دانلود
رمان



توسکا

رمان توسکا

نویسنده :هما پور اصفهانی




فصل اول

به ساعتم نگاه کردم و غر زدم ...

- اه ... چهار ساعته اینجا علاف شدیم ... طناز ... خاک بر سرت اینا همه اش کلاهبرداریه بیا بریم یه کوفتي بکنیم تو این شیکمامون ... مردم از گشنگي ... از ساعت هشت صبح تا حالا اینجاییم ...

طناز نگاهي به صف انداخت و در حالي که با نیازمندیها خودشو باد مي زد گفت:

- ده نفر بیشتر جلومون نیستن خره ... یه ذره دیگه دندون سر کبدت بذار رفتیم تو ...

نگاهي عاقل اندر سفیهانه بهش کردم ... موهاي حنایي رنگ داشت با چشماي قهوه اي روشن ... خوشگل بود و تو دل برو ... با هم دوست بودیم ولي نه خیلي صمیمي ... یه وقتایي که کارمون به هم گره مي خورد یاد هم مي افتادیم ... یعني آخر دوستي بودیما!!! ولي حقیقت این بود که من به خاطر صمیمت زیادم با بابام زیاد علاقه اي به دوست شدن با کسي نداشتم ... بابام دنیام بود ... مامانمو هم خیلي دوست داشتم ولي بابا یه چیز دیگه بود ... طناز توي یکي از روزنامه ها یه خبري خونده بود و از دیروز منو دیوونه کرده بود ... یکي از کارگرداناي بزرگ براي یکي از کاراش نیاز به یه چهره داره ... چهره اي که شناخته شده نباشه ... و آدرس اینجا رو داده بودن براي تست ... اگه توي تست قبول مي شدي تازه مي رفتي کلاس بازیگري ... هیچ وقت به بازیگر شدن فکر نکرده بودم ... بابا این جور کارارو دوست نداشت ... همیشه بهم مي گفت:

- دخترم قانع باش و به زندگي عادیت رضایت بده ... اون بالا بالاها هیچ خبري نیست ... اگه یه آب باریکه رو بگیري و بري هیچ وقت ضربه نمي خوري ... ولي شهرت و ثروت و مقام ممکنه به زمین بزندت و اونوقت روحت داغون مي شه ...

اخلاقش این بود ... اهل ریسک کردن نبود ... منم به خودش رفته بودم براي همینم فقط دنبال طناز راه افتاده بودم تا اون تستشو بده و ضایع بشه و با هم برگردیم ... محال بود توي این جمعیت اون شانسي داشته باشه ... همه دخترا یا فوق العاده خوشگل بودن یا با آرایشاي غلیظ خودشون رو فوق العاده خوشگل نشون مي دادن ... طنازم سوداي شهرت توي سرش افتاده بود که اومده بود وگرنه فکر نکنم استعداد چنداني داشته باشه ... نفر جلویي ما هم رفت توي اتاق ... بالاخره رسیدیم به در قهوه اي رنگ اتاقي که توش تست مي گرفتن و اصلا معلوم نبود اون تو چه خبره!!! حتي نمي دونستیم چند نفر اون تو نشستن .... پشت در اتاق و روبروي ما یه میز بود که پشتش یه دختر محجبه نشسته بود و اسم و فامیلا رو مي نوشت و یه شماره مي داد به هر نفر ... همه کارا کلیشه اي ... دویست سیصد نفر جلومون رفته بودن تو ... دویست سیصد نفرم پشت سرمون بودن ... هر کي یه چیزي دستش بود و داشت خودشو باد مي زد ... در باز شد ... دختري که رفته بود تو با قیافه اي سرخ شده اومد بیرون .... وا!!!! انگار مجبوره وقتي اینقدر خجالت مي کشه بره تست بده ... فکر کن این بخواد بشه بازیگر و همبازي فلاني ... چه شود!!!! خودم مي شم بیننده درجه یکش ... خنده ام گرفت ... منشیه پاشد رفت توي اتاق رو به طناز گفتم:

- قلبت تو دهنته؟!

دستشو گذاشت رو سينه اش و گفت:

- گمشو بابا ... هولم نكن ببينم اين چهره ام سينمايي مي شه يا نه ...

- بابا اعتماد به نفس!!!

منشيه اومد بيرون ... دستمو گذاشتم پشت كمر طناز و گفتم:

- برو تو ... سوپر استار آينده!!

طناز قدمي رفت جلو و گفت:

- برام دعا كن ...

سري تكون دادم و طناز رفت به سمت در قهوه اي ... منشيه پريد جلو ... دستشو گرفت جلوي طناز! وا انگار مي خواست جلو قاتلو بگيره ... با صداي تو دماغي و جيغ جيغوش گفت:

- شرمنده ... واسه امروز ديگه كافيه! ساعت دو بعد از ظهره ... عوامل مي خوان برن استراحت كنن ... بقيه تستا باشه واسه فردا ...

صداي غرولند و همهمه بلند شد ... ولي كسي حرفي نزد و دسته دسته از سالن خارج شدند ... آمپرم رفته بود روي هزار ... طناز با لب و لوچه آويزون برگشت و گفت:

- بريم ... ديگه بيخيال ... ببخشيد توام علاف شدي صبح تا حالا ... فردا ديگه مزاحم تو نمي شم خودم مي يام ...

طنازو زدم كنار و پريدم طرف منشيه كه داشت وسايلشو از روي ميز جمع مي كرد:

- هي خانوم ...

صدام اينقدر بلند بود كه يارو با وحشت سرشو آورد بالا و نگام كرد ... چند لحظه هيچي نگفت و سپس به حرف اومد:

- با مني؟!

- نه با باباتم ... جز تو اينجا كي هست كه من ببينمش و بتونم باهاش حرف بزنم ... اونا كه رفتن توي اتاق و درو هم بستن! همه كارشون شدي تو ...

- چي مي گي خانوم؟!

صدام تبديل به فرياد شد:

- مگه مردم علاف شمان؟! از ساعت هشت صبح تا حالا اينجاييم ... فكر كردي به همين راحتياست ... يا همين الان در اين خراب شده رو باز مي كني يا من مي رم شكايت مي كنم در موسسه كوفتيتون رو تخته مي كنم شيرفهم شد؟

دختره با دهن باز خيره مونده بود رو من ... بيچاره سنگ كوب كرده بود ... دست خودم نبود اگه حس مي كردم كسي قصد داره حقمو بخوره اينجوري آمپرم مي چسبيد ... به خصوص كه ديدم چه جوري با خنده و پارتي بازي يه سري رو خارج از صف فرستاد تو .... داد كشيدم:

- مي خواستين فقط از اون در همون قدري رو كه مي تونين تست بگيرين بياريد تو ... درو مث كاروانسراها باز گذاشتين كه هر كي دلش خواست بياد تو اينجا يه صف طولاني درست بشه فقط واسه اعتبار موسسه تون؟!! شعور مردمو مي برين زير سوال؟ فكر كردين همه كبكن كه سرشونو بكنن زير برف ؟ نه جونم ... شايد بقيه راحت از حقشون بگذرن ولي من يكي نمي گذرم ... هي لاي درو باز كردي فك و فاميلتو فرستادي تو عين خيالتم نيست فكر كردي ما كوريم؟

چشمامو بسته بودم دهنمو باز كرده بودم و هوار هوار مي كردم ... طناز بازومو گرفته بود و هي مدام پشت سر هم تكرار مي كرد:

- توسکا تو رو خدا ... بيخيال بيا بريم ... طوري نشده که ...

دستمو کشيدم از دستش بيرون و گفتم:

- اه ولم کن بابا ... خيلي بزدلي به خدا ...

دوباره خواستم دهن باز کنم و ادامه حرفامو بگم که در اتاق باز شد ... پسري قد بلند و خوش چهره اومد بيرون ... واي مامانم اينا!!! چه هلويي بود! خوش هيکل خوش تيپ ... موهاي خرمايي روشن داشت با چشماي تقريبا خاکستري ... لباي صورتي ... نگاه نافذ ... نگاهي به سرتاپاي من انداخت که دستامو گذاشته بودم لب ميز منشي و خم شده بودم توي صورتش ... ابروشو بالا انداخت و گفت:

- بفرماييد تو خانم ...

صاف ايستادم ... هان؟!!! با من بود؟!!! وايسادم زل زدم توي چشماش ... دقيقا از حالت خودم ياد بز افتادم. پسره معلوم بود خنده اش گرفته ولي به روي خودش نياورد ... با دست به در اشاره کرد و گفت:

- چرا ايستادين ؟ بفرماييد داخل ديگه ...

يه تيکه از موهاي فر درشت سياه رنگم افتاده بود توي صورتم و جلوي ديدمو مي گرفت ... نفسمو مثل فوت فرستاد بيرون و تکه موم شوت شد اونور ... طناز هم مثل من خشک شده بود کنارم ... آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم زير رفتم توي اتاق ... يه اتاق بزرگ بود که يه ميز دراز گذاشته بودن گوشه اش و سه تا مرد نشسته بودن پشتش ... يه دوربينم اينور کنار ديوار قرار داشت و يه پسره پشتش نشسته بود ...از سقفم چند تا چراغ گنده آويزون بود ... از اين اتاقايي بود که تو نگاه اول مي شد بهش گفت شيک! با اعتماد به نفس رفتم وسط اتاق ...

من اينجا چه غلطي مي کردم؟!!! در پشت سرم بسته شد ... همون پسره اومد تو و رفت نشست پشت ميز کنار اون سه تا مرد ... سلام کردم؟!!! نه فکر کنم نکردم ... لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- سلام ...

انگار همشون منتظر سلام کردن من بودن که با خوشرويي همزمان جوابمو دادن ... يکي از مرداي پشت ميز که موهاي بلند سفيد داشت و پشت سرش بسته بودشون گفت:

- خب دختر جون ... تو بودي که موسسه رو گذاشته بودي روي سرت؟

دوباره شدم همون توسکاي هميشگي ... شانه اي بالا انداختم و عين لاتاي چاله ميدون گفتم:

- خوش ندارم ببينم کسي حقمو مي خوره ...

بابا جات خالي ببيني توسکا دوباره داره اونجوري حرف مي زنه که تو بدت مي ياد ... مرد لباشو فشار داد روي هم سرشو چند بار به نشونه تشويق تکون داد و گفت:

- باريکلا ... آفرين ... آفرين ...

زل زدم توي چشماش ... شايد بايد تشکر مي کردم ... ولي مگه من بچه دبستاني بودم که تا يکي بهم گفت آفرين نيشمو گشاد کنم؟! هيچي نگفتم تا اينکه همون پسر خوشگله گفت:

- خانم ...

سريع گفتم:

- مشرقي ...

- بله ... خانوم مشرقي ... آقايون که معرف حضورتون هستن ...

نگاهي به تک تکشون کردم و با بي قيدي شانه اي بالا انداختم و گفتم:

- نه ...

با تعجب گفت:

- نه؟! چطور ممکنه؟

- خب من علاقه چنداني به سينما و کارگردان و چه مي دونم عوامل پشت صحنه ندارم ... فقط چهارتا بازيگر مي شناسم اونم اکثرا به چهره نه به اسم ...

همه شون خنده اشون گرفت و همون پسره گفت:

- پس واسه چي اومدين تست بدين؟

- من نيومدم ... دوستم اومد ... من همراهش بودم ...

- جدي؟ ولي من فکر کردم شما براي حق خودت اينقدر عصباني شدي ...

خسته شده بودم ... خيلي وقت روي پا ايستاده بودم ... بدون اينکه منتظر دعوت يا حرفي از اونا باشم ولو شدم روي صندلي که روبروي ميز بود و گفتم:

- آخيش ... حداقل براي اون بدبختاي اون بيرون يه رديف صندلي بچينين ... از ساعت هشت صبح وايسادم روي پام ...

همه شون از پروگي من هم تعجب کرده بودن هم خنده اشون گرفته بود ... آدمي نبودم که براي کلاس گذاشتن از راحتي خودم بگذرم ... ولي اگه پاش مي افتاد چنان با کلاس مي شدم که کسي باورشم نمي شد اين توسکا همون توسکا باشه ... بابام بعضي وقتا با خنده مي گفت:

- توسکا بعضي وقتا حس مي کنم تو يه خواهر دوقلو هم داري ... بعضي وقتا تويي بعضي وقتا اونه ... بايد برم بيمارستان سوال کنم ...

ولي خب خدا رو شکر اينطور نبود ... خوشحال بودم که يکي يه دونه ام ... نه خواهري و نه برادري ... مامانم بعد از زايمان من بيماري مي گيره که مجبور مي شه رحمش رو در بياره ... بگذريم ... نگاشون کردم و گفتم:

- چي مي گفتيم؟

پسره ديگه نتونست جلوي خودشو بگيره خنديد و گفت:

- پس اگه نمي خواين تست بدين الان اينجا چي کار مي کنين؟

از جا بلند شدم انگار نشستن به ما نيومده ... گفتم:

- بله حق با شماست ... من مي رم بيرون دوستمو مي فرستم تو ...

رفتم به سمت در که همون مرد مو سفيده صدام کرد:

- خانوم مشرقي ...

برگشتم و گفتم:

- بله ؟

- حالا که تا اينجا اومدين ... بد نيست يه تست هم بدين ... فکر نکنم هيچ اتفاقي بيفته حداقل اين وقتي که از ما هدر رفت سوخته به حساب نمي ياد ...

- ولي آخه ...

پسر جوونه گفت:

- آقاي صدري راست مي گن ... امتحانش كه ضرر نداره ...

برگشتم و دوباره نشستم سر جام و گفتم:

- باشه هر چند كه علاقه اي به اين كار ندارم ... ولي اينو يه تست در نظر مي گيرم براي استعداد سنجي خودم ...

پسر جوون با لبخند گفت:

- خيلي خب ... پس شروع مي كنيم ...

اومد از پشت ميز بيرون و ايستاد جلوي من ... زل زده بودم بهش ... مرد مسن گفت:

- دختر جون ... فرض كن شهريار نامزدته ... روز قبل اونو با يه دختر ديگه ديدي ... حالا مي خواي باهاش به هم بزني ولي تحت هيچ شرايطي هم نمي خواي كه اون دليل اصلي تورو بدونه و الكي مي خواي بهش بگي كه مريضي ... يا ... چه جوري بگم؟ سرطان داري و به زودي مي ميري ... اينجوري هم اونو عذاب مي دي هم غرور خودت حفظ مي شه ... باشه؟

خنده ام گرفته بود ... چه حرفا!!!! نامزد من با يكي ديگه! چشاشو در مي يارم ... من نقش عشقولانه بلد نيستم بازي كنم ... اصلا منو چه به اين حرفا ... ولي بايد خودمو نشون مي دادم ... مي دونستم كه از پسش بر مي يام بايد اون يكي شخصيتم رو رو مي كردم ... از جا بلند شدم و ايستادم روبروي پسره كه حالا فهميدم اسمش شهرياره ... شهريار با لبخند گفت:

- حاضري؟

چه پسر خاله شد!!!! گفتم:

- بله ...

شهريار رو كرد به پسر فيلمبرداره و گفت:

- شاهرخ آماده باش ...

آقاي صدري هم گفت:

- از خانوم مشرقي كلوز آپ بيشتر بگير ...

با يک دو سه آقاي صدري بازي ما هم شروع شد ...

شهريار قدمي جلو اومد و گفت:

- آخه عشق من ... تو چت شده؟

فير فير كردم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- شهريارم ... عزيز دلم ... نخواه كه بهت بگم چي شده ... برو گلم ... برو دنبال زندگيت ...

شهريار فرياد كشيد:

- زندگي من تويي آخه لعنتي ... كجا برم؟!!! من نمي تونم دست از سرت بردارم ...

بايد الان گريه مي كردم ... حالا اشک از کجا بيارم ... بايد به يه چيز دردناک فکر مي کردم ... دردناک تر از مرگ بابام چيزي نبود که اشکمو بتونه در بياره ... تصور يه لحظه نبودش ديوونه ام مي کرد ... همين که بهش فکر کردم اشکم سرازير شد و با هق هق گفتم:

- شهريار ... درک کن ... من ديگه نمي تونم ...

شهريار با ديدن اشکاي من کپ کرد ... از قيافه اش قشنگ معلوم بود ... ولي سريع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- گريه مي کني عزيز دلم؟ آخه ... آخه ... شهريارت بميره ... چي باعث شده که تو اينجوري اشک بريزي؟

آب دهنمو با بغضم قورت دادم ولي اشکاي درشتم هنوز از چشمام فرو مي چکيدن ... گفتم:

- ادامه اين رابطه به صلاح هيچ کدوممون نيست ...

ايستاد جلوم ... سرمو بالا گرفتم تا بتونم توي چشماش زل بزنم ... چشماش برق عجيبي داشت ... چه چشايي داشت لامصب ... درشت کشيده مورب با مژه هاي بلند و فر خورده ... عين چشم دخترا ... زير يه جفت ابروي کموني به رنگ قهوه اي تيره ... نذاشت زياد توي حس چشاش بمونم و گفت:

- يه دليل ... فقط يه دليل برام بيار ...

الان وقتش بود ... زار زدم و گفتم:

- من ... من سرطان دارم شهريار ... تا دو ماه ديگه بيشتر زنده نيستم ... مي خوام توي اين مدت تو حال خودم باشم ... مي خوام تنها باشم ... نمي خوام زجر کشيدن تورو کنار خودم ببينم ... نمي خواستم بهت بگم ولي ... ولي مجبورم کردي ...

شهريار سرشو به چپ و راست تکون داد ... چند بار اينکارو کرد و سپس با بهت گفت:

- د ... دو ... دروغ مي گي ... مي دونم ... مي خواي منو بپيچوني ...

ولو شدم روي همون صندليه ... چونه ام بدجور مي لرزيد ... اين گريه سيل آسا رو مديون بابام بودم ... مثل همه چيزايي که داشتم ... بابايي جونم ببخشيد که از تو دارم سو استفاده مي کنم قربونت برم ايشالله هزار سال زنده باشي منو کفن کني بعد اگه بلايي خواست سرت بياد ... سرمو گرفتم بين دستام و گفتم:

- کاش دروغ بود ... کاش همه چيز يه بازي مسخره بود ... ولي نيست ... نيست شهريار ...

- کي ... کي همچين غلطي کرده؟ کي اين چرندياتو تحويل تو داده ...

- دکتر متخصص ... مطمئن باش از من و تو خيلي بيشتر حاليشه ...

- چرند گفته ... چطور تونسته به عشق من بگه داره .... داره ... مي ميره .. مي برمت پيش بهترين دکترا ...نمي ذارم يه تار مو از سرت کم بشه ... ولت نمي کنم خانومم ...

جيغ زدم:

- بس کن ... ديوونه نشو ... اين حرفا رو به کسي بزن که همه دکترا ازش قطع اميد نکرده باشن ... محاله اجازه بدم دکترا تن و بدنمو تيکه تيکه کنن براي آزمايشاي مسخره شون ...

شهريار خواست چيزي بگه که آقاي صدري گفت:

- کافيه بچه ها ...

شهريار دستي توي موهاش کشيد ... خم شد از روي ميز جعبه دستمال کاغذي رو برداشت گرفت به سمت من و گفت:

- اشکاتون ...

چند تا دستمال در آوردم و صورتمو تميز كردم ... آقاي صدري گفت:

- دختر تو اين همه اشک از كجا آوردي؟!

لبخندي زدم و گفتم:

- از تو جيبم ...

- اگه همه بازيگرا توي جيبشون اينهمه اشک داشتن كه ديگه هيچ مشكلي وجود نداشت ...

به دنبال اين حرف لبخندي زد و رو به شهريار گفت:

- شهريار ... توام گل كاشتيا ... از هميشه طبيعي تر بودي فكر كنم بهتره روي خودت هم سرمايه گذاري كني ...

همه شون غش غش خنديدن .... ولي من لبخند هم نزدم ... گوشيمو از داخل كيفم در آوردم ... نگاهي به عكس بابا انداختم روي صفحه گوشي ... آروم شدم ... لبخند بابا همراه با اون چهره نورانيش قلبمو مي لرزوند ... آقاي صدري گفت:

- خب ... حالا اسم كوچيكت چيه دختر جون؟

گوشيمو انداختم توي كيف و گفتم:

- توسكا ...

با تعجب گفت:

- توسكا؟!! يعني چي اين اسم؟!

- والا خودمم دقيق نمي دونم ... ولي توي چند تا فرهنگ لغت كه نگاه كردم نوشته بود اسم يه درخت كه توي مناطق مرطوب رشد مي كنه ...

همه شون كله هاشون رو تكون دادن كه يعني فهميدن ... قبل از اينكه بتونن چيزي بگن گفتم:

- من مي تونم يه چيزي بگم؟!

- بفرماييد ...

نگاه كردم به شهريار و گفتم:

- شما نقشتو يه كم شور بازي كردي ...

با تعجب نگام كرد و گفت:

- شور؟!!!

- آره ديگه ... پسري كه اينقدر راحت به نامزدش خيانت كرده ديگه نبايد واسه خاطر جدا شدن ازش اينقدر خودشو تو در و ديوار بكوبه كه ... بايد راحت تر از اينا زير بار مي رفتين ... ديالوگاي عاشقانه تون هم زيادي غليظ بود ... به شخصيت اون پسري كه توصيفش كردين اصلا نمي يومد ...

از نطق غراي من خنده اش گرفت و گفت:

- خب شما فكر كنين اين دختر دچار سو تفاهم شده بوده ... هيچ خيانتي در كار نبوده ...

- غير ممكنه ...

- چرا؟!

- چون اون دختر من بودم ... من تا مطمئن نشم حرفي رو نمي زنم ... تصميمي هم نمي گيرم .

ابرويي بالا انداخت و گفت:

- اون پسر هم من بودم ... محاله به نامزدم خيانت كنم ...

ديگه داشت پرو مي شد از جا بلند شدم. كيفمو انداختم سر شونه ام و گفتم:

- خوش به حال نامزدتون ... من برم ديگه زحمت دادم با اجازه ...

آقاي صدري از جا نيم خيز شد و گفت:

- خانوم مشرقي ...

برگشتم و گفتم:

- باز چي شده؟

- نمي خواين يه شماره از خودتون به ما بدين؟

- براي چي؟

- شايد از بين اين همه آدم شما انتخاب بشين ...

- ولي من ...

- از بازيگري متنفري؟

- نه ...

- به نظر من استعدادشو داري ... حيفه كه بهش بي توجه باشي ...

- من بخوام هم پدرم همچين اجازه اي نمي ده ...

- صدر در صد هم قرار نيست كه شما انتخاب بشين چون مورداي خوب زيادي داشتيم ولي يه شماره از خودتون به ما بدين ... شايد شانس بهتون رو كرد ...

- شانس؟!!! اين از نظر من اصلا هم شانس نيست ... ولي در هر صورت يادداشت كنين ...

شماره همراهم رو گفتم و شهريار خودش شخصا يادداشت كرد ... ديگه منتظر نموندم خداحافظي كردم و زدم بيرون ... هيشكي ديگه اونجا نبود ... فقط منشي در به در شده و طناز پشت در منتظر بودن ... طناز با ديدن من سريع ايستاد و گفت:

- چي كار مي كردي دو ساعت اون تو؟

غش غش خنديدم و گفتم:

- تست مي دادم .... پاشو بريم ...

با غر غر ايستاد و گفت:

- خوبه تستم نمي خواستي بدي ...

- از قديم گفتن تست نطلبيده مراده ...

- اون آبه ...

- كي گفته؟! به نظر من هر چيزي نطلبده اش مراده ...

با هر هر خنده رفتيم از موسسه بيرون ... گفتم:

- طنازي ... حالا چي كار مي كني تو؟

- منم فردا مي يام ديگه ... ببينم تو چي شدي؟ چي پرسيدن ازت ... فيلمنامه دادن از روش بخوني؟

- نه ...

- نه؟!!!! پس چي؟

- هيچي يه حالتو گفت اجرا كنم ...

- بدون متن؟!!!!

- آره ... چرا اينقدر تعجب كردي؟

- آخه اينجوري خيلي سخته ...

- لابد فيلم اونا هم سخته ...

- چي كار كردي؟ گند زدي؟

- نه اتفاقا سخت نبود برام اصلا ...

- جدي مي گي؟ خوششون اومد؟

- فكر كنم ...

- مي كشمت اگه بازيگر بشي و دست منو نگيري ...

خنديدم و گفتم:

- گمشو ... كي خواست بازيگر بشه؟

- جون طناز اگه بهت گفتن قبولي رد مي كني؟!

يه كم فكر كردم ... يه كم وسوسه انگيز بود ... شهرت ... ثروت ... بهتر از همه پيدا كردن شغل! خيلي وقت بود كه در به در دنبال كار بودم. آهي كشيدم و اولين چيزي كه به ذهنم رسيد رو گفتم:

- نمي دونم ...

- ديوونه اي اگه قبول نكني ...

- بابامو چي كار كنم؟

- آقاي مشرقي اينقدر ماهه كه محاله به تو بگه نه ...

- بابا هميشه از اين مي ترسيده كه من سر چشم بيفتم ...

- ولي اگه خودت بخواي حرفي نداره .... باور كن!

خودمم مي دونستم ... محال بود بابا رو حرف من حرفي بزنه ... اوايل بيشتر سختگيري مي كرد دوران دبيرستان خيلي بهم گير مي داد و به خواسته هاي دلم توجهي نداشت ... ولي وقتي دانشجو شدم و وقتي ديد كه با همه دخترا فرق دارم كم كم بهم اعتماد

كرد ... حالا هم مي دونم كه اگه بگم مي خوام اين كارو بكنم حرفي روي حرفم نمي زنه چون مي دونه كه بي گدار به آب نمي زنم ولي نگران مي شه ... دوست ندارم بابام اذيت بشه ... طناز زد سر شونه ام و گفت:

- اونور خيابون يه ساندويچ فروشي هست ... بريم يه ساندويچ بزنيم تو رگ ...

از فكر و خيال اومدم بيرون و تازه يادم افتاد خيلي گرسنه ام ...

در خونه رو با كليد باز كردم و رفتم تو ... حياط با صفاي خونه طبق معمول حالمو عوض كرد ... يه حياط نقلي كه دور تا دورش باغچه بود و درختاي ميوه .... فقط يه قسمت كوچولوش باغچه نبود كه اونم جاي تاب من بود ... يه تاب دو نفره كه هميشه با بابا مي نشستم روش ... حوض گرد وسط حياط طبق معمول لبالب پر از آب بود و داخلش چند تا ماهي گلي شنا مي كردن ... كنارش يه تخت گذاشته بوديم و دور تا دورش گلدوناي شمعدوني ... بابا روي تخت نشسته بود و طبق معمول كتاب حافظش توي دستش بود و شاهنامه اش كنار دستش ... از وقتي كه بازنشسته شده بود اكثر مواقع توي خونه و كنار من و مامان بود .... و ما چقدر از اين بابت خوشحال بوديم ... بابام فرهنگي بود و مدير يه مدرسه دبيرستان پسرونه ... اينقدر توي زمان خدمتش مهربون و خوش مشرب با بچه هاي مدرسه رفتار مي كرد كه الانم بعضي وقتا بچه هاي مدرسه مي يومدن خونه ديدن بابا ... بگذريم ... در كه باز شد سر بابا اومد بالا ... با ديدن من گل از گلش شكفت و گفت:

- به به شكوفه بابا ...

لبخندي زدم و گفتم:

- به به عشق توسكا ... باباي من به خدا من اسمم توسكاست ... مي خواستين اون روز كه اسم درخت رو مي ذارين روي من فكر اينجاشو هم بكنين ... حالا ديگه منو هي گل نكنين ... من درختم!

بابا خنديد ... پيشوني منو كه تازه نشسته بودم لب تخت بوسيد و گفت:

- اسم تک گذاشتم رو دخترم ... چون دخترم هم تكه!

- خب ديگه لوسم نكنين ... چه خبر جناب آقاي مشرقي؟ ديگه بچه هاي دلبندتون بهتون سر نزدن؟

بابا با خنده سري تكان و گفت:

- از دست تو ... اين بندگان خدا ماهي يه بار يه سري به من پيرمرد مي زنن ...

پريدم وسط حرفش و گفتم:

- هي جناب مشرقي حواستونو جمع كنين ... حق نداريد به باباي من بگين پير ...

- بله بله ... من با داشتن گلي مثل تو مگه پير هم مي شم؟

از لب تخت بلند شدم كه برم توي اتاقم لباسمو عوض كنم ... اگه مي نشستم تا شب مي خواستيم با بابا اره بديم و تيشه بگيريم ... از حرف زدن با هم هيچ وقت خسته نمي شديم. در همون حالت ايستاده گفتم:

- گل نه ! ... درخت!

رسيدم به در شيشه اي خواستم بازش كنم كه مامان از اونور بازش كرد ... يه سيني دستش بود كه توش هندونه قاچ شده قرمز چشمک مي زد ... آب از لب و لوچه ام راه افتاد ... دستمو بردم جلو گلشو كندم گذاشتم توي دهنم و گفتم:

- سلام پري جون ...

- سلام به روي ماهت ... دختر با دستاي كثيف هندونه بر مي داري؟

- بيخيال پري جون ... بدن من به ميكروب عادت داره ...

- وا!!!! اين چه حرفيه؟

لپ گليشو بوسيدم و شونه اي بالا انداختم و رفتم سمت اتاقم ... يه اتاق سه در چهار ... يه قالي گرد كرم وسطش پهن شده بود روي موكتاي قهوه اي پرز بلند ... يه تخت يه نفره فلزي يه گوشه اش بود ...يه ميز كامپيوترم با يه كامپيوتر معمولي يه گوشه ديگه اش ... يه تيكه از ديوارو گوني از اين مدلاي كنفي چسبونده بودم و روش عكساي خودم و بابا و مامانو چسبونده بودم ... پر از عكس بود و خودم عاشق تک تکش بودم ... مانتو و شلوارم رو عوض كردم و جاش يه شلوارک تا روي زانو و يه تي شرت تنگ پوشيدم ... داشتم موهاي بلندمو جلوي آينه برس مي كشيدم كه در باز شد و مامان اومد تو ... از تو آينه نگاش كردم و گفتم:

- جونم پري جون؟

مامان با لبخندي نگران نشست لب تخت و گفت:

- توسكا مامان رفتي دنبال كار؟

از خرداد كه فارغ التحصيل شده بودم و ليسانس گرفته بودم دنبال كار بودم ولي فايده اي نداشت ... كاري كه به دردم بخوره پيدا نكردم كه نكردم ... مشكل مالي نداشتيم ولي زندگي هم خيلي بر وفق مرادمون نمي چرخيد ... خواستم با كش موهامو ببندم كه مامان سريع گفت:

- نبند ... مي دوني كه بابات موهاي بازتو بيشتر دوست داره ...

- مامان وسط مردادیما!!! دارم مي ميرم از گرما!! از صبح زير اين آفتاب ...

مامان مشغول بازي با ريشه هاي رو تختيم شد و گفت:

- نگفتي ...

- نه مامان من ... امروز كه وقت نشد ... انشالله از فردا مي رم ...

- بابات خيلي نگرانته ...

- ديگه واسه چي؟

- مي گه بچه ام عادت نداره تو خونه باشه افسردگي مي گيره ...

- اي بابا ... چرا اين بابا همه اش دنبال بهونه است كه نگران من باشه؟ من از اينكه تو خونه و كنار شما باشم لذت مي برم ... الهي پيش مرگ هر جفتتون بشم ...

مامان گونه اشو كند و گفت:

- خدا مرگم بده ... دور از جونت مامان ... اين چه حرفيه؟!!!

موهامو بستم و خم شدم گونه اشو بوسيدم و گفتم:

- انشالله سايه تون صد سال بالاي سر من باشه و منم بتونم بچه خوبي باشم براتون ... حالا بريم پيش بابا ... مي دوني كه تنهايي رو دوست نداره ... منم از فردا مي رم دنبال كار ...

مامان از جا بلند شد و گفت:

- انشالله كه كار پيدا مي كني مامان ... ما كه پارتي نداريم ... بايد نون استعداد رو بخوريم ... مي دونم برات سخته ولي چاره چيه؟

آه كشيدم ... دوست نداشتم هيچ كدومشون رو ناراحت و دپرس ببينم ... خدايا كمكم كن كه بتونم دلشونو شاد كنم ...

رفتم توي حياط و نشستم روي تخت كنار بابا ... بابا چادر مامانو برداشت انداخت روي شونه هاي من و گفت:

- درخت بابا ... همسايه ها به حياط ما ديد دارن ... درستش نيست اينجوري بشيني اينجا ...

غش غش خنديدم و گفتم:

- آ باريكلا باباي خودم ... بالاخره راه افتاديا! گل نه ... درخت!

بابا هم سري تكان و داد و با لبخندي تكه اي هندوانه زد سر چنگال گرفت جلوي دهن من و گفت:

- بخور بابا ... چه درخت چه گل ... مهم اينه كه عزيز مني ...

هندوانه رو خوردم و بهش چشمک زدم ... بابا با من و من گفت:

- دخترم ... مي خواي برات بسپارم توي آموزش و پرورش؟ شايد بتوني معلمي چيزي ...

سريع گفتم:

- بابا مي دوني كه من از معلم شدن بيزارم ... هميشه هم بهتون گفتم ... به شغل شما احترام مي ذارم ولي خودم علاقه اي بهش ندارم ...

بابا آهي كشيد و گفت:

- من براي خودت گفتم بابا ... اين رشته اي كه تو خوندي مردونه است ... من دلم رضا نيست كه تو بري توي كارخونه ها و اين جور جاها كه بيرون شهره كار كني ...

ليسانس مديريت صنعتي داشتم ... حق با بابا بود ... كار زنونه براي رشته من كيميا بود ... گفتم:

- مي دوني كه خودمم علاقه اي به اين كار ندارم بابا ... من دارم توي شركتاي داخل شهر مي گردم ولي همه اشون يا محيط نامناسب دارن ... يا حقوقشون با ساعت كاريشون هماهنگ نيست ... يا سابقه مي خوان.

- قصدت چيه بابا؟

تكه اي هندوانه گذاشتم توي دهنم و گفتم:

- خدا بزرگه بابا جون ... بالاخره درست مي شه ...

بابا نگاهي به آسمون كرد و گفت:

- راضيم به رضاي خدا ...

شام كنار مامان بابا طبق معمول بهم حسابي چسبيد ... بعد از شام و كمي شب نشيني و تخمه شكستن مامان بابا رو بوسيدم و براي خواب به اتاقم رفتم ... حسابي خسته شده بودم و خواب واقعا مي چسبيد ...

صبح كه بيدار شدم مي دونستم كه برنامه ام چيه ... بايد مي رفتم دنبال كار ... بازم نيازمندي ها ... بازم سر زدن به شركتايي كه دوستاي هم دانشگاهيم معرفي كرده بودن ... بازم ... بازم ... و آخر هم دست خالي برگشتن به خونه ...

عصر بود كه دست از پا درازتر برگشتم ... به يه شركت كه توي نيازمندي ها آگهي داده بود سر زدم كه گفتن اگه سابقه نداشته باشم بايد منشي بشم ... و به يه شركت آشنا كه گفتن بايد برم توي دفتر كارخونه كه بيرون از شهره ... دوست داشتم داد بزنم ... چرا هيچ كاري براي من پيدا نمي شد؟ مامان بابا با ديدن من فهميدن چي شده ... هيچي ازم نپرسيدن و فقط گفتن خسته نباشي ... و منم فقط تونستم بهشون لبخند بزنم .... كار ديگه اي از دستم بر نمي يومد ... قضيه تست و بازيگري به كل از ذهنم رفته بود ... انگار از اول همچين اتفاقي برام نيفتاده ... رفتم توي اتاق و ولو شدم روي تخت ... كاش به بابا مي گفتم برام يه فال حافظ بگيره .... ولي نه! شيخ شيراز هم بعضي وقتا بدتر آدمو دو دل مي كرد ... خيره شده بودم به سقف ... زندگيم يه نواخت شده بود بدجور ... شايد اگه خواهر برادر داشتم ... شايد اگه دوست پسر ... زبونمو محكم گار گرفتم و گفتم:

- هي هي ... بس كن ديگه! اين حرفا چيه مي زني؟ بيكاري زده به سرت؟ اصلا چه لزومي داره حتما دنبال كاري بگردي كه به رشته ات بخوره؟ برو يه كار ديگه بكن ... بهتر از بيكاريه اين افكار ماليخوليايي هم ديگه سراغت نمي ياد ...

بعد از خوردن شام دوباره خوابيدم ... مي دونستم فردا هم روزي مي شه مثل امروز ...

يک هفته گذشت ... آخراي مرداد ماه بوديم ... هيچ اتفاق جديدي هنوز توي زندگيم نيفتاده بود ... همه چيز تكراري .. روتين ... خسته كننده ... از همه چيز بريده بودم ... شايد اگه مامان بابا با اين قضيه كنار مي اومدن براي منم راحت تر بود ولي اين كه اونا همه اش با چشماي نگرانشون نگام مي كردن بيشتر داغونم مي كرد ...

روز هفتم بعد از تست دادنم بود ... روي تخت دراز كشيده بودم و آهنگاي داريوشو گوش مي كردم ... هميشه آهنگاي قديمي گوش مي كردم از خواننده هاي جديد و امروزي بيزار بودم ... حتي حاضر نبودم يكي از آهنگاشون رو گوش كنم و در موردش نظر بدم ... فقط توي قديميا چرخ مي زدم ... دوستام هميشه مسخره ام مي كردن و مي گفتن مثل پيرمردا و پيرزنا مي موني ... اگه رپ گوش نكردن و فحش دادن به صداي خواننده هاي امروز كه همه اش با دستگاه و ميكسه نشونه پيريه آره من پيرم ... حسابي رفته بودم توي بحر صداي داريوش كه گوشيم زنگ خورد ... تو همون حس و حال گوشيو برداشتم و گذاشتم در گوشم:

- الو ...

- خانوم مشرقي؟

صداي آهنگو خفه كردم و گفتم:

- خودم هستم ...

- خانوم من از موسسه نماي مهر تماس مي گيرم ...

زير لب زمزمه كردم:

- نماي مهر؟! نماي مهر؟!!

طناز ... تست ... هان!!!! چنان بلند تو گوشي گفتم:

- هان !!!!

كه فكر كنم يارو كر شد ... ولي به روي خودش نياورد و گفت:

- مي خواستم ازتون بخوام كه براي تست دوم فردا ساعت نه صبح اينجا باشين ... مرسي خداحافظ ...

اصلا نذاشت من حرف بزنم ... تست دوم؟!!! يعني چي؟!!!! يعني قبول شدم؟ يا تست قبليمو گم كرده بودن؟ جلل خالق ... ولي شايد قبول شده باشم ... توي اين بي كاري ... سرمو گرفتم بين دستام ... خدايا چي كار كنم؟!!! بايد با بابا حرف مي زدم ... بهترين كار همين بود ...

فصل دوم

رفتم از اتاقم بيرون ... بابا نشسته بود روي مبل جلوي تلويزيون و مشغول تماشاي كانال چهار بود ... از پشت بهش نزديک شدم و دستمو دور گردنش حلقه كردم ... بابا دستاشو گذاشت روي دستاي من و برگشت خيره شد توي چشمامو و گفت:

- خورشيد من چطوره؟

- بهَ فقط خورشيد نشده بوديم كه شديم ...

بابا با خنده دستمو كشيد و منو نشوند كنار خودش و گفت:

- اين صورت گرد تو و ابروهاي كموني و چشماي كشيده سياه ...

پريدم وسط حرفش و گفتم:

- بابابيي ... بسه ديگه! حالا انگار من چي هستم! دختر خود شماهام ديگه ... يه ذره از شما بردم يه ذره از مامان شدم اين گودزيلايي كه مي بينين ...

بابا با محبت منو كشيد توي بغلش و گفت:

- چه گودزيلاي خوشگلي ...

و مشغول قلقلک دادنم شد ... با خنده از جا پريدم و گفتم:

- تو رو به جدت نكن بابا ...

بابا از حركت ايستاد و با لبخند گفت:

- ديگه به توسكاي من اهانت نكني خانوم جوان!

دوباره نشستم و در حالي كه حرفامو مز مزه مي كردم گفتم:

- باشه چشم بهش مي گم ...

بابا مشغول اين كانال اون كانال كردن تلوزيون شد و در همون حالت با صداي بلند گفت:

- خانومي ... سه تا چايي لطف مي كني بياري دور هم بخوريم؟

مامان سرشو از درگاه آشپزخانه نقلي كه جايگاه هميشگي اش بود بيرون آورد و گفت:

- چشم حتما ...

سرمو گذاشتم رو شونه بابا و گفتم:

- بابا ... مي خوام باهاتون صحبت كنم ...

بابا تلويزيون رو خاموش كرد ... صاف نشست و گفت:

- مي شنوم دخترم ...

منم صاف نشستم و خواستم دهان باز كنم كه مامان با يه سيني چايي اومد بيرون ... سيني رو گذاشت روي ميز و خواست دوباره بره كه گفتم:

- مامان اگه مي شه بشينين ... مي خوام حرف بزنم ...

مامان هم سريع نشست كنار بابا و با نگراني گفت:

- چيزي شده دخترم؟

لبخند زدم ... سعي كردم استرس رو از خودم دور كنم ... گفتم:

- خيره ...

هر دو نفسي از سر آسودگي كشيدن ... استكان چاييمو برداشتم ... داغ بود و دستم رو گرم مي كرد ... گرفتمش بين دستام چون بدنم يخ كرده بود ... تو دلم گفتم از كجا معلوم؟ شايدم شر باشه. نفسمو با صدا دادم بيرون و گفتم:

- بابا ... مامان ... خودتون مي دونين كه خيلي وقته دارم دنبال كار مي گردم ولي ... نمي دونم شايد خواست خداست ... هيچ كاري برام پيدا نشد كه نشد ...

مكث كردم نفس تازه كردم و ادامه دادم:

- نظرتون راجع به بازيگري چيه؟

چشماي مامان گشاد شد و با حيرت به بابا نگاه كرد ... بابا هم اخمي كرد و گفت:

- يعني چي توسكا؟

- بابا ... من يه سوال پرسيدم ... نظرتون راجع به بازيگري به عنوان يه شغل چيه؟

- هر شغلي براي خودش شريفه ... بازيگري هم همينطور ... اما ... حالا واسه چي اين سوالو مي پرسي؟

- راستش ... يادتونه چند روز پيش با طناز رفتم براي تست؟ اون مي خواست تست بده؟

بابا فقط سرشو تكون داد ... ترجيح مي دادم به مامان نگاه نكنم ... اينقدر تعجب كرده بود و ترس توي چشماش لونه كرده بود كه ديدنش باعث مي شد يادم بره چي مي خوام بگم؟ ادامه دادم:

- اونروز به اصرار كارگردانه منم تست دادم ... حالا ... حالا باهام تماس گرفتن گفتن براي تست بعدي برم ...

مامان دم مرز سكته بود ... ولي بابا سعي كرد خونسرديشو حفظ كنه و گفت:

- و اين يعني چه؟

- يعني اينكه احتمالش هست قبول بشم ... توي اون همه آدم ... اين يه شانسه ... بهتر از بيكاريه ...

بابا موهاي جوگندمي و پرپشتش رو چنگ زد و آه كشيد ... دلم ريش شد ... سريع گفتم:

- ولي بازم اگه شما نخواين نمي رم ...

چند لحظه اي در سكوت سپري شد ... مامان به خودش اجازه نمي داد تا وقتي كه بابا نظري نداده حرفي بزنه ... ولي مشخص بود حالش بده ... بابا بالاخره سكوتو شكست و گفت:

- نظر خودت چيه؟

كف دستامو ساييدم به هم ... كار سختش همين بود كه خودم بخوام نظر بدم ... يه كم فكر كردم و با من من گفتم:

- نمي دونم ... شايد ... خوب ... فكر مي كنم بد نباشه ...

- مي دوني زندگي عاديت رو از دست مي دي؟

- بله ...

- مي دوني آدماي مشهور چه سختي هايي مي كشن؟

- بله ...

- بازم نظرت مثبته ...

- به خدا بابا اگه يه كار ديگه برام پيدا شده بود محال بود حتي بهش فكر كنم ... ولي حالا مي گم شايد قسمت اين باشه ...

- كي بايد بري واسه تست بعدي؟

- فردا صبح ...

بازم بابا آهي كشيد و گفت:

- با هم مي ريم ... شايد به قول تو قسمت اينه ...

مامان با بغض گفت:

- جهانگير ...

بابا دست مامانو گرفت و گفت:

- هنوز چيزي معلوم نيست خانم ...

- ولي ... من نمي خوام بچه ام بيفته سر چشم ... خودت هم مي دوني كه چه بلاهايي ممكنه سرش بياد ....

- زبونتو گاز بگير خانوم ... توكل مي كنيم به خدا ... منم به چند تا جاي ديگه مي سپارم ... اگه هيچ كاري پيدا نشد ديگه نمي شه با خواست خدا جنگيد ...

از جا بلند شدم ... بغض كرده بودم ... من مي خواستم اونارو راضي كنم ... نمي خواستم باعث نگرانيشون بشم ... ببخشيدي گفتم و استكان چايي رو گذاشتم روي ميز و رفتم توي اتاقم ... ترجيح مي دادم توي اتاقم بمونم تا صبح بشه ... نمي خواستم چهره هاي نگران و ناراحتشون رو ببينم ...

صبح ساعت هشت حاضر شده بودم ... بابا هم لباس پوشيده و منتظر من بود ... دو تايي با بدرقه چشماي پر از نگراني مامان خداحافظي كرديم و رفتيم ... بابا يه پراييد دودي داشت ... با ماشين تا اونجا حدود نيم ساعت راه بود ... البته اگه به ترافيک نمي خورديم ... هر دو سكوت كرده بوديم و اخماي بابا حسابي در هم بود ... منم داشتم ناخنامو مي جويدم ... جلوي موسسه كه رسيديم بابا ماشينو پارک كرد و با هم رفتيم تو ... اينبار برعكس سري قبل استرس گرفته بودم ... شايد چون اون دفعه اصلا قصد نداشتم بازيگر بشم ولي اين سري يه كم بهش اميد داشتم ... منشي همون خانومه بود ... با ديدن ما اخم كرد و گفت:

- بفرماييد ...

دوست داشتم فحشش بدم ولي ملاحظه حضور بابا رو كردم و با اخم و تندي گفتم:

- مشرقي هستم ... براي تست مجدد اومدم ...

با حيرت نگام كرد و گفت:

- شما؟

- پ ن پ مادر بزرگ شما ...

بابا بازومو فشرد و با تحكم گفت:

- توسكا!!!

بعد رو به خانومه گفت:

- خانوم ما بايد كجا بريم؟

منشيه همونطور كه با دهن باز به من نگاه مي كرد اشاره به همون در كرد ... خواستيم بريم سمت در كه سريع گفت:

- تشريف داشته باشين ... از ساعت نه تست مي گيرن ... يه ربع ديگه ...

نگاه كردم به سالن ... چه عجب! چند تا مبل گذاشته بودن اونجا ... خبر نداشتم طناز چي كار كرده؟!! قرار بود روز بعدش بياد اينجا ... اصلا ديگه ازش نپرسيدم چي شد ... من كي بهش زنگ مي زدم كه بار دومم باشه؟!! ولي خداييش اگه كارم جور شد دست اونم يه جوري بند مي كنم ... اين شغلو از اون دارم ... چه خوش خيالم من!!! كو شغل؟ در باز شد و يه دختره با مامانش اومدن تو و يه راست رفتن سمت منشيه ... عجب جيگري بود! چشماي درشت و كشيده سبز داشت با پوست برنزه و موهاي بلوند ... منشيه حرفي كه به من زده بود رو به اونم زد ... اونا هم اومدن نشستن ... تا ساعت نه سه نفر ديگه هم اومدن و شديم پنج نفر ... يكي از يكي خوشگل تر بودن ... من بين اينا شانسي نداشتم ... البته قشنگ بودم ولي نه ديگه تا اين حد!! مشخص بود پنج نفر به قول خودم رفتن واسه فينال ... كم مونده بود به بابا بگم پاشو بريم منصرف شدم ... ولي دندون سر جيگرم گذاشتم. بالاخره ساعت نه شد و خانومه گفت:

- خانوم مشرقي بفرماييد داخل ...

با بابا بلند شديم ... بابا پرسيد:

- منم برم تو ايرادي نداره ...

دختره پوزخندي زد و گفت:

- اگه دخترتون هول نمي كنن ايرادي نداره ...

بابا كه فهميد يارو يه چيزيش مي شه با اطمينان گفت:

- دخترم اگه قرار بود هول بشه الان اينجا نبود ...

الهي دهنتو طلا بگيرم يه روزي بابا ... دو تايي با هم رفتيم تو ... اووه چه خبر بود اينجا!!! دكور همون بود ... ولي آدماي پشت ميز شده بودن هشت نفر ... يه دست مبل هم يه گوشه چيده شده بود ... كم كم داشتم هل مي شدم به فيلمبردار يه صدابردار هم اضافه شده بود ... شهريار با ديدن ما ايستاد و با لبخند گفت:

- سلام ... خيلي خوش اومدين خانوم مشرقي ...

چه منو يادش مونده بود!!! دوباره يادم افتاد سلام نكردم ... بابا هم مثل من شوكه شده بود ... به همه سلام كرديم و يه گوشه ايستاديم ... شهريار گفت:

- خب خانوم مشرقي بهتون تبريک مي گم كه به مرحله دوم رسيدين .... انگار شانس با شما كه علاقه اي به بازيگري نداشتين بيشتر يار بوده ...

زل زدم توي چشماي خاکستريش و گفتم:

- اينطور به نظر مي رسه ...

لبخندي زد ... اشاره به صندلي هاي راحتي کرد و گفت:

- بفرماييد بشينيد خانوم مشرقي ... شما هم همينطور آقاي ...

سريع گفتم:

- پدرم هستن ...

شهريار گفت:

- بله بله ... خيلي خوشبختم ... بفرماييد آقاي مشرقي ...

بابا هم تشکري کرد و هر دو نشستيم ... شهريار اشاره اي به جمع کرد و گفت:

- ديگه بهتره جمع رو بهتون معرفي کنم ... شايد همکار شديم ... اگه هم نشديم مطمئن باشين شما که تا اينجا اومدين هميشه شانستون براي بازيگر شدن بالاست ...

گيج و گنگ نگاش کردم و اون شروع به معرفي کرد:

- کارگردان اثر که معرف حضورتون هستن ... آقاي صدري ... ايشون هم فيلمنامه نويس ما آقاي شکوهي ... خانوم مديري گريمور حرفه اي ما هستن ...

اصلا نمي فهميدم داره چي مي گه ... برام مهم نبود کي به کيه ... مي خواستم زودتر تستم رو بدم و برم ... همه رو معرفي کرد ولي هنوز نمي دونستم خودش اونجا چي کاره است ... آقاي صدري سوال ذهنمو جواب داد:

- اين شهريار گل هم ... تهيه کننده ماست ... که با وجود جوونيش خوب تونسته گروه رو ساپورت کنه ...

دهنم باز موند ... پس بچه مايه داره!!! از اونا که نمي دونن پولاشونو چه جوري بايد خرج کنن ... اينم زده تو کار تهيه کنندگي ... باشه ... خوش به حالش! ما که بخيل نيستيم خدا بيشتر بهش بده ...

شهريار با لبخند تشکر کرد و گفت:

- خب و اما تست امروز ...

زل زدم توي دهنش ... بابا هم با دقت و ريز بيني به همه اونها خيره شده بود ... شهريار سرفه اي کرد و ادامه داد:

- نقش امروزتون اينه که ما اين وسط يه ماکت قرار مي ديم ... شبيه قبر ... شما بايد نقش دختري رو بازي کنين که پدرش به تازگي فوت شده ... و اون تازه فهميده ... از قضا خيلي هم به پدرش وابسته است ...

يعني آسونتر از اين نقش نبود بدن به من؟!!! هر چند که از تصورش مو به تنم راست شد ولي مي دونستم که همين حالت بهم کمک مي کنه که راحت تر بازي کنم ... با تاسف به بابا نگاه کردم که بهم لبخند زد ... با ديدن لبخندش جون گرفتم ... از جا بلند شدم و رفتم وسط ... يکي از پسرها که فکر کنم مسئول تداراکات بود ماکت قبر رو به اشاره شهريار آورد گذاشت وسط ... دوربين هم تنظيم شد ... کنار ديوار ايستادم ... چشمامو بستم زير لب اسم خدا رو صدا زدم ... استرسم پر کشيد ... دوباره شدم همون توسکا ... چشم باز کردم و به چشماي منتظرشون گفتم:

- من آماده ام ...

آقاي صدري سري تکون داد و گفت:

- سه ... دو ... يک ... اکشن ...

دوباره چشمامو بستم و اون لحظه رو تصور كردم ... حس كردم هيشكي نيست ... منم و يه قبر و يه قبرستون خالي و متروک ... منم و دنيايي كه ديگه بابايي توش نيست ... چشمامو باز كردم چونه ام شروع كرد به لرزيدن .... يه قدم لرزون اومدم جلو ... واقعا پاهام داشت مي لرزيد ... با صدايي كه اونم لرز داشت ناليدم:

- بابا ... ب ...با ... بابا ...

بغضم تركيد ... قدرت نداشتم خودم رو به اون قبر لعنتي برسونم ... همونجا ايستادم و گفتم:

- باباااا ... پاشو توسكا اومده .... بابا كار پيدا كردم .... به خدا پيدا كردم .... بابايييييي مگه غصه نمي خوردي كه دخترت بيكاره ... مگه از ناراحتي من ناراحت نمي شدي؟ آخر قلب كوچيكت طاقت نياورد؟ بابا ...

به زحمت خودم رو رسوندم به قبر ... بدنم رو انداختم روي قبر ... كل هيكلم داشت مي لرزيد كم مونده بود برم بپرم بغل بابا ... زار زدم و گفتم:

- باباااااااا اين دنيا رو بدون تو نمي خوام .... بابا نفسم بالا نمي ياد ... بگو كه تو اون زير نيستي .... بابا تو از خواب زياد بدت مي يومد چرا اينقدر مي خوابي ... كاش من اون زير بودم ... كاش اينهمه خاک روي تن من مي ريخت نه روي دستاي مهربون تو نه توي چشماي پر مهر تو .... بابا باورم نمي شه ... پاشو صدام كن وگرنه مي يام پيشت اين دنيا رو يه لحظه بي تو نمي خواااام ... بابااااااااااااا

به ضجه افتاده بودم ...

- بابا من فقط سه روز رفتم شهرستانnن ... كاش اتوبوسم چپ كرده بود ... كاش تيكه تيكه شده بودم ولي وقتي مي يومدم اين خبرو بهم نمي دادن ... بابااااااا من با دسته گل و شيريني اومدم تو خونه .... ولي دسته گلايي ديدم كه دورش ربان سياه بود ... بابا اين حق نيست ... خداااااااااااا....

چنان خدا رو صدا زدم كه فكر كنم شيشه ها لرزيد ...

- هميشه مي گفتي الهي قربونت برم ... الهي فدات بشم ... مي گفتم نگو ... تو رو جون توسكا نگو ... ولي مي گفتي ... بابا آخرم فداي توسكاي ناچيز شدي ... اين خاک ها همه اش تو سر من مي ريخت كاش ... باباااااا

ديگه نتونستم حرف بزنم ... حنجره ام از جيغام مي سوخت .... شالم هم از سرم افتاده بود ... خوبه موهامو بسته بودم وگرنه موهاي بلند و سياهم الان دورم ريخته بود و حسابي منو شبيه عزادار ها مي كردن ... به هق هق و نفس نفس افتاده بودم ... خواستم بازم عجز و ناله كنم كه آقاي صدري با صدايي پس رفته گفت:

- كات ....

جون توي تنم نبود كه بلند بشم ... كسي كنارم نشست و شالم رو كشيد روي سرم ... برگشتم به طرفش بابام بود ... چشماش قرمز بود و معلوم بود از ضجه هاي من طاقت نياورده ... دستشو محكم چسبيدم ... دوست داشتم بغلش كنم ... دوست داشتم عطر تنشو ببلعم ... ولي جلوي اينهمه مرد درست نبود ... جلوي خودمو گرفتم و ترجيح دادم فقط نگاش كنم ... بعدا تلافيشو در مي آوردم. قسم خوردم ديگه به لحظه نبودش حتي فكر هم نكنم ... خيلي زجر آور بود ... صداي خانومي نگاه ما رو از هم جدا كرد:

- خانوم مشرقي ...

سرمو بالا گرفتم ... ليواني آب قند گرفته بود به سمتم ... بابا ليوانو گرفت و آورد سمت دهنم ... دستمو گذاشتم روي مچ دستش و اجازه دادم ليوانو بگيره سمت دهنم ... چند قلپ كه خوردم بهتر شدم و لبخند زدم ... بابا ديگه طاقت نياورد و پيشونيمو بوسيد ... صداي آقاي صدري بلند شد:

- والا من عادت ندارم از كسايي كه مي يان تست بدن تعريف كنم ولي در مورد شما! بي انصافيه اگه نگم كه فوق العاده بودين ...

بلند شدم ايستادم و تازه فرصت كردم به بقيه نگاه كنم ... بابا هم برگشت و نشست روي صندلي ... همه با تحسين نگاهم مي كردن ... شهريار پوفي كرد و گفت:

- باور كنين اينقدر باورم شده بود كه هي بر مي گشتم به باباتون نگاه مي كردم ... انشالله كه صد و بيست سال سايه اشون بالاي سرتون باشه ... ولي همه اش با خودم مي گفتم نكنه اين موقعيت براتون پيش اومده كه اينقدر طبيعي اجراش مي كنين ...

همه سراشون رو به نشونه تاييد تكون دادن و منم لبخندي به نشونه تشكر زدم ... خدا رو شكر كه خراب نكردم با اين استرسي كه گريبانگيرم شده بود ... شهريار رو به آقاي صدري گفت:

- فكر نكنم نياز به تست دومي باشه ... هست؟

من نمي دونم اين چرا اينقدر تو سرش مي زد ... اصلا به اين چه ربطي داشت؟ مگه انتخاب بازيگر هم با اينه؟ يه تهيه كننده است ديگه ... اي بابا! آقاي صدري سري به نشونه نفي تكون داد و گفت:

- نه لازم نيست ...

بعد به من نگاه كرد و گفت:

- ما چهار تا تست ديگه هم مي گيريم ... بعدش خبرش رو بهتون مي ديم ...

بابا اومد جلو سريع پرسيد:

- چقدر طول مي كشه؟

از عجله بابا هم من تعجب كردم هم آقاي صدري ... آقاي صدري گفت:

- عجله دارين آقاي مشرقي؟

بابا سري تكون داد و گفت:

- راستش جايي كار داريم ... مي خوام ببينم اگه طول مي كشه بريم و بيايم ...

آقاي صدري نگاهي به ساعت كرد و گفت:

- حدودا سه ساعت طول مي كشه ...

بابا گفت:

- خيلي ممنون ... پس ما تا سه ساعت ديگه بر مي گرديم ...

شهريار گفت:

- آقاي مشرقي زود تشريف بياريناً ... اگه دختر خانومتون انتخاب بشن بايد قرارداد بسته بشه ...

- بله بله ... چشم

با بابا تشكر كرديم و زديم بيرون ... چشمام چهار تا شده بود ... ما كجا مي خواستيم بريم؟ نكنه بابا پشيمون شده بود؟! بابا از منشيه هم تشكر كرد ولي من يه كلمه هم نتونستم بگم ... دختراي ديگه با ديدن قيافه من كه پكر به نظر مي رسيدم و صورتم هم حسابي پف كرده بود و معلوم بود گريه كردم فكر كردن رد شدم و يه لبخند نشست گوشه لباشون ... برام مهم نبود ... فعلا فقط مهم بابا بود كه داشت با عجله به سمت در خروجي مي رفت ... تا رفتيم بيرون ديگه طاقت نياوردم و گفتم:

- بابايي ... كجا داريم مي ريم ...

بابا انگار تازه متوجه من شد ... با لبخند برگشت به سمت من و گفت:

- بيا كه خدا برامون خواسته ...

- چي شده بابا؟!

- ارحامي اس ام اس داد روي گوشيم ...

آقاي ارحامي رفيق شفيق چندين ساله بابا بود ... فقط نگاش كردم تا ادامه بده و بابا هم ادامه داد:

- بهش سپرده بودم كار پيدا كرد خبرم كنه ... حالا مي گه توي شركت برادرزاده اش يه كار خيلي خوب برات پيدا كرده ... يه شركت واردات صادراته ... يه كم با خونه فاصله داره ... ولي خب بهتر از بازيگري كه هست ... نيست؟

و مردد نگام كرد ... بابا فكر مي كرد من عشق بازيگري دارم و الان مي گم نه فقط بازيگري ولي خبر نداشت بهترين خبر رو بهم داده ... لبخند پت و پهن زدم و گفتم:

- اين عاليه بابا ... كور از خدا چي مي خواد؟

بابا لبخند آسوده اي زد نشست پشت فرمون و گفت:

- پس بدو تا شركت تعطيل نشده ...

نشستم كنار دستش ... داشتم ذوق مرگ مي شدم ... دوست نداشتم زندگي عاديمو از دست بدم ... واقعا از روي ناچاري پناه آورده بودم به بازيگري ... بابا هم كه پيدا بود حسابي هيجان زده و خوشحاله گفت:

- ارحامي خيلي از پسر برادرش تعريف مي كرد ... مي گفت خيلي جنم كار داره و توي دو سه سال تونسته شركتشو به جاهاي عالي برسونه ... با اينكه سني هم نداره ...

توي دلم گفتم پس اين پسر برادر ديدن داره ... بابا تعريف مي كرد و منم سر تكون مي دادم .... حقيقتا هر دو حسابي خوشحال بوديم.

شركت توي يكي از خيابوناي بالاي شهر بود ... چه دم و دستگاهي هم داشت! نماي بيرونش و تابلوش كه فوق العاده شيک بود ... آب دهنمو جمع كردم كه آويزون نشه و با بابا رفتيم داخل ... شركت بزرگ و پر تجملاتي كه هر كس توش مشغول كاري بود ... بابا به ميز خانومي نزديک شد و گفت:

- سلام خانوم ... ببخشيد با آقاي ارحامي كار داشتم ...

دختره بدون اينكه سرشو بلند كنه به ميز يه خانوم ديگه اشاره كرد راه افتاديم سمت ميز اون خانومه و بابا گفت:

- دخترم ... من با آقاي ارحامي كار داشتم ... كجا مي تونم ببينمشون؟

دختره سرشو آورد بالا ... عينكشو روي بينيش جا به جا كرد و گفت:

- وقت ملاقات دارين؟

بابا سري تكون داد و گفت:

- نه ولي منو عموشون معرفي كردن ... خودشون مي دونن ...

دختر تلفن كنار دستشو برداشت و گفت:

- اجازه بدين تا با منشيشون هماهنگ كنم ...

اووه ! تازه مي خواست با منشيش هماهنگ كنه ... چند تا منشي داشت مگه؟!!! گوشي دستش كلي وقت موند ولي گويا طرف قصد جواب دادن نداشت ... بالاخره گوشي رو گذاشت و گفت:

- منشيشون جواب نمي ده ... برين طبقه بالا ... اتاق سوم ... اتاق آقاي ارحاميه ... شايد منشي مرخصي ساعتي گرفته ...

تشكر كرديم و با بابا رفتيم بالا ... كلي استرس رد كرده بودم و حالا بازم استرس اومده بود سراغم ... كاش اينجا جور بشه ... بابا به در كرم رنگ چند ضربه زد و وقتي كسي جواب نداد درو باز كرد و دوتايي رفتيم تو ... يه سالن كوچيک ولي خيلي

شيک پيش رومون بود ... يه ميز هم کنارش بود که معلوم بود ميز منشيه ... بابا رفت طرف ميز منشي ... با اينکه کسي پشتش نبود ... منم دنبال بابا رفتم ... جلل خالق! روي ميز يه کيف لوازم آرايش ول شده بود و چند تا رژ لب و ريمل و رژ گونه ازش زده بود بيرون ... يه آينه هم کنارش بود ... بابا هم با ابروي بالا پريده نگاه به لوازم آرايشا کرد و گفت:

- منشيه يادش رفته وسايلشو ببره گويا ...

خنده ام گرفت ... لبخندي زدم و گفتم:

- صداي آهنگ از کجا مي ياد بابا؟

صداي آهنگ بلند ملايمي شنيده مي شد ... بابا به در کنار ميز اشاره کرد و گفت:

- گويا از داخل اتاق رئيس شرکت مي ياد ...

پوزخند نشست گوشه لبم ... گفتم:

- بريم تو ... منشي که نيست ... مي گيم منشيتون نبود ما هم اومديم داخل ...

بابا سري به نشانه موافقت تکون داد و دو تايي رفتيم سمت در ... صداي موسيقي حسابي بلند بود ... بابا چند ضربه به در زد ولي جواب شنيده نشد گويا نشنيد .... دوباره در زد ولي بازم جوابي نيومد ... بابا دستگيره رو چرخوند و در رو باز کرد ... با ديدن صحنه پيش رومون هر دو با هم سکته کرديم ... خداي من!!!!! آقاي رئيس لم دادن بودن روي کاناپه جلوي ميزشون و يه دختر با تاپ و شلوارک خيلي کوتاه نشسته بود روي پاش و مشغول بوسيدن هم بودن ... بابا سريع در رو بست ... اونقدر سريع که نفهميدم دختره چه شکلي بود! يا پسره چه جوري بود! مچ دستمو گرفت توي دستش و با سرعت راه افتاد سمت در ... گونه هام از خجالت گر گرفته بود ... انگار مقصر من بودم ... نمي دونم چرا آدم اينجور وقتا خيلي خجالت مي کشه ... حتي وقتي با بابا مي نشستيم فيلم مي ديديم و مي رسيد به صحنه فيلمه با اينکه بابا سريع ردش مي کرد ولي بازم من آب مي شدم مي رفتم توي زمين ... رفتيم از پله ها پايين ... نه بابا چيزي مي گفت نه من ... اون دو تا چطور جرئت کرده بودن توي شرکت همچين کاري بکنن؟! نمي ترسيدن يکي ببينه؟!! واي خدايا چه چيزا که ادم با چشم خودش نمي بينه! نشستيم توي ماشين و بابا راه افتاد ... دو ساعت از زمان رفته بود ... از روي مسير فهميدم داريم مي ريم سمت موسسه ... بالاخره بابا سکوتشو شکست و گفت:

- اصلا فکر نمي کردم ارحامي همچين آدمي رو به من معرفي کنه ...

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- به اون بيچاره چه ربطي داره؟ اون از کجا بايد مي فهميد پسر برادرش دله است ...

بابا آهي کشيد و گفت:

- ترجيح مي دم بازيگر بشي تا اينکه بري توي همچين جاهايي کار کني ... روح لطيف تو نبايد تحت هيچ شرايطي آزرده بشه ...

از خود بيخود خم شدم و گونه بابا رو محکم بوسيدم ... بابا دستمو گرفت توي دستش و گفت:

- ولي دخترم اگه اونجا هم قبولت نکردن غصه نخوريا ... همه رو نسبت بده به قسمت ...

- نه بابا برام مهم نيست ... بالاخره کار جور مي شه ... آدم که تا آخر عمرش بيکار نمي مونه ...

بابا هم سري تکون داد و ديگه تا رسيدن حرفي نزديم ... مي فهميدم چقدر حالش خرابه ولي هيچي نمي تونستم بگم تا حالش خوب بشه ... يکيو مي خواستم تا حال خودمو خوب کنه ...

جلوي موسسه که رسيديم و ماشينو پارک کرديم دو ساعت و نيم گذشته بود ... نيم ساعت بايد منتظر مي شديم ... رفتيم داخل که ديدم هيچکدوم از اون دخترا نيستن ... منشيه هم يه کتاب دستش گرفته بود و داشت مي خوند ... با ديدن من پوزخندي زد و رو به من گفت:

- بالاخره تشريف آورديـن؟

با تعجب گفتم:

- چي شده؟

- هيچي ... برو تو منتظر توان ...

چقدر پرو بود ... بيشتر از اينكه از حرفش شاد بشم از لحنش بدم اومد و خواستم چيزي بگم كه بابا گفت:

- به همين زودي تصميم گرفته شد؟

- بله ... بقيه همه خراب كردن گويا ...

- يعني دختر من پذيرفته شده؟

منشيه سرشو كرد توي كتاب و گفت:

- بله ... بفرماييد داخل ... يه ربعي هست كه منتظر شمان ...

بابا نفس عميقي كشيد ... با دست بين ابروهاشو فشار داد و رو به من گفت:

- بريم تو دخترم ...

نمي دونم چرا خوشحال نبودم. شايد اگه يكي از اون دخترا پذيرفته شده بودن اينجا رو مي ذاشتن روي سرشون ولي من عين خيالمم نبود. درو باز كردم و رفتم تو ... فقط آقاي صدري اونجا بود و شهريار ... بقيه رفته بودن ... با ديدن من هر دو از جا برخاستن و شهريار با روي گشوده گفت:

- اومدين؟ ديگه مي خواستم بهتون زنگ بزنم ...

- شما كه گفتين سه ساعت ديگه ...

- تستاي بقيه خيلي زود تموم شد ... تبريک مي گم ... اميدوارم همكاراي خوبي باشيم ...

تبريک؟! همكار؟! توسكا ... اسمت رفت سر در سينماها ... خدايا ... اين چيزي بود كه من مي خواستم؟!!! همه چيز چه زود اتفاق افتاد .... قرارداد با مبلغي باور نكردني بسته شد ... بايد از هفته ديگه مي رفتم سر فيلمبرداري و دو هفته وقت داشتم تا فيلمنامه رو بخونم و كمي هم با گروه تمرين كنم ... اين چه قراردادي بود؟ فيلمنامه نخونده بايد قبول مي كردم؟ مگه بازيگرا اول فيلمنامه نمي خونن؟ خودم جواب خودمو دادم:

- خره! بازيگر ... نه تو! تو كه هنوز بازيگر نشدي ... از نظر اينا تو الان بايد از خداتم باشه كه تو فيلم يه آدم معروف بازي كني ...

تازه وقتي اسم همبازيمو گفت كف كردم ( بچه ها اينجا نياز به توضيحه كه من اسم بازيگرا رو از خودم مي گم ... دوست ندارم نقطه چين بذارم كه هر كي پيش خودش يه حدس بزنه ... پس كلا مي ريم تو كار خيالات) احسان نيرومند ... خداي من!!!!! درسته كه بازيگرا رو درست نمي شناختم ولي نه ديگه تا اين حد كه سوپر استارارو هم نشناسم ... بابا حتي يه لبخندم نزد ... ولي بالاخره قرارداد بسته شد ... ازم پرسيدن دوست دارم با اسم خودم معروف بشم يا اسم هنري براي خودم دارم ... ولي گفتم با اسم خودم راحت ترم ... بذار همه چي طبيعي باشه ... حتي قيد كردم از گريم زياد هم خوشم نمي ياد كه پذيرفتن ... همه چي تموم شد ... الكي الكي شدم بازيگر ... الكي الكي داشتم معروف مي شدم ... الكي الكي مي خواستم از توسكاي معمولي فرار كنم ... الكي الكي ...

فيلمنامه راجع به دختري بود كه اول فيلم پدرش فوت مي شه ... و اون كه جز پدرش كسيو نداشته تصميم مي گيره خودش گليم خودشو از آب بكشه بيرون ... و تو اين راه اتفاقاي زيادي براش مي افته ... تازه فهميدم تستي كه دادم مربوط به قسمت اول فيلم بوده ... توي اون دو هفته خونه ما تبديل شده بود به خونه ارواح ... نه بابا حرفي مي زد ... نه مامان ... نه من .... من كه همه اش فيلمنامه دستم بود و مي خوندم ... اونا هم تو حال خودشون بودن .... يه شب كه دور هم روي تخت نشسته بوديم و منم داشتم فيلمنامه رو مي خوندم مامان استكاني چايي ازقوري توي سيني براي بابا ريخت و گفت:

- جهانگير ... به نظرت به فاميل بگيم؟

بابا آهي كشيد و گفت:

- نه فعلا دست نگه دار ... بذار ببينيم چي مي شه!

يعني بابا هنوزم اميدوارم بود كه من بيخيال اين كار بشم؟ ولي ما قرارداد بستيم ... چي مي تونستم بگم؟ هيچي نگفتم و سرمو انداختم زير ... بابا گفت:

- توسكا ...

سريع نگاش كردم و گفتم:

- جانم؟

- يه سري چيزا هست كه مي خوام بهت بگم ...

- بفرماييد بابا ...

- تو ديگه اين كارو قبول كردي ... قرارداد بستي ...

فقط نگاش كردم ... ادامه داد:

- شايد از شش ماه ديگه اسمت و عكست بره سر در سينماها و بيلبوردهاي توي خيابون ...

- خب ...

- معروف مي شي ... حالا مشهور يا محبوبش مشخص نيست ... ولي معروف مي شي ...

سرمو تكون دادم ... بابا ادامه داد:

- ديگه مثل الان نمي توني راحت بري توي خيابون ... رستوران ... گشت و گذار ... زندگي عاديت مختل مي شه ....

- درسته بابا ...

- اما ...

نگاش كردم .... گفت:

- دوست ندارم خودتو گم كني ... يه قرارداد ميليوني الان باهات بسته شده ... شايد بعدها بيشتر از اينم بشه ...

سريع گفتم :

- بابا من هر چي دارم مال شماست ...

بابا تند نگام كرد كه از حرفم پشيمون شدم و گفتم:

- ببخشيد ...

- تو هر چي داري مال خودته ... من هيچ وقت نمي خوام يه ريال ازپولي كه تو بابتش زحمت مي كشي بياد توي زندگيم ... همه اش مال خودته بابا ... خوش و حلالت باشه ... ولي مي خوام نگراني من و مامانت رو درک كني ... توسكا نمي خوام عوض بشي ... دوست ندارم وقتي يه عده با هيجان مي يان طرفت بهشون اخم كني ... دوست ندارم وقتي يه پسر معمولي مي خواد بياد خواستگاريت اخ و پيف كني ... تو بايد همين باشي كه هستي ... هر بار كه برات خواستگار مي يومد چي كار مي كردي بابا؟! خيلي خانوم مي يومدي جلوشون ... پذيرايي مي كردي ... با لبخند جوابشونو مي دادي ... بعد عاقلانه فكر مي كردي و تصميم

مي گرفتي ... الان هم بايد همينطور باشي ... تو هر چقدر كه معروف بشي واسه بيرون از خونه هستي ... توي اين خونه بايد توسكا باشي ... هموني كه بودي ...

سرم پايين بود و با ريشه هاي قالي روي تخت بازي مي كردم ... حق رو به بابا مي دادم ... اون و مامان بيش از اندازه نگران بودن ... نگران فاميل ... نگران سيل طرفدارايي كه شايد پيدا مي كردم ... و مهم تر از همه نگران آينده ام ... نگران اينكه آيا ديگه تن به ازدواج مي دم يا نه ... يا اينكه با كي ازدواج مي كنم ... اونا ريز بين تر از من بودن و مي دونستن كه ديگه زندگي دخترشون دستخوش تغييرات خيلي بزرگ شده ... شايد من خيلي همه چيز رو ساده مي گرفتم .... به بابا نگاه كردم و گفتم:

- بابا .... من هيچ وقت عوض نمي شم ... قول مي دم هيچ وقت خودمو گم نكنم ... از خدا مي خوام كه اگه قراره مغرور بشم و توسكارو فراموش كنم خودش يه جوري منو از اين راه دور كنه ... اگه هم روزي اينجوري شدم شما بهم تذكر بده بابا ... ولي خوب مي دوني كه توسكا هيچ وقت تحت هيچ شرايطي خودشو بالاتر از بقيه ندونسته ... پس از اين به بعدم نمي دونه ... مگه نه اينكه من دانشگاه تهران قبول شدم و بقيه دختر پسراي فاميل همه رفتن دانشگاه آزاد و غير انتفاعي و پيام نور ... آيا هيچ وقت شد باهاشون سرد بشم يا خودمو بگيرم و كلاس بذارم؟ بابا شما دخترتو خوب مي شناسي ... هميشه خاكي بودم از اين به بعدم خاكي مي مونم ... خوب مي دونم كه دشمن و حسود زياد پيدا مي كنم همينطور كه تا الان داشتم ولي قسم مي خورم كه با اونا هم اينقدر خوب و مهربون باشم تا دلشون باهام مهربون بشه ... قول مي دم بابا ...

بغض كردم و چونه ام شروع كرد به لرزيدن ... بابا سرمو در آغوش كشيد و در حالي كه پيشونيمو مي بوسيد گفت:

- مي دونم دخترم .... مي دونم ...

مامان داشت با گوشه شالي كه روي سرش بود اشكاشو پاك مي كرد ... آخه اين چه شغلي بود كه داشت اشك همه مون رو در مي آورد؟ شيطونه مي گفت بزنم زير همه چي ... ولي ... براي فسخ قرارداد بايد هزينه هنگفتي مي دادم ... آخه از كجا؟ اصلا ... اصلا فقط همين يه فيلمو بازي مي كنم ... بعد ديگه بيخيال بازيگري مي شم .... اما ... اگه بازم كار گيرم نيومد چي؟ حسابي گيج شده بودم ... از جا بلند شدم ... بابا كه فكر كرد ناراحت شدم گفت:

- كجا مي ري بابا؟

آهي كشيدم و گفتم:

- مي رم دو ركعت نماز بخونم بابا ... بلكه دلم آروم بشه ... مي خوام توكل كنم به خود خدا ...

بابا لبخندي زد و گفت:

- التماس دعا بابا ...

زمزمه كردم:

- محتاجيم به دعا ...

رفتم داخل خونه ... وضو گرفتم و سجاره امو پهن كردم ...زياد نماز خون نبودم ... نه اينكه نخونم ... ولي هميشه يک در ميون مي خوندم ... بيشتر وقتايي كه كارم گير مي افتاد و ماه رمضونا ... چادرمو سر كردم و نشستم سر جا نماز ... خيلي حرفا داشتم كه با خدا بزنم ... اميدم فقط به اون بود ... اگه خدا نگاشو يه لحظه ازم مي گرفت بدبخت مي شدم ... حالا حالاها بهش نياز داشتم ...

---

ماشينو توي پاركينگ پارک كردم ... تا حالا تنها بهشت زهرا نيومده بودم ولي اينبار مجبور شدم ... خوبه بابا ماشينشو داد بهم ... شالم رو توي آينه ماشين مرتب كردم كيفمو برداشتم و رفتم پايين ... اولين روز كاري! عوامل فيلمبرداري رو راحت ديدم ... قطعه خيلي خلوتي بود و اكثر قبرها تازه كنده شده و خالي بودن ... از بينشون رد شدم تا رسيدم به گروه ... اولين كسي كه خودشو رسوند به من شهريار بود ... چه تيپايي هم مي زد بي شرف! يه تي شرت جذب مشكي تنش بود كه روش چند بيت شعر

از حافظ با رنگ سفيد خطاطي شده بود و يه شلوار چسبون مشكي رنگ و كفشاي اسپرت ... با رويي گشاده ازم استقبال كرد و گفت:

- دقيقا سر وقت رسيدين خانوم مشرقي ... بفرماييد ... بايد برين داخل اون ماشين براي تعويض لباس و گريم ... راستي ديگه مشكلي با فيلمنامه ندارين ندارين؟! فيلمنامه نويس و بازيگردانمون مي تونن همه جوره ساپورتتون كنن اگه سوالي داشتين رودربايستي رو بذارين كنار ...

همين جور يه ريز فک مي زد و با دستش منو راهنمايي مي كرد به سمت ماشين هايسي كه يه كنار پارک شده بود ... وقتي حرفاش تموم شد گفتم:

- نه مشكلي ندارم ... ممنون ... توي همون جلسات تميرين اشكالاتم رو رفع كردم ...

چند جلسه اي تمرين كرده بوديم با بقيه عوامل ... جلسات فيلمنامه خواني و اينا ... كه توي همون روزا ايرادهامو برطرف كرده بودم ... در هايس رو باز كردم و رفتم بالا ... همون خانومي كه روز تست ديده بودمش با يه آقا داخل ماشين بودن ... خانومه كه تقريبا سي ساله مي زد با رويي گشوده گفت:

- سلام خانومي ... اومدي بالاخره؟ بيا ... بيا بشين كه وقت نداريم زياد ...

نشستم روي يكي از صندلي ها ... بيچاره ها از بي جايي مجبور بودن كجا كار كنن ... تند تند يه چيزايي رو كه يا خنک بود يا زبر يا زيادي نرم مي كشيد روي پوست صورت من ... مرده هم نظر مي داد ... طاقت نياوردم و گفتم:

- مگه قرار نبود من گريم نشم ...

زنه لبخندي زد و در همون حال كه كارشو مي كرد گفت:

- منم گريمت نمي كنم عزيزم ... دارم متعادل سازي مي كنم ...

متعادل سازي ديگه چه صيغه ايه؟!!! شايد از چشمام فهميد متوجه نشدم كه گفت:

- يعني اينكه فقط نواقص رو برطرف مي كنم .... اگه لكي چيزي هست از بين مي برم ... چاله چوله ها رو صاف مي كنم ...

وا! انگار داره در مورد خيابون حرف مي زنه! چاله چوله كجا بود ... پوست من به اين سفيدي و صافي ... ادامه داد:

- الان يعني داري مي ري سر خاک بابات ... بايد رنگت پريده مايل به زرد باشه ... چشماي بي روح. حال نزار ... من اين چيزا رو تغيير مي دم وگرنه مطمئن باش آقاي صدري اصلا اجازه تغيير چهره رو توي بازيگرا به ما نمي ده ... مي گه همويي كه هست بايد بمونه ... توام صورتت خدا رو شكر مشكل زيادي نداره فقط چون هوا گرمه اين پودرا رو مي زنم كه اگه عرق كردي پوستت توي فيلم برق نزنه ... اونوقت انگار روي پوستت اكليل ريخته و خيلي مسخره مي شه ...

سرمو تكون دادم ... اينبار ديگه فهميدم منظورش چيه ... توي كمتر از نيم ساعت كارش تموم شد و رفت كه برام لباس بياره ... يه آينه كوچيک اونجا بود ... برش داشتم تا خودمو نگاه كنم ... زياد فرقي نكرده بودم ... انگار بار اول بود داشتم خودمو مي ديدم ... يه جفت چشم مشكي كشيده .... چشمام درشت نبود ولي عجيب كشيده بود ... خمار و كشيده تا نزديک شقيقه ... با مژه هاي پر پشت و وحشي كه چشمامو هم وحشي نشون مي دادن ... يه جفت ابروي كموني و هلالي شكل درست بالاي چشم هام ... مشكي مشكي ... مامانم بعضي وقتا دختر شرقي صدام مي كرد ... چون چشم و ابروم و موهام زيادي مشكي بود ... پوستم نه زياد سفيد بود نه سبزه ... گندمي مايل به سفيد ... خدا رو شكر روشن بود ... از پوست تيره خوشم نمي ياد ... دماغ متناسب ولي سر بالا ... نه بزرگ بود نه خيلي عروسكي و كوچيک ... لبام هم معمولي بود ... حالت قشنگي داشتن ولي زيادي قلوه اي نبودن ... صورتم تقريبا گرد بود و قشنگ تر از همه اينا موهام بودن ... حالت موهام فر درشت بود و رنگش پر كلاغي ... از بچگي هم كوتاهش نكرده بودم چون بابا اجازه نمي داد و تا پايين تر از كمرم مي رسيد ... صورت قشنگي داشتم ... خاص و تو دل برو ... بابا حق داشت صدام كنه خورشيد ... چهره ام مينياتوري بود شبيه نقاشي هاي كه از خورشيد مي كشن ... خب بسه ديگه زيادي از خودم تعريف كردم ... الانم كه حسابي سفيد شده بودم عين ماست! در ماشين باز شد و خانومه اومد تو ... كاش مي فهميدم اسمش چيه حداقل كه هي نخوام صداش كنم خانومه .... همون جمله معروف رو به كار بردم و گفتم:

- خانوم ...

سريع گفت:

- مديري هستم ... ولي تو منو فريبا صدا كن ... دوست ندارم فاميليمو بگي ... همه خانوما اينجا منو فريبا صدا مي كنن ...

- باشه .. فريبا جون من بايد چي بپوشم؟

يه دست مانتو شلوار تقريبا كهنه گرفت به سمتم و گفت:

- بيا اينا رو بپوش عزيزم ....

با حالت چندش گفتم:

- لباساي يه نفر ديگه رو ؟

چند لحظه نگام كرد و بعد غش غش خنديد و گفت:

- نه بابا! اينا رو خياط گروه برات طراحي كرده ... تازه دوخته شده ...

- پس چرا اينقدر كهنه است؟

و در همون حال مشغول زير و رو كردن لباس شدم ... با لبخند گفت:

- لباسي كه الان تنت مي كني بايد كهنه باشه ... اينا اينجوري طراحي شده ... پارچه هاش چند بار شسته شده ...

- اندازه هاي منو از كجا مي دونسته؟

- اندازه هاتو كه نمي دونست ولي چون توي اين سكانس زياد مهم نبود چي مي پوشي روي اندازه ها ظريف نشديم ... همينجور با حدس و گمان دوخته شد ولي انشالله از سكانساي بعدي اندازه هاتو مي گيره كه ديگه بدونه بايد چي كار كنه ...

سري تكون دادم و وقتي اون رفت بيرون لباسا رو كه يه مانتو شلوار و يه مقنعه بود پوشيدم ... اينقدر بي ريخت بود كه خجالت مي كشيدم برم بيرون ...

دوباره فريبا اومد تو و نگاهي به سرتاپام كرد ... يهو دستشو آورد جلو و يه تيكه موهامو از مقنعه كشيد بيرون و گفت:

- اينجوري بهتره ...

اعتراض كردم:

- يعني بابام مرده!

- براي همين مي گم اينجوري بهتره! تو كه وقت درست كردن مقنعه اتو نداشتي ... يعني خودش رفته عقب ... حيف اين موهاي خوشگلته! صورتتو دو برابر جذاب مي كنه .... بذار اين يه تيكه كوچولو بيرون باشه ...

دوباره از توي آينه نگاهي به خودم انداختم ... بد نشده بود ... من كه دختر با حجابي نبودم كه حالا بهم بر بخوره ... خودم كه بيرون مي رفتم بيشتر از اينم موهامو بيرون مي ذاشتم ... سرمو تكون دادم و گفتم:

- اوكي ... بريم؟

- بريم كه همه منتظر توان ...

دو تايي رفتيم بيرون اول از همه شهريارو ديدم ... نمي دونم چرا اينقدر به چشم من مي يومد اين بشر ... شايد چون از بقيه پسراي اونجا يه سر و گردن سر بود ... آقاي صدري اومد طرفمون كه سريع سلام كردم. جوابمو داد حالمو پرسيد و گفت:

- آماده اي ...

چه جمعيتي اونجا بود ... كاش خراب نكنم ... سعي كردم خونسرد باشم و گفتم:

- بله آماده ام ...

تند تند مشغول توضيح دادن شد ... از كجاها بايد حركت كنم ... چه جوري بايد راه برم ... كجا بايد چي بگم ... تن صدامو كجا بالا ببرم كجا پايين بيارم ... چه زماني بيفتم روي قبر ... كي خاكارو مشت كنم ... كي بزنم تو سرم ... هي گفت و گفت و گفت ... و من موندم چرا اينقدر زود حرفاشو مي فهميدم و تو ذهنم ثبت مي شد ... انگار هوشم تو اين مورد خيلي بالا بود ... حرفاش كه تموم شد نگام كرد و گفت:

- فهميدي؟

سرمو تكون دادم و گفتم:

- كاملاً

با تعجب گفت:

- همه اشو متوجه شدي؟

- بله ...

با ترديد گفت:

- مي خواي يه بار تمريني برو ... بعد فيلم مي گيريم ...

- نه ... به نظر خودم كه لازم نيست ... مي دونم كه مي تونم ...

- باشه ... ببينم تو چند تا برداشت مي توني اين سكانسو اونجوري كه من مي خوام درش بياري.

سرمو تكون دادم و اونجايي كه بايد شروع مي كردم ايستادم ... با فرياد آقاي صدري توي ميكروفون همه رفتن سر جاهاشون و آماده شدن ... شهريار روي يه صندلي كنار آقاي صدري نشسته بود و داشت خودشو باد مي زد ... تا متوجه نگام شد سري تكون داد و چشماشو باز و بسته كرد ... وا! انگار من نياز به تاييد اين داشتم ... چه كارا! آقاي صدري توي ميكروفون فرياد زد:

- صدا ...

يكي گفت:

- رفت ...

دوباره گفت:

- تصوير ...

يكي ديگه گفت:

- تصويرم رفت ...

يه دختره اومد جلوي دوربين و روي چيزي كه دستش بود ضربه اي زد و گفت:

- برداشت اول ...

اينبار من آماده شدم و آقاي صدري فرياد زد:

- حركت ...

شروع كردم ... برام خيلي آسون بود ... به خصوص كه اكثر ديالوگاش همونايي بود كه موقع تست گفتم ... انگار خوششون اومده بود از ديالوگاي من در آوردي من كه گنجونده بودنش توي فيلمنامه... تغييراتشو همين حالا بهم اعلام كردن ... فرق داشت با اون چيزي كه خونده بودم ... همين بهم اعتماد به نفس مي داد ... اينقدر راحت نقشو اجرا كردم كه تا كارم تموم شد و آقاي صدري فرياد زد:

- كات ...

صداي دست زدن همه بلند شد ... همه لباسام خاكي شده بود ... آقاي صدري بهم نزديک شد و با چشماي گشاد شده از حيرت گفت:

- دختر تو اعجوبه اي ...

كم بابا بهم اعتماد به نفس مي داد حالا اينم اضافه شده بود ... لبخندي زدم و گفتم:

- ممنون ...

ولي خداييش خودمم تازه داشتم پي مي بردم كه تو اينكار عجيب استعداد دارم ... آقاي صدري اعلام استراحت كرد تا بعدش بريم براي سكانس بعدي ... همه از جلوم كه رد مي شدن يا بهم لبخند مي زدن يا خسته نباشيد مي گفتن ... منم جواب همه رو با روي باز مي دادم ... اينا قرار بود بشن همكار من ... اين فيلم يه پروسه 6 ماهه داشت ... پس من شش ماه قرار بود هر روز اينا رو ببينم ... بايد بيشتر مي شناختمشون ... فعلا كه فقط آقاي صدري و فريبا و شهريار رو مي شناختم ... دوست داشتم يه جا پيدا كنم بشينم پاهام خسته شده بودن ... صداي شهريار از پشت سرم بلند شد:

- خانوم مشرقي عزيز ... خسته نباشين ... شاهكار كردين ...

برگشتم ... چشماي خاكستري خوشگلش مي درخشيد ... سري تكون دادم و گفتم:

- ممنون لطف دارين ...

دو تا صندلي تاشويي كه دستش بود رو باز كرد و گفت:

- بفرماييد بشينيد ... سر پا خسته مي شين ...

بعدم مشغول ريختن چايي از فلاسک كوچيكي كه دستش بود شد ... يه ليوان يه بار مصرف رو پر از چايي كرد و با يه شكلات داد دستم ... گرفتم و تشكر كردم ... با اينكه هوا خيلي گرم بود ولي بدجور هوس چايي كرده بودم ... شهريار فلاسكو گذاشت كنار پاش و گفت:

- شما مطمئني كه قبلا جايي كلاس بازيگري نرفتي؟

اين باز پسر خاله شد ... به روي خودم نياوردم و گفتم:

- نه ... انتظار داشتم شما برام كلاس بذارين كه نذاشتين ...

خنديد و گفت:

- با مشورت گروه به اين نتيجه رسيديم كه نيازي به كلاس ندارين ... نواقصتون خيلي كمه و مي شه در حين كار برطرفش كرد ...

- آهان از اون لحاظ

با خنده زل زد بهم و گفت:

- خيلي جالبه كه همكار شديم ولي هيچي در مورد هم نمي دونيم ...

حرف دل منو مي زد ... ادامه داد:

- من فقط مي دونم شما خانوم توسكا مشرقي هستي ... بيست و دو سالته و تازه فارغ التحصيل شدي ... همين ...

جرعه اي چاييمو مزه مزه كردم و گفتم:

- همينم خيليه ...

باز شدم همون توسكاي غد ... سري تكون داد و گفت:

- باشه پس من خودمو معرفي مي كنم ...

وقتي سكوتمو ديد و گفت:

- اسمم شهرياره ... فاميلم نيازيه ... فاميل منو فقط مي توني توي تيتراژ فيلما ببيني چون كسي منو به فاميل صدا نمي كنه به خواست خودم همه به اسم صدام مي زنن ...

تو ذهنم اومد مثل فريبا! چه اينجا همه با هم صميمين ....

- فارغ التحصيل رشته مترجمي زبانم ولي خب اون كار ارضام نمي كرد براي همينم رو آوردم به تهيه كنندگي ... مي تونم بازيگرم بشم ولي دوست ندارم ... همين كه پشت صحنه باشم و تلاش بچه ها رو جلوي دوربين ببينم برام بسه ... اون هيجاني كه مي خوام رو بهم مي ده ...

با صداي آقاي صدري كه بچه ها رو فرا مي خوند مجبور شديم بلند بشيم و حرفاي شهريار هم نصفه كاره موند ... هر چند كه نيازي به تعريف بقيه اش نبود ... اون چيزي كه دو تا همكار بايد از هم مي دونستن رو ديگه مي دونستيم ...

اون روز همه پلان ها و سكانساي بهشت زهرا گرفته شد كه توي همه اش هم فقط من بودم و يكي دو تا بچه گل و گلاب فروش ... هيچ بازيگر ديگه اي نديدم ... هوا داشت تاريک مي شد كه پايان كار اعلام شد و بعد از خداحافظي از بقيه رفتم به سمت خونه ... حسابي خسته شده بودم ....

**

براي مامان و بابا دستي تكان دادم و سوار پژو دويست و شش سفيد رنگ شدم ... با آخرين چک از قراردادم اين عروسكو براي خودم خريدم .... امروز روز اكران فيلم بود و قرار بود بازيگرا توي سالن اكران حضور داشته باشن ... توي اين شش ماه خيلي سختي كشيدم ... از اون چيزي كه فكر مي كردم سخت تر بود ولي بالاخره تموم شد ... هر كاري كردم مامان بابا باهام نيومدن ... شايد دوست نداشتن دخترشون رو روي پرده سينما ببينن ... ماشين رو توي پاركينگ پارک كردم و بعد از جوابگويي به استقبال فراوان نگهبان پاركينگ رفتم به سمت سالن ... فكر كنم ديرتر از همه رسيدم ... مامور جلوي در با ديدن من سلامي كرد و از جلوي در رفت كنار ... دستي به پالتو و شالم كشيدم ... عالي بود ... همه رو تازه خريده بودم و مي دونستم كه فوق العاده ام ... در باز شد و رفتم تو ... خداي من! چه جمعيتي توي سالن موج مي زد ... يه دفعه نوري روي من افتاد و صداي تشويقاي كر كننده بالا رفت ... نور فلش دوربين ها داشت كورم مي كرد ... خب ديگه! هم كر شدم هم كور ... اين اولين بار بود كه با چنين تشويقي روبرو مي شدم ... تا حالا كسي نه منو شناخته بود و نه ديده بود ... سعي كردم لبخند بزنم ... اين عكسا از فردا مي رفت روي جلد مجله ها ... با لبخند راه افتادم به سمت جايگاه عوامل فيلم ... دستي براي مردم تكون دادم و نشستم روي صندلي ... شهريار با خنده كنار گوشم گفت:

- به به خانوم معروف شدن ديگه تحويل نمي گيرن ...

خيلي با هم صميمي شده بوديم ... اين گروه برام شده بود مثل خونواده ام ... خنديدم و گفتم:

- ا توام اينجايي؟

- ببخشيد؟!! مي شه من نباشم؟

خنديدم و گفتم:

- نه ... يعني منظورم اينه كه كنار من نشستي ...

- اگه برات جا نگرفته بودم كه الان بايد كف زمين مي شستي ...

اومدم جوابشو بدم كه دوباره صداي دست و جيغ و سوت هوا رفت ... نگام كشيده شد به سمت در سالن ... احسان بود ... هم بازيم در طول اين فيلم ... خداييش پسر فوق العاده اي بود ... اونم دستي براي جمعيت تكون داد و اومد سمت ما ... صندلي كناري من خالي بود نشست و نفسشو با صدا داد بيرون ... دستمو جلوي صورتش تكون دادم و گفتم:

- سلام عرض شد آقاي نيرومند ...

برگشت به طرفم و گفت:

- ا توسكا توام اينجايي ...

نگاهي به شهريار كردم ... دوتايي خنديدم و گفتم:

- ببخشيد؟!!! مي شد من نباشم؟

خنده شهريار بلند تر شد و گفت:

- به خدا اگه اين مردم باور كنن اين مريم توي فيلم به اين شيطوني باشه ...

- همون بهتر كه باور نكنن بذار يه جو آبرو برام بمونه ...

شهريار و احسان با هم دست دادن و احسان گفت:

- بذار بيان ازت مصاحبه كنن ... خودت خودتو لو مي دي ... منم لوت مي دم ... مي گم كه توي فيلمبرداري اين فيلم اشک منو در اوردي ...

احسان اوايل كار خيلي جدي بود و من حس كردم خودشو برام مي گيره ... براي همين هم اينقدر اذيتش كردم و با زبونم نيشش زدم تا آدم شد ... يه جورايي جز شهريار با هيچ كس صميمي نمي شد ... بعدها شهريار بهم گفت كلا با هر كارگردان و تهيه كننده اي قرار داد نمي بنده و الان هم فقط به خاطر صميميتش با شهريار حاضر شده توي اين فيلم بازي كنه ... اول ازش خوشم نيومد ولي كم كم فهميدم چه پسر خوبيه و كلا دير جوش بودن توي شخصيتشه ... با رفتن فيلم روي پرده دوباره صداي دست و سوت بالا رفت ... شهريار خواست حرفي بزنه كه دستمو گرفتم جلوي صورتش و گفتم:

- تو رو خدا هيچي نگو بذار فيلممو ببينم ...

با خنده گفت:

- خوبه خودت بازي كردي ...

- ديدنش يه مزه ديگه داره ... كاش يه ذره تخمه براي خودم اورده بودم ...

خنديد ... ولي نه با مسخرگي ... يه جورايي با محبت .... سعي كردم نگاش نكنم و به فيلم نگاه كنم ... بلند شد و راه افتاد به سمت در خروجي ... برام مهم نبود كجا مي خواد بره ... وقتي خودم رو روي پرده ديدم اشكم داشت در مي اومد ... باورم نمي شد! واقعا باورش برام سخت بود ... يه كم كه گذشت عين بقيه مردم محو فيلم و بازي خودم شدم ... اصلا انگار من نبودم و يه نفر ديگه داشت بازي مي كرد ... نمي دونم چقدر گذشت كه شهريار برگشت نشست سر جاش و پاكتي رو گرفت به سمتم ... برگشتم با تعجب نگاش كردم. همينطور كه خيره بود روي پرده گفت:

- بگير ... فقط حواست باشه عكاسا نبينن داري تخمه مي شكني كه برات بد مي شه ...

باورم نمي شد ... بي اراده پاكت رو از دستش گرفتم و گفتم:

- ديوونه !

زل زده بودم بهش ولي نگاه اون به روبرو بود ... زمزمه كرد:

- حالا مونده تا ديوونگي هاي منو ببيني ...

چي مي گفت اين؟!!! آب دهنمو قورت دادم ... سريع دستمو كردم داخل پاكت تخمه ... تخمه ژاپني بود ... عاشقش بودم ... چند تا دونه برداشتم ... مي خواستم تخمه بخورم بلكه بهت و حيرتم از رفتار و حرف شهريار رو بتونم باهاش بدم پايين ...

احسان سرشو جلو آورد و گفت:

- چي مي خوري؟

- تخمه ...

- چي؟!!!!

- وا! برق گرفتت؟ مي گم تخمه ...

يه دفعه منفجر شد ... سريع دستشو گرفت جلوي دهنش كه صداي خنده اش عكاسا و فيلمبردارا رو نكشه اين طرف ولي چنان رفته بود روي ويبره كه منم داشت خنده ام مي گرفت ... گفتم:

- چته؟!!!! نميري!

از زور خنده حتي نمي تونست جواب منو بده ... خوب خنديد و منم بيخيال به تخمه خوردنم ادامه دادم ... وقتي خنده اش ته كشيد برگشت به طرفم و گفت:

- به خدا خنده دارترين صحنه عمرمو ديدم ... يه بازيگر بشينه توي اولين اكران فيلمش پاش تخمه بشكنه ...

- چشه؟! اين نشون مي ده من مردمي هستم ... اهل كلاس گذاشتنم نيستم ...

دوباره رفت روي ويبره ... مشتي حواله بازويش كردم كه سريع گفت:

- توسكا اينجا سر فيلمبرداري نيست ... صد تا خبرنگار اين دور و اطرافن ... حواستو جمع كن كه سوژه مجله هاشون نشيم ...

بي اراده صاف نشستم و شالمو كشيدم جلو ... خنديد و گفت:

- گشت ارشاد كه نيستن!

چشامو درشت كردم زل زم توي چشماش و گفتم:

- ببين ... خودت دنده ات مي خاره كه از من كتک بخوري ...

شهريار خودشو بهمون نزديک كرد و گفت:

- چي شده بچه ها ... بذارين ببينيم چه گندي زديم ...

تذكر شهريار باعث شد عين دو تا بچه تخس آروم بشينيم سر جامون و به پرده زل بزنيم ... ديگه چيزي به آخر فيلم نمونده بود ... امشب توي باغ شهريار مهموني بود ... مهموني به افتخار اتمام پروژه ... يه لباس مناسب تهيه كرده بودم و گذاشته بودم توي خونه ... بايد زود مي رفتم خونه و كارامو مي كردم ... با صداي شهريار كنار گوشم حواسم جمع شد:

- عاشق اين سكانس از فيلمم ...

دوربين روي حالت كلوز آپ از صورت من بود و من داشتم به عشقم نسبت به احسان اعتراف مي كردم ... البته قبلش احسان گفته بود و حالا منم داشتم از احساسم مي گفتم ... اسم احسان توي فيلم ... شهريار بود! غرق اون صحنه شدم ... خداييش خيلي قشنگ بود ... چشماي لبالب پر از اشک من ... نگاه معصومم ... لحن حرف زدنم ...

دستم روي دسته صندلي بود ... يهو دستم داغ شد ... نگاه كردم ديدم شهريار دستشو گذاشته كنار دستم و انگشتاشو توي انگشتام قفل كرده ... قلبم تند تند مي زد ... شهريار چرا اينجوري شده بود؟!! با انگشتاش داشت با انگشتاي دستم بازي مي كرد ... هيچ حسي نداشتم ... نه تنم داغ شده بود نه هيجان زده بودم ... حسم انگار فقط ترس بود ... مي خواستم هر طور شده دستمو از توي دستش در بيارم ... نمي خواستم دستمو بگيره ... مونده بودم چه خاكي بريزم توي سرم كه خدا رو شكر فيلم تموم شد ... چراغا روشن و صداي دست اوج گرفت ... سريع دستمو از دستش خارج كردم ... دوست نداشتم پيش خودش هيچ فكر ديگه اي بكنه ... نمي خواستم نزديكيمون باعث به وجود اومدن هيچ سو تفاهمي بشه ... شهريار براي من فقط يه همكار مهربون و دلسوز بود ... همين! هيچ حس ديگه اي نسبت بهش نداشتم ... حتي حس برادرانه كه خيلي دخترا ازش دم مي زنن ... رنگم پريده بود ... كار شهريار منو وحشت زده كرده بود ... سابقه نداشت همچين كاري بكنه ... آب دهنمو قورت دادم و مثل بقيه ايستادم ... شهريار يه جور عجيبي نگام مي كرد ... سيل جمعيت مي يومد طرفمون ... همه امضا مي خواستن و مي خواستن عكس بگيرن ... اينكه اون شب چند تا پوستر فيلم امضا كردم و با چند صد نفر عكس گرفتم بماند! ولي هيچ وقت فكر نمي كردم يه روزي اينقدر راحت با افراد غريبه عكس بگيرم و از پخش شدنش هراسي نداشته باشم ... بعد از خالي شدن سالن از جمعيت ... شهريار دوباره قرار شب رو يادآوري كرد و همه رفتن تا حاضر بشن و بيان ... داشتم توي سالن با سرعت مي رفتم سمت پاركينگ كه كسي صدام زد ... برگشتم .... شهريار بود:

- توسكا ...

آب دهنمو قورت دادم .... چرا انقدر مي ترسيدم؟! چون هيچ وقت با پسري برخورد اينطوري نداشتم حالا اينقدر وحشت زده بودم ... از عشق هراس داشتم ... نمي خواستم عاشق هيچ كس بشم ... شهريار اومد جلو و گفت:

- شب كه مي ياي؟

سعي كردم خودم باشم ... گفتم:

- اگه بذاري برم خونه و حاضر بشم آره مي يام ...

- باغ منو بلدي؟! اگه مشكلي براي اومدن داري بگو تا خودم بيام دنبالت ...

اي بابا! حالا مي خواست ژان وار ژان بشه ... لابد منم كوزتم كه دلش برام سوخته ... سرمو تكون دادم و گفتم:

- نه مشكلي نيست خودم مي يام ...

- مطمئن؟!

- شهريار حالت خوبه؟!!! مي گم مي يام ديگه ...

دستي توي موهاي خرمايي روشنش فرو كرد ... لامصب موهاش خيلي خوش حالت بودن ... لخت و تكه تكه ... آهي كشيد و گفت:

- باشه ... پس مواظب خودت باش ...

دستي تكون دادم و بدون اينكه حرفي بزنم رفتم بيرون ... سوار ماشين شدم و با سرعت رفتم سمت خونه .... نمي خواستم ديگه به شهريار و عملش فكر كنم ...

ساعت سه بعد از ظهر بود كه رسيدم خونه ... پنج شش ساعتي وقت داشتم واسه مهموني ... بايد يه كم استراحت مي كردم ... در خونه رو باز كردم و رفتم تو ... اگه هوا سرد نبود حتما دست و صورتمو لب حوض مي شستم ... همين كه وارد خونه شدم از چيزي كه ديدم سر جا خشک شدم ... خداي من!!! همه فاميل اونجا بودن ... عمو ... عمه ... دايي ... خاله ... با خانوما و شوهرا و بچه هاشون ... حالا خوبه از هر كدوم فقط يكي داشتم ... همه شروع كردن به دست زدن و جيغ كشيدن ... پس فهميده بودن!!! قرار بود روز اكران فيلم خبرشون كنيم ... اصلا يادم نبود ... لبخند زدم ... نبايد خستگيمو به پاي كلاس مي گذاشتن ...

تک تک جلو مي يومدن و مي بوسيدنم ... همه هم شاد بودن ... هم نبودن ... نگاه عمو و دايي مثل مامان بابا نگران بود ... نگاه دخترا پر از حسادت بود ... پسرا اما همه خوشحال بودن ... شاديشون هم واقعي بود به جز سام پسر عموم ... سام بيست و پنج سالش بود و توي يه شرکت خصوصي کار مي کرد ... توي دانشگاه نرم افزار خونده بود ... زن عموم راه مي رفت مي گفت:

- آقاي مهندس اينجا نشين ... آقاي مهندس دورت بگردم ... آقاي مهندسم فلان ... آقاي مهندسم بهمان ...

حالمو به هم مي زد اينقدر که ازش تعريف مي کرد ... خود سام پسر خوبي بود ولي اگه زن عمو مي ذاشت ... مي فهميدم که سام هم از رفتار مامانش کلافه مي شه ولي اينقدر مقيد احترام به بزرگترا بود که صداش در نمي اومد ... سپهر پسر خاله نازي که بيست سالش بود با يکي از پوستراي فيلمم اومد جلوم با ژست خنده داري زانو زد و گفت:

- سوپر استار آينده يه امضا به اين حقير عطا مي فرماييد؟

با خنده پوسترو از دستش گرفتم و پشتش نوشتم:

- با آرزوي آينده اي روشن براي تو سپهر جان ...

و امضاش کردم و دادم دستش ... سپهر پشتک زنان پوستر رو گرفت و رفت ... اينقدر اداهاش با مزه بود که همه رو به خنده انداخته بود ... رفتم بين بابا و عمو نشستم و دست بابا رو که روي دسته مبل بود گرفتم توي دستم ... بابا لبخند مهربوني بهم زد و گفت:

- چطور بود بابا؟

يه بار پلک زدم و گفتم:

- خوب بود ... شما که افتخار ندادين ...

بابا آه کشيد و گفت:

- سخته برام بابا ... بهم فرصت بده ...

حق داشت ... سرمو انداختم زير ... همه اش تقصير من بود ... عمو دستشو گذاشت زير چونه ام و گفت:

- راضي هستي عمو؟

توي چشماي عمو نگاه کردم ... يه کم شبيه بابا بود ... ولي نه زياد ... مثل بابا مهربون بود ... ولي نه به اندازه بابا ... سري تکون دادم و گفتم:

- شکر خدا خوبه عمو ...

- عمو حواست باشه ... بد چيزايي از دنياي بازيگرا مي شنويم ...

بابا دخالت کرد و گفت:

- دختر من تا الان ثابت کرده که با همه فرق داره ...

شروع شد! گوشه و کنايه ... تو رو خدا بابامو عذاب ندين ... طاقت ديدن چهره سرخ شده بابا رو نداشتم. از جا بلند شدم و به بهونه کمک به مامان رفتم توي آشپزخونه .... اصلا حواسم نبود که مامان توي پذيرايي نشسته کنار خاله و عمه ... رفتم سر يخچال تا يه ليوان آب بخورم ... گر گرفته بودم انگار ... آب رو که خوردم مشغول باز کردن دکمه هاي پالتوم شدم ... صداي سام از پشت سرم بلند شد:

- تبريک مي گم دختر عمو ...

سرمو آوردم بالا ... قدش يه سر و گردن ... شايدم بيشتر ... از من بلندتر بود ... شانه هاي پهن ... كمر باريک ... مي شد بهش گفت خوش استيل ... چشماي نه چندان درشت مشكي رنگ داشت با فک مستطيلي ... پوستش هم گندمي و همرنگ پوست خودم بود ... روي هم رفته قشنگ بود ... با صداش به خودم اومدم و خجالت كشيدم از اينكه اينجوري زل زدم بهش:

- حرف من جواب نداشت؟

- چرا ... چرا ... مرسي ممنون ... لطف داري ...

- چرا؟!!

با تعجب گفتم:

- چرا چي؟

- چرا با زندگي خودت اين كارو كردي؟! مي دوني كه ديگه آزادي نداري؟!

نشستم روي يكي از صندلي هاي چوبي ميز نهار خوري كوچيكمون ... ليوان آبم رو بين دستام فشردم و گفتم:

- عشق بازيگري كه اين چيزا حاليش نيست ...

پوزخندي زد و گفت :

- هر كي ديگه جاي تو اين حرفو زده بود باورم مي شد ... ولي تو از خواننده ها و بازيگراي امروزي بدت مي يومد ... يادته يه روز مي خواستيم بريم كنسرت نيومدي؟ هر وقت هم كه مي خواستيم بريم سينما يه جوري مي پيچوندي ...

اخم كردم و گفتم:

- خب حالا كه چي؟

- من فقط پرسيدم چرا؟

- دليلش به خودم مربوطه ...

با صدايي ناله مانند گفت:

- توسكا ...

نفسم رو با صدا بيرون دادم. اون بيچاره چه گناهي داشت؟ من دلم از بقيه گرفته بود. گفتم:

- ببخشيد ... ولي باور كن دلايل خودمو دارم ... كاملا خصوصي ...

يه دفعه زن عمو اومد تو و گفت:

- ا مهندسم اينجايي مامان؟ داشتم دنبالت مي گشت قربون اون قد و بالات برم ...

بعد برگشت سمت من و گفت:

- خداييش توسكا ... پسرم خوش قد و بالا نيست؟!!! براي مدلينگ بهش پيشنهاد دادنا ولي زير بار نرفت ...

سام با اعتراض گفت:

- مامان !!!!

پوزخندي زدم و گفتم:

- اِ ... چه خوب! خب قبول كن سام ... مدل ها راحت تر مي تونن بازيگر بشن ...

زن عمو معني حرفمو خوب فهميد ... پشت چشمي نازک کرد و گفت:

- بريم بيرون سام ...

سام گفت:

- شما برو منم الان مي يام ...

زن عمو غر غر کنان رفت بيرون ... عادت نداشتم ازش بخورم ... همه اش مي خواست با بالا بردن پسرش منو تحقير کنه ... حالا هم که من معروف شده بودم بيشتر لجش گرفته بود ... نمي دونم چرا فقط با من اينقدر لج بود ... با بقيه دختراي فاميل خيلي هم خوب بود و حتي باهاشون شوخي مي کرد ... ولي من بدبخت اگه شانس داشتم! راهمو گرفتم که برم از آشپزخونه بيرون ... داشتم از کنارش رد مي شدم که مچ دستمو گرفت. به ناچار برگشتم طرفش ... گفت:

- از حرفاي مامان که ناراحت نمي شي؟

نخير بنده چوب خشکم! سرمو تکون دادم و گفتم:

- مهم نيست ...

دوباره خواستم برم که دستمو فشار داد و گفت:

- توسکا ...

اي بابا ... حالا اينم ول کن نيستا! گفتم:

- بله؟!

- خيلي چيزا مي خواستم بهت بگم ... اما ... ديگه ... ديگه فکر نکنم بتونم بگم ... اين حرفاي نگفته ديوونه ام مي کنه ...

بي توجه به منظورش گفتم:

- خب بگو ...

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- ديگه نمي شه ... خراب کردي همه چيو توسکا ... کاش حداقل قبلش به من مي گفتي ...

- چي مي گي سام؟ من چيو خراب کردم؟ اختيار زندگي خودمو هم ندارم؟

دستمو ول کرد ... هر دو دستشو کشيد توي موهاش و گفت:

- نمي دونم ... نمي دونم بهت چي بگم ... گفتم که خيلي چيزا ...

مينو اومد تو ... دختر عمه ام بود ... بيست و يک سالش بود و دانشجو ... با ديدن من و سام پوزخندي زد و گفت:

- ببخشيد مثل اينکه مزاحم شدم ...

بعدم کينه توزانه ترين نگاهشو به من انداخت و رفت بيرون ... نمي دونم چرا دلم شکست ... نشستم روي صندلي ... بغضم گرفت ... چونه ام شروع کرد به لرزيدن ... صداي سام بلند شد:

- توسکا ...

صورتمو گرفتم بين دستام ... بغض آلود ناليدم:

- خسته شدم سام ... چرا همه از من بدشون مي ياد؟

سام دستمو كشيد و گفت:

- هي هي هي ... چي مي گي تو؟ حسودي چهار تا دختر اشكتو در آورده؟ تو رو محكم تر از اين حرفا مي دونستم!

تو چشماش نگاه كردم و گفتم:

- ولي هر آدمي تا يه حد كشش داره ... چرا ؟ چرا اينهمه كينه دارن ...

- چون تو از همه اشون بهتري ... و البته مينو يه دليل ديگه هم داره كه بهتره تو ندوني ...

مي دونستم ... مينو به سام علاقه داشت و اينو همه مي دونستن ... ولي به روي خودم نياوردم و گفتم:

- كي گفته من از اونا بهترم؟!

- بيا از من بپرس ... تو از اونا قشنگ تري ... موفق تري ... تا همين الان به خاطر رشته ات دانشگات و يه سري چيزاي ديگه چشم نداشتن ببينن ... مي خواي الان كه با احسان نيرومند هم بازي شدي قربون صدقه ات برن ؟

از طرز صحبت كردنش خنده ام گرفت ... چند قطره اشكي كه ريخته بود روي صورتم رو پاک كردم ... گفت:

- خب حالا كه خنديدي بگو ببينم ... قصدت واسه آينده ات چيه؟

آهي كشيدم و گفتم:

- نمي دونم ... خودمم نمي دونم ...

- لابد مي خواي با يه بازيگر عين خودت ازدواج كني ديگه ... نه؟

سريع سرمو آوردم بالا و نگاش كردم ... سرشو انداخته بود پايين و مشغول بازي با نمكدون هاي روي ميز بود ... اين چش شده امروز؟!!!!

بالاخره بايد يه جوابي بهش مي دادم ديگه ... بذار اگه فكر و خيالي پيش خودش كرده دود بشه بره هوا ... درسته كه سام پسر خيلي خوبيه ... درسته كه توقعات منم خيلي بالا نرفته كه حالا ديگه سام رو قبول نداشته باشم ... چه بسا كه اگه روزي خواستم ازدواج كنم سعي مي كنم حتما با يه پسر معمولي ازدواج مي كنم ... اما قبول كردن زن عمو به عنوان مادر شوهر توي عقلم هم نمي گنجيد ... بميرم بهتره از اين خفت! زل زدم توي چشماش و قاطعانه گفتم:

- كي گفته من اصلا مي خوام ازدواج كنم؟!!! وقتي وارد اين حرفه شدم ... وقتي قبول كردم بازيگر بشم دور ازدواجو واسه هميشه يه خط قرمز كشيدم ...

سام با چشماي گشاد شده گفت:

- جدي نمي گي!

- چرا اتفاقا خيلي هم جدي دارم مي گم ...

- ولي ... چرا؟!!!

اه ! حالا امروز هي چرا چرا مي كنه واسه من! بيخيال شو ديگه تا يه جيغ بنفش نكشيدم ... گفتم:

- واسه اينكه شوهر بدبخت من حق داره يه زندگي آروم داشته باشه ... من ديگه نمي تونم زندگي آروم براش بسازم ... همه اش ممكنه توي سفر باشم ... براي فيلمبرداري به شهرهاي مختلف برم .... يه شام ساده بخواد بيرون از خونه با من بخوره بايد سه ساعت صبر كنه تا من امضا دادنم تموم بشه ... وقت و بي وقت بايد صداي زنگ خونه مون توسط طرفدارا به صدا در بياد ... اين يه زندگي عادي براي اون بنده خدا نيست ... بفهم سام!

اينو گفتم و بلند شدم رفتم بيرون از آشپزخونه ... حتي بهش مهلت دفاع هم ندادم ... مامان با ديدن من اومد سمتم و گفت:

- براي شام مي خوام پلو مرغ با خورش فسنجون بپزم ... خوبه به نظرت مامان؟!!

پيدا بود حال خوبي نداره ها .... وگرنه براي چنين مهموني از صبح غذاهاش آماده روي گاز قل قل مي كرد ... لپشو بوسيدم و گفتم:

- هر جور خودتون صلاح مي دونين ... من كه نيستم امشب ...

- وا خدا مرگم بده! كجايي؟!!!

- مامان من! شما كه خبر داشتين من امشب مهموني دعوتم به مناسبت اكران فيلممون ...

- توسكا برو كنسلش كن .... خوب نيست جلوي عمو و داييت و بقيه براي شام از خونه بري بيرون ... اونا الان آخوندن و معطل دعا كه تو يه كاري بكني پشت سرت حرف در بيارن ...

- خودم مي دونم مامان ... ولي چي كار كنم؟! من قول دادم ... نمي شه نرم ...

- كار نشد نداره ...

بازوي مامان رو كه مي خواست بره سمت آشپزخونه كشيدم و يه جوري كه توجه كسي جلب نشه در گوشش گفتم:

- مامان ... مجبورم كه برم ... حرف پشت سر من هميشه هست ... وقتي اين كارو قبول كردم پي همه چي رو به تنم ماليدم ... نگران من نباشين ...

ديگه منتظر حرفي از جانب مامان نشدم و راه افتادم سمت اتاقم ... لباسا و وسايلم رو آماده گذاشتم و رفتم توي حمام ... خدا رو شكر اينقدر حواس همه پرت بود كه كسي كاري به كار من نداشت ... فقط سام بود كه با نگاهش همراهيم مي كرد ... از حموم كه اومدم بيرون ساعت پنج بود ... مهموني ساعت هشت شروع مي شد ... سه ساعت وقت داشتم ... ولي تا باغ شهريار نزديک دو ساعت راه بود ... نشستم جلوي آينه ... تند تند مشغول آرايش شدم ... يه آرايش كامل ولي ملايم ... حالت چشمام با مداد چشم و خط چشمو سايه دودي فوق العاده شده بود ...وقتي به مژه هاي پر پشتم ريمل زدم ... انگار كه يه جنگل پشت پلكم رشد كرد ... گونه هام با رژ گونه آجري رنگ برجسته تر شدن و لبام هم با رژ لب نارنجي كمرنگ فوق العاده شد ... لباسم رو تنم كردم ... يه ماكسي از ساتن سورمه اي ... بلند و تنگ ... كه پشتش حدود نيم متر دنباله داشت ... بالاي لباس دكلته بود ولي ست لباس يه كت كوتاه داشتم كه روش پر از پولک و منجق بود و سادگي پارچه خود لباس رو مي پوشوند ... يه مانتوي مجلسي بلند هم داشتم كه روش پوشيدم ... موهامو ژل زدم و بعدم با يه كلپس بردم بالا محكم بستم ... الان اگه مي ريخت دورم ديگه زياد از حد جلف مي شدم ... شال حرير مشكي رنگ رو انداختم روي سرم كيف دستيمو برداشتم سوئيچو موبايلم رو هم برداشتم و رفتم از اتاق بيرون ... همه داشتن حرف مي زدم ... ولي با ديدن من سكوت عذاب آوري اتاق رو پر كرد ... مامان با رنگ پريده ملاقه به دست جلو در آشپزخونه ايستاده بود ... ولي بقيه نشسته زل زده بودن به من ... نگامو دوختم توي نگاه بابا ... حال عجيبي داشت نگاش ... دلخور نبود ولي خوشحال هم نبود ... سعي كردم لبخند بزنم و خودم سكوت رو بشكنم ...

- خيلي خيلي خوش اومدين ... ولي متاسفانه من امشب به خاطر اكران فيلمم به يه مهموني دعوت شدم ... دوستاي صميميم به افتخارم جشن گرفتن كه درست نيست شركت نكنم ...

مگه جرات داشتم بگم با عوامل فيلم جشن داريم؟ همه شون با هم قورتم مي دادن ... اي امان از اين مملكت كه يه دختر توش وقتي بخواد بره مهموني بايد صد تا دروغ به هم ببافه ... بعدم كلي تن و بدنش بلرزه تا بره و بياد و اتفاقي هم براش نيفته ... عمو زودتر از بقيه به خودش اومد و گفت:

- عمو ديگه داره شب مي شه ... بهتره زنگ بزني كنسلش كني ...

اي خدا! همينم مونده عمو هم به من امر و نهي كنه ... سريع گفتم:

- مهموني واسه شامه عمو جون ... طبيعتا بايد هم شب باشه ... مشكلي برام پيش نمي ياد ... مسيرش هم زياد طولاني نيست

جون خودت توسكا خانوم ... زن عمو با غيض و غضب گفت:

- مگه نمي گي مهموني دخترونه است؟ پس دخترارو هم با خودت ببر ... هر چند كه بعيد مي دونم اين همه وزک دوزک براي خاطر چهارتا دختر باشه ...

چقدر دوست داشتم برم جلو گردن زن عمو رو اينقدر فشار بدم تا جونش از توي چشماش بزنه بيرون ... ولي جلوي خودمو گرفتم و گفتم:

- شک شما به خودتون مربوط مي شه ... شايد زندگي و اطرافيانتون شکاکتون کرده باشن ... اما در هر صورت از بردن دخترا معذورم ... چون اين مهموني فقط مخصوص دوستامه نمي خوام معذب بشن ...

اينبار نوبت دايي بود ...

- پس برو يه کم اون ارايشتو کم کن ... فکر نکن حالا که بازيگر شدي ديگه مي توني آزادانه بري و بياي و اينجا هم شده اروپا ...

ديگه داشت اشکم در مي يومد .... مي خواستم به بابا نگاه کنم و با نگام ازش کمک بخوام ... چرا هيچي نمي گه؟ چرا مي ذاره اين قوم عجوج و مجوج اينقدر اذيتم کنن؟ هنوز نگاش نکرده بودم که صداش بلند شد:

- توسکا بابا ... بهتره بري ... مهموني شروع بشه تو نباشي زشته ... برو خيلي هم مواطب خودت باش ...

اي الهي قربون باباي خودم برم ... طلا بگيرن اون دهنتو بابا الهي ... من تو رو نداشتم بايد مي رفتم مي مردم ... با اينکه مي دونم از کاراي من راضي نيست ولي بازم دلش طاقت نمي ياره کسي بهم کمتر از گل بگه و اذيتم کنه ... با اين حرفش يه جورايي در دهن همه شون رو براي هميشه بست ...

زير لبي خداحافظي کرده و راه افتادم سمت در که سام از پشت سرم گفت:

- من مي رسونمت توسکا ...

برگشتم طرفش ... توي نگاهش نگراني موج مي زد ... درست مثل بابا .... گفتم:

- ممنون سام ... ولي ماشين دارم ...

فکر کرد ماشين بابا رو مي گم ... گفت:

- عمو شايد خودشون به ماشينشون نياز داشته باشن ... من مي برمت خودمم مي يام برت مي گردونم ...

حالا يکي بياد به اين حالي کنه! سعي کردم نرم برخورد کنم ... اون به خاطر محبتش داشت اينو مي گفت پس بايد خودمو کنترل مي کردم که يهو برنگردم بهش بگم من وکيل وصي و قيم نمي خوام ... گفتم:

- سام ... ماشين بابا رو نمي گم ... خودم ماشين دارم ...

سام سر جاش خشک شد ... يهو سپهر و کامياز – پسر دايي – از جا پريدن و سپهر گفت:

- ايول بريم ماشين دختر خاله رو ببينيم ...

يکي دو تا از دخترا هم راه افتادن ... ولي اونايي که سن کمتري داشتن ... نفسمو با صدا دادم بيرون ... سام هنوز همون جا وايساده بود ... دستاشو مشت کرده و کنار پاش فشار مي داد ... سرمو به نشانه متاسفم تکان دادم و رفتم بيرون ... سپهر و کامياز وسط کوچه اينطرف و اونطرف رو نگاه مي کردن ... حق داشتن بنده خداها ... نمي دونستن که ماشين من چيه! با دزدگير در ماشين رو زدم که نگاه جفتشون کشيده شد به سمت دويست و ششم ... سپهر گفت:

- ايول بابا! دويست شش صندوق دار ... بابا دختر خاله با ما به از اين باش که با خلق جهاني ...

خنديدم و گفتم:

- قابل نداره سپهر جان ...

كاميار با مارموذي گفت:

- توسكا اگه داري پارتي جايي مي ري خدا وكيلي ما رو هم ببر ... به كسي نمي گيم ...

عجب وروجكايي بودن اين دو تا ... ولي به ريسكش نمي ارزيد ... گفتم:

- پارتي كجا بود؟!!! دارم مي رم مهموني دخترونه ... شما رو اگه ببرم با تيپا پرتتون مي كنن بيرون ...

كاميار اخم كرد و گفت:

- خسيسا ... دلتون هم بخواد دو تا پسر بيان بينتون ...

سپهر گفت:

- اونم چه دو تا پسري!!!!

سوار شدم و با خنده گفتم:

- برين تو ... هوا سرده ...

- خوش بگذره دختر خاله ...

- به شما هم همينطور ...

بوقي زدم و راه افتادم ... مي دونستم كه الان به همه مي گن ماشين من چيه ... اون تو چشماي خيلي ها در مي ياد ... بايد هم در بياد ... اون روزي كه بابا مي خواست پراید بخره و براي پيش قسطش پول كم داشت كدومشون حاضر شدن چندرغاز به بابا كمک كنن؟ بابا با هزار بدبختي تونست پول جور كنه كه ديگه اينقدر اسير تاكسي و اتوبوس نباشيم ... حالا كم حرفي نبود ... من خودم به تنهايي ماشين خريده بودم ... كاش مي شد برگردم و چشماي ورقليده زن عمو رو ببينم ... اين جواب اون آهيه كه يه بار سر حرف زن عمو كشيدم ... روزي كه سام يه دويست شش بدون صندوق دست دوم خريد و زن عمو با آب و تاب به بابا گفت:

- مردم پنجاه سالشونه تو پيش قسط يه پراید مي مونن ... حالا پسر من خودش دست تنها با پول بازوش يه دويست شش خريده ...

چقدر اين حرفش منو سوزوند ... بماند كه بابا خنديد ... بماند كه عمو تشر زد بهش ... بماند كه سام با قهر از خونه رفت بيرون .... ولي دل من سوخت و اين الان جوابش بود ... خدايا چقدر تو بزرگي؟!!! خيلي دوست دارم خدا ... خيلي زياد ...

پرسون پرسون بالاخره ساعت هشت و نيم رسيدم جلوي باغ شهريار ... علي بابا!!!! چه باغي هم بود ... ديواراي دورش يه چند كيلومتري بود .... از اول خيابون كه وارد كوچه شدم شروع شد تا الان كه كلي از كوچه رو اومدم و رسيدم به درش ... تازه يه عالمه ديگه هم هست ... چه خبره بابا!!!! چند تا بوق كه زدم در توسط مردي با لباس فرم باز شد ... يارو تعظيمي كرد و كنار رفت ... پامو رو گاز فشار دادم و رفتم تو ... يه جاده سنگ ريزه ... از سنگ هاي سفيد كه كشيده مي شد تا جلوي ساختمون بزرگي كه وسط باغ بود و نماي سفيد رنگي داشت ... يه جاده طولاني ... اطرافش چراغ هاي پايه بلند كار گذاشته شده بود كه فضا را روشن روشن مي كرد ... به آخر جاده كه رسيدم ماشينم رو كنار بقيه ماشين ها پارک كردم و پياده شدم ... همه داخل ساختمان بودن ولي يه سري ميز و صندلي هم بيرون چيده شده بود ... مونده بودم كه برم تو يا بيرون بمونم ... لباسم مناسب نبود هوا هم حسابي سرد بود ... صدايي از پشت سرم بلند شد ... يه صداي نرم و ملايم:

- بالاخره مهمون افتخاري من افتخار شرف يابي رو داد؟

برگشتم ... شهريار پشت سرم بود ... اولالا!!! يه دست كت شلوار خاكستري رنگ تنش بود با پيراهن همان رنگ و كروات باريک به همان رنگ ... كلا شده بود رنگ چشماش ... موهاشو تقريبا فشن زده بود ولي نه شبيه جوجه تيغي ... يه فشن نرمال و شيک ... چشماش مثل چشم گربه مي درخشيد ... سعي كردم لبخند بزنم:

- سلام ... چه باغ قشنگي داري ...

- قابل نداره خانوم... چشماي تو قشنگ مي بينه ...

نمي خواستم بيشتر از اين با هم تنها بمونيم كه به خودش اجازه بده هر حرفي رو بزنه ... از اين رو گفتم:

- راهنمايي نمي كني برم تو؟ نكنه بايد بيرون بمونم؟

يه دفعه به خودش اومد و گفت:

- آهان ... چرا .... راستش مهموني توي باغه ولي فعلا بچه ها براي پذيرايي رفتن داخل ...

- تو اين سرما؟!!

- الان سرده ... يه كم تحرک كه داشته باشي سرما يادت مي ره ...

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

- فعلا كه حال ورزش كردن ندارم ... بريم تو كه يخ زدم ...

دستشو گذاشت توي كمرم و با لحني كه توش خنده موج مي زد گفت:

- بريم خانومي ...

سرعتمو بيشتر كردم كه دستشو برداره ... از اين تماسا خوشم نمي يومد ... حداقل با شهريار خوشم نمي يومد ....

وارد كه شدم ديدم به به ! همه جمعن ! خيلي ها خونواده هاشون رو هم آورده بودن ... از جمله آقاي صدري كه يه پسر بيست و چهار پنج ساله داشت با يه دختر شونزده هفده ساله ... دختره خوشگل نبود ولي مطمئن بودم در آينده بازيگر مي شه ... چون يه جورايي با حسرت با من حرف مي زد و نگام مي كرد ... باباش هم كه مي شد پارتيش پس ديگه چه مشكلي داشت؟! بي اراده آه كشيدم ... شهريار گفت:

- عزيزم مانتوتو در بيار بده به سليمه خانوم ...

خانم مسني آماده به رزم كنارمون ايستاده بود ... براي اينكه بتونم موهامو درست كنم گفتم:

- مي شه اول به من يه جايي رو نشون بدي كه بتونم توش حاضر بشم ...

لبخندي زد و گفت:

- بله چرا كه نه؟ .... سليمه خانوم ببرشون توي اتاق خودم ...

سليمه خانوم هم مثل من تعجب كرد ...

- اتاق خودتون آقا؟

شهريار اخم كرد و گفت:

- بله ... اتاق خودم ... برو توسكا رو سر پا نگه ندار ...

بنده خدا راه افتاد و منم به دنبالش ... يعني اين ساختمون اتاق ديگه اي نداشت؟ مطمئنم كه داره پس چرا اتاق خودش ؟ خيلي تابلو داشت نخ مي داد ... ولي من بايد حواسمو جمع مي كردم ... سليمه خانوم جلوي دري ايستاد و با لبخند گفت:

- اينجا اتاق آقاست ... ما حتي اجازه نداريم براي نظافتش بريم داخل ... آقا غدقن كردن ... پيداست شما برا آقاي خيلي عزيزين كه اتاقشونو در اختيارتون گذاشتن ...

امان از دست خدمتكارا ... الانه كه شايعه درست بشه ... سريع با اخم گفتم:

- اشتباه نكنين لطفا ... ما فقط همكاريم ...

بيچاره از اخم من سكته كرد و گفت:

- بله خانوم ...

منم موندن رو ديگه جاير ندونستم و پريدم توي اتاق و درو بستم ... اتاقش چي بود كه نمي ذاشت كسي بره توش؟ يه اتاق بزرگ ... يه تخت دو نفره با چوب آبنوس ... كف پاركت ... يه ميز تحرير و يه كتابخونه و يه ميز توالتم داشت .... عين اتاق تازه عروس دومادا بود ... چيز خاصي وجود نداشت كه بخواد پنهانش كنه ... ولي چقدر دلم مي خواست در همه كمداشو باز كنم و يه تفحص جانانه انجام بدم ... اما مي ترسيدم بفهمه اونوقت خيلي بد مي شد ... رفتم جلوي ميز آرايشش شالمو برداشتم .... مانتومو هم در آوردم و مشغول حالت دادن به موهام شدم ... همينجور آزاد ولشون كردم دورم ... به خاطر حالت قشنگش باز كه مي ذاشتم بيشتر به چشم مي اومد ... رژ لبمو هم دوباره زدم و وقتي از خودم مطمئن شدم رفتم بيرون ... همه داشتن حسابي به خودشون مي رسيدن و خبري از بزن و برقص نبود ... اي بابا يه بار صابون به شيكممون زديم تو يه مجلس قاطي پاطي يه كم برقصيم ... فريبا اول از همه منو ديد ... سوتي زد و دويد طرفم :

- بابا چي شدي!!! گريم مريم من رفت تو قوطي ....

خنديدم و زدم سر شونه اش و گفتم:

- پس اعتراف مي كني كه هيچي حاليت نيست ...

جيغ زد:

- مي كشمت توسكاااااا

شوهرش سريع از پشت بازوشو گرفت و با خنده گفت:

- ا عزيزم ...

با شوهرش هم سلام احوالپرسي كردم كه شهريار اومد طرفم ... يه ليوان دستش بود كه نمي دونم توش چي بود ولي نگاهش حسابي سوزنده بود ... يه حس عجيبي بهم دست مي داد با نگاهش ... عشق؟!!! نه بابا ... عشق نبود ... مطمئنم ... عشق حس قشنگيه كه به آدم آرامش مي ده ... ولي حسي كه نسبت به شهريار دارم يه جور حس اضطراب آور بود ... سرشو آورد پايين ... اونقدر پايين كه ديگه چشماشو نمي ديدم فقط موهاشو مي ديدم ... توي گردنم زمزمه كرد:

- چه كردي دختر؟!!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- پذيرايي تموم نشده هنوز؟

نفس عميقي كشيد و گفت:

- بيا با خونواده ام آشنا شو ...

خونواده اش؟!! هيچي در موردشون نمي دونستم ... منو به سمت يه گروه سه نفره برد ... يه خانوم تقريبا مسن شيک پوش ... يه مرد مسن ولي جنتلمن ... و يه دختر شونزده هفده ساله خيلي خوشگل ... همه شون با ديدن من لبخند زدن و دختره بي ريا اومد طرفم و گفت:

- خداي من توسكا جون ...

و بي حرف منو در آغوش كشيد ... حس خوبي بهم دست داد و فشارش دادم به خودم ... حس خواهرانه نسبت بهش پيدا كردم ... شهريار گفت:

- شبناز خواهر كوچولوي منه ...

از خودم جداش كردم و خوب نگاش كردم ... كپي شهريار بود ... چشماي خاكستري ... موهاي بور ... صورت كشيده ... با لبخند گفتم:

- چه خواهر خوشگلي دارين ...

بي اراده جلوي مامان باباش لفظ قلم شدم ... مامانش دستمو فشرد و گفت:

- شهريار حق داره اينقدر از شما تعريف مي كنه دخترم ... خيلي از توي فيلمت هم قشنگ تري ...

الان بايد خجالت مي كشيدم؟ فكر كنم! سرمو زير انداختم وگفتم:

- لطف دارين ...

شهريار نذاشت زياد توي اون حالت بمونم و گفت:

- اين خانوم كه توي گلي رو دست نداره .... مامان شهربانوي منه ... اين آقا هم كه دست هر چي مرده از پشت بسته پدر منه ... آقاي شهرام نيازي بزرگ ... تاج سر بنده ...

اي آب زير كاه زبون باز ... با پدرش هم دست دادم و لبخندي به نشونه خوشبختي زدم ... ولي چه خونواده شين شيني بودن ... ياد يه آهنگ مسخره اي افتادم كه يه مدت ورد زبون طناز شده بود ... حالم ازش بهم مي خورد ولي اينقدر كه اون خوند منم حفظ شده بودم ... شين و شين و شين و شين شينا دامناي چين چينا ... داشت خنده ام مي گرفت به زور جلوي خودمو گرفتم و گفتم:

- آشنايي با شما مايه مباهاته منه ...

اوهو چه غلطا!!! شبناز با ذوق گفت:

- بازي شما توي فيلم فوق العاده بودددد ... يعني چند جاي فيلم اشكم در اومد ...

به خودم فشارش دادم و با عشق گفتم:

- تو لطف داري عزيزمممممم

شهريار دستمو كشيد و گفت:

- مامان بابا شبناز اين سوپر استارو قرض بدين كه امشب خيلي ها باهاش كار دارن ...

يا باب الحوائج! كيا با من كار دارن؟! بي انصافا چند نفر به يه نفر؟!! شهريار منو برد كنار ميزي كه روش انواع و اقسام خوراكي ها قرار داشت ... عوامل فيلم خيلي صميمي باهام سلام و احوالپرسي مي كردن و خريدارانه سر تا پامو برانداز مي كردن و مي رفتن ... از جمله اقاي صدري و خونواده اش ... شهريار بهم گفت:

- بردار هر چي كه مي خواي از خودت پذيرايي كن ... تعارف نكنيا ...

لبخندي زدم و گفتم:

- من و تعارف؟ نه بابا غريبه ايم با هم ...

يه بشقاب برداشتم و يه پرتغال گذاشتم توش و رفتم نشستم روي صندلي ... خدا رو شكر شهريار رفت تا به بقيه مهموناش برسه ... اصلا غريبي نمي كردم چون اكثر مهمونا رو مي شناختم ... هنوز پرتغالم رو نخورده بودم كه يكي از پسراي تداركات با صداي بلند گفت:

- شهريار ... گروه اركستر هم اومدن ... تو باغن ...

شهريار نگاهي به ساعتش كرد و گفت:

- چه عجب بالاخره اومدن ... خيلي خب الان مي يام ...

بعدم رو به مهمونا گفت:

- دوستان عزيز ... بفرماييد توي باغ كه مهموني شروع شد ...

موندم تو اين كه اين خانوما با اين لباساي كوتاه و لختي چه جوري تو اين هوا رفتن بيرون ... پرتغالم كه تموم شد بشقابش رو گذاشتم روي ميز و بلند شدم به بقيه پيوستم ... داشتم يخ مي زدم ... بخاري گازوئيلي هاي بزرگي گذاشته بودن توي محوطه كه گرم بشيم ولي فقط به درد اونايي مي خورد كه كنارش نشسته باشن ... بلاتكليف بالاي پله ها ايستاده بودم كه شهريار به طرفم اومد ... يه پله پايين تر از من ايستاد دستمو گرفت توي دستش و گفت:

- چرا اينجا ايستادي بانو؟!

لبخندي زدم و گفتم:

- مي شه من تو باشم؟ سردمه ...

دستمو كشيد و گفت:

- نخير نمي شه ... تشريف بياريد بشينين كنار بخاري ...

گروه ارکستر داشتن وسايلشون رو مي چيدن و مرتب مي كردن .... همراه شهريار رفتم سر ميزي كه احسان و فريبا و شوهرش نشسته بودن .... كنارشون هم يه بخاري قرار داشت و اونجا رو حسابي گرم مي كرد ... تا نشستم لرزش دندونام متوقف شد ... احسان خنديد و گفت:

- نگاش كن ... نوک دماغش سرخ شده!

فير فير كردم و گفتم:

- تو كجا بودي؟

- سلام عرض شد ...

- گيريم كه عليک ..

شهريار اومد وسط حرفمون ...

- اگه گرم نشدي توسكا بگو تا يه فكر ديگه برات بكنم ...

هوس كردم اذيتش كنم ... گفتم:

- گرم نشدم ...

قبل از اينكه بتونم جلوشو بگيرم كتشو در آورد و انداخت روش شونه هام و در گوشم گفت:

- الان گرم گرم مي شي ....

زل زدم توي چشماش ... مهربون بود ... دوست داشتني بود ... ولي ... ولي نمي تونستم دوسش داشته باشم ... حس مي كردم دوستم داره ولي من ... صداي فريبا بلند شد ... رو به شوهرش گفت:

- بعضيا ياد بگيرن ... اين توسكا چيش از من بيشتره مثلا؟!

چاقوي ميوه خوري رو از روي ميز برداشتم و گفتم:

- يه كاري نكن سلاخيت كنماااا

فريبا غش غش خنديد و گفت:

- يه بار احسانو سلاخي كردي بسه ...

منم خنده ام گرفت ... ياد خاطره اي كه داشتم افتادم ... يه بار داشتيم سر صحنه ميوه مي خورديم احسان يه گوشه ايستاده بود با گوشيش ور مي رفت هر چي هم كه بهش گفتن بيا توام بخور خيلي سرد مي گفت ممنون ميل ندارم ... منم چاقو رو برداشتم با يه نارنگي و رفتم طرفش ... فكر مي كردم غريبي مي كنه مي خواستم يعني محبت كنم بهش ... به چند قدميش كه رسيدم يهو پام گير كرد به يه سنگ ... پرت شدم طرفش بيچاره اومد منو بگيره كه يهو چاقو رفت توي دستش ... دادش بلند شد ... بدجور دستش بريد ... همه هول كردن و ريختن دور و برش ... بعدم پزشک گروه تند تند دستشو پانسمان كرد ... ولي يه جوري به من نگاه مي كرد كه انگار به خونم تشنه است منم جلوي همه گفتم:

- هان چيه؟ آدم نديدي؟

سرشو تكون داد و با غيض گفت:

- خيلي رو داري والا ...

- من؟

پا شد ايستاد ... صورتش صاف جلوي صورتم بود زمزمه وار طوري كه فقط خودم بشنوم گفت:

- كارت عمدي بود نه؟! مي دوني كه مي تونم از دستت شكايت كنم؟!!

يهو آمپرم چسبيد ... بهش گفتم:

- يه كلمه ديگه حرف بزني چاقو رو مي كنم توي چشمات ...

اونم با پوزخند گفت:

- مال اين حرفا نيستي ...

چاقو رو يه دفعه آوردم بالا و بردم سمت چشماش ... آخه چاقو هنوز دستم بود ... يه قدم پريد عقب و دستشو گرفت جلوي چشماش ... غش غش خنديدم و گفتم:

- چته بابا؟! فقط خواستم بگم مژه ات افتاده روي صورتت برش دار ...

كارد مي زدي خونش در نمي يومد ... پوفي كرد و رفت ... تا چند روزم سر و سنگين بود ولي كم كم آدم شد. با صداي احسان از يادآوري خاطراتم خارج شدم ...

-بيا غرق نشي حالا ...

شهريار دستي سر شونه ام زد و گفت:

- مواظب باش سرما نخوري خانومي ...

خانومي؟!!! اي بابا! اين يه چيزيش بوداااا ... جلوي همه ... نگاه فريبا و شوهرش و احسان يه جور خاصي شده بود و داشتن نگام مي كردن ... شهريار هم كه انگار نه انگار ول كرد رفت ... سريع گفتم:

- اينم يه چيزيش مي شه ها ...

صداي موسيقي منو از اون حال و هوا كشيد بيرون ... ركستر بالاخره شروع كردن ... احسان سريع از جا پريد و دست منو كشيد و گفت:

- يالا ببينم ... يه بار سلاخيم كردي الان وقتشه كه جبران كني ...

با خنده دنبالش رفتم و شروع كرديم به رقصيدن ... شايد اولين زوجي كه رفتن وسط ما دو تا بوديم ... همه شروع كردن به دست زدن ... دو تا نقش اصلي فيلم حالا داشتن با هم مي رقصيدن ... خوبه بلد بودم برقصم وگرنه آبرو برام نمي موند جلوي احسان! بي اراده با چشمام دنبال شهريار گشتم ... زود پيداش كردم ... وا! اين چرا ميون زمين و هوا خشک شده بود ؟ يه تنگ بلوري با يه ليوان دستش بود ... يه كم هم خم بود روي يكي از ميز ها مشخص بود داشته براي شخصي كه پشت ميزه از داخل تنگ نوشيدني مي ريخته ... ولي حالا چشم تو چشم من به همون حالت خشک شده بود ... ليوان دستش سر ريز شد و شخص پشت ميز بهش اخطار داد ... سريع صاف شد ... نگاه از من گرفت و ليوان رو داد به اون مرده و راهشو كشيد با سرعت رفت ... چنان با خشم پاهاشو روي زمين مي كوبيد كه من جاي اون پا درد گرفتم ... سعي كردم فراموشش كنم ... رو به احسان گفتم:

- تنها اومدي؟!

- پس بايد با كي مي يومدم؟

- همه با خونواده اومدن ...

- توام تنها اومدي ...

راست مي گفت ... ولي من خونواده ام نخواستن كه باهام بيان وگرنه من دعوتشون كردم ... سري تكون دادم و گفتم:

- من دليل دارم ...

- من دليلي ندارم ... اصولا توي اين مهمونيا تنها مي رم ... خواهرام كوچيكن زوده براشون پاشون اينجور جاها باز بشه ...

- آخي ... چه داداش خوبي!

تا آخر آهنگ با هم رقصيديم و وقتي تموم شد در ميان دست زدن بقيه نشستيم ... فريبا دستشو ها كرد و گفت:

- چطور دلتون اومد از اين بخاري دل بكنين؟ من كه دارم قنديل مي بندم ...

احسان يه خيار از ظرف روي ميز كه معلوم بود تازه گذاشتن برداشت و گفت:

- توام يه كم بري اون وسط بتكوني و دست از سر مازيار برداري گرم ميشي ...

مازيار خنديد و فريبا آماده شد يه چيزي به احسان بگه كه احسان گفت:

- راستي مازيار ... اون يارو ... آخر تيتراژ كدوم فيلمو خوند؟

مازيار با خنده گفت:

- اون يارو؟! تو چه پدر كشتگي باهاش داري ...

- والا هيچي ... اسمش سخته ... تا هم كه مخفف اسمشو مي گم بدش مي ياد ...

مازيار خنديد و گفت:

- با هيچ فيلمي كار نكرد ...

- چرا؟!!!

- گفتم كه اصولا اخلاق خاصي داره ... واسه هر فيلمي كار نمي كنه ... يعني بيشتر شخصي مي خونه ...

رفتن تو بحث خوانندگي ... منم كه مشتاق!!!! داشت خوابم مي برد كه شهريار از پشت سر گفت:

- يه لحظه بيا توسكا ...

برگشتم ... درست پشت سرم ايستاده بود و چشماش يه جور عجيبي غمگين بودن انگار ... احسان و مازيار سخت مشغول صحبت بودن ... مازيار تو كار موسيقي بود و احسانم انگار از اين بحثا خوشش مي يومد ... از جا بلند شدم ... فريبا هم حواسش نبود ... رفتم طرف شهريار و گفتم:

- چيزي شده؟!

- نه ... فقط مي خواستم ... مي خواستم ببينم چيزي كم و كسر نيست؟ راحتي؟!

- آره ممنون همه چي خوبه ... راستي كتتو هم برات گذاشتم ... ديگه گرم شدم نيازي نيست ...

هنوز حرفي نزده بود كه سهيل پسر آقاي صدري اومد طرفم و گفت:

- توسكا خانوم افتخار مي دين؟

آخ جون بازم رقص! توي خيالم يكي زدم پس كله ام و گفتم:

- خاک بر سرت ندید بدیدت! تو كم با سام و سپهر و كاميار رقصيدي؟ تازه با بقيه پسراي فاميلم قبل از اينكه ازدواج كنن كلي رقصيدي ... حالا چته؟

خواستم به درخواستش جواب مثبت بدم كه شهريار گفت:

- ببخش سهيل جان ... من قبل از تو پيشنهاد دادم ...

و دستمو گرفت و برد وسط ... از حركتش مات مونده بودم ... اين كي به من پيشنهاد داد؟!! مجبور شدم باهاش همراهي كنم ... در همون حالت گفتم:

- چرا يهو اينجوري كردي؟!

- توسكا ... دوست ندارم با كسي برقصي ...

وا! به تو چه! زود جلوي دهنمو گرفتم كه اين حرف نپره ازش بيرون ... بالاخره شهريار ميزبان بود ... زشت بود پاچه شو بگيرم ... براي همين هم هيچي نگفتم ... بعد از چند لحظه سكوت گفت:

- اخم نكن ديگه خانومي ... اصلا بگو ببينم ... كار بعديت چيه؟

نتونستم جلوي خنديدنم رو بگيرم ... گفتم:

- والا هنوز كه پيشنهادي بهم نشده ...

بازيگري به دهنم مزه كرده بود ... خودم مي دونستم ديگه نمک گيرش شدم و نمي تونم ازش دل بكنم ... گفت:

- من برات يه پيشنهاد عالي دارم ...

به شوخي گفتم:

- بازم تو؟ نه ترجيح مي دم با يه تهيه كننده جديد كار كنم ...

- اِ نه بابا!!! من خودم كشفت كردم ... تا وقتي هم كه اجازه ندم نمي تونی با كس ديگه اي كار كني ...

ديگه نتونستم جلوي زبونم رو بگيرم و گفتم:

- كي به تو اين اطمينانو داده كه مي توني آقا بالا سر من بشي؟ من هر كاري كه دوست داشته باشم مي كنم ...

دستشو آورد جلو كه صورتمو نوازش كنه ... با خشم دستشو پس زدم و خواستم برم بشينم كه دستمو گرفت و به زور نگهم داشت ... از لاي دندونام گفتم:

- ولم كن ...

- صبر كن توسكا ... بيا بشين اينجا بذار با هم حرف بزنيم ... دارن نگامون مي كنم ... خوب نيست اين كارا ...

نگاه كردم ديدم توجه چند نفري به ما دو تاست ...

ناچاراً باهاش سر يه ميز نشستم و اون گفت:

- چرا ناراحت مي شي؟ مگه من چي گفتم؟ فقط احساسمو گفتم ...

- نگهش دار براي خودت ...

- خيلي خب! بذار در مورد فيلم حرف بزنيم ... اين بحثو ول كن بعدا هم مي شه در موردش صحبت كنيم ...

سكوت كردم و نشون دادم منتظرم حرف بزنه ... گفت:

- اين فيلم قراره ژانر تاريخي داشته باشه ... مال زمان پهلويه ... عكس تو رو كه به كارگردان نشون دادم سريع قبولت كرد ... فيلمتو هم ديده مي دونه كارت بي نقصه ... بايد نقش يه خانومو توي زمان پهلوي بازي كني با گريم اون دوره ... چهره ات خيلي به اين كار نزديكه ...

- بايد فيلمنامه اشو بخونم شايد خوشم نياد ...

- حتما ... يه نسخه اشو برات مي يارم .... بعدم كه خوندي و انشالله خوشت اومد چند جلسه تمرين داريم بعد مي ري جلوي دوربين ... راستش همه كاراي فيلم اوكي شده ... فقط منتظر تو هستيم ...

- تو خسته نمي شي؟ تازه اين يكي كارت تموم شده ...

- اين كارا منو خسته نمي كنه ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- اوكي ... پس منتظرت هستم ...

- حالا كجا مي ري؟

- مي رم پيش فريبا ...

- خوب با هم جور شدين ...

- تنها كسيه كه توي اين گروه بيشتر از همه باهاش ارتباط داشتم ... بعدشم احسانه ... معلومه كه باهاشون راحتم ...

- ولي درستش نيست با احسان زياد صميمي بشي ... جفتتون بازيگرين ... اگه با هم ببيننتون سه سوت بازار شايعه داغ مي شه ...

- در مورد شايعه زياد شنيدم ... مي دونمم كه زياد باهاش سر وكار خواهم داشت در آينده ... ولي برام مهم نيست ... طلا كه پاكه چه منتش به خاكه ...

سيگاري از جيبش در آورد ... گذاشت كنار لبش و با فندک مارک دارش روشنش كرد و گفت:

- برات مهم مي شه ... خواهي نخواهي ...

شونه اي بالا انداختم و راه افتادم سمت ميز فريبا اينا ... فريبا با ديدن من اخمي كرد و گفت:

- تو چرا يهو غيب مي شي؟

نشستم روي صندليم و گفتم:

- مگه خبر نداري؟ من جادوگرم ...

- والا بعيدم نيست ...

خنديدم و گفتم:

- پروژه بعديت چيه پرو خانوم؟

- كار بعدي شهريار ...

- جدي؟!

- آره ... شهريار با من قرارداد بسته ...

- مگه نظر كارگردان دخيل نيست ؟

- خب چرا ... ولي خوشبختانه كارم خوبه ... كسي ايرادي نگرفته تا حالا ...

پس اگه كار بعدي رو قبول مي كردم با فريبا همكار مي شدم .... چه خوب! اما نه ... اين چيزا نبايد روي تصميم من تاثير مي ذاشت ... من بايد كارامو حرفه اي انتخاب مي كردم تا هميشه يه بازيگر تاپ باقي بمونم ... دوست نداشتم تبديل به بازيگري بشم كه مردم تا عكسشو سر در سينماها مي بينن از فيلم فراري بشن ... دوست داشتم خاص بمونم ... بايد يه منيجر داشته باشم ... خودم كه تخصص زيادي ندارم تو اين كارا ... باقي مهموني از سر جام تكون نخوردم ... نه ديگه حال رقصيدن داشتم و نه حال غر غرهاي شهريارو ... شام رو كه خورديم زودتر از همه خداحافظي كردم و راه افتادم سمت ماشينم .... خيلي دير شده بود ... شهريار دنبالم راه افتاد و گفت:

- سلام مخصوص منو خدمت بابات برسون ...

سوار شدم و گفتم:

- سلامت باشي ...

- توسكا مواظب خودت باش ... داري مي ري تو جاده ... ساعتم نزديک دوازدهه ...

- باشه حواسم هست ... خداحافظ ...

سري تكون داد و من با سرعت از باغش خارج شدم ...

**

فرداي اون روز شهريار فيلمنامه رو آورد و دم خونه بهم تحويل داد ... من هنوز نه كارگردان رو ديده بودم نه عوامل فيلم رو اونا هم منو نديده بودن ... معلوم نيست اين شهريار چه جوري راضيشون كرده بود ... دو هفته اي طول كشيد تا خوندم ... يه سريال سي قسمتي بود ... برام فرقي نمي كرد سينمايي باشه يا سريال فقط مي خواستم قوي باشه ... اونم كه به نظر قوي بود ... دادم بابا هم خوند ... خيلي خوشش اومد ... نثر جالبي داشت ... پايانش هم يه جورايي غم انگيز بود ولي اينقدر قشنگ بودم كه آدم جذبش مي شد ... بعد از دو هفته شهريار زنگ زد براي جواب كه قبول كردم ... بازم با بابا رفتيم براي قرارداد .... بازم

كارگردان يه آقاي مسن بود ... پروسه كار يک ساله تعيين شد چون گفتن كار گريم و نوع فيلمبرداري و دكور و اين چيزاش خيلي زمان بره ... مبلغ قراردادم هم تقريبا با قبلي يكي بود ... بالاخره اون سينمايي بود و اين سريال ... فرق داشتن با هم ... ولي اينقدر ازش خوشم اومده بود كه سخت نگرفتم ... چند روزي با عوامل تمرين كرديم ... هم بازيم هم زياد شخص مطرحي نبود ... ولي استعداد داشت و اينقدر قشنگ توي نقشش فرو مي رفت كه منم احساس خوبي بهم دست مي داد و بهتر بازي مي كردم ... خيلي زود كار دكور و بقيه موارد هم درست شد و رفتيم سر صحنه ... هر روز بهتر از روز قبل فيلم داشت پيش مي رفت و من حسابي راضي بودم تا اينكه ...

يه روز كه توي يكي از خيابوناي شمال تهران مشغول فيلمبرداري بوديم ... كارگردان دستور استراحت داد ... همه رفتن كه استراحت كنن تا آخرين سكانس گرفته بشه ... دور تا دور محل فيلمبرداري غلغله بود با اينكه ساعت دو نصفه شب بود و طبيعتا بايد خلوت باشه ولي متاسفانه لوكيشن لو رفته بود و اين جمعيت اونجا جمع شده بودن ... با اينكه بيچاره ها صداي آنچناني هم نداشتن ولي شهريار چند تا نگهبان دور تا دور محل فيلمبرداري گذاشته بود كه اجازه ندن كسي جلو بياد يا صدايي ايجاد بشه ... رفتم داخل اتاق گريم ... عاشق گريم و لباسم بودم ... شده بودم يه زن پهلوي درست و حسابي ... كت و دامن شيک بادمجوني رنگ ... با يه كلاه بزرگ لبه دار بنفش ... كه روش با گل و پر تزئين شده بود و موهامو هم حسابي زيرش پوشونده بودن ... نوع آرايش چشمم هم فوق العاده بود ... خودم از نگاه كردن خودم توي آينه سير نمي شدم فريبا هم مدام مسخره ام مي كرد ... شهريار ليواني نسكافه برام آورد و گفت:

- خسته نباشي ... با اينكه اول كاره ولي همچين گل كاشتي كه آقاي ضيايي ( كارگردان فيلم ) كيف كرده ... مي گه دوست داره توي كاراي ديگه اش هم ازت استفاده كنه ...

همينطور كه فريبا داشت رژ گونه مو تجديد مي كرد گفتم:

- كارگردان برام اهميتي نداره ... مهم نوع كاره ...

جرعه اي نسكافه اشو خورد و گفت:

- حرفه اي شدي ...

كار فريبا تموم شد ... نسكافه امو يه دفعه سر كشيدم ... از داغيش لذت بردم و گفتم:

- نمي شه كه همه اش خنگ باشم ...

شهريار سري تكون داد و رو به فريبا گفت:

- شوهرت چي كار كرد اين خواننده رو ؟ مي دوني كه فيلم بدون موسيقي متن و تيتراژ روي آنتن نمي ره ...

فريبا شونه اي بالا انداخت و گفت:

- طبق معمول طرف زير بار نمي ره كه نمي ره ...

باز حرف از موسيقي شد ... حتي وقتي فيلم اكران شده خودمو هم ديدم توجهي به خواننده اي كه براش مي خوند نداشتم ... رفتم از اتاق بيرون ...

آقاي ضيايي دستور داد براي گرفتن آخرين پلان حاضر باشيم ... توي محل فيلمبرداري ايستاده بودم و داشتم با همبازيم حرف مي زدم كه يه دفعه صداي داد و بي داد بلند شد ... برگشتم سمت جمعيت ببينم چه خبره كه يهو همه مردم شروع كردن به جيغ زدن و جمعيت شكافته شد ... چشمام چهار تا شده بود ... يه ماشين آ او دي مشكي رنگ با سرعت بكسباد كرد و قبل از اينكه حتي بتونم جيغ بزنم اومد وسط صحنه فيلمبرداري و جلوي پام زد روي ترمز ... فک كه چه عرض كنم ... كل وجودم پخش زمين شد ... مات شده بودم به ماشينه ... شيشه هاش دودي بود و نمي دونستم چه خري نشسته توش ... فشارم فكر كنم افتاده بود چون ايستادن روي پام برام سخت بود ... مرتب آب دهنمو قورت مي دادم كه پس نيفتم يه وقت ... فقط منتظر بودم هر خريي هست بياد پايين تا سر فحشو بكشم بهش ... بشورمش بندازمش روي بند دو تا گيره لباس هم بزنم بهش تا خشک بشه ... آقاي ضيايي با خشم گفت:

- اينجا چه خبره؟!!! صحنه فيلمبرداريه يا طويله!

اون بيچاره هم بدتر از من همچين كپ كرده بود كه ديگه عفت مِفَت كلام از يادش رفته بود ... فقط زوم كرده بودم روي ماشين تا ببينم چه گوساله اي مي ياد پايين ... بالاخره در ماشين باز شد و گوساله تشريف آورد پايين ... اما چه گوساله اي!!!! تا باشه از اين گوساله ها ... به خودم نهيب زدم:

- جمع كن آب لب و لوچه اتو توسكا .... خاك بر سرت كنم ...

همين كه پاش رسيد روي زمين صداي دست و هوراي مردم بلند شد ... بله ديگه وقتي يه الاغ مثل ايشون اينجوري جلوي جمعيت با ماشين خوشگلش هنرنمايي كنه همينم مي شه ديگه ... بي اراده دوباره نگاش كردم ... يه پسر ... حدودا سي ساله ... با موهاي مشكي ... رنگ شب .... چشماي درشت مشكي ... پوست سفيد ... رنگ مهتاب ... ابروهاي گره شده در هم ... ايستاده بود روبروم ... چشماش چنان جدي بودن كه بي اراده ترسيدم ... يادم رفت مي خواستم سرش داد و هوار كنم ... قد بلند و خوش استيل بود ... ياد جرويس پندلتون افتادم ... جودي ابوت تنها كارتوني بود كه توي بچگي دنبالش مي كردم اونم فقط و فقط به خاطر جرويس پندلتون ... چقدر هم خوش تيپ بود بد مصب ... روزاي آخر سال بود و نزديک عيد بوديم ... هوا هنوز سوز داشت ... يه پالتوي بلند مشكلي تنش بود ... يه پيلور مشكي هم زيرش پوشيده بود ... شلوار پارچه اي با جنس يه كم براق ... كفش هاي مجلسي ... پليورش از اين مدل يقه هفتا بود كه حسابي هم يقه اش بازه ... بي تعارف بگم كفم بريده بود ... آقاي ضيايي كه داشت با خشم اژدها مي رفت طرفش با ديدنش يهو سر جاش ايستاد و با لحني كه ديگه خشن نبود و فقط پر از تعجب بود گفت:

- آرشاوير ... تو اينجا چي كار مي كني؟ اين چه وضعشه؟!!!

چي ؟!!! آرشاوير؟!!! چه اسم عجيب غريبي ... فكر مي كردم فقط اسم خودم عجق وجقه ... اين لابد اسم تک بوته اي وحشي در جنوبي ترين قسمت صحراي آفريقاست ... از فكر خودم خنده ام گرفت و بي اراده پوزخند زدم. آرشاوير با همون اخم بالاخره چشم از من برداشت و به آقاي ضيايي نگاه كرد ... دهن كه باز كرد بيشتر كپ كردم ... چه صدايي داشت!!! گيرا و بم:

- سلام آقاي ضيايي ببخشيد ... اصلا قصدم به هم زدن صحنه تون نبود ... ولي هر كاري كردم نگهبانتون بهم اجازه ورود نداد ... اين شد كه ...

سكوت كرد و دوباره به من نگاه كرد ... داشتم زير نگاش ذوب مي شدم ... چرا اينجوري نگام مي كرد ... انگار داره به نادرترين سرويس جواهر جهان نگاه مي كنه ... حس مي كردم زير نگاش ارزشم خيلي بالا رفته ... چون مثل يه موجود بي ارزش نگام نمي كرد ... برعكس مثل يه موجود كمياب بسيار با ارزش داشت ارزيابي ام مي كرد ... آقاي ضيايي مثل بختک افتاد روي خيالاتم ...

- اينقدر كارت مهم بود كه بزني دم و دستگاه ما رو پياده كني؟!! مي تونستي صبر كني تا كار گروه تموم بشه ... يا اينكه زنگ مي زدي روي موبايلم ...

سري تكان داد و گفت:

- نمي شد ...

آقاي ضيايي هم درست مثل من كلافه شده بود .... گفت:

- خب بگو ببينم حالا كارت چيه؟!

نمي دونم چرا اينقدر بد زل زده بود به من ... همونجوري با سرش اشاره اي به من كرد و گفت:

- اين خانوم گمشده منه ...

جاااااااااااااااان؟!!!!!! قسم مي خورم چشمام شدن اندازه يه توپ واليبال ... يا امام غريب! اين چي داره مي گه؟ نكنه خوابم؟!!!! سوال منو آقاي ضيايي پرسيد:

- يعني چي آرشاوير؟ درست توضيح بده ...

بالاخره نگاه از من گرفت و گفت:

- خاله من خيلي سال پيش دخترشو گم كرد ... من عكس بچگي هاش رو دارم ... مطمئنم كه همين خانومه ... شک ندارم ... خاله ام از وقتي فيلمشونو ديده آروم و قرار نداره ... اومدم ببرمشون پيش خاله ام ...

خدايا اين چي داشت مي گفت؟!!! تو اين هيري ويري ياد كتاب ركسانا افتادم ... مطمئنم اين كتابو خونده بود و الان جو گير شده بود ... همونجا نشستم روي صندلي كه پشت سرم بود ... ديگه پاهام جون نداشتن ... معلوم نيست شهريار كدوم گوري رفته بود ... حلالزاده پيداش شد ...

- آرشاويز؟!!!!

اين چه خري بود كه همه مي شناختنش؟!!!! دستمو گذاشتم روي گوشم ... نمي خواستم چيزي بشنوم ... داشتم غش مي كردم ... با صداي شهريار به خودم اومدم ....

- توسكا ... توسكا ... بيا اين آب قندو بخور ... توسكا جان ...

ناچارا ليوان آب قند رو گرفتم و لاجرعه سر كشيدم ... حالم يه كم جا اومد ... شهريار دو زانو نشسته بود پيش من و اون پسره هم دست به سينه پشت سرش ايستاده بود ... مطمئنم كه اشتباه نمي كنم ... چشماش پر از نگراني بود ... حتي بيشتر از شهريار ... شهريار پرسيد:

- خوبي؟

سرمو تكون دادم ... شهريار دوباره گفت:

- آرشاويز راست مي گه؟

با بغض ناليدم:

- نه ... معلومه كه نه ... من مامان دارم ... بابا دارم ... اين آقا رو هم نمي شناسم ...

آرشاويز سريع اومد جلوم و گفت:

- خانوم مشرقي ... ولي شما بايد با من بياين ...

شهريار با اندكي خشونت گفت:

- شنيدي كه چي گفت؟ اذيتش نكن ....

آرشاويز دستي سر شونه اش زد و گفت:

- اجازه بده چند لحظه باهاش تنها باشم ... بايد باهاش حرف بزنم ...

شهريار اخم كرد و گفت:

- حرفات اذيتش مي كنه ... مي دوني اگه يه كلمه از حرفاي تو به نشريات درز كنه چه بلبشويي مي شه؟ همين الانش اومدنت وسط صحنه خالي از حرف نيست ...

- همه اين چيزايي كه مي گي رو خودم مي دونم خيلي هم بهتر از تو ... ولي حالا كه اين كارو كردم بايد تا تهش برم ... برو بذار تنها باشيم ...

چنين تحكمي توي صداي آرشاويز بود كه شهريار ديگه نتونست اعتراض كنه و بلند شد رفت ...

زل زدم توي چشماي سياه و كشيده اش و گفتم:

- چي مي خواي از جون من؟

زمزمه كرد:

- هيچي نمي خوام ... فقط با من بيا ...

- كجا بيام؟!!!! تو ديوونه اي خودتو به يه پزشک نشون بده ... اومدي وسط صحنه فيلمبرداري گند زدي به همه چي ... اراجيف تحويل همه دادي ... حالا هم مي گي باهات بيام؟!!!

- من فقط مي رسونمت ... قول مي دم هيچ جا نبرمت ... فقط به حرفام گوش بده ...

انگشت اشاره امو به طرفش تكون دادم و گفتم:

- ببين ... كاري نكن بيخيال آبروم بشم و همين جا هر چي لايقته بارت كنم ... من بابا مامان دارم ...

زمزمه كرد:

- مي دونم ... مي دونم ... فقط بيا ... دارم ازت خواهش مي كنم دختر ...

نگام افتاد توي چشماش ... چي داشت توي اين چشما؟ آهن ربا؟!!!! ادامه داد:

- اگه بياي همه اين قال ها مي خوابه ... ولي اگه نياي همه چي خراب مي شه ...

شايد بهتر بود منم آشنايي بدم ... خدا رو شكر اون شب هيچ خبر نگاري سر فيلمبرداري نبود و داشتم دعا مي كردم كسي هم با موبايلش فيلم نگرفته باشه ... بعيد مي دونستم ... چون كار آرشاوير خيلي ناگهاني بود و كسي فرصت نكرد عكس العملي نشون بده ... چون آقاي ضيايي و شهريار هم مي شناختنش بعيد مي دونستم آدم خطرناكي باشه ... زمزمه كردم:

- ماشينمو دو تا كوچه پايين تر پارک كردم ...فقط تا دم ماشينم مي يام ...

سرشو تكون داد و گفت:

- باشه ... باشه ...

بلند شدم ... سعي كردم لبخندي بزنم و رو به شهريار و آقاي ضيايي كه با تعجب نگاه مي كردن گفتم:

- باهاشون مي رم ... بايد ببينم قضيه چيه!

شهريار يه قدم جلو اومد و گفت:

- مطمئني؟

فقط سرمو تكون دادم ... بچه ها داشتن وسايلو جمع مي كردن ... پيدا بود آقاي ضيايي دستور پايان كارو داده ... رفتم داخل اتاق گريم ... لباسامو تند تند عوض كردم ... اصلا نمي دونستم چرا اينجوري شده؟ هنوزم تو شوک بودم ... رفتم بيرون و سريع سوار ماشينش شدم .... حتي خداحافظي هم نكردم نمي خواستم كسي متوجه بشه ....آرشاوير هم پريد پشت فرمون و راه افتاد و با سرعت از صحنه رفت بيرون ... يه كم كه دور شديم گفتم :

- من پياده مي شم ...

برگشت به طرفم ... سرعتشو كم كرد و گفت:

- توسكا ... بذار حرفمو بزنم ...

- توسكا؟!!!! مشرقي هستم آقا ...

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- ببخشيد ... خانوم مشرقي ...

- چرا بايد به حرفاي شما گوش كنم آقاي مثلا محترم؟!!! شما آبروي منو بردين ...

سرشو بين دستاش فشرد و گفت:

- باور كن چيز ديگه به ذهنم نرسيد كه به آقاي ضيايي و شهريار بگم ...

چي؟!!!! يعني دروغ گفته بود؟!!!! با صدايي پس رفته گفتم:

- دروغ گفتين؟!!!

سرشو زير انداخت ... لباي خوش فرمشو گاز گرفت و گفت:

- كاش جاي من بودي ... باور كن راه ديگه اي نبود ...

جيغ كشيدم:

- نگه دار ... نگه دار پياده مي شم ...

سعي كرد آرومم كنه ... گفت:

- ببين ...

- نمي خوام ببينم من كورم ... گفتم نگه دار ... شياد عوضي ...

زد روي ترمز و با خشم گفت:

- من نه دروغ گوئم نه شياد نه عوضي ...

- پس كي هستي؟!!!!

با تعجب نگام كرد و گفت:

- من خودمم ... آرشاوير پارسيان ...

- هه هه هه شناختم!!! خيلي خوشبختم آقاي پارسيان ...

در ماشينو باز كردم و پريدم پايين ... اونم اومد پايين و در حالي كه دنبالم مي يومد گفت:

- توسكا ... توسكا ... خانوم مشرقي ...

بي توجه مي دويدم ... داشتم ازش مي ترسيدم ... بالاخره رسيدم به ماشين دستمو كردم توي كيفم و دنبال سوئيچ گشتم ... آرشاوير كنارم ايستاد و گفت:

- د آخه بذار من حرف بزنم ...

سوئيچو پيدا كردم ... دزدگيرو زدم و پريدم بالا ... درو كوبيدم به هم و درارو از داخل قفل كردم ... آرشاوير هنوز داشت حرف مي زد ... تا ديد ماشينو روشن كردم و اصلا هم نمي خوام به حرفاش گوش كنم دويد سمت ماشينش .... سريع راه افتادم ... مي خواستم فرار كنم ... پامو تا ته روي گاز فشار دادم و از آينه پشت سرمو نگاه كردم .... لعنتي داشت پشت سرم مي يومد ... دير وقت بود نمي شد راهو غلط برم تا گمش كنم ... با سرعت رفتم سمت خونه ... گوشيم داشت زنگ مي زد ... همونطوري از توي كيفم درش آوردم ... شماره خونه بود ... حتما بابا نگرانم شده بود ... وقتي كارم طول مي كشيد بيدار مي موند تا برم خونه ... سعي كردم صدام آروم باشه ... نمي خواستم بترسه ... بهش گفتم تا چند دقيقه ديگه مي رسم و قطع كردم ... هنوز داشت پشت سرم مي يومد ... همه چراغ قرمزا رو رد مي كردم ... بالاخره رسيدم به كوچه ... و پيچيدم داخل اونم اومد ... مي ترسيدم ... مي ترسيدم دوباره بخواد باهام حرف بزنه ... مطمئن بودم الان بابا توي حياطه ... صداي ماشينو كه مي شنيد درو باز مي

كرد تا ماشينو ببرم تو ... نمي خواستم ببينتش ... ماشينو پارک كردم و با نگراني خيره شدم بهش نشسته بود توي ماشينش ... رفتم پايين ... در خونه باز شد و بابا با ديدنم لبخندي زد و گفت:

- سلام ... خسته نباشي بابا ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- سلام باباي گلم ... درمونده نباشي ...

خوبه كوچه تاريک بود و بابا رنگ پريده منو نمي ديد ... اومد جلو و با محبت گفت:

- برو تو بابا ... خودم ماشينو مي برم تو ...

دوباره نگاه به يارو كردم ... هنوز نشسته بود سر جاش ... عجيب بود! چرا نيومد پايين؟ اين كه اينقدر آتيشش تند بود ... به درک!!! رفتم تو ...

اون شب بدون اينكه دلم بخواد همه فكرم كشيده مي شد سمت اون پسر ... چه اسمي هم داشت! آرشاوير ... چرا يهويي پريد وسط صحنه؟ چرا دروغ گفت؟ چرا به نظر آشفته بود ... چي مي خواست بگه كه من نذاشتم؟ چرا آقاي ضيايي و شهريار مي شناختنش؟ چرا اينقدر قيافه اش خاص بود؟ چرا اون لحظه كه ديدمش دوست داشتم هي نگاش كنم؟ چرا اون به من زل زده بود؟ چي از جونم مي خواست؟ نكنه بلايي سرم بياره؟ نكنه اين شغل برام خطر ايجار كنه؟ اينقدر سر جام غلت زدم و فكر كردم تا بالاخره خوابم برد ... ساعت دو بعد از ظهر بود كه با نوازش دست مامان بالاخره چشم باز كردم ... مامان با لبخند گفت:

- اينقدر خسته بودي كه خوابيدي تا الان؟!!! دو بعد از ظهره مادر ... مريض مي شي!

نشستم روي تخت كش و قوسي به بدنم دادم و گفتم:

- اولا سلام به جيگر خودم ... دوما هر چي بيشتر بخوابم بهتره ... مي دوني كه اين فيلم فيلمبرداريش همه شبه ... خيلي خسته ام مي كنه ...

مامان كه هنوزم از كار من دل چركين بود اخمي كرد و در حالي كه بلند مي شد تا از اتاق بره بيرون گفت:

- مادر ول كن اين كارو ... جونتم مي خواي بذاري پاش؟

ترجيح دادم هيچي نگم ... هر چي مي گفتم تازه آتيش مامان تند تر مي شد ... رفتم بيرون ... بابا نشسته بود روي مبل و روزنامه مي خوند ... همين كه متوجه ام شد سلام نظامي دادم و گفتم:

- سلام عرض شد سرورم ...

بابا روزنامه رو تا كرد گذاشت روي ميز ... عينكش رو از چشماش برداشت و گفت:

- سلام به روي ماه نشسته ات ...

پريدم سمت دستشويي و گفتم:

- الان مي شورم مي يام اون لپاتونو دو تا ماچ گنده مي كنم ...

رفتم توي دستشويي و چند مشت آب پاشيدم توي صورتم ... چشمام خمار شده بود از خواب زياد ... رنگ چشمام ... آرشاوير ... اي كوفت و آرشاوير ... درد و آرشاوير ... حالا اگه ول كرد! ولي راستي چرا ديشب ديگه از ماشينش پياده نشد؟! سرمو تكون دادم ... اين فكرا مي خواستن ديوونه ام كنن ...

تا شب هر طور كه بود خودمو سرگرم كردم تا فكر آرشاوير تو ذهنم نياد ... ساعت يازده حاضر و آماده از خونه زدم بيرون ... خودم خنده ام مي گرفت ... ساعت يازده كه همه دخترا مقيد بودن حتما تو خونه باشن من تازه مي زدم از خونه بيرون .... بابام خيلي روشن فكرانه عمل مي كرد كه چيزي نمي گفت خوبه داداش نداشتم ... ماشين بيرون پارک بود ... بازم بابا زحمت كشيده بود ... دستي براش كه تا دم در اومده بود تكون دادم و رفتم سمت ماشين ... نشستم پشت فرمون و استارت زدم ... لعنتي!!!!!

اين اينجا چي كار مي كرد دوباره؟!!!! آرشاوير علاف! تازه از يادم رفته بودي ... بدنم يخم كرد ... استرس داشت منو مي كشت .... مي ترسيدم اين وقت شب بپيچه جلوم بلايي سرم بياره ... عرق سرد نشسته بود روي پيشونيم ... آب دهنمو قورت دادم ... چاره اي نبود ... پامو فشار دادم روي گاز ... ماشين از جا كنده شد ... با سرعت رفتم از كوچه بيرون ... داشت پشت سرم ميومد ... من گاز مي دادم تا بتونم گمش كنم ولي مگه مي شد؟! اون با يه گاز كوچولو منو مي ذاشت تو جيبش ... پشت سرم مي يومد ... سعي كردم خونسرد باشم ... اگه زيادي مي ترسيدم ممكن بود هول بشم و تصادف كنم ... به خودم دلداري دادم:

- لولو كه نيست توسكا ... اينقدر نترس ... هيچ اتفاقي نمي افته ... نصف بيشتر راهو اومدي ... بقيه اشو هم مي ري ... اگه مي خواست كاري بكنه تا حالا كرده بود ...

واقعا هم اگه مي خواست كاري بكنه تا حالا كرده بود ... مي تونست بپيچه جلوم و خيلي راحت راهمو سد كنه ... ولي اين قصدو نداشت ... فقط خيلي معمولي داشت همراهيم مي كرد ... بالاخره رسيدم به محل فيلمبرداري ... طبق معمول ماشينمو بايد چند كوچه پايين تر پارک مي كردم ... حالا چه جوري پياده مي رفتم؟ به خودم توپيدم:

- محكم باش توسكا ... اگه يه ذره نشون بدي ترسيدي و اونم بفهمه كلاهت پس معركه است ... شجاع باش و محكم ... حداقل نذار اون چيزي بفهمه ...

رفتم داخل كوچه ... ماشينو پارک كردم و پريدم پايين .... مي خواستم تا محل فيلمبرداري رو بدوم ... خدا رو شكر داخل كوچه نيومده بود ... تا رفتم از كوچه بيرون ديدمش كه سر كوچه ماشينشو پارک كرده و تكيه زده بهش ... شروع كردم به دويدن ... هر از گاهي هم پشت سرم رو نگاه مي كردم ... مي يومد ... ولي با قدم هاي آهسته ... هيچ عجله اي نداشت ... سيگاري هم دستش بود و دود مي كرد ... اون پک مي زد و من مي دويدم ... اون فوت مي كرد و من مي دويدم .... بالاخره رسيدم ... نگهبان با ديدن رنگ و روي من و نفس نفس زدنم گفت:

- طوري شده خانوم مشرقي؟

زدمش كنار و گفتم:

- نه ... كوچه تاريک بود ترسيدم دويدم ...

- خب از فردا شب به من خبر بدين مي يام جلوتون ...

همين مونده بود اين براي من خودشيريني كنه ... به همه سلام كردم و رفتم داخل اتاق گريم ... فريبا با ديدنم ايستاد و گفت:

- سلام ... وا چرا اين شكلي شدي؟

سعي كردم لبخند بزنم ... ديگه به امنيت رسيده بودم ... گفتم:

- چه شكلي؟

- چه رنگ و روئيه تو داري؟ عين جن زده ها شدي ...

جن زده؟!!!! شايدم آرشاوير جن بود! واي نه مامان!!!! من از جن مي ترسم .... از فكراي خودم خنده ام گرفت نشستم و خنديدم. فريبا هم فكر كرد جوابش فقط خنده بوده ديگه هيچي نگفت و مشغول گريم من شد ... بازم داشتم مي شدم فرخ لقا ... اين نقش بهم آرامش مي داد ... پلان ها گرفته مي شد ... همه در حد عالي ولي چرا من نگام همه اش تو جمعيت بود؟! دنبال كي مي گشتم؟!! چرا حس مي كردم آرشاوير يه جايي اين گوشه و كنارا داره نگام مي كنه؟!!!! خدايا دارم ديوونه مي شم به دادم برس ... داشتيم استراحت مي كرديم كه شهريار اومد طرفم و گفت:

- خوبي؟!

- اوهوم ...

- حس مي كنم خوب نيستي ...

شايد بهتر بود در مورد آرشاوير از شهريار بپرسم ... ولي نه! اگه شر مي شد چي؟! فقط كافي بود شهريار بفهمه آرشاوير ديشب دروغ گفته و الانم دنبال منه .... ديگه هيچي! بيخيال شدم و گفتم:

- خوبم يه كم خستم ...

- خوب استراحت نكردي؟!

- چرا ... ولي هنوزم خسته ام ...

- دو تا سكانش ديگه بيشتر نمونده ... ولي اگه مي دوني خسته اي تا تعطيلش كنم ...

شقيقه مو فشار دادم و گفتم:

- نه ادامه مي دم ...

- اوكي ... توسكا خانومي ...

نگاش كردم ... چشماي خاكستريش پر از حرف بودن ولي فقط گفت:

- بيشتر مواظب خودت باش ...

سرمو تكون دادم ... بلند شديم و دوباره رفتيم سر فيلمبرداري ... ساعت چهار صبح بود كه بالاخره تموم شد ... لباسامو عوض كردم و با همه خداحافظي كردم ... كاش يكي با من مي يومد ... مي ترسيدم تنها برم تا دم ماشين ... ولي دوست نداشتم كسي فكر كنه لوسم ... مطمئناً آرشاوير تا الان ديگه رفته ... اين همه وقت بعيد مي دونم علاف شده باشه ... داشتم خودمو دلداري مي دادم و مي رفتم كه سايه اي رو پشت سرم حس كردم ... قلبم شعبه زد توي دهنم ... با ترس برگشتم ... درست پشت سرم بود ... جيغي زدم و شروع كردم به دويدن ... ولي اون ندويد ... همينجور آروم دنبالم مي يومد ... قلبم مثل قلب يه بچه گنجشک مي زد ... اين چرا اينجوري مي كرد؟ رسيدم به ماشين .... سوئيچ سوئيچ سوئيچ اه لعنتي پيداش كردم ... در ماشينو باز كردم و پريدم بالا و درو بستم ... اول درارو قفل كردم و بعدم با سرعت راه افتادم ... خدا خدا مي كردم دنبالم نياد ... ولي پشت سرم بود .... اين چي مي خواست از جون من؟!!! كاش مي فهميدم ... اين كه مسير تا خونه رو چه جوري طي كردم بماند ولي بالاخره رسيدم ... بازم بابا اومد دم در ... بازم برگشتم به طرف آرشاوير ... يه دستش روي فرمون بود و دست ديگه رو به صورت قائم گذاشتم بود به پشتي صندلي بغلي و كف دستش هم روي پيشونيش بود ... رفتم تو ... هيچ كجا برام امن تر از خونه نبود ...

وقتي شب بعد دقيقا همين اتفاقا تكرار شد و بازم آرشاوير بدون حرف منو همراهي كرد تا رفتم و برگشتم به اين نتيجه رسيدم كه ترسيدن فايده اي نداره ... بايد يه فكر ديگه ميكردم ... مي شد شكايت بكنم ...ولي به چه جرمي؟!!! نه بايد خودم سر از كارش در مي آوردم ... حتما بايد مي فهميدم چه ريگي به كفشه ... چرا دنبالم مي ياد ... منو ياد باديگاردها مي انداخت ... به هيكلش هم مي ياد ... دوباره به خودم تشر زدم:

- تا هيكل يارو رو هم ديدي؟!!!! اي خاک بر سرت كنم ...

خب چي كار كنم؟!!! لختش كه نكردم ... از روي لباسم معلوم بود درشت و خوش استيله ... خودم ار حرفاي خودم خنده ام مي گرفت ... شب دوم كه بازم از فكرش بي خواب شدم تصميم جديدي گرفتم ... فردا بايد عمليش مي كردم ... حتما بايد عمليش مي كردم ...

بسم اللهي گفتم و از در مغازه رفتم تو ... يه عينک گنده زده بودم به چشمام كه شناخته نشم ... نمي خواستم بعداً برام دردسر بشه ... صاحب مغازه با ديدنم گفت:

- بفرماييد خانوم امرتون ...

لابد فكر مي كرد كورم با اون عينک سياه و بزرگ كه نصف بيشتر صورتمو گرفته بود ... مشغول تماشاي ويترين شدم ... انواع و اقسام چاقوها ... از ضامن دار گرفته تا قمه ... يه چاقوي كوچيک كه روي بدنش تيغه تيغه بود چشممو گرفت ... دسته اش هم نقره اي بود و چند تا نگين سرخ روش كار شده بود ... دست گذاشتم روي همون ... مرده از توي ويترين درش آورد و گرفت جلوم ... گرفتمش توي دستم ... خوش دست و سبک بود ... وقت براي دست دست كردن نداشتم ... همونو برداشتم و سريع از مغازه زدم بيرون ... دوباره نشستم توي ماشين ... برام عجيب بود كه آرشاوير دنبالم نيست ... شايد چون صبح از

خونه زده بودم بيرون ... توي اين دو شب شبا دنبالم اومده بود و برگشته بود ... حتما صبح ها مي گرفت مي خوابيد ... با سرعت رفتم خونه ... بايد استراحت مي كردم ... امشب فيلمبرداري از ساعت ده شروع مي شد تا شش صبح ...

پنج شش ساعت خواب حسابي سر حالم كرده بود ... يه غذاي حاضري سبک خوردم ... لباس پوشيدم و آماده رفتن شدم ... چاقو هم توي كيفم بود ... بابا هنوز هم با نگراني بدرقه ام مي كرد ... به خصوص كه امشب قرار بود ديرتر از هميشه بيام ... بابا گفت:

- توسكا بابا مي خواي بيام دنبالت؟

نه ... اگه بابا مي يومد نقشه هام نقشه بر آب مي شد ... سريع گفتم:

- نه بابا جون ... بچه كه نيستم ... ديگه عادت كردم ... تازه ساعت شش ديگه صبح شده ... كمتر از شباي ديگه خطر داره ... نگران نباشين ...

بابا به آسمون نگاه كرد و گفت:

- برو به خدا مي سپارمت ... مواظب خودت باش ...

گونه اشو بوسيدم و گفتم:

- به روي چشمام ...

از در زدم بيرون ... اولين كاري كه كردم به جايي نگاه كردم كه هميشه ماشينشو پارک مي كرد ... دقيقا همونجا بود ... با اخم داشت نگام مي كرد ... انگار اخم عضو ثابت صورتش بود ... يه كم جلوي ماشينم صبر كردم ... بر و بر زل زدم توي چشماش ... الان وقتش نبود ... جلوي خودمو گرفتم چشم ازش برداشتم و سوار شدم ... پامو با غيض روي پدال گاز فشردم و با سرعت به سمت لوكيشن رفتم ...

فصل سوم

**

- كات ...

با حرص نفسمو فوت كردم ... آقاي ضيايي اومد جلو ... يه جوري كه كسي نشنوه گفت:

- چيزي شده توسكا؟ چته؟ چرا درست حس نمي گيري؟ خيلي داري مصنوعي كار مي كني ...

آرشاوير خدا خفه ات نكنه ... امشب شهريار در مورد آرشاوير ازم پرسيد ... پرسيد كه ماجرام باهاش چي بوده و منم گفتم سو تفاهم بود ولي شهريار گفت كه چند تا از مجله ها با آب و تاب در موردش توضيح دادن ... همين حرفش و كاري كه مي خواستم شب بكنم چنان اعصابمو به هم ريخته بود كه نمي تونستم بازي كنم ... بدون اينكه جواب آقاي ضيايي رو بدم با بغض رفتم داخل اتاق گريم ... فريبا هم سريع دنبالم اومد تو ... كلاه مشكي روي سرم بود و كت و دامنم هم مشكي و طوسي بود ... تيپ امشبم هم خيلي قشنگ بود ولي اينكه نمي تونستم درست بازي كنم ديوونه ام كرده بود ... فريبا دستشو گذاشت سر شونه ام و گفت:

- چي شده خانوم خوشگله؟؟

- فريبا بذار تنها باشم حالم هيچ خوب نيست ...

هنوز فريبا حرفي نزده بود كه در باز شد و شهريار اومد تو ... اينو ديگه كجاي دلم بذارم؟

- توسكا ... از حرفاي من ناراحت شدي؟

آهي كشيدم و حرفي نزدم ... اشاره اي به فريبا كرد تا بره بيرون و بعد از رفتنش اومد سمتم و گفت:

- اگه يه خبر اينجوري بخواد به هم بريزتت كه كلات پس معركه است ... تو كه مي گفتي برات مهم نيست ... اين چهار تا خبر هم كسيو بي آبرو نمي كنه ... مي دوني جالبي كار كجاست؟ اينجاست كه خود خواننده هاي اين مجله هاي صد رنگ هم مي دونن نصف چيزايي كه مي خونن شايعه است ... بشنو و باور نكنه ... پس الكي خودتو ناراحت نكن ...

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

- مي شه به آقاي ضيايي بگي كار امشبو تعطيل كنه؟

- دختر ... تازه ساعت دو شده ... چهار ساعت ديگه مونده ... بايد اين پلانو تموم كنيم ...

ديدم راست مي گه و حق با اونه پس گفتم:

- باشه پس چند دقيقه بهم وقت بدين ...

اومد يه چيز ديگه بگه كه كسي به در زد و گفت:

- آقاي نيازي ... يه نفر باهاتون كار داره ...

حتما يكي از نگهبانا بود چون بقيه به شهريار آقاي نيازي نمي گفتن ... شهريار ابرويي بالا انداخت و با تعجب گفت:

- يه نفر؟!!! يعني معلوم نيست اين يه نفر كيه؟؟

بعدم ديگه چيزي نگفت و رفت بيرون ... منم يه كم نشستم تا كم كم حالم بهتر شد و رفتم از اتاق بيرون ... همه منتظرم بودن ... آقاي ضيايي اومد جلو و گفت:

- خوبي؟ مي توني ادامه بدي؟

سعي كردم لبخند بزنم ...

- بله ... بهترم ... ببخشيد كه كار عقب افتاد ...

- مهم نيست ... حالا كه خوب شدي حسابي ازت كار مي كشم ...

دو تايي خنديديم و رفتيم سر صحنه ... اين بار كمتر خراب كردم ولي بازم يه جاهايي كارم ايراد پيدا مي كرد كه با تذكراي به جاي آقاي ضيايي رفعش مي كردم ... ساعت شش و نيم و هوا روشن شده بود كه كار تموم شد آقاي ضيايي مي خواست به همه صبحانه بده ولي من چون مي دونستم بابا منتظرمه و علاوه بر اون كار هم داشتم خداحافظي كردم كه برم ... شهريار صدام كرد:

- توسكا ...

برگشتم و گفتم:

- بله ...

- داري مي ري؟ مگه صبحانه نمي موني؟

- نه ... بابا منتظرمه ...

- اوكي ... مواظب خودت باش ...

سري تكون دادم و اومدم برم كه ياد يه چيزي افتادم ... گفتم:

- راستي شهريار ... فهميدي اون يه نفر كي بود؟

شهريار اخماش در هم شد و گفت:

- نه ... هر چي هم گشتم كسي رو پيدا نكردم ...

- مگه نگهبان صدات نكرد؟ خب ازش مي پرسيدي كي بوده كه باهات كار داشته ...

- پرسيدم .... گفت يه دختره بوده ...

خنديدم و گفت:

- آي آي آي ...

اومدم بذاره دنبالم كه سريع در رفتم ...

به ماشين كه رسيدم منتظر بودم سر و كله آرشاوير هم پيدا بشه ... برگشتم پشت سرمو نگاه كردم ... ماشينشو با فاصله چند تا ماشين از من پارک كرده بود و داشت سوار ماشينش مي شد ... سوار شدم و راه افتادم ... الان براي اجراي نقشه ام زود بود ... انداختم توي مسيري كه مي دونستم خلوته و مشكلي پيش نمي ياد ... يه خيابون فرعي بود ... واقعا كه انگار دل شير پيدا كرده بودم ... زدم روي ترمز و ايستادم... چاقو رو از توي كيفم در آوردم و گذاشتم توي جيبم ... رفتم از ماشين بيرون و اول لگدي زدم به لاستيک ... با فاصله از من توقف كرده بود ... مطمئناً از اون فاصله نمي تونست متوجه بشه كه من پنچر نكردم ... در صندوق عقب رو باز كردم ... صداي در ماشينش رو شنيدم ... ايول ... اومد پايين ... رفتم پشت ماشين .... صداش بلند شد:

- خانوم مشرقي ... مشكلي پيش اومده ...

هيچي نگفتم تا خوب بياد نزديک ... دستم توي جيبم بود و چاقو رو فشار مي دادم ... خدا شاهده فقط مي خواستم بترسونمش ... رسيد بهم و خم شد تا لاستيک زاپاسو ازم بگيره ... با يه حركت سريع چرخيدم طرفش چاقو رو از توي جيبم در آوردم گوشه

كت كوتاهشو گرفتم و چسبوندمش به ماشين بعدم چاقو رو گرفتم زير گلوش ... ولي با فاصله كه خدايي نكرده يه خش هم بهش نيفته ... خودم بيشتر مي ترسيدم ... با صدايي خشمگين گفتم:

- چي از جون من مي خواي؟!

اينقدر شوكه شده بود كه هيچ كاري نمي كرد ... چشماشو چند لحظه بست و سپس با صداي خوشگلش گفت:

- برو كنار توسكا ... اين كارا در شان تو نيست ...

جيغ كشيدم:

- در شان منه كه يه آشغال مزاحمم بشه و عين سايه تعقيبم كنه؟!! پرسيدم ازت چي از جونم مي خواي؟

مطمئن بودم به خاطر خشم زياد زورم بيشتر شده و مي تونم از خودم دفاع كنم ... آرشاوير نفس عميقي كشيد و گفت:

- مي خوام باهات صحبت كنم ... فقط يه وقت ملاقات ازت مي خوام ... زياده؟!

شدم همون توسكاي چاله ميدوني ... همون كه بابا دوسش نداشت ... گفتم:

- مي ري شرتو كم مي كني ... خوش ندارم ديگه دور و بر خودم ببينمت ... مي تونستم ازت شكايت كنم ولي نكردم ... سر آبروي خودم بيشتر ترسيدم ولي اگه بازم اينورا ببينمت قيد آبرومو هم مي زنم ... شيرفهم شد؟

قبل از اينكه بفهمم چي شده مچ دستم توي دست قويش اسير شد و با يه حركت محكم كه به دستم داد چاقو داخل جوي آب افتاد .... بعدم خودمو با سرعت چرخوند و چسبوند به ماشين ... توي چند ثانيه جامون بر عكس شد ... هر دو تا دستمو گرفت توي دستاش ... چسبوند بالاي سرم روي بدنه ماشين ... خم شد روي صورتم و گفت:

- تا وقتي بهم مهلت حرف زدن ندي ... من دور و برت هستم ... مطمئن باش ... شكايت مي خواي بكني بكن ... مي خواي خونواده ات رو بفرستي سر وقتم بفرست ... مي خواي شكايتمو به خونواده ام بكني بكن ... ولي من كوتاه نمي يام ...

داشت گريه ام مي گرفت ... چه قدرتي داشت ... چه بوي خوبي مي داد ... چه ... چه ... زهرمار توسكا ... گفتم:

- ولم كن ... دستم درد گرفت ...

از فشار دستاش كم كرد و گفت:

- توسكا فقط يه فرصت ...

داشتم نرم مي شدم ... اينقدر صداش خاص بود كه داشت ديوونه ام ميكرد ... چرا من جلوي اين بشر اينجوري بودم ... زل زدم توي چشماش ... چشماي مشكي و خوشگلش ... التماس توش موج مي زد ... انگار چاره اي نبود ... شايد بهتر بود حرفاشو بشنوم ... حسابي كنجكاو شده بودم ببينم چي مي خواد بگه .... چشم ازش برداشتم و گفتم:

- ساعت هشت شب ...

دستم رها شد ... حتي نگاشم نكردم ... از زير دستاش رد شدم ... سوار ماشين شدم و راه افتادم ... تا رسيدم به خونه ساعت هفت و نيم بود ... پياده كه شدم با تعجب ديدمش كه سر كوچه ايستاده ... ديگه براي چي دنبالم اومد؟! اون كه به خواسته اش رسيد ... رفتم داخل خونه ...

صحنه هاي بعدي قرار بود توي روز گرفته بشه ... براي همين هم اون شب مي تونستم راحت بخوابم و خستگي زيادي نداشتم ... پس سعي كردم حاضر بشم واسه ساعت هشت شب ... نمي دونستم به بابا بگم يا نه ... مي دونستم كه مخالفتي نمي كنه ولي خيلي نگران مي شد ... براي چي بايد نگرانش مي كردم ... نه همون بهتر كه هچي نگم ... ولي با عذاب وجدانم چي كار كنم؟!!!

- يعني چي توسكا؟ مگه مي خواي چي كار كني؟! فقط مي خواي بري ببيني اين لندهور چي كارت داره ...

- اي بابا اگه بلايي سرت آورد چي؟

- نه اون هيچ كاري نمي كنه ... شهريار مي شناستش ... آقاي ضيايي هم مي شناستش ... مگه مي شه كاري بكنه؟!!! غير ممكنه كه اون آدم بدي باشه وگرنه شهريار بهم مي گفت ...

- اصلا چطوره با شهريار حرف بزني ...

- با شهريار ؟! بد فكريم نيست ...

يه كم فكر كردم و بعد گفتم:

- نه نمي شه ... ممكنه شهريار يه فكر ديگه در موردم بكنه ...

- پس مي خواي چي كار كني؟

- ريسک ...

- اي بري بميري تا بفهمي هر ريسكي رو نبايد كرد ...

ساعت هفت و نيم بود ... نيم ساعت ديگه مي يومد ... بايد آماده مي شدم ... سعي كردم به صداي ذهنم بي توجه باشم ... اول يه دوش گرفتم و بعدم موهامو محكم از عقب بستم فقط يه تيكه از كنار گوشم ول كردم ... خط چشم باريكي دور تا دور چشمم كشيدم و يه كم هم ريمل زدم ... با رژ گونه نارنجي كمرنگ و رژ لب ستش همه چيز تكميل شد ... شلوار چسبون مشكيمو پوشيدم ... بلندي ها و فرو رفتگي هاي پاهاي بلند خوش تراشمو به خوبي نشون مي داد ... يه مانتوي بلند مشكي هم روش پوشيدم كه گشاد بود ولي زير سينه اش كش خورده بود و وقتي مي كشيدمش از زير سينه تنگ مي شد و چين مي خورد ... يه شال مشكي و نقره اي هم سرم كردم ... نيم بوت هاي جلو باز مشكيمو هم پوشيدم ... تقريباً پاشنه ده سانتي بود ... همه چيز تكميل شد كيف دستيمو هم برداشتم ... ساعت هشت و پنج دقيقه بود ... رفتم از اتاق بيرون ... اولين كسي كه منو ديد مامان بود كه جلوي تلويزيون نشسته بود و داشته لپه پاک مي كرد ... دست از كار كشيد و با تعجب گفت:

- مگه نگفتي امشب فيلمبرداري نداريں؟

- چرا مامانم ... ولي امشب با دوستم قرار دارم واسه شام ...

- ا داشتم برات خورش قيمه مي پختم ...

رفتم نشستم كنارش لپاي باد كرده گلي رنگشو بوسيدم و گفتم:

- قربونت برم ... فردا شب مي خورمشون حتما ...

- با كدوم دوستت مي ري حالا؟ تو كه دوست نداشتي ...

متنفر بودم از دروغ گفتن ... اگه كسي به خودم دروغ مي گفت دوست داشتم سرشو از تنش جدا كنم ... ولي چاره اي نبود ...

- تازه باهاش آشنا شدم ... توي كار ... شما نمي شناسينش ...

زيادم دروغ نشد ... مامان گفت:

- اسمش چيه؟

اي بابا! اين مامان ما هم گير داده ها ... كمي پوست لبمو جويدم و گفتم:

- شيما ...

- باشه مامان ... برو مواظب خودت باش ...

- چشم ... بابا كجاست؟

- توي حياط ... داره گلارو آب مي ده ...

گونه مامانو بوسيدم و بعد از خداحافظي رفتم بيرون ...

بابا هم با ديدنم شلنگ آب رو انداخت توي باغچه و در حالي كه دستاشو با حوله روي تخت خشک مي كرد گفت:

- اوقور بخير بابا ... كجا به سلامتي؟

- باباجان با دوستم مي خوام شام برم بيرون ... اجازه هست؟

بابا اخمي كرد و گفت:

- آخه بابا با اين وضعيتت؟

يه لحظه وضعيتم رو از ياد بردم و گفتم:

- كدوم وضعيت؟

- بابا خودت كه مي دوني هر جا پا بذاري مردم يه لحظه هم تو رو به حال خودت نمي ذارن ...

تاز يادم افتاد ... بابا راست مي گفت ... مردم به كنار ... ديدن من و آرشاوير كنار هم ممكن بود انعكاس بدي روي رسانه ها بذاره ... بايد چيكار مي كردم؟ شايد بهتر بود توي ماشين باهاش حرف بزنم ... شيشه هاي ماشينش دودي بود و كسي داخلشو نمي ديد ... آره بهترين راه همين بود ... بابا هنوز داشت با نگراني نگام مي كرد سعي كردم لبخند بزنم و گفتم:

- نگران نباش بابايي ... جايي مي ريم كه خلوت باشه و مشكلي پيش نياد ...

بابا آهي كشيد و گفت:

- صلاح مملكت خويش خسروان دانند ... ولي مواظب خودت باش ...

جلو رفتم ... با عشق سرمو گذاشتم روي سينه اش و گفتم:

- چشم ... حتما ...

بابا روي سرمو بوسيد و گفت:

- برو ديرت نشه ...

زير لبي خداحافظي كردم و از خونه زدم بيرون ... ساعت هشت و ربع بود ... نكنه رفته باشه؟ ولي نه سر كوچه توي ماشين نشسته بود ... با قدم هاي آهسته راه افتادم طرفش ... ديگه چاقو هم دنبالم نبود كه بتونم از خودم دفاع كنم ... توكل كردم به خدا ... رسيدم كنار ماشين دست دراز كردم تا در ماشينو باز كنم كه خودش از داخل درو باز كرد و من سوار شدم ... توي سلام پيش قدم شد ...

- سلام ...

نگاش كردم ... يه كت طوسي اسپرت پوشيده بود با يه شلوار جين ... بوي قهوه پيچيده بود توي ماشينش ... فكر كنم بوي عطرش بود ... آدمو مي برد توي خلسه ... لبامو روي هم فشردم ... چشماش ديوونه كننده بود ... بالاخره لب باز كردم:

- سلام ...

راه افتاد ...

- ممنونم كه اومدي ...

اصلا تاخيرم رو به رويم نياورد ... سعي كردم جدي باشم ... گفتم:

- زياد وقت ندارم ... برو سر اصل مطلب ...

- اصل مطلب خيلي مفصله ... بهتره بريم يه جايي كه راحت بتونيم حرف بزنيم ...

- من زياد نمي تونم جايي بيام كه توي چشم باشم ...

- مي دونم ... نگران نباش ... حواسم هست ...

چرا داشتم بهش اعتماد مي كردم فقط خدا مي دونه ... در سكوت زل زدم بيرون ... اصلا نمي دونستم الان توي كدوم خيابونيم ... ناخنامو اينقدر توي كف دستم فرو كردم كه جاش گزگز مي كرد ... سكوتو شكست و گفت:

- نمي خواي چيزي بگي؟

با خشم گفتم:

- من حرفي ندارم ... اين شمايي كه زندگي منو مختل كردي ...

با لبخند گفت:

- توي همين دو سه روز؟

- نخند! بله ... فشاري كه توي همين دو سه روز روي من بود پدرمو در آورده ... آخه تو كي هستي ...

اينقدر تو خودم فرو رفته بودم كه نفهميده بودم از شهر خارج شده ... قبل از اينكه بتونه در جواب جمله قبليم حرفي بزنه ... جيغ زدم:

- كجا داري مي ري؟!!!!

سريع گفت:

- يه رستوران خارج از شهر ...

- تو گفتي و منم باور كردم ... بزن كنار ...

خم شد طرفم ... با ترس خودمو جمع كردم ... دستشو دراز كرد و از داخل داشبورت ماشين يه كيف دستي كوچيک در آورد و گرفت سمتم ... وقتي ديد با تعجب نگاش مي كنم گفت:

- بگير ... همه اش پيش تو باشه تا وقتي كه صحيح و سالم جلوي در خونه تون پياده ات كردم ...

نگاهي به كيف كردم و گفتم:

- اين چي هست؟!

بدون اينكه نگام كنه گفت:

- ببين توشو ...

از خدا خواسته در كيفو باز كردم ... كيف مداركش بود ... كارت ماشين ... گواهينامه ... بيمه ... كارت ملي ... شناسنامه ... پاسپورت و يه سري اسناد و مدارک كه ازشون سر در نياوردم. كارت ويزيتش هم بود ... كارت ويزيتشو برداشتم تا ببينم چي كاره است ... ولي هيچي روش نوشته نشده بود ... فقط به لاتين نوشته بود آرشاوير پارسيان شماره موبايلش هم زيرش بود ... جلل خالق! اين ديگه چه مدلش بود؟! با توقف ماشين حواسم جمع اطرافم شد ... جلوي در باغي ايستاده بود ... كه اطرافش چراغ هاي پايه بلند شيكي كار گذاشته شده بود و سر درش هم بزرگ نوشته بود رستوران پارسيان ... با تعجب نگاش كردم ... لبخندي زد ... ماشينشو زير يكي از سايه بان هاي جلوي در باغ پارک كرد و پياده شد ... من هنوز سر جام نشسته بودم ... در طرف منو هم باز كرد و گفت:

- نمي خواي پياده شي خانوم؟!

- اينجا ... اينجا كجاست؟

- يه رستوران ...

با عصبانيت گفتم:

- كور كه نيستم! دارم مي بينم ... ولي مگه من نگفتم دوست ندارم جايي بيام كه تو چشم باشم؟!

با مهرباني گفت:

- قسم مي خورم كه اينجا هيچكس تو رو نبينه ... حالا بيا پايين ...

باز دوباره با اون صداش معجزه كرد ...كيف مداركشو گذاشتم روي صندلي و رفتم پايين ... در ماشينو بست و دو تايي رفتيم به سمت در بزرگ باغ كه كامل باز بود ...

مردي كه جلوي در ايستاده بود با ديدن آرشاوير كامل خم شد و سلام و احوالپرسي گرمي كرد آرشاوير هم با مهرباني جوابشو داد و رفتيم تو ... اول يه جاده شني بود كه وقتي تا تهش مي رفتي مي رسيدي به يه محوطه گرد كه دور تا دورش اتاقک اتاقک بود و داخل اتاقک ها تخت گذاشته بودن ... وسط اون محوطه گرد استخر كوچيكي بود كه داخلش چند تا قوي سفيد خوشگل شنا مي كردن ... چراغ هاي پايه بلند و كوتاه هم با نورهاي خوش رنگشان به زيبايي محيط افزوده بودن ... اومدم برم به اون سمت كه آرشاوير گفت:

- از اين طرف لطفاً ...

برگشتم ديدم به مسير فرعي باريكي اشاره مي كنه كه سمت راستمون قرار داره ... چرخيدم به اون سمت ... چه جاده خوشگلي بود!!!! اطرافش را درخت هاي بيد مجنون احاطه كرده بودن ... برگهاي درخت طوري در هم تنيده شده بودن كه سقفي بالاي سرمون درست كرده بودن ... پايين تر و نزديک زمين بوته هاي گل به چشم مي خوردن و چراغ هاي پايه كوتاه با نور صورتي كمرنگ ... اينقدر فضا رويايي و خوشبو بود كه بي اراده چشمامو بستم و همراه با نفس عميقي زمزمه وار گفتم:

- چقدر قشنگ و رويايي!

پشت سرم زمزمه وار گفت:

- درست مثل تو ...

سريع برگشتم و گفتم:

- بله؟!

- هيچي هيچي ... با خودم بودم ...

با خودم فكر كردم شايد اشتباه شنيدم ... جاده باريک چند تا پيچ خورد تا رسيد به محوطه بسته و گردي كه به بهشت گفته بود زكي! دستم را جلوي دهنم گرفتم و جلوي جيغ زدنم رو گرفتم ... دور تا دور اونجا به جاي درخت بيد مجنون درخت گل بود ... و آسمان پر ستاره درست بالاي سرمون قرار داشت ... بركه كوچيكي وسطش قرار داشت و روي آب زلال و خوش رنگش دو تا نيلوفر آبي ... ميز گردي كنار بركه بود همراه با دو صندلي ... چراغ هاي ريز كوچكي اطراف بركه و در بين شاخه هاي درختان قرار داشت و فضا را روشن مي كرد. زيباتر از همه ماه توي آسمون بود كه درست بالاي سرمون قرار داشت ...
آرشاوير كه محو حركات من بود يكي از صندلي ها رو عقب كشيد و گفت:

- بفرماييد لطفاً ...

بي اختيار نشستم و محو اطرافم شدم ... همون لحظه دو نفر با لباس فرم به ما نزديک شدن و تعظيمي کردند. آرشاوير منو رو از يکي از اونها گرفت و داد دست من و گفت:

- هر چي دوست داري سفارش بده ...

نمي دونم چرا ديگه نمي تونستم باهاش با تندي برخورد کنم. لبخندي زدم و گفتم:

- فکر مي کني با اين همه شوکي که به من وارد کردي ديگه اشتهايي هم برام باقي مونده ...

اونم لبخند زد و گفت:

- پس دليل بي اشتهايي من هم توي اين روزا شوکيه که تو بهم وارد کردي ...

با تعجب گفتم:

- من؟! شوک؟!

با همون لبخند جذابش گفت:

- سفارش بده ...

منو رو باز کردم ... انواع و اقسام غذاها توش بود ... ترجيح دادم ميگو پفکي سفارش بدم ... خيلي هوس کرده بودم ... آشاوير هم به تبعيت از من ميگو پفکي سفارش داد و منو رو برگردوند ... اون دو نفر دوباره تعظيمي کردن و رفتن ... معلوم نيست چرا دوتايي اومدن خب منو رو يه نفرشون هم مي تونست بياره ديگه ... عجب تشريفاتي بودن اينا! خيره شدم توي چشماي سياهش و گفتم:

- اينجا کجاست آقاي پارسيان؟

با جديت گفت:

- اولا آقاي پارسيان نه و آرشاوير ... دوما اينجا هم يه گوشه از زمينه ...

نفس عميقي کشيدم و گفتم:

- شايد ... راستي ... آرشاوير يعني چه؟

لبخند صورتشو مهربون تر کرد و گفت:

- مي دوني تو چندمين نفري هستي که اينو ازم مي پرسه؟! اما برعکس بقيه دوست دارم جواب تورو بدم ...

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نخواستي هم نده ...

زير لب گفت:

- سرتق ...

خنده ام گرفت ولي به روي خودم نياوردم و آرشاوير گفت:

- آرشاوير يعني مرد مقدس ... اسم چهارمين پادشاه اشکاني هم هست ...

خوشم اومد ... حداقل مثل اسم من معنيش اجق وجق نيست ... ادامه داد:

- اين اسم رو پدرم برام انتخاب كرد ... اسم خواهرم هم آرشينه ... اسم يكي از شاهدخت هاي هخامنشي ... پدرم كلا از اسم هاي عربي فراريه ...

چه جالب! عين باباي من ... يه لحظه به خودم اومدم ديدم هنوز هيچي در مورد حرفاش نگفته ... دوباره توي قالب خشک خودم فرو رفتم و گفتم:

- نگفتي از جون من چي مي خواي ؟

همون لحظه مردي با چرخي كه غذاهامون رو حمل مي كرد به ما نزديک شد ... آرشاوير با اشاره سر به مرد اجازه داد غذاها رو روي ميز بچينه و سپس رو به من گفت:

- بعد از غذا در موردش صحبت مي كنيم ...

گارسون غذاها رو با سليقه روي ميز چيد و بعد از گرفتن انعامش تنهامون گذاشت ... اينقدر غذاها اشتها برانگيز بودن كه خودمم ترجيح دادم بعد از خوردن غذا حرف بزنيم ... طعمش هم مثل قيافه اش فوق العاده بود ... بايد ادرس اونجا رو ازش مي گرفتم و بعدا خودم با مامان بابا مي يومدم ... غذاش معركه بود ... محيطش هم كه خيلي خيلي شاعرانه و خوشگل بود ... هر چند كه نمي دونستم فقط اينجايي كه ما اومديم اينجوريه يا بازم قسمتاي اين شكلي داره ... در سكوت غذامون رو خورديم ... بعد از اينكه تموم شد آرشاوير زنگي رو فشار داد و خيلي سريع دو نفر اومدن ... يه نفر چرخي رو كه حاوي دسر بود رو حمل مي كرد و اون يكي هم يه چرخ خالي آورده بود تا ظرفاي خالي غذا رو جمع كنه ... دو سه دقيقه اي كارشون طول كشيد ولي تا رفتن ميز پر از دسر هاي رنگ و وارنگ خوشمزه شده بود ... سعي كردم نگامو ازشون بگيرم و گفتم:

- الان فقط مي خوام حرفاتو بشنوم ...

آرشاوير دو فنجون قهوه ريخت و در حالي كه يكي از اونا رو مي ذاشت جلوي من گفت:

- باشه چشم ...

صاف نشست ... از جيب كتش پيپي در آورد و گفت:

- اجازه هست؟؟

بدم نمي يومد ... اصولا با دود ميونه بدي نداشتم ... سرمو تكون دادم ... اول داخلش تنباكو ريخت ... بعد هم با فندكش روشنش كرد ... اولين پک رو كه زد بوي گسش همه جا پخش شد ... بوي خوبي داشت ... منتظر نگاش كردم ... نفس عمقي كشيد و گفت:

- اسمم آرشاويره پارسيانه ... مي دوني ... ولي نمي دونم چقدر منو مي شناسي ...

سريع گفتم:

- اصلا نمي شناسمت ...

لبخندي زد و گفت:

- يه كم عجيبه ... ولي خوبه ...

پريدم وسط حرفش و گفتم:

- چرا اسم تو با اسم اين رستوران يكيه؟

سوالي بود كه از همون لحظه ورود مثل موريانه داشت مغزم رو مي جويد. پک محكمي به پيپش زد و در حالي كه دودش رو فوت مي كرد گفت:

- چون صاحب اين رستوران منم ...

اولالا!!!! پس بگو!! طرف خر پوله! يعني كل اين باغ گنده مال خودشه؟! حتما ديگه ...

سكوتمو كه ديد ادامه داد:

- مي گفتم ... من آرشاوير پارسيانم ... سي و يک سالمه ... فرزند ارشد خونواده ام هستم ... فوق ليسانس موسيقي دارم ... از دانشكده هنر ... شغلم هم ... خب هم اين رستوران رو دارم ... هم معاون كارخونه پدرمم ... يه سري كار هم براي تفريح انجام مي دم كه مهم نيست ...

سكوت كرد و دوباره مشغول كشيدن پيپش شد ... اه لعنتي! چرا لال شد؟!!! يه كم كه گذشت ادامه داد:

- اين در مورد شغلم ... و اما در مورد اينكه چي از جون تو مي خوام ...

دوباره سكوت ... يه پک محكم ...

- راستش من تو سينماي ايران فقط كاراي كارگرداناي خاص و بزرگ رو دنبال مي كنم ... زياد بازيگرا رو نمي شناسم ... جز اونايي كه پير اين كار هستن ... خلاصه اينو بگم كه زياد با بازيگراي تازه كار آشنايي نداشتم ... تا اينكه ...

لال بشي من راحت بشم ... چرا سريالي حرف مي زني؟!

- ببين توسكا ... من دو سال ايتاليا بودم ... پيش آرشين خواهرم ... آرشين اونجا درس مي خونه ... الان دانشجوي دكتراست ... ولي من براي كارم رفتم ... توي اون مدت با دختراي ايتاليايي زيادي دوست بودم ... دوست كه مي گم نه به معني دوست دختري كه توي ايران مرسومه بلكه به عنوان يه دوستي ساده و معمولي عين دو تا هم جنس ... متوجهي؟!

سرمو تكون دادم ... ادامه داد:

- با يكي از اين دخترا به اسم گراتزيا رابطه ام صميمي تر از بقيه شد و كم كم تبديل شد به دوست داشتن ... ولي قسم مي خورم كه عشق نبود ... اما ...

كم كم پكاش محكم تر مي شدن ... دستشم مشت كرده بود ...

- اما ... خب نشد ... نشد كه باهاش ازدواج كنم ... اومدم ايران ... نمي خواستم ديگه رم بمونم ... بعد از برگشتنم دنياي بدي داشتم ... هيچ جذابيتي برام نداشت ... تا اينكه يكي از دوستام نمايشگاه نقاشي زد ... كارش مينياتور بود ... براي تنوع رفتم ... اما ... اون نمايشگاه منو زير و رو كرد .... تازه فهميدم كه چقدر عاشق چهره هاي شرقي هستم ... چشماي كشيده مشكي ... موهاي فر درشت ... ابروهاي كموني ... پوست گندمگون ... اونجا بود كه يه حسي بهم گفت يه نيمه گمشده دارم ... نيمه گمشده اي كه بايد بگردم و پيداش كنم ... اما ... هيچكس نيمه من نبود ... خيلي چهره هاي اين سبكي ديدم اما اوني كه من مي خواستم نبود ... دلمو نمي لرزوند ... تا اينكه ...

باز سكوت ... و بازهم يک پک محكم ...

- اون شب كه اومدم وسط صحنه فيلمبرداري رو يادته؟

اينقدر محو حرفاش شده بودم كه فقط سرمو تكون دادم ... گفت:

- ساعت يازده شب بود كه داشتم مي رفتم خونه ... خسته و داغون بودم ... رفتم دم دكه روزنامه فروشي تا يه روزنامه بخرم قبل از خوابم بخونم ... داشتم روزنامه ها رو نگاه مي كردم كه يهو روي جلد يكي از مجله ها چهره تورو ديدم ... با گريم همين فيلمي كه داري توش بازي مي كني ... يه زن اصيل پهلوي ... نمي دونم چقدر وقت مجله توي دستم بود و من خشک شده بودم ... فقط وقتي به خودم اومدم كه صاحب دكه داشت مي بست كه بره ... پول مجله رو دادم ... پريدم تو ماشين و شروع كردم به ورق زدن مجله تا رسيدم به صفحه مربوط به تو ... يه بازيگر نو ظهور ... گمشده من ... اصلا نمي دونم اون ديوونه بازي ها رو چطور در آوردم ولي تا اومدم آدرس لوكيشنتون رو پيدا كنم ساعت شد يک و نيم ... خودمو رسوندم اونجا ... وقتي نگهبان گفت اجازه ورود ندارم ...

آهي كشيد ... پيپش رو خاموش كرد ... زل زد توي چشمام و گفت:

- بقيه اشو مي دوني ...

نفس توي سينه ام گره خورده بود ... هر دو سكوت كرده بوديم ... دسته كيفمو اينقدر توي دستم فشار داده بودم كه داشت له مي شد ... منظورش از اين حرفا اين بود كه ... نه خداي من! چرا من؟! چي بگم بهش؟ چند دقيقه نفس گير طي شد تا بالاخره دهن باز كردم و گفتم:

- همه اينا رو گفتين جز اينكه ... چي از جون من مي خواين؟

نگام كرد ... گاز كوچيكي از لبش گرفت و گفت:

- مي خوام... بذاري توي زندگيت باشم ... همين!

ديگه به معناي واقعي كلمه كپ كرده بودم ... با تته پته گفتم:

- منظورت چيه؟

با ترديد دستشو آورد جلو ... آروم آروم دستشو روي ميز كشيد تا رسيد به دست من ... قدرت نداشتم دستمو بكشم عقب ... دست كوچولومو توي دست بزرگ و مردونه اش گرفت ... حرارت بدنش مثل خودم بود ... يخ زده بود انگار ... ولي كم كم هر دو داغ شديم ... من چه مرگم شده؟!!!! آب دهنشو قورت داد و گفت:

- ببين توسكا ... مامانم رفته ايتاليا پيش آرشين ... دو سال بيشتر از درسش نمونده ... مامان رفته كه اين دوسالو پيشش باشه ... بابا هم قراره هر سه ماه يک بار بره يک هفته بمونه و برگرده ... مامان دو ماهه كه رفته ... مي خوام اجازه بدي توي اين دو سال ... بيشتر همو بشناسيم ...

دستمو از دستش كشيدم بيرون و با عصبانيت گفتم:

- پس بفرماييد مي خواين من مامانتون باشم

دوباره دستمو گرفت توي دستش و گفت:

- باورت مي شه اگه بگم من آرامشم كنار تو بيشتر از زمانيه كه كنار مادرم هستم؟

هنگ كردم ... اين يعني چي؟ يعني اينقدر الكي عاشق شده؟ صدام شبيه ناله از گلوم خارج شد:

- آرشاويز ... من نمي فهمم ... تو قصدت چيه؟!!!

با لذت چشماشو بست ... نفس عميقي كشيد و گفت:

- دوباره بگو ... نشنيدم ...

با كلافگي بدون توجه به منظورش گفتم:

- من نمي فهمم قصدت چيه!

چشماشو باز كرد و با اخم و دلخوري گفت:

- خيلي بي انصافي!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

مثل پسر كوچولوهاي تخس گفت:

- چون من مي خواستم دوباره اسممو صدا بزني ... نمي دوني چه لذتي برام داشت!

بي اراده لبخند زدم ... بدون اينكه بدونم چرا اين پسر داشت خودشو توي دلم جا مي كرد ...

پس از چند لحظه سكوت گفت:

- مي خوام اين دو سال مثل نامزدي پنهان باشه براي من و تو ... وقتي كه مامان و آرشين اومدن رسما ازت خواستگاري مي كنم ...

با حيرت گفتم:

- مي فهمي چي مي گي!؟!!!

با اخم گفت:

- حرف بدي زدم؟!

- فهميده بودم عجولي ... ولي نه تا اين حد!!!!

لبخندي زد و گفت:

- نه من عجول نيستم ... وگرنه مي گفتم همين فردا بايد با من ازدواج كني ...

نتونستم جلوي خنده مو بگيرم ... غش غش خنديدم ... چرا اين پسر اينجوري بود؟!!!چهار روزه وارد زندگي من شده شايدم كمتر ... داره ازم خواستگاري مي كنه! با اين صميميت دم از عشق مي زنه ... آرشاوير مشتاقانه نگاهم مي كرد ... زمزمه وار با صداي آهسته طوري كه من نشنوم گفت:

- قربون خنده هات برم الهي ...

ولي من شنيدم و گونه هام ارغواني شد ... آرشاوير دستم رو به نرمي به لبش نزديک كرد كه سريع دستمو عقب كشيدم و از جا بلند شدم ... اونم از جا پريد و گفت:

- ببخشيد ... ببخشيد ... باور كن دست خودم نبود ...

با خشم نگاش كردم و گفتم:

- بهت خنديدم پرو نشو ...

با آرامش گفت:

- عذر خواهي كردم ...

آرامشش به منم منتقل شد. دوباره نشستم سر جام ... اونم نشست ... به نرمي گفت:

- اين مهلتو به خودم و خودت بده ...

همه مدل خواستگاري ديده بودم الا اين مدلي ... ولي چرا ناراحت نبودم؟! چرا يكي نمي زدم زير گوشش و برم؟ چرا دوست داشتم بشينم ... چرا چشماي اين پسر ديوونه ام مي كرد؟!! چرا با همه فرق داشت برام؟ زمزمه وار گفت:

- عشق تو يه نگاهو قبول داري؟!

قبول داشتم؟! نمي دونم! ادامه داد:

- بدجور دچارش شدم توسکا ...

چرا دوست داشتم بغلش کنم؟! اهههههه ... سرمو محکم تکون دادم تا اون افکار شیطاني از ذهنم بریزه بیرون ... نفسمو با صدا دادم بیرونو و با بدجنسي گفتم:

- ازکجا مي دوني که من نامزد ندارم؟!

صاف نشست سر جاش ... رنگش روشن تر شده بود ... پوست سفیدش دیگه مهتابي مهتابي شده بود ... لبخند از لبش فرار کرد و با صدایي که به سختي شنیدم گفت:

- داري؟!

بیچاره اینقدر هول هولي افتاده دنبال من که یه تحقیق نکرده ببینه چي به چیه؟! کاش خنده ام نگرفته بود تا بیشتر اذیتش مي کردم ... خندیدم و گفتم:

- نه ...

نفسش رو با صدا از سینه بیرون فرستاد و گفت:

- بدجنس!

نفسش حس خوبي بهم داد ... آرامشي که اون با این نفس پیدا کرد دوباره به من منتقل شد ... نمي دونم چرا داشتم به همین راحتي بهش اعتماد مي کردم ... آرشاویر با عجز گفت:

- این مهلت رو به من مي دي؟

بالاخره ذهنم به کار افتاد و گفتم:

- از کجا بدونم راست مي گي؟ اگه بعد از دو سال غیبت زد چي؟

چشماي درشتش از خشم درخشید و گفت:

- بیا برو در موردم تحقیق کن ببین آیا تا به حال یه دختر وارد زندگیم شده که بخوام اغفالش کنم؟ من اینقدر درگیر کار بودم که وقت این کارا رو نداشتم ... البته به تو حق مي دم که اعتماد نکني ... تو یه بازیگر معروفي شاید خیلي ها تا به حال به خاطرت نقشه کشیده باشن ولي قسم مي خورم که من جزوشون نیستم من تازه مي خوام برات تکیه گاهي باشم که کسي نتونه به روح لطیفت ضربه اي وارد کنه ...

از جا بلند شدم ... حق با اون بود ... باید تحقیق مي کردم ... بي اراده گفتم:

- باید فکر کنم ...

براي خودمم عجیب بود ... کم پیش مي یومد در مورد خواستگاري بخوام فکر کنم ...

- تا کي؟

- خبرت مي کنم ... زمانشو خودمم نمي دونم ...

دیگه چیزي نگفت ... هر دو از راه باریکه گذشتیم و از در بزرگ باغ خارج شدیم ... در ماشین رو برام بازکرد و من سوار شدم در طول راه هیچ کدوم سکوت رو نشکستیم ... ساعت یازده بود که من رو جلوي خونه پیاده کرد ... شمارشو گرفتم که باهاش تماس بگیرم و بعد از یه خداحافظي معمولي رفتم توي خونه ...

تا خود صبح اين دنده اون دنده شدم ... درک آرشاوير برام سخت بود ... توي اين مدت خواستگار کم نداشتم اما هيچ کس برام مهم نبود ... خواستگارهاي زيباتر ... پولدارتر ... و خيلي ترهاي ديگه نسبت به آرشاوير ... اما هيچ کدوم حتي براي لحظه اي ذهن منو در گير خودشون نکردن ... نمي دونستم بايد با بابا در مورد آرشاوير صحبت کنم يا نه ... اما ... شايد اينجوري بي حرمتي به بابا بود ... بايد به آرشاوير مي گفتم به باباش بگه که بابا حرف بزنه ... بعدا نظر بابا رو مي پرسيدم و خودم روش فکر مي کردم ... آره اينجوري بهتره ... دوباره صداي درونم بلند شد:

- به به پس معلومه اينبار قصد نداري جواب منفي بديا ... وگرنه مثل خيلي هاي ديگه بدون اينکه به بابات بگي خودت ردش مي کردي ...

- خب ... خب ... موقعيتش خوبه ...

- تو غلط کردي ... مگه موقعيت شهريار بده؟

- شهريار که از من خواستگاري نکرده ...

- فکر کن همين فردا ازت خواستگاري کنه ... به بابات مي گي؟!

- اي بابا چه گيري داديا ... حالا بعد از عمري من از يکي خوشم اومد ...

- پس اعتراف مي کني؟!

آيا حقيقت داشت؟ جدي من از آرشاوير خوشم اومده بود؟ اينقدر اين دنده اون دنده شدم تا دم صبح خوابم برد ... ساعت هشت با صداي زنگ گوشي بيدار شدم ... تند تند آماده شدم و زدم از خونه بيرون ... امروز تا غروب فيلمبرداري داشتيم ... بدي اين فيلم اين بود که همزمان با فيلمبرداري روي آنتن مي رفت و براي همين هم کار رو خيلي فشرده کرده بود ... خيلي هم براي بيرون رفتن از خونه مشکل پيدا کرده بودم چون سريااله عجيب گرفته بود و حسابي بيشتر از قبل معروف شده بودم ديگه کمتر کسي بود که منو نشناسه... شيشه هاي ماشينمو دودي کرده بودم که راحت تر باشم ... چون اگه مي خواستم تموم طول راه جواب طرفدارامو بدم هيچ وقت به فيلمبرداري نمي رسيدم ... توي راه چند بار پشت سرمو نگاه کردم خبري از آرشاوير نبود ... پيدا بود بهم مهلت داده که خوب فکر کنم ... نبايد از روي احساس تصميم مي گرفتم ... با وجود ذهن مشغولم اون روز کار خوب تموم شد ... هوا داشت تاريک مي شد که لباسامو عوض کردم و راه افتادم سمت خونه ... توي راه يه دفعه متوجه آرشاوير شدم که دنبالم مي ياد ... زدم کنار ... الان بهترين فرصت بود ... اونم پشت سرم ايستاد ... قبل از اينکه پياده بشه رفتم نشستم کنارش ... لبخندي زد و گفت:

- سلام ... خسته نباشي ...

- سلام ممنون ... مي تونم بپرسم چرا مثل سايه دنبال مني؟ اصلا از کجا ساعت کاري منو مي دوني؟

با همون لبخندش گفت:

- بالاخره منم يه جاهايي آشنا دارم که بهم ساعتا رو گزارش کنه ... و اينکه چرا دنبالتم سواليه که بايد از دلم بپرسي ...

- آخه مگه تو کار و زندگي نداري؟

با دستش روي فرمون ضرب گرفت و گفت:

- چرا ... زياد هم کار دارم ... اما هر چي به خودم مي يام مي بينم اينجام ... شايد ... شايد زيادي نگرانتم ...

- نگران من؟!

- اوهوم .... مطمئنم خيلي هاي ديگه مثل من ...

پريدم وسط حرفش و گفتم:

- خيلي خب کاري به اين حرفا ندارم مي خواستم راجع به پيشنهادت صحبت کنم ...

مشتاقانه نگام کرد ولي ته نگاهش مي شد نگراني رو حس کرد ... گفتم:

- بهتره بدوني که من بدون اجازه بابام آب هم نمي خورم ...

با جديت گفت:

- خب ؟

- خب به جمالتون ... بايد با بابام صحبت کني ... اگه بابا تاييد کرد من روش فکر مي کنم ...

- بهترين کار رو مي کني ... اين چند وقته که پدرت رو ديدم متوجه عشق زيادش نسبت به تو شدم ... تو يا بايد تک فرزند باشي .... يا يکي يه دونه ... يا ته تغاري ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- يعني بچه اگه بچه وسط باشه يا چه مي دونم خواهر برادراي زيادي داشته باشه واسه پدر مادرش عزيز نيست؟

- چرا ... معلومه که هست ... اما من هنوزم معتقدم که تو يکي از اون سه گزينه هستي ....

- تو هيچي در مورد من نمي دوني ... حتي نمي دونستي من نامزد يا شوهر دارم يا نه ... چطور عاشق من شدي؟

پوزخندي زد و گفت:

- اين سواليه که هر شب دارم از خودم مي پرسم ... من با اين سنم ... درست عين يه پسر بچه هجده ساله عاشق عکس روي مجله يه هنر پيشه شدم و اتاقمو با عکساش پر کردم ...

با تعجب گفتم:

- جدي اينکارو کردي؟

سرشو تکون داد و خنديد ... خودمم خنده ام گرفت و گفتم:

- خيلي ببخشيد ولي فکر کنم مشکل داري تو ...

آهي کشيد و گفت:

- شايد ... بايد از قلبم بپرسي که مشکل از کجاست ...

چقدر حرفاشو دوست داشتم ... سکوت کردم ... يه دفعه گفت:

- گفتي بايد با بابات صحبت کنم ... مي شه آدرس محل کارشو بهم بدي ...

- اينم يه چيز ديگه که خبر نداري ... باباي من بازنشسته است و اکثرا تو خونه است ...

بدون اينکه تغييري توي چهره اش ايجاد بشه گفت:

- خيلي خب ... پس يه شماره تماس ازشون بهم بده ...

شماره موبايل بابا رو گفتم و اون تند تند زد توي گوشيش ... برام خيلي عجيب بود که با وجود ثروتي که داره دست گذاشته روي من که يه دختر معمولي هستم ... حالا درسته که آينده روشني در انتظارمه و يه حساب چند ميليوني هم دارم ولي بازم يه ثروتمند اصيل و استخوان دار مثل خودش نيستم ... يه تازه به دوران رسيده .... صداش زنجير افکارمو پاره کرد:

- به بابام مي گم که با پدرت تماس بگيره ... اگه خودم زنگ بزنم يه جورايي بي حرمتيه هم به تو ... هم به شخص پدرت ...

مات موندم .... عقيده اش عين خودم بود ... پيدا بود احترام سرش مي شه ... بي اراده لبخند زدم و گفتم:

- خداحافظ ...

دستم رو بردم سمت دستگيره در كه صدام كرد :

- توسكا ...

برگشتم ...

- چند درصد مي تونم اميد داشته باشم ...

- هيچي نمي تونم بگم ...

- دلمو خوش كنم يا نه آخه ...

بچه پرو! از عمد براي اينكه لجشو در بيارم گفتم:

- نه زياد ...

بعدم موزيانه خنديدم و پياده شدم ... سوار ماشين شدم و راه افتادم ... ولي آرشاويز ديگه دنبالم نبود ...

فرداي اون روز بازم وقتي از سر فيلمبرداري بر مي گشتم آرشاويز دنبالم بود ... جلوي در خونه كه رسيدم چراغ زد و رفت ... يه جورايي با وجودش احساس حمايت و امنيت بهم دست مي داد ... هيچ وقت تا حالا نشده بود كه شهريار نگرانم بشه و دنبالم بياد ... حتي وقتايي كه ساعت سه و چهار مي خواستم برگردم فقط مي گفت مواظب خودت باش اما هيچ وقت ساپورتم نكرد ... ماشينو جلوي در خونه پارک كردم تا بابا بيارتش تو و خودم وارد خونه شدم ... مامان با ديدنم اومد جلو و چند بار محكم گونه امو بوسيد و گفت:

- بشين تا برات يه چايي بيارم خستگيت در بره مامان ...

با تعجب به مامان نگاه كردم و گفتم:

- چشم ... مرسي ...

بابا هم روزنامه اشو گذاشت روي ميز عينكشم گذاشت روش و با لبخند گفت:

- لباساتو عوض كن بيا بشين پيش خودم بابا ...

رفتم توي اتاقم ... رفتارشون عجيب بود ... درست مثل وقتايي كه خواستگار قرار بود بايد ... چشماي مامان از زور خوشي برق مي زد و بابا با مهر و اندكي نگراني نگام مي كرد ... خواستگار؟!! يعني آرشاويز؟! سريع لباس عوض كردم و رفتم خودمو انداختم كنار بابا ... بابا دست انداختم دور شونه ام پيشونيمو بوسيد و گفت:

- خسته نباشي بابا جون ...

- سلامت باشي بابا جونم ...

همون موقع مامان با سيني چايي از آشپزخونه اومد بيرون و گفت:

- بايد برات اسفند دود كنم مادر ... ماشالله هر شب كه تو تلويزيون مي بينمت خودم برات ضعف مي كنم مي ترسم چشمت بزنم ...

وا! اين مامان بود كه تا جايي كه مي تونست سعي مي كرد سريال منو نبينه ؟! البته بابا همه اشو مي ديد ولي مامان بغض مي كرد نمي تونست ببينه ... با تعجب نگاش كردم ... لبخندي بهم زد و نشست كنارم ... بابا گفت:

- كارا خوب پيش مي ره دخترم؟

- آره شكر خدا ... هوا خوبه ما هم تند تند داريم مي گيريم ... تا آخراي تير ماه تموم مي شه انشالله ... هرچند كه پروسه اش تا آخر تابستون بود اما چون سريع گرفتيم زودتر تموم مي شه ...

- خوب به سلامتي ... ديگه پيشنهاد نداشتي؟

- چرا اتفاقا شهريار يه دو تا كار بهم پيشنهاد كرده كه بهش گفتم فعلا قبول نمي كنم ... مي خوام فعلا همه هم و غمم رو بذارم روي اين كار ... دوست ندارم ذهنم درگير بشه ... حالا كه فيلم اينقدر گل كرده بايد بدون نقص درش بيارم ...

بابا چاييشو مزه كرد و گفت:

- آره بابا خوب مي كني ...

بعد از اين حرف نفس عميقي كشيد ... مامان هي داشت به بابا با چشم و ابرو چيزي مي گفت ... با تعجب گفتم:

- چيزي شده؟!

بابا لبخندي مهربان زد و گفت:

- خيره ...

- خوب خدا رو شكر ... حالا بگين ببينم چي شده ... كاملا مشخصه كه يه اتفاقي افتاده ...

بابا قندي توي دهنش گذاشت يه قلپ از چاييشو خورد و گفت:

- امروز يه آقايي باهام تماس گرفت ...

توي دلم گفتم:

- اي آرشاوير عجووووووول!

سرمو انداختم زير و مشغول بازي با ريشه هاي لباسم شدم ... بابا ادامه داد:

- براي امر خير ...

سعي كردم خودمو نبازم ... گفتم:

- مي شناختينشون؟

- نه ... اما به نظر آدم محترمي مي يومد ...

هيچي نگفتم ... شرم مانع مي شد كه حرفي بزنم ... خاک بر سرم كه با وجود صميميت زياد ولي بازم از بابا خجالت مي كشيدم ... بابا هم منتظر حرف زدن من نبود ... خودش گفت:

- براي پس فردا شب بهشون وقت دادم كه بيان آشنا بشيم ...

سرمو آوردم بالا ... بالاخره بايد يه چيزي مي گفتم ...

- آخه كي هستن؟ چي كاره ان؟ از كجا ما رو مي شناختن؟

- تو رو كه ديگه كل ايران مي شناسن بابا ... اينا هم مثل بقيه ... اينكه كي هستن هم بعداً مشخص مي شه چون شناختي روشون نداريم

- چرا به خونه زنگ نزدن؟

- مي گفت خانومش خارج از كشوره ... براي همينم با خودم مستقيما تماس گرفتن

حالا انگار من خودم اينا رو نمي دونستم كه داشتم نطق مي كردم! منم بد مارموذ بودما! مامان سريع گفت:

- بابات مي گه آدماي خوبين ... حالا بيان شايد شد ... هان؟

الهي بميرم مي ترسه الان بگم نه نمي خوام ... هرچند كه من اگه خبر اومدن خواستگار رو از مامان يا بابا مي شنيدم نه نمي اوردم چون ديگه كار از كار گذشته بود ولي قبل از اون هر كاري مي كردم تا خبرش به گوش مامان بابا نرسه ... بعد از اون ديگه كاري نمي تونستم بكنم ... لبخندي به صورت مهربون مامان زدم و گفتم:

- ازم خسته شدي ماماني؟

مامان با نوک ناخناي كوتاهش گونه اشو چنگ زد و گفت:

- خدا مرگم بده ... من كي اينو گفتم؟ فقط ميگم الان ديگه بيست و سه سالته ... وقتش شده كه سامون بگيري مگه من و بابات تا كي مي تونيم هواتو داشته باشيم؟ دختري ... سايه سر مي خواي ... تكيه گاه مي خواي ...

خودمو چسبوندم به بابا و گفتم:

- خدا سايه شما رو رو سرم حفظ كنه هميشه ...

بابا آروم مشغول نوازش موهام شد و مامان گفت:

- بالاخره كه چي مادر؟!

- مامان من ... آخه كدوم مردي مي تونه با من سر كنه؟ من اكثر شبا تا صبح نيستم ... روزا هم كه خوابم ... كي مي تونم به شوهرم برسم؟ كي مي تونم به وضع خونه ام برسم؟

- خب مادر وقتي شوهر كردي كه ديگه لازم نيست كار كني ...

بابا نفس عميقي كشيد و قبل از اينكه من بتونم اعتراض كنم گفت:

- به آقاي پارسيان گفتم كه دختر من شغلش ايجاب مي كنه كه مجرد بمونه ... گفت پسرم با علم به شغل دختر شما خواهانش شده و هيچ مشكلي با اين مسئله نداره ...

خودم مي دونستم ... همه چيز داشت به سمت مسيري مي رفت كه حتي فكرشو هم نمي كردم ... چرا نمي تونستم بگم نه؟ چرا نمي تونستم زير همه چي بزنم؟ چرا دهنم بسته شده بود؟ يعني قسمتي كه مي گفتن همين بود؟!

كت شلوار خوش دوخت گلبهي رنگم رو تنم كرده بودم ... شلوارش پاچه گشاد بود كتش هم بلند و تنگ ... مدلي قشنگي داشت به خصوص كه پايين كتش كج دوخته شده بود يعني يه طرفش بلند بود و يه طرفش كوتاه تر آستيناشم سه ربعي بود و تا سر آرنجم مي رسيد ... موهامو بالاي سرم جمع كردم و يه چند تا تيكه از اينور اونرم ول كردم ... آرايشمم ملايم و مليح بود ... مامان در اتاقو باز كرد و اومد تو .... يه بلوز دامن مشكي با گلاي ريز نارنجي تنش بود ... يه چادر رنگي خوش رنگ هم كشيده بود روي سرش با ديدن من اشک توي چشماي جمع شد و گفت:

- الهي فدات بشم ... چه خانوم شدي!

با لبخند گفتم:

- مامان مگه بار اوله براي من خواستگار مي ياد قربونت برم ...

اشک گوشه چشمشو با دسته روسريش پاک كرد و گفت:

- نه ... ولي نمي دونم چرا امشب يه حس عجيب غريب دارم ...

دلشوره گرفتم ... پس مامانم با حس مادرانه اش فهميده بود كه اوضاع يه جوريه ... مامان كه اخماي در هم منو ديد سريع گفت:

- خيره ديگه مامان ... از فكر رفتن تو دلم مي گيره ...

لپشو بوسيدم و گفتم:

- حالا كي گفته من مي خوام برم؟

قبل از اينكه مامان حرفي بزنه صداي زنگ حياط بلند شد ... مامان سريع گفت:

- واي خدا مرگم بده اومدن ...

خودمم استرش داشتم ولي گفتم:

- خدا نكنه! اين چه حرفيه مامان جونم؟

مامان سريع نگاهي به سر تاپاي من انداخت و گفت:

- قربون اون موهاي خوشگلت برم ... يه چيزي بكش روي سرت ... خوبيت نداره ما كه اينا رو نمي شناسيم ...

ديدم حق با مامانه ... يه شال سفيد برداشتم سريع سرم كردم ... مامان لبخندي زد و رفت استقبال مهموناش ... منم آخرين نگاهو توي آينه به خودم انداختم و رفتم بيرون ... توي حال و مشغول خوش و بش با مامان و بابا بودن ... چه باباي خوش تيپي! خودش چه هلويي شده بود! دوست داشتم همون وسط يكي بزنم فرق سر خودم ... آرشاوير كت شلوار سورمه اي پوشيده بود با پيراهن آبي كمرنگ و كروات سورمه اي ... كفشاشو دم در در آورده بود ... باباش هم كت شلوار كرمي پوشيده بود با پيرهن كرمي و كروات كرم قهوه اي ... باباش دقيقا كپي برابر اصل خودش بود ... با اين تفاوت كه موهاش جو گندمي شده و به جذابيتش افزوده بود ... من محو باباش بودم و آرشاوير هم محو من ... سنگيني نگاشو به راحتي حس مي كردم ... اينقدر نگاش سنگين بود كه نفسو تو سينه ام حبس مي كرد ... باباش متوجه نگام شد برگشت و با لبخندي گشاد گفت:

- به به سلام دختر گلم ...

نگاهش درست مثل نگاه آرشاوير سوزنده بود ... سعي كردم لبخند بزنم:

- سلام خيلي خوش اومدين ...

باباش با تعارف بابا نشست روي مبل و در همون حال گفت:

- باورتون مي شه بار اوله دارم يه بازيگرو از نزديک مي بينم ؟

با اين حرفش همه مون خنديديم ... سعي مي كردم به آرشاوير نگاه نكنم... اونم نگاشو دوخته بود به گلاي فرش ... باباش خيلي خاكي برخورد كرد ... خوشم اومد ... با خودم فكر مي كردم الان بايد كلي اخم و تخمشو تحمل كنم ... ولي از همون لحظه مشغول تعريف از حياط كوچيكمون و محله دنجمون شد ... آرشاوير هم هيچي نمي گفت ... مامان موشكافانه نگاش مي كرد ... ولي از نگاش معلوم بود حسابي خوشش اومده ازش ... يه كم كه گذشت باباش منو مخاطب قرار داد و گفت:

- خب توسكا خانوم گل ... حالا نمي شه يه پارتي بازي بكني و به ما بگي آخر اين فيلمتون چي مي شه؟ بدجوري ما رو گذاشته تو خماري ...

لبخندي زدم و گفتم:

- مزه اش به خماريشه ...

بالاخره آرشاوير هم لبخندي زد و مهربانانه نگام كرد ... باباي آرشاوير هم نگام كرد و با اخمي با مزه گفت:

- داشتيم؟ حالا يه پارتي بازي كوچولو هم نمي شد؟

دوباره همه خنديديم و من سرتقانه ابرو بالا انداختم ... صداي خنده آرشاوير هم بلند شد ...

وقتي خنده هامون ته كشيد صحبت ها رسمي شد ... آقاي پارسيان درخواستشونو مطرح كرد ... دقيقا همون حرفايي كه آرشاوير به من زده بود ... وقتي حرفاش تموم شد بابا يه كم فكر كرد و گفت:

- در مورد اون قضيه وقتي بايد صحبت كنيم كه دخترم نظر مثبتشو اعلام كنه ...

آقاي پارسيان به من خيره شد و گفت:

- دخترم بهتره شما با پسرم چند كلمه اي حرف بزني ... منم با پدرت يه كم حرف دارم ...

با تعجب نگاش كردم ... با باباي من چه حرف خصوصي داشت؟ آرشاوير ايستاده بود ... بابا هم با نگاهش به من اشاره كرد كه بلند بشم ... چاره اي نبود ... بلند شدم و رفتم توي حياط ... آخراي اسفند بود و هوا هنوز يه كم سرد بود ... ولي به روي خودم نياوردم و رفتم نشستم لب تخت ... آرشاوير هم نشست كنارم و زمزمه وار گفت:

- خوبي؟

- ممنون ... بابات با بابام چي كار داشت؟

لبخندي زد و گفت:

- شايد يه بهونه تراشيد كه من و تو راحت با هم حرف بزنيم ...

پيش خودم گفتم شايد! سرشو به صورتم نزديک كرد و گفت:

- چقدر ناز شدي ... چقدر اين رنگ بهت مي ياد ...

- ممنون ...

- به سليقه خودم آفرين مي گم ...

نفس عميقي كشيدم و حرفي نزدم ... ولي حرفاش خيلي بهم لذت مي داد ... خيلي ها ازم تعريف مي كردن اما تعريفاي آرشاوير انگار برام يه چيز ديگه بود ... خواست دستمو بگيره كه دستمو كشيدم عقب ... نفس عميقي كشيد و گفت:

- حق با باباست ... چه حياط با صفايي دارين ...

- ممنون ...

خنديد و گفت:

- جز ممنون چيز ديگه اي نمي توني بگي؟

- چي بگم آخه؟

- چيزي نمي خواي بپرسي از من؟ يعني اومدم خواستگاريت ....

- مامانت ناراحت نمي شه كه بدون حضور اون اومدي خواستگاري؟

- ديشب با مامان و آرشين صحبت كردم ... خيلي هم خوشحال شدن ... ولي ازم قول گرفتن همه مراسماتون باشه واسه وقتي كه اونا بر مي گردن ...

- چه خوش خيال!

- توسكا ... خوشت مي ياد دل منو بلرزوني؟ چرا دوست داري اذيتم كني؟

واقعا چرا دوست داشتم اذيتش كنم؟ بي اختيار خنده ام گرفت ... اونم لبخندي زد و گفت:

- به اين نتيجه رسيدم كه بر خلاف ظاهر آرومت خيلي شيطوني ...

- باريكلا ... بالاخره يه چيزايي در مورد من فهميدي ...

- بقيه اشو هم مي فهمم ...

- و كم كم نظرت در موردم عوض مي شه ...

- برعكس ... بيشتر ازت خوشم مي ياد ... مثلا همين شيطنتت ... اصلا دوست نداشتم همسر آينده ام آروم باشه ... يا مغرور بودنت ... باور كن غرورت بيشتر منو شيفته ات كرده ...

پوست لبمو جويدم ... گفت:

- مي خواي بازم ادامه بدم؟ همين كه پدرت خيلي برات اهميت داره ... اين كه از موقعيتت سو اتفاده نمي كني آروم مي ياي آروم مي ري ... اينكه مي دونم چه پيشنهادايي بهت مي شه ولي زير بارش نمي ري ... همه و همه باعث شده توي تصميمم مصمم تر بشم ...

حرفاش داشت توي دلم مي نشست و آرومم مي كرد كه يه دفعه صداي زنگ بلند شد ... يعني كي بود؟!!!! از جا پريدم ... آرشاوير هم پا شد و گفت:

- مهمون دارين؟

با نگراني گفتم:

- نمي دونم ... من كه از اوضاع اين خونه ديگه خبر ندارم ...

رفتم سمت در ... در با تيكي باز شد ... احتمالا مامان از داخل در رو باز كرده بود ... در كه كامل باز شد چشمم افتاد به عمو و زن عمو و سام .... واي خداي من!!!! همينو كم داشتم فقط !

همونجا خشكم زده بود ... برگشتم ديدم آرشاوير هم سر جاش ايستاده و زل زده به سام ... زن عمو با پوزخند گفت:

- سلام توسكا جون ... انگار مزاحم شديم ...

و با همون پوزخند سري تكون داد ... سام خيره خيره داشت آرشاوير رو نگاه مي كرد ... عمو هم نگاهش بين من و آرشاوير در نوسان بود ... در خونه باز شد و بابا و مامان اومدن بيرون ... از نگاه آشفته مامان مي فهميدم كه چه حالي داره ... بابا هم نگران بود ... مامان گفت:

- سلام جلال خان .. سلام مهين جون ... بفرماييد تو ... سام پسرم ...

بابا كه ديد اونا هر سه خشك شدن من و آرشاوير هم حسابي معذبيم رفت سمت عمو تند تند يه چيزايي بهش گفت كه نگاه عمو رنگ ديگه اي گرفت و گفت:

- پس ما بد موقع مزاحم شديم داداش ... فكر كرديم تنهايين گفتيم يه سر بيايم ...

زن عمو هم كه حرفاي بابا رو شنيده بود گفت:

- از همون اول پيدا بود توسكا دنبال از ما بهترونه ...

سام غريد:

- مامان!!!

زن عمو با غيض گفت:

- خب مگه بيراه مي گم؟

بابا براي اينكه قائله رو ختم كنه گفت:

- بفرماييد بريم تو ... اينجا درست نيست حرف بزنيم ...

سام با صدايي گرفته گفت:

- نه عمو ... بهتره ما ... يه روز ديگه خدمت برسيم ...

راه افتاد كه بره بيرون ... زن عمو داشت با نگاش آرشاويرو مي خورد ... مي دونم كه چشماش داشت در مي يومد ... دلم خنک شد ... بهتر كه الان اومدن ...عمو هم پچ پچي در گوش بابا كرد كه بابا سري تكون داد و گفت:

- باشه داداش ... قدمتون رو جفت چشمم ...

عمو رو به آرشاوير گفت:

- ببخشيد آقا ... با اجازه ...

آرشاوير در حالي كه هنوز داشت مرموذانه به سام كه سرش رو زير انداخته و منتظر پدر مادرش بود نگاه مي كرد گفت:

- خواهش مي كنم ...

زن عمو با غيض رو به مامان گفت:

- از تو انتظار نداشتم ريحانه ...

مامان چشماش گرد شد ولي قبل از اينكه بتونه چيزي بگه زن عمو و عمو از خونه رفته بودن بيرون ... سام هم راه افتاد بره بيرون كه وسط راه انگار پشيمون شد ... برگشت سمت من و جلوم ايستاد ... زل زد توي چشمام و با چشماي غمگينش آتيش به دلم كشيد ... بعد از چند لحظه سكوت گفت:

- از همين مي ترسيدم ...

نوبت من بود كه چشمام مثل چشماي مامان گرد بشه ... سام آب دهنشو با بغضي كه توي گلوش بود انگار قورت داد و اينبار رو به آرشاوير گفت:

- از ديدنتون خوشحال شدم آقاي ...

حرفشو ادامه نداد با سرعت سرشو تكون داد و از خونه پريد بيرون ... اين چش شد يهو؟ وقتي در بسته شد مامان سريع رو به آرشاوير گفت:

- ببخش پسرم ... بفرماييد ... راحت باشين ... الان براتون ميوه مي يارم ...

بعدم با سرعت رفت توي خونه ... بابا هم آه كشيد ... موشكافانه آرشاوير رو برانداز كرد و گفت:

- راحت باش پسرم ...

و به دنبال مامان رفت تو ... هنوز سر جام ايستاده بودم و به در بسته خيره شده بودم ... نمي دونم چقدر گذشت كه آرشاوير ... صدام زد:

- توسكا ...

نگاه از در گرفتم و چرخيدم ... درست پشت سرم ايستاده بود ... با ابروهاي در هم گره شده ... اخمش خيلي ترسناک بود گفت:

- اينا کي بودن ؟

اينقدر صداش جدي و پر تحکم بود که مجبور به توضيح شدم:

- عموم و زن عموم ...

- اون پسره رو مي گم ...

چقدر دوست داشتم بگم به تو ربطي نداره ... ولي نمي شد ... گفتم:

- پسر عموم ...

- دوستت داره؟!

جلل خالق! چرا اين اينجوري شد يهو؟ چشونه اينا؟ با خنده اي زورکي گفتم:

- شايد ... من خبر ندارم ...

- يعني مي خواي بگي تا حالا چيزي بهت نگفته؟

نشستم لب تخت ... ديگه انرژي براي ايستادن نداشتم ... گفتم:

- نخير ...

- ولي من مي دونم دوستت داره ...

ايستاده بود بالاي سرم و نگاش هنوزم ترسناک بود ... گفتم:

- حالا چت شد يهو؟ دوست داره که داشته باشه ... به خودش مربوطه ...

- به منم مربوطه ...

از صداي بلندش جا خوردم و گفتم:

- يعني چي؟! شما هنوز کاره اي نيستي تو زندگي من ...

- مي شم توسکا ... فهميدي؟

بايد ناراحت مي شدم ولي نمي دونم چرا نشدم ... تازه خوشمم اومد ... سعي کردم لبخندمو پنهان کنم و گفتم:

- زيادي اميدواري ...

- نه ... تو نمي توني به من جواب منفي بدي ... نمي ذارم ... دست از سرت بر نمي دارم ...

- تو چرا اينقدر به من گير دادي؟

نشست کنارم ... خواست پيپشو روشن کنه که گفتم:

- بابام از دود خوشش نمي ياد ... کاري نکن که بندازتت بيرون ...

پيپو برگردوند سر جاش و گفت:

- احترام پدر زن واجبه ...

از واژه زن يه جوري شدم و گفتم:

- فكر كنم ديگه حرفي براي گفتن نداشته باشيم ... منم سردم شده ... مي خوام برم داخل ...

خواستم برم سمت در كه از پشت دستمو گرفت ... ايستادم ... جاي دستش روي دستم مور مور مي شد ... از پشت نزديكم شد و سنگيني چيزي روي شونه ام حواسمو جمع كرد ... كتشو انداخته بود سر شونه ام ... چه گرماي آرام بخشي داشت ... در گوشم زمزمه وار گفت:

- تو نمي توني منو باور كني ... ولي يه روزي مي فهمي كه هيچ كس تو اين دنيا نمي تونه قد من ...

نفس داغش كه به گوشم مي خورد حالمو عوض مي كرد ... سريع پريدم وسط حرفش و گفتم:

- از حرفاي اينجوري خوشم نمي ياد ...

نزديک تر شد و گفت:

- بايد خوشت بياد ... من نمي تونم احساسمو مخفي كنم ...

خواستم حرفو عوض كنم ... دستمو از توي دستش در آوردم برگشتم و چشم تو چشمش گفتم:

- باباي خوش تيپي داري!

اخم دوباره بين ابروهاشو خط انداخت و گفت:

- خوش تيپه كه باشه ... مبارک مامانم باشه ...

با اخم گفتم:

- وا! مگه من مي گم مبارک من باشه ...

سريع لبخند جاي اخمشو گرفت و گفت:

- شوخي كردم عزيزم ... ممنون نظر لطفته ....

يه كم مشكوک مي زد ... آهي كشيدم و گفتم:

- بهتره بريم داخل ...

به كت روي شونه ام اشاره كردم و گفتم:

- شما هم سردت مي شه ...

لبخند زد ... يقه كتو توي دستش به نرمي نوازش كرد و گفت:

- كنار تو گوله آتيشم ... سرما معني نداره ...

سكوت كردم ... زر مي زدم مي گفتم از اين حرفا خوشم نمي ياد ... اگه خوشم نمي يومد براي چي اينجور دلم قيلي ويلي مي رفت؟ دوباه صداش بلند شد:

- توسكا جوابت چيه؟

نگاش كردم ... چه حرارتي داشت نگاش ...

- چرا تو اينقدر عجله داري؟

- شايد چون هفت ماهه دنيا اومدم ...

- جدي؟!

- آره ... از همون بچگي اينجوري بودم ...

- در هر صورت من نمي تونم فعلا چيزي بگم ...

- حداقل بگو چقدر بايد صبر كنم ...

- آرشاوير!!!!

- جانم؟!

دلم لرزيد .... پوست لبمو سريع جويدم ... با لبخند گفت:

- خجالت مي كشي خوشگل تر مي شي ...

سريع گفتم:

- بريم تو ...

- بريم خانومم ...

هر دو شانه به شانه هم وارد خونه شديم ...

مامان با بشقابي مملو از ميوه هاي پوست گرفته پشت در بود ... قبل از اينكه متوجه ما بشه كت آرشاوير رو گذاشتم روي دستش و درو باز كردم ... مامان ما رو ديد و با لبخند گفت:

- ا اومدين؟ داشتم براتون ميوه مي آوردم ...

- ممنون مامان ... حرفامون تموم شد ...

مامان با كنجكاوي به من نگاه كرد ... لبخندي بهش زدم و رفتيم تو ... بابا و آقاي پارسيان گرم صحبت بودن و چهره هر دو با اخمي تيره شده بود ... وقتي متوجه ما شدن هر دو لبخند زدن و آقاي پارسيان گفت:

- به به بالاخره تشريف آوردين ...

آرشاوير گفت:

- با اجازه تون ...

بابا جايي كنار خودش براي آرشاوير باز كرد و گفت:

- بشين پسرم ...

پسرم؟!!! پس بابا حسابي آرشاويرو پسنديده ها! مامانم كه كم مونده چشماش نورافكن بشه ... آرشاوير با خرسندي كنار بابا نشست ... منم نشستم كنار مامان ... آقاي پارسيان گفت:

- خب دخترم ... نظرت چيه؟

به بابا نگاه كردم و بابا با چشم اشاره كرد نظرمو بگم ... نفس عميقي كشيدم و گفتم:

- والا آقاي پارسيان ... اين مسئله يه مسئله حياتيه ... من بايد بيشتر با ايشون آشنا بشم ... بيشتر فكر كنم ... تا بتونم يه تصميم درست بگيرم ...

آقاي پارسيان پدرانه سري تكان داد و گفت:

- حق با توئه دخترم ... عجله هم كار شيطونه ... حالا درسته كه اين پسر ما يه كم شيطونه .... ولي شيطنتش از نوعه خوبه نه بد!

لبخند زدم و به آرشاوير نگاه كردم ... اونم به من نگاه مي كرد و چشماش از هميشه مهربون تر بود ... بابا گفت:

- خب اينم از نظر دختر ما ...

آرشاوير مداخله كرد و گفت:

- آقاي مشرقي اگه شما صلاح بدونين رفت و اومد توسكا خانوم سر صحنه فيلمبرداري از اين به بعد به عهده من باشه تا بهتر بتونيم همو بشناسيم ... از نظر شما ايرادي داره؟

- نه پسرم ... چي از اين بهتر؟ اما خب توسكاي من اكثر مواقع فيلمبرداري هاش توي شبه ...

- بله بله خبر دارم ... اتفاقا اون موقع بهتره من باشم ... به صلاح نيست تنها باشن ...

بابا ديگه حسابي خوشش اومده بود ... با لبخندي روشن گفت:

- آره پسرم اينجوري خيال منم راحت تره ...

بله ديگه ! آقا رگ خواب ددي ما رو يافت و خودشو جا كرد حسابي! حالا اون به درک ... چه سرويس منم شد! الكي الكي زندگيم افتاد دستش ... آقاي پارسيان كه سكوت منو ديد گفت:

- دخترم شما كه مخالف نيستي؟

نبودم ... بهترين فرصت براي شناخت آرشاوير همين بود ... شانه اي بالا انداختم و گفتم:

- نه ...

- خب به سلامتي ... اميدوارم هر چه زودتر هم بتوني يه جواب قطعي به ما بدي ...

مامان گفت:

- انشالله ....

ذوق مامان رو درک مي كردم ... اولين خواستگاري بود كه مي خواستم در موردش فكر كنم و حتي باهاش بيشتر رابطه داشته باشم ...

بعد از اون آرشاوير و پدرش خداحافظي كردن و رفتن ... همونجا سر جام خشک شده بودم ... چرا اينجوري شده بود؟ چرا چشماي آرشاوير روي من نفوذ داشت؟ چرا در عين حال كه ازش خوشم مي يومد منو مي ترسوند؟ چرا حس مي كردم يه جوريه؟ حسابي تو فكر بودم كه بابا نشست كنارم و گفت:

- خونواده خوبي بودن ...

مامان هم سريع اونطرفم نشست و گفت:

- خوب؟!! ماه بودن! خيلي خوشم اومده بود ازشون ... حالا پسره ...

بابا پريد وسط حرف مامان و گفت:

- خانوم! شما يه چيزي بده ما بخوريم ... مردم گشنگي ...

مامان زير لب چشمي گفت و بلند شد رفت توي آشپزخونه ... سريع گفتم:

- بابا ... انگار مامان يه چيزي مي خواست بگه ها!

بابا سري تكون داد و گفت:

- خب معلومه چي مي خواست بگه بابا ... تعريف و تمجيد ولي من ترجيح مي دم تو خودت تصميم بگيري و هيچ فشاري روت نباشه ... پسره پسر خوبي بود ... اما بايد در موردش تحقيق كنم ... ببينم به همون خوبي كه نشون مي ده هست يا نه ...

سرمو به نشونه تاكيد تكون دادم .... الان بهترين كار تحقيق بود ... نفس عميقي كشيدم و يه دفعه چيزي به ذهنم رسيد ... گفتم:

- بابا ... آقاي پارسيان چي مي خواست به شما بگه؟!

بابا سري تكون داد و گفت:

- چيز خاصي نبود ...

- ولي مشكوک بودين آخه ... حس مي كنم يه چيزي هست كه من ازش خبر ندارم ...

- اگه چيزي باشه بايد از زبون خود آرشاوير بشنوي ...

- بابا!!! پس يه چيزي هست ... بگين خوب!

- نه ... چيز مهمي نيست ... اگه از نظر آرشاوير مهم باشه خودش بهت مي گه ... اما ... پاپيچش نشو ... مطمئنم كه خودش مي گه ...

بعد از اين حرف براي كمک به مامان رفت توي آشپزخونه ... حالا من موندم و يه فكري كه حسابي مشغول شده بود! مي دونستم كه بابا نم پس نمي ده ... يعني چي بود؟ نكنه زن داره ... نكنه جدا شده ولي بچه داره ... نكنه اصلا مامان نداره خالي بسته؟ نكنه بچه سر راهيه؟! هزار فكر اومد تو ذهنم و رفت ولي خبر نداشتم كه قضيه چيزي است كه هرگز به ذهن من نخواهد رسيد!

فصل چهارم

آرشاوير ... هر روز يا هر شب مي يومد دنبال من و كمي دورتر از محل فيلمبرداري منو پياده مي كرد و مي رفت ... توي مسير از هر دري حرف مي زديم ... كم كم بيشتر مي شناختمش ... پسري بود كه خيلي به پدر مادرش وابسته بود ... خواهرشو هم خيلي دوست داشت ... كلا خونواده وابسته و عاطفي بودن ... داشتم پي مي بردم كه پسر خوبيه ... ديگه هم مورد مشكوكي ازش نديده بودم ... سر وقت دنبالم مي يومد و هيچ وقت حتي ثانيه اي هم تاخير نداشت ... هر از گاهي هم كاراي با نمكي مي كرد مثلا خريدن وقت و بي وقت گل ... هديه هاي جور واجور بامزه ... بعضي وقتا هم كه وقت بود مي رفتيم رستوران ... ولي برام عجيب بود كه فقط همون رستوران خودش رو انتخاب مي كنه و جايي ديگه نمي رفتيم ... درسته كه نمي خواستم كسي ما رو با هم ببينه ولي خودمم يكي دو تا رستوران خوب و دنج سراغ داشتم كه براي مهموناي خاصش يه طبقه خاص داشت ... اونجا هيچ مشكلي به وجود نمي يومد ... اما آرشاوير عجيب از جاهاي ديگه پرهيز مي كرد ... اين تنها خواسته من بود كه ردش مي كرد ... خيلي برام عجيب بود ... هر بار هم كه مي پرسيدم طفره مي رفت ... دو هفته به همين صورت گذشت ... آرشاوير ديگه كم كم داشت به صرافت جواب من مي افتاد و من هنوز يک دل نشده بودم ... هر چند كه اينقدر از اين پسر كوچولوي عجول خوشم اومده بود كه حس مي كردم اگه بهش جواب منفي بدم بعد تا مدت ها پشيمونم ... ولي هنوزم وابستگي خاصي نسبت بهش پيدا نكرده بودم ... تا اينكه ...

يه روز كه توي خونه بودم و كار به دليل بارندگي تعطيل شده بود گوشيم زنگ خورد ... شماره ناشناس بود ... با تعجب جواب دادم:

- الو ...

- سلام دخترم ...

صدارو تشخيص ندادم ... كي بود كه به من مي گفت دخترم؟! با تعجب گفتم:

- شما ؟

- پارسيان هستم عزيزم ... باباي آرشاوير ...

سريع با لبخندي گشاد گفت:

- بله بله ... حال شما؟ خوب هستين؟

- ممنون دخترم ... تو خوبي؟ بابا مامان خوبن؟

- خيلي ممنون ... اونام خوبن ... سلام مي رسونن خدمتتون ...

- سلامت باشن ... دخترم غرض از مزاحمت اينكه از آرشاوير شنيدم امروز خونه اي ...

- بله ... امروز بارون شدت گرفت چون لوكيشن هم توي خيابون بود مجبور شديم كارو تعطيل كنيم ...

- اين بارونم شد باني خير كه من تورو ببينم و يه سري حرفا رو بهت بگم ...

رادارام روشن شد ... چي مي خواست بهم بگه؟ همون حرفايي كه به بابا گفته؟ داشتم ذوق مرگ مي شدم ... سريع گفتم:

- چه حرفايي؟

- بايد ببينمت دخترم ...

- كجا؟ تشريف بيارين خونه ...

- نه عزيزم ... صلاح نيست توي خونه باشه ... چون توي خونه شما پدر مادرت متوجه مي شن و توي خونه ما هم آرشاوير ...

چي مي خواست بگه كه نمي خواست كسي بفهمه؟!!! داشتم شاخ در مي اوردم ... با صدايي تحليل رفته گفتم:

- پس كجا؟

- بيا كارخونه من ... امروز آرشاويرو فرستادم دنبال نخود سياه ...

اينقدر كنجكاو بودم كه به دوري راه يک درصد هم فكر نكردم و سريع گفتم:

- باشه ... كجا بايد بيام؟

- آدرسو يادداشت كن ...

آدرسو نوشتم و تند تند آماده شدم ... بايد سر از زندگي آرشاوير در مي آوردم ... براي مامان بابا طبق معمول يه چيزي سمبل كردم و زدم از خونه بيرون ... مسير خيلي طولاني بود ... سعي كردم زياد به گاز فشار نيارم ... نمي خواستم برم زير تريلي هايي كه توي مسير بود ... با كارخونه فاصله چنداني نداشتم كه گوشيم زنگ زد ... انداخته بودمش روي صندلي بغلي ... با ديدن اسم آرشاوير نمي دونم چرا دلم يه جوري شد ... گوشيو سريع برداشتم ...

- الو ...

- سلام عزيز دلم ...

- سلام ... خوبي؟

- مردم و تو يه بار به من نگفتي عزيزم ...

- خب واسه اينكه هنوز عزيزم نشدي ...

آهي كشيد و گفت:

- كجايي؟ صداي ماشين مي ياد ...

- اومدم از خونه بيرون يه دوري بزنم

صداي فريادش پرده گوشمو لرزوند:

- دور بزني؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ با اين موقعيتت؟ يعني چي؟

- ا آرشاوير چرا داد مي زني؟ يعني من حق ندارم واسه خودم يه كم بچرخم؟ خريد كنم؟ چون بازيگرم بايد حبس شم توي خونه ...

- نخير ولي نبايد هم تنها بري بيرون .... كجايي؟ من الان مي يام ...

لجم گرفت:

- مگه من بچه ام؟!!!

صداش ملايم تر شد ... انگار فهميد تند رفته ...

- خيلي خب عزيزم ... پس قول بده مواظب خودت باشي ... زود هم برگرد خونه ... ولي دلم برات تنگ شده بود كاش مي ذاشتي بيام ببينمت ...

- آرشاوير!

- خيلي خب ... هر چي تو بگي ...

سكوت كردم ... صدام كرد:

- توسكا ...

- بله؟

- كي جواب منو مي دي پس؟

يهو از دهنم پريد ...

- يه هفته ديگه ...

انگاز دنيا رو دادن بهش ...

- راست مي گي؟!!!!

- آره ... دروغم چيه؟

- خيلي خب ... پس من خودمو واسه يه هفته ديگه آماده مي كنم ...

فهميدم زر بي جا زدم ولي نمي شد ديگه كاريش كرد ... ناچارا گفتم:

- باشه ...

با اون صداي قشنگش توي گوشي زمزمه كرد:

- خانومم ...

ضربان قلبم رفتم بالا ... چرا اينقدر روي صداش حساس بودم؟ صداش منو وارد يه دنياي ديگه مي كرد به خصوص وقتي آروم حرف مي زد ...

- بله؟

- تو دنياي مني ... دنيامو خراب نكن ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آرشاوير دارم رانندگي مي كنم ... تصادف مي كنم مي ميرماااا

يهو داد كشيد:

- حرف بيخود نزنننننننن ....

گوشيو از گوشم فاصله دادم ... خدايا چرا دادهاش هم برام شيرين بود؟! چرا وقتي دعوام مي كرد لذت مي بردم؟ چرا دوست داشتم كه اون منو دوست داشته باشه؟ با لبخند گفتم:

- خيلي خب حالا ... چرا مي زني منو؟

- من غلط بكنم خانوممو بزنم ... ولي تورو خدا ... تو رو جون بابات ديگه حرف از مرگ نزن ... قول مي دي توسكا؟ آره عزيزم؟ قول مي دي؟

چه التماسي تو صداش موج مي زد ... بغض گلومو گرفت و گفتم:

- قول مي دم ... حالا ديگه بايد خداحافظي كنم ... باور كن توي رانندگي نمي تونم ...

يه دفعه اومد وسط حرفم:

- بغض كردي توسكا؟ آره قربونت برم ...

آب دهنمو با بغضم فرو دادم و گفتم:

- نه ... نه ...

با صداي لرزوني گفت:

- چرا ... من اگه صداي بغض آلود توسكامو تشخيص ندم كه بايد برم بميرم ... توسكاي من ... باور كن ... باور كن ...

بغض بهش اجازه نداد ادامه حرفشو بگه ... داشت اشكم در مي يومد ... سريع گفتم:

- آرشاوير من ديگه نمي تونم حرف بزنم ... خداحافظ ...

منتظر حرفي از جانب اون نشدم و قطع كردم ... رسيده بودم به كارخونه عظيم باباش ... ماشينو جلوي نرده ها پارک كردم ... بايد بغضمو خالي مي كردم ... صداي پر از محبت و بغض آرشاويز ... التماس كودكانه اش قلبمو و دنيامو با هم زير و رو كرده بود ... سرمو گذاشتم روي فرمون و از ته دل زار زدم ...

يه كم كه گريه كردم بالاخره احساساتم تخليه شد ... اين پسر واقعا عجيب بود ... و جالبي اينجا بود كه عشقش داشت كم كم منو هم گرم مي كرد ... اينقدر از ته دل حرف مي زد كه به دل منم مي نشست ... توي آينه صورتمو با دستمال تميز كردم و وقتي مطمئن شدم همه چيزم خوبه راه افتادم ... نگهبان دم در جلومو گرفت و گفت:

- كجا خانوم ...

عينک آفتابيمو زده بودم به چشمام ... گفتم:

- با اقاي پارسيان قرار دارم ...

- پارسيان بزرگ يا كوچيک؟

انگار داره در مورد حروف انگليسي حرف مي زنه ... جلوي خودمو گرفتم و گفتم:

- بزرگ ...

- چند لحظه اجازه بديد ...

بعد از اين حرف راه افتاد سمت اتاقكش و با تلفنش با كسي تماس گرفت ... چند لحظه بعد سريع اومد بيرون و گفت:

- بفرماييد خانوم خيلي خوش اومدين ...

سري تكون دادم و گفتم:

- ممنون ... از كدوم طرف بايد برم؟

- مستقيم برين ... آخر اين جاده مي رسين به ساختمون اداري ... وارد ساختمون كه بشين از هر كسي بپرسين دفتر آقاي پارسيان رو بهتون نشون مي ده ...

- بله ممنون ...

راه افتادم ... گوشه و كنار بنرها و تابلوهاي كوچيک بزرگ بود كه اسم كارخونه و تک تک محصولات رو نشون مي دادن .... كارخونه لوازم بهداشتي ... اينقدر بزرگ بود كه آدم مبهوت مي شد ... ماشينمو زير سايبون جلوي ساختمون اداري كنار دو سه تا ماشين مدل بالاي ديگه پارک كردم و پياده شدم ... وارد ساختمون كه شدم نيازي به پرسيدن نبود با فلش دفتر رئيس كل رو نشون داده بودن ... طبقه دوم ... رفتم طبقه دوم و در اتاقي كه كنار درس رئيس كل نوشته شده بود رو گشودم ... وارد اتاق انتظار شدم كه دور تا دورش مبل هاي چرمي سياه رنگ چيده شده بود و آخر اتاق ميز منشي قرار داشت ... منشي سرش توي دفتر و دستک خودش بود ... صداي پاشنه كفشامو كه شنيد سرشو بالا آورد و گفت:

- بفرماييد ...

رسيدم نزديک ميزش و اومدم دهن باز کنم بگم با کي کار دارم که عين جن ديده ها يهو از جاش پريد ... دستشو گرفت جلوي دهنش و گفت:

- خداي من! خانوم مشرقي!!!!!

لبخند زدم ... ديدن اين صحنه ديگه برام تکراري شده بود ... گفتم:

- سلام ... مي تونم آقاي پارسيان رو ببينم ...

هول و با تته پته گفت:

- بله ... بله خواهش مي کنم ... فقط ...

همينطور که حرف مي زد چيزاي روي ميزو هم به هم مي ريخت ... آخر سر يه تيکه کاغذ سفيد پيدا کرد ... با يه خودکار گرفت طرفم و گفت:

- مي شه يه امضا به من بدين؟

کاغذو گرفتم گذاشتم روي ميز و براش امضا کردم اسمشو هم با يه جمله قشنگ زيرش نوشتم و دادم بهش ... با ذوق کاغذو گرفت و من رفتم داخل اتاق آقاي پارسيان ... با ديدنم از جا بلند شد و گل از گلش شکفت:

- سلام دختر گلم ... خيلي خوش اومدي ...

- سلام آقاي پارسيان ...

- تور و خدا به من نگو آقاي پارسيان ... يه کم صميمي ترش کن ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- چي بگم مثلا؟

- بگو بهادر ...

- واي نه! شما جاي پدر منين ... من خجالت مي کشم ...

- دختر! خجالت يعني چي؟ راحت باش با من ... آرشين هم به من مي گه بهادر جون ...

لبخند نشست روي لبم و گفتم:

- پدر جون بگم راحت ترم ...

- حالا باز اين بهتره ...

به مبل اشاره کرد و گفت:

- بشين دخترم ...

نشستم ... اونم نشست دقيقا روبروم ... تازه يادم افتاد دست خالي رفتم ... خجالت کشيدم و با شرم گفتم:

- واي تورو خدا ببخشيد من دست خالي اومدم ... اينقدر هول هولي شد که ...

پدر جون با اخم گفت:

- خجالت بکش! اين چه حرفيه؟!! تو خودت يه دنيا هديه اي براي من و خونواده ام ...

با تعجب نگاش كردم ... لبخند تلخي زد و گفت:

- خيلي حرفا هست كه بايد بهت بزنم ... خيلي چيزا هست كه بايد بدوني ... شايد ... شايد اگه خانومم بود اين مسئوليت رو به اون مي سپردم چون زدن اين حرفا حداقل براي من خيلي سخته ... شايد شنيدنش هم براي تو سخت باشه و اگه از زبون هم جنست مي شنيدي راحت تر بودي اما چه كنم كه راه ديگه اي باقي نمونده ... مي خوام همه جوانب رو در نظر داشته باشي و بعد تصميم درستي بگيري ...

داشتم سكته مي كردم ... چي مي خواست بگه؟!!! اي خدايا اين مرد مي خواد منو بكشه؟ د حرف بزن ديگه ...

آهي كشيد و گفت:

- لابد الان توي ذهنت هزار جور فكر و خيال كردي ...

بدون اينكه پلک بزنم گفتم:

- راستشو بخواين بله ...

- الان همه چيزو مي فهمي ... فقط قبلش به من بگو آيا تا به حال رفتار آرشاوير باهات طبيعي بوده؟!

هر چي هست بر مي گرده به رفتار عجيب غريب آرشاوير ... با من من گفتم:

- خب راستش ... آرشاوير ... يه جوريه ... نوع ابراز علاقه اش ... بعضي وقتا گير هايي كه مي ده ... عجول بودنش ... اگه از اينا فاكتور بگيريم بقيه اش خوبه ...

سري تكون داد ... شقيقه اشو بين دستاش فشرد و گفت:

- آرشاوير بهترين و مهربون ترين و خوش قلب ترين پسر بود روي اين كره خاكي ...

اينا رو كه مي گفت صداش مي لرزيد ... پيدا بود حالش داغونه ... منم كم از اون نبودم ... زل زده بودم بهش ... ادامه داد:

- اينقدر خوب بود كه بعضي وقتا سرش مي ترسيدم ... مي ترسيدم كسي ازش سو استفاده كنه ... روحش اينقدر پاک بود كه با هيچ زشتي نمي تونست آلوده بشه ... مامانش رو مي پرستيد ... خواهرش رو روي چشماش مي ذاشت و احترام منو هم هميشه نگه مي داشت ... از همون بچگي پي به استعداد خارق العاده اش توي موسيقي بردم و گذاشتمش هر سازي كه دوست داره ياد بگيره ... الان براي خودش استاديه ... لابد مي دوني فوق ليسانس موسيقي داره ...

سرمو تند تكون دادم ... ادامه داد:

- فوقشو كه گرفت براي آموزش يه سري ساز عجيب غريب كه من اسمشونو هم نمي دونم رفت ايتاليا ... پيش آرشين ... هم دلش براي آرشين تنگ شده بود هم دنبال پيشرفت بود ... اينو يادم رفت بهت بگم ... آرشاوير خيلي راحت وابسته مي شه ... خيلي راحت به محبت جذب مي شه ... اون تشنه محبته ... هر كي بهش محبت كنه هزار برابر ازش محبت مي بينه ... براي همين هم سعي مي كرد نزديک هيچ دختري نشه ... هميشه مي گفت بابا من اينقدر زود وابسته مي شم كه مي دونم دختره از دستم عاصي مي شه ولم مي كنه مي ره و من مي مونم و يه دنياي سياه ... نمي خوام به هيچ دختري وابسته بشم ... براي همين هم تا وقتي ايران بود حتي يه دوست دختر هم نداشت ... هميشه فكر مي كردم از اون دسته پسرائيه كه مامانشون براشون مي رن خواستگاري و بعد از يكي دو جلسه صحبت به تفاهم مي رسن و ازدواج مي كنن ... اما ... سرنوشت اين پسر انگار با سياهي قرين شده بود ...

زل زدم توي دهن پدر جون ... دل از حلقم داشت بالا مي يومد ...

- رفتن آرشاوير نفرين شده بود ...

اينو كه گفت از جا بلند شد ... رفت سمت كشوي ميز بزرگي كه اونطرف اتاق بود از داخل كشو چيزي در آورد اومد سمت من ... گرفتش سمتم ... يه عكس بود ... گرفتم و نگاش كردم ... عكس يه دختر بود با موهاي كوتاه مشكي ... لخت لخت .....

صورت سفيد كشيده ... گونه ها ي برجسته ... چشم و ابروي كشيده سياه رنگ ... دماغ قلمي و لب و دهن برجسته ... عجيب خوشگل بود ولي نمي دونم چرا اينقدر برام آشنا بود ... پدر جون آهي كشيد و گفت:

- چطوره؟

زمزمه كردم:

- خيلي خوشگله ... ولي نمي دونم چرا اينقدر به نظرم آشنا مي ياد ...

- چون ... چون چشم و ابروش فتوكپي چشم و ابروي خودته ... يعني متوجه نشدي؟

دوباره و اينبار با بهت نگاش كردم ... راست مي گفت ... چه شباهتي! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- اين ... اين كيه؟

- گراتزيا ...

چه اسمش آشنا بود ... اين اسمو يه جايي شنيده بودم ... پدر جون نذاشت زياد به مغزم فشار بيارم و گفت:

- درسته كه آرشاوير توي ايران با هيچ دختري دوست نشد اما توي ايتاليا با خيلي از دخترا طرح دوستي ريخت به قول خودش مي خواست يه كم تمرين كنه كه بلد باشه با يه خانوم بايد چه طوري رفتار كنه ... اما حدسش هم در مورد خودش درست بود و وابسته يكي از دوستاش شد ... وابسته همين گراتزيا ... يه دختر ايتاليايي ... اينقدر از خوبياش تعريف مي كرد كه ما هم شيفته اش شديم ... غافل از اينكه گراتزيا بيماره ...

پريدم وسط حرفش و گفتم:

- بيمار؟ فوت شده؟

آهي كشيد و گفت:

- صبر داشته باش ... بيماري گراتزيا يه بيماري روحي بود دخترم ... مازوخيسم ....

با وحشت جلوي دهنم رو گرفتم و پدر جون بدون اينكه توي چشمام نگاه كنه گفت:

- اون از بيماري جنسي رنج مي برد ... چند بيماري مختلف ... بميرم براي آرشاوير .... اينكه چه كشيده رو فقط آرشين ديده ... تصور كن با تمام وجودت و با همه علاقه ات بخواي با كسي كه دوستش داري رابطه برقرار كني ... با ناز و نوازش ... با مهربوني ... اونم آرشاوير من كه ....

آهي كشيد و گفت:

- اون موقع طرفت بهت بگه منو بزن ... اينقدر منو بزن تا همه تنم سرخ بشه ... بگه گوشت تنمو با دندونات بكن ... بگه فحشم بده ... اين اصلا با روحيه حساس آرشاوير مطابق نبود ... نتونست ... نتونست گراتزيا رو راضي كنه ... خيلي كارا براي درمانش كرد ولي فايده اي نداشت و گراتزيا روز به روز بدتر شد ... علاوه بر مازوخيسم همو سكشوال هم بود ... گراتزيا توي يه گروه عضو شد ... گروهي كه همه اعضاش عين خودش بودن ... آرشين تعريف مي كرد كه آرشاوير چندين و چند بار جسم نيمه جون گراتزيا رو از خونه هاي فساد اين شيادها كشيده بيرون ... خودشو در اختيار زن و مردشون مي ذاشت و اونا هم از خدا خواسته اينقدر مي زدنش تا به اون چيزي كه مي خواد برسه ... خيلي سخت بود ... آرشاوير داغون شد ... فشار بدي روش بود ... براي آرشين قسم خورده بود كه فقط به خاطر معصوميت چشماي گراتزيا هر كاري كه بتونه و از دستش بر بياد براش انجام مي ده ... آرشين ازش پرسيده بود خيلي دوسش داري؟ و آرشاوير فقط گفته بود چشماش خاكسترم مي كنه ... اما ... نشد ... آرشاوير نتونست كاري براي گراتزيا بكنه و بالاخره اون دختر بيچاره يه بار زير دست چهار تا مرد غول تشن جون داد ...

جلوي صورتمو گرفتم و از ته دل ناليدم:

- خداي من!

پدر جون هم اه عميقي از اعماق سينه كشيد و گفت:

- آرشاوير داغون شد ... حالا خدا رو شكر زيادم از لحاظ عاطفي به اون دختر وابسته نبود اما نسبت بهش احساس مسئوليت داشت ... عذاب وجدان گرفته بود ... فكر مي كرد مقصر اونه ...

به اينجا كه رسيد سكوت كرد ... تا اينجا كه چيز بدي وجود نداشت ... آرشاوير كه معمولي بود و به نظر زياد هم غصه دار نمي يومد ... پدر جون بازم آهي كشيد و گفت:

- ولي ما هيچ كدوم نمي دونستيم كه اين عذاب وجدان و ناراحتي يه مشكل خيلي كوچيكه و مشكل بزرگ تر توي راهه .... آرشاوير بزرگترين ضربه رو زماني خورده بود كه براي اولين بار گراتزيا رو توي بغل دو تا دختر و دو تا پسر ديده بود ... اونم با چه وضعي ... اينا چيزائيه كه خودش بعدها توي هيپنوتيزم درماني گفت ... اون لحظه چنان شوكي بهش وارد شده بود كه روانشو به هم ريخته بود ... و بعد ... مرگ گراتزيا ضربه دوم رو بهش زد و باعث به وجود اومدن بيماري پارانوئيد توي اون شد ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- يعني چي؟

- يعني شک و بدبيني ... اونقدر زياد كه زندگي فرد رو مختل مي كنه ... آرشين رو ديوونه كرد توي اون مدت ... به همه رفت و آمداش شک داشت ... همه كاراش رو كنترل مي كرد ... هيچ كدوم از حرفاش رو قبول نمي كرد ... آرشين زنگ مي زد به ما و از دستش گريه مي كرد ... من خودمو رسوندم اونجا ... بالاخره پسرم ضربه اي كه نبايد مي خورد رو خورده بود و روح معصومش طاقت نياورده بود ... همون موقع بردمش زير نظر بهترين روانشناسا و روانپزشكاي رم .... شش ماه تحت درمان و روانكاوي شديد بود ... تا اينكه بهتر شد ... اما به خاطر شديد بودن بيماري دكترا تاييد كردن كه اگه روزي به دختري وابسته بشه شايد دوباره اين بيماري عود كنه ... اما نه به شدت سابق ... به صورت يه شک و بدبيني ساده كه بايد حتما كنترل بشه و اعتمادش جلب بشه ... اگه اعتمادش جلب بشه ديگه هيچ مشكلي به وجود نمي ياد ...

با ترس گفتم:

- ولي ... ولي چطور؟!

- ببين دخترم ... نيازي نيست بترسي ... آرشاوير هنوز هم همون پسر معصومه ... همون پسري كه وقتي يه بچه فقير مي بينه اشک تو چشماش جمع مي شه و تا ته كيفشو در مي ياره مي ده به اون بچه ... همون پسريه كه تا ته قلبشو مي توني ببيني ... بيماري ترسناكي نداره ولي اگه يه كم فقط يه كم باهاش مدارا كني خود به خود دوباره طبيعي مي شه ... اينا رو بهت گفتم كه اگه حرفي بهت زد جلوش گارد نگيري چون باعث مي شه حالش بدتر بشه ... درمانش فقط جلب اعتمادشه ...

- من ... من حسابي گيج شدم پدرجون ... آرشاوير منو به خاطر دختر ديگه اي مي خواد؟

- فكر نمي كنم اينطور باشه ... چون جز چشمات هيچ كدوم از اجزاي صورتت و هيچ كدوم ار اخلاقياتت شبيه گراتزيا نيست ... ببين آرشاوير بعد از برگشت و درمانش با ديدن نمايشگاه نقاشي دوستش ديوونه چهره هاي شرقي شد ... شايد چون چشماي گراتزيا رو توي اون چهره ها يافته بود اما ... نه فقط چشم كه بقيه چيزا رو هم مي خواست ... موي بلند و فر ... پوست گندم گون ... هيكل توپر ... خلاصه همه چيزايي كه تو داري ... من از حرفاش مي ترسيدم دوست نداشتم ديگه به كسي وابسته بشه ... اما شد ... هزار برابر گراتزيا عاشق تو شده ...

با پوزخند گفتم:

- عاشق چهره من؟!!!!

- شايد تو نگاه اول آره ... اما كم كم شيفته منش تو شده ... خانومي و وقار تو ... چيزايي كه گراتزيا نداشت ...گراتزيا از پدرش متنفر بود ... بارها اينو به آرشاوير گفته بود ... و بارها مادرشو به هرزگي متهم كرده بود ... اما تو چي؟ اون خونواده اي كه تو داري ... وابستگيت به اونا ... خونه با صفاتون ... گرماي وجودتون اينا چيزائيه كه آرشاوير دنبالشون بود و حالا پيداشون كرده ... دركش كن توسكا ... آرشاوير چيز زيادي ازت نمي خواد دختر ... يه كم درک و يه كم صبر و يه كم محبت ...

- ولي پدر جون ... من چطور مي تونم اعتماد كنم؟

- تو هيچ علاقه اي به آرشاوير نداري؟ اگه نه برو دنبال زندگيت .... من پسرمو راضي مي كنم كه دست از سرت برداره ... اگه بهش علاقه نداشته باشي بهش ظلم مي كني ... آرشاوير به اندازه كافي زجر كشيده ...

سرمو انداختم زير ... آيا واقعا هيچ علاقه اي بهش نداشتم؟ يا داشتم؟ مي تونستم فراموشش كنم ... محكم جواب خودمو دادم:

- نه ...

به خصوص الان كه اين چيزا رو فهميده بودم منم نسبت به اون حس مسئوليت داشتم ... اگه چشماي من اونو آتيش مي زد چشماي اونم منو ديوونه مي كرد ... چشماش ... صداش ... يه جور خاص و عجيبي بودن ... پدر جون كه سكوتمو ديد از جا بلند شد ... عكسو از دستم گرفت رفت سمت همون كشو عكسو گذاشت سر جاش و يه پرونده خارج كرد ... اومد سمتم ... پرونده رو گرفت به طرفم و گفت:

- اين پرونده پزشكي آرشاويره ... البته كپيشه ... ببر پيش هر روانشناس يا روانپزشكي كه مي خواي اون شايد بتونه ترديد رو ازت دور كنه ...

بدون فكر پرونده رو گرفتم ... حتما بايد همين كارو مي كردم ... يه حسي بهم مي گفت بايد به آرشاوير كمک كنم ... فكري توي ذهنم جرقه زد ... سريع پرسيدم:

- شب خواستگاري همين حرفا رو به بابام گفتين؟

سرشو تكون داد و گفت:

- نه ... اون چيز ديگه ايه

- ديگه چي؟!!!!

- اونو خود آرشاوير اگه بخواد بهت مي گه ... من نمي تونم راجع به اون مسئله حرفي بزنم ...

اي بابا! زكي! بازم مسئله وجود داره؟ چه خبره؟!!!! پدرجون كه چشماي اندازه نعلبكي منو ديد گفت:

- چيز مهمي نيست ... مهم ترينش رو من برات گفتم ... اون اختلال به وجود نمي ياره ...

- آخه ديگه چيه؟

- باور كن چيز مهمي نيست ... ديدي كه از نظر پدرت هم اهميتي نداشت ... اما چون به آرشاوير قول دادم حرفي در اين مورد نمي زنم ...

يعني چي بود؟! خب وقتي مي گه مهم نيست لابد نيست ديگه ... مثلا شايد بچه مي خواد صيغه اي چيزي توي اين مدت محرميت بخونه ... روش نمي شه به خودم بگه ... بايد يه همچين چيزي باشه كه بابا هم حرفي نزده ...

با ذهني مشغول و درگير از پدرجون خداحافظي كردم و از كارخانه خارج شدم ... بايد زودتر دست به كار مي شدم وقت زيادي نداشتم ... سريع گوشيمو برداشتم و شماره طناز رو گرفتم ... يادمه طناز اينا توي فاميلشون يه روانشناس خوب داشتن ... الان از اون وقتايي بود كه طناز حسابي به دردم مي خورد ... با سومين بوق گوشي رو برداشت:

- خاک بر سر بيشعور بي معرفت كثافتت كنم الهي ... بگو آمين!

خنده ام گرفت و گفتم:

- ا بي تربيت!

- به خدا هر شب که تو تلويزيون مي بينمت نفرينت مي کنم ... اي جايگاه من بود تو غصب کردي ...

- طنازززز ...

- درد! مگه به تو نگفتم بازيگر شدي يه گلي هم واسه من تو سرت بگير ...

- به خدا به فکرت هستم ...

- جون من؟!

- باور کن ...

- دستت درد نکنه ... خيلي گلي به خدا ...

ناراحتيم يادم رفت ... خنديدم و گفتم:

- ديوونه اي به خدا ...

اونم خنديد و گفت:

- خب حالا بگو ببينم چي شده ياد فقير فقرا کردي ...

دوباره ياد مشکلم افتادم ... آهي کشيدم و گفتم:

- طناز ... يه مشکلي برام پيش اومده ...

با نگراني گفت:

- چي شده ...

- ببين ... نياز به يه روانشناس خوب پيدا کردم ... اون فاميلتون بودا ... کيت مي شد؟

سريع گفت:

- پسر داييم ...

- آره آره ... همون مي تواني يه نوبت ازش برام بگيري؟

- خل شدي؟

- نه چرا؟

- پس واسه چي نيازت کشيده به دکتر ديوونه ها ...

بهتر بود طناز فعلا چيزي ندونه ...

- واسه خودم نمي خوام که احمق جون ... يه مشکل واسه يکي از دوستام پيش اومده ...

- آهان ... باشه ... من الان زنگ مي زنم و بعدش خبرت مي کنم ...

- دستت درد نکنه ... پس منتظرم ...

گوشي رو قطع کردم و راه افتادم ... يعني مي شد کاري براش کرد؟ يعني مي تونستم با اين شرايطش کنار بيام؟ اگه بدتر شد چي؟ اه اه اگه دست بزن داشته باشه چي؟ بهتر نيست خودمو بکشم کنار؟ ولي نه ... از آرشاوير نمي شه گذشت ... توي همين مدت کوتاه شيفته محبتش شدم ... خاک بر سرم! حالا خوبه کمبود محبت هم ندارم! ولي نمي دونم توي نگاه آرشاوير چيه که منو

پابندش كرده و نمي تونم بيخيالش بشم ... بايد هر طور شده يه كاري براش بكنم ... اينقدر توي فكر بودم كه نفهميدم مسير كي طي شد ... وقتي به خودم اومدم كه داخل شهر بودم ... گوشيم زنگ زد ... طناز بود ... سريع جواب دادم:

- الو ....

- سلام سوپر استار ...

- چي شد طناز؟

- نه بابا انگار وضع اين دوستت زيادي وخيمه ...

زير لب زمزمه كردم خدا نكنه! طناز هم منتظر جواب من نشد و گفت:

- پسر داييم به اين راحتيا به كسي نوبت مي ده ... به خصوص از وقتي بچه دار شده ديگه يه لحظه هم نمي تونه تو مطبش اضافه تر بمونه ... اما اينقدر كه من التماسش كردم قبول كرد آخر وقت تو رو ببينه ... بدو برو كه الانم ديره ...

با ذوق گفتم:

- واي طنازي عاشقتم ... آدرسو بگو ...

طناز آدرسو داد و من حفظ شدم ... خواستم خداحافظي كنم كه گفت:

- اوي ... يه چيزي بهت بگما ...

- هان؟

- پسر داييم خيلي جيگره ... چشاتو درويش مي كنيا ...

- وا! مگه من هيزم طناز؟!!!

- نه والا ولي خب اين زيادي جيگره ...

- مگه پير نيست؟

غش غش خنديد و گفت:

- پير؟!!!! نه بابا ... سي و خورده ايشه ... زنم داره ... حواستو جمع كن

- جمع كن كاسه كوزه تو ... مگه من شوهر دزدم ...

- در هر صورت گفتم كه بدوني ...

- مرض!

- خب بهت رو دادم پرو شديا ... برو ... برو برس به درمون مرضت ...

- ولي خداييش گفتي دكترا داره فكر كردم پيره ... مطمئني دكتر خوبيه؟

- گمشو! بيشعور ... توهين به پسر دايي من نكنا ...

- خب بابا انگار نوبرشو آورده ... فعلا خداحافظ ...

- خبرم كن چي شده ها ... من مي ميرم از فوضولي ... خداحافظ ...

خنده ام گرفت ... گوشيو قطع كردم و تخته گاز رفتم سمت مطب ... مطبش توي يكي از ساختمون هاي شيک بالا شهر بود ... خدا رو شكر زود رسيدم ... ماشينمو جلوي ساختمون پارک كردم و رفتم پايين ... از روي تابلوها طبقه اشو پيدا كردم ... توكل به خدا كردم و رفتم بالا ...

همين كه وارد مطب شدم هنگ كردم ... چه دم و دستگاهي! چقدر شيک بود ... از اون مطبايي كه آدم مريضيش يادش مي رفت ... همه رنگ هاي شاد ... مبلمان راحت ... خلاصه كه اصلا يادم رفته واسه چي رفتم اونجا ... صداي منشي منو به خودم آورد ...

- خانوم مشرقي؟!!!

به ! باز شروع شد ... سعي كردم لبخند بزنم و سرمو تكون دادم ... دوباره بازار امضا و هيجانات داغ شد ... امضاشو كه گرفت با ذوق گفت:

- آقاي دكتر گفتن شما مي ياين ولي من باور نكردم ...

نگاهي به ساعتم كردم و گفتم:

-هستنشون؟

هول شد و گفت:

- بله بله ... منتظر شما هستن ... بفرماييد داخل خواهش مي كنم ...

نفس عميقي كشيدم ... پرونده آرشاويرو توي دستم فشار دادم و رفتم سمت در قهوه اي رنگ ... كنارش يه تابلو نصب شده بود :

- دكتر آرتان تهراني ... دكتراي روانشناسي باليني

دستمو بردم سمت دستگيره با دست ديگه ام ضربه اي به در زدم و درو باز كردم رفتم داخل ... يه ميز بزرگ آخر اتاق قرار داشت ... عين سالن انتظار يه دست مبل با رنگ روشن هم جلوش چيده شده بود ... دكتر پشت پنجره ايستاده بود و داشت مناظر بيرون رو نگاه مي كرد ... طناز حق داشت اينقدر سفارش مي كردا! عجب چيزي بود ... از همين پشت سر هم دلبري مي كرد ... قد بلند و هيكلي ... تقريبا مثل آرشاوير ... كت شلوار مشكي تنش بود و موهاش هم قهوه اي تيره بود ... الان فقط همينو مي تونستم ببينم ... فكر كنم متوجه ورود من نشده بود ... درو محكم كوبيدم به هم ... يهو چرخيد به سمتم ... او واي گاد!!! بميري طناز! نگفته بودي همچين جيگري پسر داييته! چشماي خمار عسليش توي صورت گردش آدمو مسخ مي كرد ... موهاشو هم يک طرفه ريخته بود توي صورتش ... كروات زرشكي و مشكي و پيرهن سفيد و كفشاي براق ورني تيپشو درست عين يه جنتلمن واقعي كرده بود ... آب دهنمو قورت دادم ... قدمي اومد به سمتم و گفت:

- سلام خانوم مشرقي عزيز ... خيلي خوش اومدين ...

تازه يادم افتاد براي چي اونجا هستم ... سرفه اي كردم تا گلوم صاف بشه و گفتم:

- سلام آقاي دكتر ... حال شما؟ ببخشيد من بد موقع مزاحم شدم ...

- خواهش مي كنم ... شما مراحمين .. بشينيد تا بگم واسه تون قهوه بيارن ...

- نه نه ممنون ميل ندارم ... نمي خوام زياد وقتتون رو بگيرم ...

اينقدر كه طناز گفت حتي يه لحظه اضافه بر تايمش توي مطب نمي مونه حالا انگار هول كرده بودم ... اونم متوجه شد و در حالي كه روي مبل روبروم مي نشست به منم اشاره كرد بشينم و گفت:

- چرا اينقدر استرس داريـن؟ عجله داريد؟

- نه ... اصلا ...

- پس موضوع چيه؟ خواهشا راحت باشين ...

نشستم ... صداش آرومم كرد ... هنوز داشتم پرونده رو توي دستم فشار مي دادم ... با لبخند گفت:

- من اينجا هستم كه مشكل شما رو بشنوم و هر كاري كه از دستم بر مي ياد براتون انجام بدم ...

دوباره ياد آرشاوير افتادم ... ياد نگاهش ... ياد مهربونياش ... بغض گلومو فشرد ... جلوي خودمو گرفتم و شمرده شمرده همه چيزو براي دكتر تعريف كردم ... اونم با خونسردي و آرامش همه حرفامو شنيد و هر از گاهي هم بينش منو دعوت به آرامش مي كرد چون صدام بدجور مي لرزيد ... وقتي حرفام تموم شد پرونده رو گرفتم به طرفش و خودمو روي مبل رها كردم ... دكتر پرونده رو گرفت و با تلفن روي ميزش به منشيش دستور يه شربت قند براي من داد ... واقعا بهش نياز داشتم ...

اون مشغول مطالعه پرونده شد و منم مشغول برنداز كردن در و ديوار اتاق ... يه عكس خيلي بزرگ روبروي ميزش و نزديک در اتاق زده شده بود به ديوار يه تابلوي بزرگ بود ... عكس يه بچه ... شايد هفت هشت ماهه ... فكر كنم دختر بود ... موهاي بورشو دم موشي بسته بودن صورتش گرد بود و سفيد ... چشماي درشت و عسلي با ته مايه هاي سبز ... چقدر خوشگل بود!!!! عين يه عروسک ... منشي وارد اتاق شد ... ليوان آب قند رو روي ميز گذاشت و به من لبخند زد ... جواب لبخندشو دادم و ليوانو برداشتم ... جرعه اي كه خوردم بهتر شدم ... منشي رو به دكتر گفت:

- آقاي دكتر خانومتون تماس گرفتن گفتن تا يه ربع ديگه اينجا هستن كه برين ...

دكتر سرشو تكون داد و گفت:

- بسيار خوب ... تا اومد بگيد منتظر بمونه ...

- چشم ...

وقتي منشي رفت بيرون به من نگاهي كرد و گفت:

- مشكل اين آقا اصلا حاد نيست خانوم مشرقي ... راستش بيماري پارانويا واقعا بيماري آزادهنده اي براي اطرافيان بيمار هست چون اين افراد بسيار گوشه گير هستن گاهي بدون علت خودشون رو توي مسائل بي ربط مقصر ميدونن ... بعضي از اونها دچار هذيان مي شن ... هذيان هاي بزرگ منشي ... يا حسادت ... و بدتر از اون هم هست ... اينكه دچار اختلال روانپريشي يا اسكيزوفرنيا بشن ... وارد مقوله هاي تخصصي نمي شم اما اينو بايد بگم كه اين آقا تا همين پنج ماه پيش دارو مصرف مي كرده و كم كم بيماري از وجودش ريشه كن شده ... اما ... به تشخيص پزشكاي اون طرف و حتي خود من اين بيماري ممكنه بازگشت هم داشته باشه ... البته نه به شدت قبل .. يعني فقط نبايد حس حسادتش تحريک بشه و اينكه بايد باهاش مدارا كنين تا بتونه اعتماد كنه ... اون ديگه فقط و فقط نسبت به كسي كه دوسش داره اين حالتو خواهد داشت نه ديگران ... پس فقط شما مي تونين كمكش كنين و نه هيچ كس ديگه ... نيازي به دارو هم نداره ...

- يعني ... يعني خطرناک نيست آقاي دكتر؟

- تا وقتي كه باهاش مدارا كنين و هر چيزي رو با مدرک و دليل و برهان براش توضيح بدين و ثابت بكنين نه ... اما اگه هوس كل كل به سرتون بزنه ممكنه خطرناک هم بشه ..

- به نظر شما نبايد تحت كنترل باشه؟

- فقط وقتي نياز به كنترل و درمان پيدا مي كنه كه بيماري عود كنه ... اگه شما هواشو داشته باشين هيچ وقت نياز به روانشناس پيدا نمي كنه ...

نفسي از سر آسودگي كشيدم ... خيالم راحت شد ... پس مشكل چندان بزرگ هم نبود ... حالا راحت تر مي تونستم در موردش تصميم بگيرم ... با آرامش گفتم:

- ممنونم آقاي دكتر ... خيلي لطف كردين ... خيالم راحت شد ...

- خواهش مي كنم ... اگه به هر مشكلي هم برخوردين من خودم در خدمتتون هستم ...

بازم تشکر کردم و از جا بلند شدم دیگه وقت رفتن بود ... بي اراده دوباره نگام کشیده شد به عکس روي ديوار ... نتونستم جلوي خودمو بگيرم و گفتم:

- چه دختر نازي!

دکتر از جا بلند شد ... مشغول خاموش کردن سيستم روي ميزش شد و گفت:

- دختر نيست ... پسره ...

با تعجب گفتم:

- جدي؟!!!! ولي شبيه دختراست ...

- من اجازه نمي دم موهاي پسرمو کوتاه کنن ... اينجوري بيشتر شبيه همسرم مي شه ....

دلم مي خواست بگم خوش به حال همسرتون ... پيداست خيلي عروسکه! ولي فقط لبخندي زدم و پرسيدم:

- اسم اين عروسک چي هست؟

با عشق گفت:

- ترسا ...

تعجب کردم و با همون بهت تو صورتم گفتم:

- ترسا که اسم دختره ...

انگار متوجه اشتباهش شد و با خنده گفت:

- فکر کردم همسرمو مي گين! اسم پسرم آترينه ...

زمزمه وار اسمشو تکرار کردم ... بهش مي يومد ... ولي خداييش چه همسر وفاداري بود ... تا گفتم عروسک عوض اينکه ذهنش درگير بچه اش بشه رفت سمت همسرش ... خوش به حال اين زن! يعني آرشاوير هم منو همينقدر دوست داره؟ هر دو با هم از اتاق خارج شديم ... هنوز پامو کامل بيرون نذاشته بودم که صداي جيغي بلند شد:

- خانوم مشرقي!!!!!!!

سه متر پريدم بالا و به دختري که ورجه وورجه کنان مي يومد سمتم خيره شدم ... اصلا نتونستم درست قيافه اشو ببينم ... يهو پريد توي بغلم ... محکم گرفتمش که دوتايي نقش زمين نشيم ... دکتر با صدايي خنده آلود گفت:

- ترسا عزيزم ...

بالاخره دختره که تازه فهميدم همون زن خوشبخته خودشو ازم جدا کرد و من تونستم ببينمش ... نه خداييش دکتر حق داشت! چه عروسکي بود! دستمو گرفت و رو به دکتر گفت:

- خيلي بدي آرتان ... بازيگر مي ياد تو مطبت صداشو در نمي ياري؟ من الان از خانوم صولتي فهميدم ...

دکتر با خنده سري تکون داد و گفت:

- آترين کجاست عزيز دلم؟

- گذاشتمش پيش نيلي جون ...

به دنبال اين حرف گوشيشو از توي کيفش در اورد گرفت به سمت منشي و گفت:

- خانوم صولتي يه عكس شيک بگير ببينم ... مي خوام به شبنم و بنفشه نشون بدم بميرن از حسودي ...

دكتر با خنده رفت سمت تلفن و گفت:

- تا تو عكس مي گيري من يه زنگ مي زنم به نيلي جون حال آترين رو بپرسم ...

ترسا مثل بچه ها پاشو كوبيد روي زمين و گفت:

- تو باز منو به اون فسقلي فروختي؟!

دكتر تلفن رو برگردوند سرجاش و گفت:

- روزي چند بار بايد بگم نوكرتم خانومي؟ هزار بار ؟ ده هزار بار؟ مي دوني كه تو دنياي مني ... تو نباشي آترين هم رنگي برام نداره ...

خداييش منم اگه به بچه ام يه روزي حسادت كنم و شوهرم همچين حرفي تحويلم بده همه ناراحتي هام يادم مي ره ... ترسا با عشق به شوهرش خيره شد و گفت:

- مي دوني كه اينجور وقتا جوابت چيه؟

رنگ نگاه دكتر عوض شد ... قدمي جلو اومد و گفت:

- بدو عكس بگير بريم ... وقت خانوم مشرقي رو هم نگير ...

ترسا با خنده خودشو چسبوند به من و يواشكي دم گوشم گفت:

- خدا وكيلي مردا سر و ته يه كرباسند ... الان كه تو لفافه حرف ماچ و موچ شد آب از لب و لوچه اش راه افتاد ...

اينقدر از دست ترسا خنده ام گرفته بود كه كم مونده بود غش غش بزنم زير خنده ... با خنده سركوب شده ام عكس رو گرفتيم و ترسا گفت:

- جون من يه چيزي مي گم نه نگو ...

با تعجب نگاش كردم و گفتم:

- چي؟

- يه روز بيا خونه مون ... جووووووون من!!!! يه مهموني توپ به افتخارت مي گيرم ...

خداي من! چي مي گفت اين دختر بچه شيطون؟ تعجبمو كه ديد گفت:

- اي بابا .... تا حالا مهموني نرفتي؟ خوب اينم مثل بقيه ديگه ... بياااااا

شخصيت ترسا اينقدر با مزه بود كه دوست نداشتم از پيشش برم ... درست مثل بچه ها بود ... با ترديد گفتم:

-والا چي بگم؟

- والا هيچي نگو ... تو قبول كن ... واسه اخر اين هفته ....

دوست داشتم برم ولي با آرشاوير چي كار مي كردم؟

دكتر جلو اومد و گفت:

- اتفاقا اينجوري بهتره خانوم مشرقي اگه تونستين اون كيس رو هم بياريد تا من از نزديک باهاش آشنا بشم ...

چي بهتر از اين؟! چشمام ستاره زد و ترسا با ذوق گفت:

- قبول؟

لبخندي به صورت قشنگش زدم و گفتم:

- قبول ...

اما آخر هفته زود بود ... براي همين سريع گفتم:

- مي شه يه روز ديگه باشه ...

ترسا سريع گفت:

- چهارشنبه خوبه؟

با خنده گفتم:

- نه ... يعني ديرتر باشه ...

- چرا؟

دكتر مداخله كرد و گفت:

- هر روزي كه خودتون راحت تر هستين ...

- راستش آقاي دكتر مي خوام يه كم قضيه جدي تر بشه بعد كنار هم ديده بشيم ...

سريع متوجه شد ... سري تكون داد و گفت:

- هر موقع كه ديدين وقتشه فقط كافيه خبر بدين ...

ترسا گفت:

- ا ... يعني كنسل شد؟

دكتر دستشو دور كمر ترسا حلقه كرد و گفت:

- آره عزيزم ... نبايد فشار بياري به خانوم مشرقي ...

ترسا دست آرتان رو پس زد اومد طرف من و گفت:

- پس شماره تو بگو ... مي خوام دو دستي بچسبمت ... يه وقت فرار نكني ... حتما بايد مهموني منو بياي حالا هروقت كه شد ...

از اصرارش خنده ام گرفت و شماره مو بهش دادم ... غريبه كه نبود ... مي شد عروس دايي طناز .... بعدم تشكر كردم و بعد از بوسيدن دوباره ترسا از مطب خارج شدم ...

مهلت فكر كردنم هم تموم شد ... بابا موافق بود ... مامان هم موافق بود ... خودمم به صداي آرشاوير ... به حرفاي عاشقونه اش به محبت هاش عادت كردم بودم بدجوووووررررر پس منم موافق بودم ... تصميم گرفتم جواب مثبت رو بهش بدم ... مطمئن بودم كه مي تونه خوشبختم كنه ... آرشاوير هيچي كم نداشت ... بيماريشم با كمک هم رفعش مي كرديم ... البته در اين مورد با بابا و مامان حرفي نزدم ... نمي خواستم نگرانشون كنم ... به نظر خودم كه چيز خاصي نبود ... روز آخر بود كه آرشاوير بهم زنگ زد ... با ديدن شماره اش لبخند نشست روي لبم ... حتي شماره اش هم حس خوبي داشت ... سريع جواب دادم:

- الو ....

- سلام عزيز دل من ...

- سلام ... خوبي؟

- خوبم عشقم ... تو خوبي؟

- ممنون بد نيستم ...

- توسكا چيزي شده؟ حس مي كنم ناراحتي ....

خنده ام گرفت ... هوس كردم يه كم اذيتش كنم ... گفتم:

- نه ... چيزي نشده ...

- مطمئن؟

- اوهوم ....

نفس عميقي كشيد و گفت:

- اميدوارم ... خانومي ... امروز ... امروز روزيه كه تو ... تو بايد جوابمو بدي ... يادت كه نرفته ...

گوشي رو محكم تر چسبوندم به گوشم و گفتم:

- نه ... يادمه ...

- خب؟

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

- بايد ببينمت ...

- الان مي يام ...

- ااا وايسا .... كجا؟

- مي يام دم خونه تون دنبالت خانومم ...

- خيلي خب ... يه كم دير بيا تا من اماده بشم ...

- من همين الان راه مي افتم ... تو هر موقع حاضر شدي بيا بيرون ...

- باشه ...

گوشيو قطع كردم و تند تند حاضر شدم ... مي دونستم كه با سرعت نور مي ياد ... رفتم از اتاق بيرون و به مامان بابا گفتم آرشاويز داره مي ياد دنبالم ... گفتم كه مي خوام جواب مثبت بدم ... مامان يه دنيا شاد شد و بابا هم با مهر پيشونيمو بوسيد ... خدا رو شكر كه بالاخره خيالشون از جانب من راحت شد ... كفشامو پوشيدم و بعد از خداحافظي رفتم از در خونه بيرون ... آرشاويز داخل آ او دي خوشگلش درست پشت در خونه منتظرم بود ... تا منو ديد پريد پايين و لبخندي مهربون تحويلم داد ... براي اينكه نقشه امو بي عيب و نقص در بيارم لبخند بي جوني بهش زدم كه خنده اش محو شد ... سلام كردم و رفتم سوار شدم ... همونجا سر جاش خشك شده بود انگار چون با چند ثانيه تاخير اومد سوار شد .... هر دو سكوت كرده بوديم ... نه من حرفي مي زدم و نه اون ... بالاخره خودم حوصله ام سر رفت سكوتو شكستم و گفتم:

- نمي خواي راه بيفتي؟

برگشت طرفم ... لباشو گاز گرفت و لحظاتي نگام كرد ... بالاخره دهن باز كرد و با صدايي لرزان گفت:

- پاهام مي لرزه ... نمي تونم رانندگي كنم ...

خدايا!!!! اگه بگم حرفش قلبمو زير و رو كرد دروغ نگفتم ... ولي زود بود كه دستمو پيشش رو كنم ... لبخندي زدم و گفتم:

- چرا؟ چيزيت شده؟ من يعني اومدم جوابتو بدم ...

نفس عميقي كشيد و هيچي نگفت ... انگار عجله اي براي شنيدن نداشت ... زل زده بود به روبرو و حتي پلک هم نمي زد ... نفسمو با صداد دادم بيرون و گفتم:

- برگردم برم توي خونه؟!

آهسته چرخيد به طرفم ... لبخند تلخي زد و گفت:

- جوابت اگه منفيه ... نمي خوام بشنوم ....

آه كه زدم توي خال ... گفتم:

- چرا نمي خواي بشنوي؟ اين حق توئه ... ولي خب در هر صورت درست حدس زدي ...

يه دفعه دستاشو گذاشت روي فرمون و سرشم گذاشت روي دستاش ... باورم نمي شد اينقدر ناراحت بشه ... ديگه بسشه! بچه سكته كرد ... خواستم با خنده بگم شوخي كردم كه صداي هق هقش بلند شد ....

قلبم از كار ايستاد ... باورم نمي شد!!!! آرشاوير داشت گريه مي كرد؟!!! اونم اينقدر شديد ... طاقت نياوردم و يهو اشكم در اومد و از ماشين پريدم پايين ... هنوز چند قدم بيشتر از ماشين دور نشده بودم كه در ماشين به هم كوبيده شد و دستم از پشت كشيده شد ... سريع چرخيدم ... آرشاوير با چشماي سرخ و صورت خيس خيس زل زد توي چشمام و لباشو گاز گرفت ... منم عين خودش طوطي وار لبمو گاز گرفتم ... بازوهامو گرفت توي دستش و گفت:

- چرا ... چرا گريه مي كني؟ نريز اين اشكارو ... نريز اينا رو روي زمين ... عمر منه ... عمرمو راحت هدر نده ...

هق هق گريه ام شديد شد و گفتم:

- آر ... شا ... وير ...

اصلا برام مهم نبود كه وسط كوچه ايم ... اصلا برام مهم نبود كه كسي ببينتم ... زل زده بوديم توي چشماي هم و گريه مي كرديم ... يه دفعه آرشاوير عقب عقب رفت سمت ماشينش و گفت:

- گريه نكن ... گريه نكن ... من مي رم ... مي رم ... فقط تو گريه نكن ... جون بابات ...

از پشت خورد به ماشينش ... دستمو گرفته بودم جلوي دهنم تا صداي گريه امو خفه كنم ... همينطور كه نگام مي كرد در ماشينو باز كرد ... سري تكون داد و سوار شد ... مي دونستم كه نمي تونه رانندگي كنه ... كجا مي خواست بره؟! حالا كه فهميدم دوسش دارم؟ ماشينو روشن كرد و راه افتاد ... قبل از اينكه ذهنم به كار بيفته پريدم جلوي ماشينش ... چون حال عادي نداشت اول خورد بهم بعد ترمز گرفت ... با اينكه سرعتش هنوز زياد نشده بود اما من محكم خوردم زمين ... چيزيم نشد خدا رو شكر ... قبل از اينكه بتونم بلند بشم آرشاوير پريد پايين ... نشست كنارم ... ديگه داشت مثل ابر بهاري زار مي زد ... دستمو گرفت توي دستش و گفت:

- توسكا ... توسكا جونم خوبي؟ توسكاااا ... پاشو پاشو ببرمت بيمارستان ... خدايا منو بكش! چرا نتونستم ترمز بگيرم؟! توسكا جونم ...

قبل از اينكه بتونم جلوشو بگيرم سرمو گذاشت روي سينه اش ... قلبش داشت مثل بمب توي سينه اش مي كوبيد ... از احساسات آرشاوير داشتم زار مي زدم ... باورم نمي شد اين همه احساس توي يه پسر باشه ... اونم پسري كه هجده سالش نيست! يهو منو روي دست بلند كرد ... دويد سمت اون يكي در منو خوابوند روي صندلي ماشين پيشونيمو بوسيد و خودشم سريع ماشينو دور زد

پريد پشت فرمون ... اصلا نمي تونستم بگم من خوبم! ماشينو روشن كرد و با سرعت راه افتاد ... نمي دونم با چه جوني داشت رانندگي مي كرد ... در همون حال گفت:

- گريه نكن عشق من ... زندگي من ... الان مي برمت بيمارستان ... به خدا نمي ذاره يه تار مو از سرت كم بشه ... قسم مي خورم ...

به زور صاف نشستم و گفتم:

- من ... من ... خوبم ...

آرشاوير اشكاشو پاک كرد و گفت:

- الان داغي ... بايد بريم بيمارستان ...

يه دستمال از جعبه دستمال كاغذيش برداشتم و گفتم:

- به خدا خوبم ... من از گريه تو اشكم در اومد ... از احساسات تو .... الان فقط مي خوام باهات حرف بزنم ...

مصرانه گفت:

- حرف باشه واسه بعد ... الان بيمارستان مهم تره ...

با جديت گفتم:

- آرشاوير به جون بابام هيچيم نشد ... فقط خوردم زمين ...

چون گفتم به جون بابام باورش شد ... يه كم با ترديد نگام كرد وگفت:

- مطمئن؟

پلک زدم و گفتم:

- مطمئن ...

پارک كرد گوشه خيابون ... كامل چرخيد به سمتم و گفت:

- ببخش عزيزم ... باور كن نمي خواستم ...

سريع گفتم:

- تقصيره خودمه ... نبايد اونجوري مي پريدم جلوي ماشين ... اما خب حرفايي بود كه بايد مي زدم ... ترسيدم بري ...

با تعجب نگام كرد ... توي نگاش هزار تا سوال بود ... اما هيچي نمي گفت ... لبخندي به چشماش زدم و گفتم:

- اون موقع داشتم باهات شوخي مي كردم ... ولي اينقدر شلوغش كردي كه نشد بگم همه اش شوخي بوده ...

نگاش گنگ تر شد ... پيدا بود حسابي گيج شده ... توي دلم گفتم:

- بههه! دو زاريشم تو مايه هاي در قابلمه است ... شايدم از شادي مخش قفل كرده ...

با خنده گفتم:

- چته؟!

- چيو ... چيو شوخي كردي؟

- جواب منفي رو ديگه آرشاوير ...

آب دهنشو چند بار پشت سر هم قورت داد و با صدايي كه به زحمت مي شنيدم گفت:

- يعني؟

خنده ام شدت گرفت و گفتم:

- يعني باهات ازدواج مي كنم عزيزم ...

اولين بار بود كه بهش مي گفتم عزيزم ... همون شوک جواب مثبت بسش نبود كه اينم بهش اضافه شد؟ اي من بميرم اينقدر به پسر مردم شوک وارد نكنم ... آرشاوير چند لحظه فقط نگام كرد ... بعد يه دفعه پريد بيرون و شروع كرد به داد كشيدن:

- خداااااااااااااااا... بالاخره قبول كرد ... خداااااااااجوابمو دادي .... نوكرتم خداااااااااا... به خدا كه پياده مي رم پابوس امام رضا ... خداااااااااااا.... خداااااااااااا... خداااااااااااا

دوباره اشكم داشت در مي يومد ... پريدم پايين ... بايد جلوشو مي گرفتم وگرنه حنجره اش پاره مي شد ... بازوشو كشيدم سمت خودم ... كنار اتوبان بوديم و مردم با تعجب نگامون مي كردن ... خدا رو شكر چون همه با سرعت مي رفتن كسي نمي تونست تشخيص بده من كي هستم ... آرشاوير زل زد توي صورتم ... اشكاش توي چشماي قشنگش موج مي زدن ... گفتم:

- بيا سوار شو ديوونه ...

صورتشو آورد دقيقا جلوي صورتم و گفت:

- آره ... من ديوونه ام ... ديوونه تو ... بذار همه بفهمن عاشق سوپر استارشون شدم ...

- آرشاويررررررر ... آبرو ريزي نكن ... بيا تو ماشين حرف مي زنيم ...

با لبخند دست گذاشت روي چشماش و گفت:

- به روي چشم خانومم ...

قبل از اينكه سوار ماشين بشم آخرين نگاهو به آسمون انداخت و گفت:

- نوكرتم خدا ...

منم لبخندي رو به آسمون زدم و توي دلم گفتم:

- كمكم كن بتونم كمكش كنم خدا جون ...

وجدانم سرم داد زد:

- داشتي خلش مي كردي! اينجوري مي خواي كمكش كني؟ دو بار ديگه اينكارو باهاش بكني كه بايد از تو تيمارستان جمعش كني ...

از خودم دفاع كردم:

- اين اخلاق همه دختراست ... خوب چي كار كنم؟! دوست داشتم ببينم اگه جواب منفي بهش بدم چي كار مي كنه؟!

- بله ديگه ناز مي كني اصلا هم به پسر مردم فكر نمي كني ...

صداي آرشاوير منو از تو فكر در آورد:

- توسکا ...

برگشتم و با لبخند گفتم:

- جانم ...

سريع دستمو گرفت بوسيد و گفت:

- جانت سلامت باشه خانومم ...

لبخند زدم و گفتم:

- لوسم نکن ... حرفتو بزن ...

- لوس شدنت هم عالمي داره ...

با خنده گفتم:

- آرشاوييررررررر

- جانم؟!!!

- بگووووو...

- چي مي خواستم بگم؟

دو تايي به هم نگاه کرديم و زديم زير خنده ... يهو وسط خنده آرشاوير گفت:

- آهان يادم اومد ... مي خواستم بگم ... باورم نمي شه ... يعني تو جدي قبول کردي؟

- پشيمون شدي نکنه؟

- ديووووووونههههههههههه ... به بزرگترين آرزوم رسيدم ... اين چه حرفيه؟ الان فقط يه ناراحتي دارم ...

- ديگه چيه؟

- کاش مامان بود ... من اينجوري نمي تونم ... مي خوام زودتر تو رو ببرم توي خونه خودم ...

توي تحقيقاي که بابا در مورد آرشاوير کرده بود فهميده بودم که از خودش يه خونه داره ولي توي خونه ويلايي باباش زندگي مي کنه ... همين به ارج و قربش پيش بابا اضافه کرده بود ... با لبخند گفتم:

- چشم به هم بزني اين دو سال هم گذشته ...

- من خيلي نگرانم توسکا ... بيشتر از اونچه که تو ذهن تو بگنجه ...

- نگرانيت بي دليله عزيزم ... قول توسکا قوله ...

- ما شب مي يايم خونه تون ...

- ولي من شب فيلمبرداري دارم ...

- تو ساعت يک فيلمبرداري داري ... ما ساعت هشت مي يام ... بايد بيام توسکا ... نگو نه ...

- خيلي خب باشه ... قدمتون روي چشم ...

- حالا خانومم افتخار مي ده بريم رستوران با هم ناهار بخوريم؟

- نه عزيزم ... من مي رم خونه كه واسه شب حاضر بشم ...

با نگاهي تب آلود نگام كرد و گفت:

- مي خواي بري خوشگل كني كه منو از اين چيزي كه هستم ديوونه تر كني؟

با ناز گفتم:

- همينجوري هم خوشگلم ...

حواسش به كل معطوف من شد و گفت:

- عزيزمممم ... مي ذاري رانندگي كنم يا نه؟ ديوونه بدون ناز و عشوه وسط قلب مني ... ديگه اينكارارو نكن حداقل كه بتونم طبيعي رفتار كنم وگرنه دوباره مي زنه به سرم ...

خنديدم و گفتم:

- ببخشيد ببخشيد ...

- توسكا ... خيلي قشنگ مي خندي ... دوست ندارم براي كسي اينجوري از ته دل بخندي ...

حرفاي دكتر تهراني توي گوشم زنگ زد ... الان وقتش بود .... گفتم:

- باشه عزيزم ... خنده هاي من فقط مال توئه ...

با تعجب نگام كرد ... منم نگاش كردم و شونه بالا انداختم ... زمزمه كرد:

- عاشقتم به خدا ...

- برو خونه كوچولو ... اينقدر هم زبون نريز ...

خنديد و رفت به سمت خونه ...

شب خيلي زود از راه رسيد و همه چيز زودتر از اون چيزي كه فكر مي كردم اوكي شد ... عمو اينا و دايي اينا هم بودن ... بماند كه زن عمو چقدر چشم غره رفت بهم اما عمو با مهر منو بوسيد و تبريک گفت. دايي و زندايي هم خوشحال بودن ... خاله نيومد و گفت خجالت مي كشه توي اولين مراسم باشه ... ولي آرشاويز بازم فقط با باباش اومد و من تازه فهميدم فاميل مادريش همه اروپا هستن ... فاميل پدري هم نداره چون پدرش تک فرزنده ... شب به خوبي گذشت .... قرار شد صبح روز بعد بريم آزمايشگاه ... بعد از گرفتن جواب آزمايش هم بريم محضر و يه صيغه دو ساله بخونيم تا توي اين مدت مشكل نداشته باشيم ... آرشاويز سر از پا نمي شناخت ... با قضيه محرميت به شدت موافق بود و وقتي بابا پيشنهادشو داد آرشاويز كم مونده بود بپره بابا رو ماچ كنه ... مهريه ام شد يه ويلاي لواسون و دو هزار تا سكه كه البته خود آرشاويز تعيينش كرد و من هيچ كاره بودم ... هر چي هم گفتم نمي خوام كسي زير بار نرفت ... حتي آرشاويز هي بهم چشم غره مي رفت ... خدا رو شكر سام نبود كه آرشاويز زهرمارش بشه ... فقط بزرگترا اومده بودن ... وقتي همه خواستن برن زن عمو كنار گوشم مثل نيش زنبور گفت:

- اگه يه مو از سر پسرم كم بشه من مي دونم و تو ... اينقدر براش عشوه ريختي تا دلشو باخت بعدم فروختيش به يه بهتر ... فقط برو دعا كن چيزيش نشه ...

نتونستم طاقت بيارم و عين خودش گفتم:

- حيف سام با اون دل مهربونش كه مادرش شمايي ...

بعد هم كنارش نايستادم و سريع رفتم پيش آرشاويز كه با نگراني نگام مي كرد ... اينكه همه جا حواسش بهم بود دلگرمم مي كرد ...

قرار فردا رو با آرشاوير گذاشتم ... اون كه يه دنيا عجله داشت ... منم شده بودم عين خودش ... تنها چيزي كه داشت اذيتم مي كرد قضيه پنهاني بودن نامزدي بود ... نه من و نه آرشاوير هيچ كدوم دوست نداشتيم قضيه به بيرون درز كنه دوست نداشتم برام شايعه درست بشه ... دو سال زمان كمي نبود ... تازه بعد از اينكه همه رفتن فرصت كردم كمي استراحت كنم تا ساعت يک بتونم برم سر فيلمبرداري ...

ساعت دوازده و نيم بود كه از خونه زدم بيرون ... خدا مي دونه كه چقدر خوابم مي يومد اما به زور جلوي بسته شدن پلكامو مي گرفتم ... اصلا آماده نبودم و مي دونستم كه امشب حسابي از آقاي ضيايي اخطار مي گيرم ... امشب شب آخر فيلمبرداري قبل از عيد بود ... بعد از اون تا روز سوم فروردين كار تعطيل بود ... كاش اين شب آخر هم به خير بگذره ... داشتم مي رفتم سر ماشين كه كسي برام چراغ زد ... سرمو آوردم بالا ... با ديدن آرشاوير خنده ام گرفت ... با خنده رفتم به سمت ماشينش و گفتم:

- تو اينجا چي كار مي كني؟ كي اومدي؟

- من اصلا نرفتم كه بخوام بيام ...

با حيرت گفتم:

- چي؟!!!!!

- عزيزم من از ساعت ده كه از خونه تون اومدم بيرون تا حالا همين جا منتظرتم ...

- به خدا كه تو خلي! خوب من خودم مي تونم برم ...

- دوست دارم خودم برسونمت ... هيچي نگو فقط سوار شو ...

بدون حرف پريدم بالا و گفتم:

- خيلي خوابم مي ياد آرشاوير ...

- پس كجا داري مي ري؟!!!! برو بگير بخواب ...

- نه نمي شه ... امشب شب آخره ...

- آره مي دونم ولي دليل نمي شه خودتو اذيت كني ...

- من اگه مي دونستم تو اين اطلاعاتو از كجا مي ياري خيلي خوب مي شد ...

لبخندي زد و موسيقي ملايمي گذاشت ... يه موسيقي بدون كلام ... همينجور كه داشت خوابم مي برد گفتم:

- چه خوبه كه توام از اين چرت و پرتاي امروزي گوش نمي دي ...

نشنيدم توي جوابم چي گفت ... چون خوابم برد ... با تكون ملايم دستش بيدار شدم و صاف نشستم و با استرس گفتم:

- چيه ؟ چي شده؟

سريع دستاشو بالا آورد و گفت:

- هيچي ... هيچي نشده عزيزم ... رسيديم ... نمي خواستم بيدارت كنم ... دلم نمي يومد ... ولي ديدم اگه بيدارت هم نكنم از دستم دلخور مي شي ...

پريدم از ماشين پايين و گفتم:

- مرسي لطف كردي ...

از پشت سر صدام کرد:

- توسکا ...

برگشتم:

- بله ...

- صبح همين جا منتظرتم .... اوکي؟

- باشه ...

ديگه نايستادم و با سرعت رفتم سر صحنه ... فريبا براي باز کردن چشمام صورتمو با کيسه يخ کمپرس کرد که کلا خواب از چشمام پريد ... بعد از گريم با وجود خستگي زياد رفتم سر صحنه ... شهريار خواه ناخواه ازم فاصله گرفته بود ... مي دونستم که به خاطر برخورداي اخير خودم هم هست ... اما اونم زياد تلاشي براي نزديک شدن بهم نمي کرد ... بهتر! اصلا دوست نداشتم چيزي رو براي کسي توضيح بدم ... ساعت شش بود که بالاخره تموم شد ... خدا شاهده داشتم مي مردم ... به زور تا سر قرارم با آرشاوير رفتم ... آرشاوير از ديدن چشمام به حالم پي برد و گفت:

- گور باباي آزمايش ... مي برمت خونه بگير بخواب ...

سريع گفتم :

- نه ... بذار شرش کنده بشه ... برو همين الان ... بعدش مي گيرم سه روز مي خوابم ...

- نمي خوام اذيت بشي ...

- نمي شم .. برو ...

تا جلوي آزمايشگاه به زور جلوي خودمو گرفتم که خوابم نبره ...

اونجا هم از شانسمون خلي زود نوبتم شد و رفتيم داخل ... بعد از گرفتن خون و بقيه کارا اومديم بيرون ... سوار ماشين که شديم با خنده گفتم:

- آرشاوير اگه گروه خونيمون به هم نخوره چي؟

- خب نخوره ...

- يعني چي؟

- يعني همين که شنيدي ... اگه مي بيني اومدم آزمايش دادم و گذاشتم دست تو رو سوراخ کنن فقط به خاطر اينه که بدون اون نمي تونستيم محرم بشيم ...

لبخند زدم و گفتم:

- يعني بچه برات مهم نيست؟

- عزيزم ... تو براي من قراره بشي همه کس ... مي دوني همسر يعني چي؟ يعني همه چيز يه آدم تو دنيا ... تو مي شي همه کسم ... بچه ام ... مامانم ... بابام ... خواهرم ... من فقط تو رو داشته باشم از همه بي نياز مي شم ...

قلبم دوباره داشت گرومب گرومب مي کوبيد ... سرمو تکيه دادم به پشتي صندلي چشمامو بستم و فقط گفتم:

- اميدوارم هيچ وقت پشيمون نشي ...

- شايد از زندگي کردن پشيمون بشم ... اما از داشتن تو هرگز ...

سعي كردم بحثو عوض كنم:

- خوابت نمي ياد آرشاويرا؟ فكر كنم توام مثل من ديشبو نخوابيدي!

- درسته ... منم پا به پاي تو بيدار بودم و داشتم بازي قشنگتو نگاه مي كردم ... ولي خب وقتي كنار توام خستگي معنا نداره گلم ... راستي ... عجيبه ديگه شهريارو دور و برت نمي بينم ...

- گفتي شهريار! ... يادم اومد ازت بپرسم آقاي ضيايي و شهريار تو رو از كجا مي شناسن؟

سرعتش رفت بالا تر و گفت:

- همين جوري ... توي اكران يكي از فيلماشون باهاشون اشنا شدم ...

- همين؟

- آره ...

- آخه انگار خيلي مي شناختنت ...

يه كم خشن گفت:

- اشتباه مي كني ...

حس كردم كه دست گذاشتم روي يكي از نقاط حساسش .... براي همين هم بيخيال ادامه بحث شدم و گفتم:

- من مي خوابم ... تا رسيديم بيدارم كن ...

چيزي طول نكشيد كه چشمام سنگين شدن ... ديگه نمي تونستم جلوي خودمو بگيرم ... خواب منو به دنياي ديگه اي كشيد ...

فصل پنجم

چشم که باز کردم يه لحظه نمي دونستم کجام ... انگار قد دنيا خوابيده بودم ... صاف نشستم سر جام ... جلل خالق! اينجا کجا بود ديگه؟!!! يه اتاق خيلي بزرگ ... با ديواراي بادمجوني رنگ ... پرده هاي بادمجوني ... با يه ميز آرايش بزرگ و يه آينه بزرگ تر ... تختي هم که من روش نشسته بودم يه تخت دو نفره بود که از بالاش يه حرير بادمجوني رنگ آويزون شده بود ... سريع از تخت اومدم پايين ... هيچ کس توي اون اتاق نبود ... داشت از زور ترس گريه ام مي گرفت ... نکنه منو دزديده بودن؟ ديگه رفتارم تحت کنترل خودم نبود ... جغ کشيدم و اولين اسمي که به ذهنم رسيد رو به زبون آوردم:

- آرشاويررررررررر

چند لحظه بيشتر طول نکشيد ... داشتم آماده مي شدم دومين جيغ رو بکشم که در اتاق به شدت باز شد و آرشاوير با لباساي راحت پريد تو ... موهاش ژوليده بود و چشماش سرخ سرخ ... با ديدنش بغضم ترکيد ... نشستم وسط اتاق به اشک ريختن ... سريع اومدم طرفم و با بهت گفت:

- چي شده؟!!!! توسکاااااااا عزيزمممممممم خواب ديدي؟!!!!

با هق هق گفتم:

- اينجا کجاست؟!!!

دستشو آورد جلو ... صورتمو نوازش کرد و گفت:

- اينجا خونه ماست عزيزم ...

- خونه شما؟ تو بابات؟

گريه ام بند نمي يومد ... بدجور ترسيده بودم ... آرشاوير که حسابي کلافه شده بود فقط سرشو تکون داد. با هق هق گفتم:

- پس من اينجا چه غلطي مي کنم؟!

- مي شه گريه نکني؟!!!!!

از صداي دادش جا خوردم و خود به خود گريه ام بند اومد ... همونطور داد کشيد:

- جلوي من ديگه حق نداري گريه کني فهميدي؟!!!! نمي تونم اشکاتو ببينم دختر ... نمي تونمممممممم بفهم!

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم ... فکر کنم دلش واسه مظلوميتم سوخت ... نشست کنارم و زمزمه وار گفت:

- ببخش عزيزم ... دست خودم نيست ... اشکات ديوونه ام مي کنه ...

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- مهم نيست ... فقط بگو من اينجا چي کار مي کنم؟

- توي ماشين من خوابت برده بود ... منم آوردمت اينجا که بتونم بغلت کنمو بيارمت تو ... جلوي بابات خجالت مي کشيدم ... بايد بيدارت مي کردم که دلم نمي يومد ...

با ترس گفتم:

- ولي ... ولي اونا الان از نگراني سکته کردن !

- نه عزيزم ... همون موقع زنگ زدم بهشون و گفتم با من هستي ... فقط نگفتم مي يارمت اينجا ... گفتم شايد دوست نداشته باشن ...

تازه حواسم به خودم جمع شد ... هنوز همون لباس ها تنم بود و اين نشون مي داد آرشاوير دست به لباسام نزده ... حتي شالم هنوز روي سرم بود!!! اين كارش از نظرم فوق العاده بود و اعتمادم بهش هزار برابر شد ... گفتم:

- خودت خوابيدي؟

سرشو بين دستاش فشرد و گفت:

- تا همين نيم ساعت پيش بالاي سرت نشسته بودم و نگات مي كردم ... ولي ديگه خواب نذاشت ادامه بدم ... رفتم توي اتاق خودم بخوابم كه جيغت بلند شد ....

- واي ببخشيد ...

- فداي سرت عزيزم ...

يه سوال داشت توي ذهنم زنگ مي زد ... قبل از اينكه من بپرسم خودش به حرف اومد:

- راستشو بخواي ... خيلي دوست داشتم كنارت بخوابم ... اما ... ترسيدم ناراحت بشي ... واسه همين تنهات گذاشتم وگرنه اصلا قصد ترسوندنت رو نداشتم ...

خدايا اين پسر داشت با محبتاش چه به روز قلب و احساس من مي آورد؟ چرا حس مي كردم اينقدر دوسش دارم؟! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- زنگ مي زني يه آژانس واسه من بياد ... من مي رم خونه توام به خوابت برسم ... به اندازه كافي مزاحم شدم ....

- كجا؟!!! شام بايد پيش من و بابا باشي ...

صدامو پايين آوردم و گفتم:

- بابات هم خونه هستن؟

- نه ... بابا كارخونه است ... شب مي ياد ...

- الان ساعت تازه ششه ... كو تا شب! بابام اينا گناه دارن ...

با حرص گفت:

- اينقدر نگو بابام ... بابام! الان من دارم ازت مي خوام شام پيشمون بموني ...

خداي من! يعني روي باباي منم حساس بود؟ چقدر حيف بود كه نمي شد باهاش اونطور كه دوست دارم حرف بزنم ... الان مجبور بودم فقط كوتاه بيام ... ناچارا گفتم:

- باشه پس اجازه بده يه زنگ بزنم بهشون بگم ...

- باشه ... من مي رم يک ساعتي بخوابم ... يه جوري خودتو سرگرم كن خانومم تا بيدار كه شدم بريم رستوران ...

- اونجا واسه چي؟ همين جا يه چيزي مي خوريم ديگه ...

- نه مي ريم رستوران ... يه ساعت ديگه بيدارم كن ...

تحكم توي صداش در دهنمو بست ... اينم از اون رفتاراي غير طبيعيش بود دوباره ... سعي كردم به روي خودم نيارم .. با بابا تماس گرفتم و خبر دادم ... بابا اصلا ناراحت نشد .... خيلي هم خوشحال شد .... فقط سفارش كرد مواظب خودم باشم ... يک ساعت رو با تلويزيون و گشتن توي خونه درندشت آرشاوير اينا سر كردم .... يک ساعت كه شد رفتم دم اتاقش و پاورچين پاورچين رفتم داخل ... از چيزي كه ديدم مات موندم ... آرشاوير سي و يک ساله درست مثل يه نوجوون ... تموم اتاقشو پر كرده بود از پوستراي من ... يه سريش عكساي فوق العاده با كيفيت به شكل قاب شده بودن ... يه كم كه عكسا رو نگاه كردم دلم

براي آرشاوير پر كشيد ... نشستم لب تخت خوابش كه از يه نفره بزرگتر و از دو نفره كوچيكتر بود ... آروم صداش كردم ... دستشو آورد جلو دستمو گرفت توي دستش ولي چشماشو باز نكرد ... توي همون حالت گفت:

- خوابم يا بيدارم؟! تو با مني با من ...

همراه و همسايه نزديک تر از پيرهن

باور کنم يا نه هرم نفسهاتو

ايثار تن سوز نجيب دستاتو

خوابم يا بيدارم لمس تنت خواب نيست

اين روشني از توست بگو از آفتاب نيست

بگو که بيدارم بگو که رويا نيست

بگو که بعد از اين جدايي با ما نيست

اگه اين فقط يه خوابه تا ابد بذار بخوابم

بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم

بذار اون پرنده باشم که با تن زخمي اسيره

عاشق مرگه که شايد توي دست تو بميره

خوابم يا بيدارم اي اومده از خواب

آغوشتو وا کن قلب منو در ياب

براي خواب من اي بهترين تعبير

با من مدارا کن اي عشق دامنگير

من بي تو اندوه سرد زمستونم

پرنده اي زخمي اسير بارونم

اي مثل من عاشق همتاي من محجوب

بمون ، بمون با من اي بهترين اي خوب

خداي من!!!! چه صداييييييي!!!!! صداش توي حرف زدن هم فوق العاده بود ولي وقتي مي خوند محشر مي شد! باور نمي كردم همچين صدايي داشته باشه .... دستشو فشار دادم و گفتم:

- عزيزم ... چه صداي فوق العاده اي داري!

چشماشو باز كرد ... نيم خيز شد و گفت:

- واقعاً؟

- باور كن!

از جا بلند شد و گفت:

- پس اميدوار مي شم به خودم ... توسكا ... كاش هميشه با دستاي تو از خواب بيدار مي شدم ... باور كن هنوز فكر مي كنم خوابم ...

- نه عزيزم ... تو بيداري ... بيدار بيدار! و چشم به هم بزني اين مدت گذشته و ديگه هميشه با جيغاي خودم از خواب بيدار مي شي ...

خنديد و در حالي كه مي رفت سمت دستشويي گفت:

- حاضر شو عزيزم كه دنبال بابا هم بايد بريم ...

اين كه اينقدر حريم رو حفظ مي كرد و پاشو از گليمش درازتر نمي كرد منو خيلي مجذوبش مي كرد ... الان توي خونه تنها بوديم ... مي تونست خيلي راحت حريم رو بشكنه ... اما اين كارو نكرد! مي تونست لباس منو توي خواب عوض كنه .... اما اين كارو نكرد .... مي تونست كنارم بخوابه ... اما بازم اينكارو نكرد ... ديگه به پاكيش داشتم ايمان مي اوردم ...

اون شب بازم رفتيم رستوران خود آرشاوير .... و در جوار پدرجون حسابي خوش گذشت ... از چشماش تشكر رو مي تونستم بخونم ... اونم از شادي دردونه پسرش شاد بود ... آخر شب منو رسوندن خونه و آرشاوير قرار ديداراي بعدي رو گذاشت و بالاخره دل كند ... دوري ازش براي منم خيلي سخت بود ... به خصوص توي اين مدت تعطيلي ... بايد يه برنامه درست و حسابي مي ريختم كه بتونم هي ببينمش ...

دقيقا روز آخر سال بود كه جواب آزمايشمون اومد ... خدا رو شكر مشكلي وجود نداشت ... بعد از اون بود كه من تلفني با مامان آرشاوير حرف زدم و فهميدم چه زن نازنينيه! آرشين خواهرش هم چند لحظه باهام حرف زد و داداششو سپرد به من ... از صداي هر دو نفرشون نگراني رو مي شد خوند ... ولي من قول دادم كه مراقبش باشم ... لحظه سال تحويل مامان بابا آرشاوير و باباشو هم دعوت كردن خونه مون و اونا هم خيلي راحت پذيرفتن ... اصلا براشون مهم نبود از اون قصر بزرگشون بيان توي خونه كوچيک ما انگار ... سفره هفت سينمون رو روي تخت توي حياط پهن كرديم و تنگ ماهيمون هم شد حوض پر از ماهي خونه ... آرشاوير كنار من نشسته بود اما فاصله رو حفظ مي كرد ... سال كه تحويل شد همه دست و روبوسي كرديم ولي من و آرشاوير فقط با هم دست داديم ... آرشاوير دستمو توي دستش فشرد و گفت:

- سال ديگه كه نه ... ولي سال بعدش همين موقع ها توي خونه مون از خجالتت حسابي در ميام ...

گونه هام رنگ گرفتن و بهش چشم غره رفتم ... هم بابا بهمون عيدي داد و هم پدر جون ... آرشاوير هم به من يه دستبند خوشگل تفكيكي از طلاي سفيد و زرد هديه داد ... همه چيز خيلي قشنگ و آروم پيش رفت ... بعد از تحويل سال هم من و آرشاوير با اجازه بابا رفتيم يه دوري توي خيابونا زديم و برگشتيم ... قرارمون روز پنجم عيد بود ... بريم محضر و صيغه رو بخونيم ... هر دو به شدت نياز داشتيم به اينكه به هم محرم بشيم ... مي فهميدم كه آرشاوير چقدر سخت جلوي خودشو مي گيره كه منو بغل نكنه و نبوسه ... بالاخره روز پنجم عيد رسيد ... يه مانتوي بلند دامني سفيد تنم كردم با يه شلوار چسب سفيد ... شال سفيدو هم روي سرم انداختم داشتم آرايش مي كردم كه مامان اومد تو گفت:

- مامان حاضري؟ آرشاوير و باباش اومدن ...

- الان مي يام مامان ... فقط پنج دقيقه ديگه كار دارم ...

- بدو مامان زشته ....

- باشه باشه ...

مامان رفت بيرون و منم سرعتمو بيشتر كردم ... يهو در اتاق باز شد و آرشاوير اومد تو ... اونم مثل من لباساش يک دست سفيد بود ... شلوار كتون سفيد ... با پيرهن اسپرت تنگ سفيد رنگ ... يه سوئي شرت سفيد هم روي دستش انداخته بود ... صاف وايسادم سر جام و گفتم:

- سلام ...

لبخند مهربوني زد و گفت:

- سلام به روي ماهت سفيد برفي ... حاضر نيستي هنوز؟

- فقط چند دقيقه ديگه آرشاوير ...

سري تكون داد و رفت به سمت عكساي روي ديوار ... اون محو تماشاي عكسا شد و من هم تند تند بقيه كارامو كردم ... كفشاي پاشنه بلند سفيدمو هم پوشيدم و گفتم:

- من آماده ام بريم ...

نگاشو از روي عكساي روي ديوار برداشت ... سوئي شرتشو روي دستش جا به جا كرد و قدمي اومد سمتم ... نگاش يه جور عجيب غريبي شده بود ... نمي دونستم چرا داره اينجوري نگام مي كنه ... دستشو آورد جلو ... شالمو به نرمي از روي سرم كشيد ... همراه با سوئي شرتش انداختش رو تخت ... با تعجب گفتم:

- چي كار مي كني آرشاوير؟

با دست به عكسا اشاره كرد و گفت:

- نگفته بودي همچين موهايي داري ...

دستشو برد سمت كليپسم كه موهامو باز كنه ... مي دونستم كه ديگه كنترل اعمالش دست خودش نيست ... قبل از اينكه بتونم مچ دستشو نگه دارم كليپسو باز كرد و موهام ريخت دورم ... آب دهنمو قورت دادم ... دستشو برد زير موهام ... سرشو آورد جلو و دماغشو فرو كرد بين موهايم ... چند نفس عميق كشيد و يه دفعه دستاشو آورد جلو كه منو بكشه توي بغلش ... سريع دستشو پس زدم و يه قدم رفتم عقب و گفتم:

- آرشاوير ... فقط چند ساعت ديگه مونده ...

ضرباتي به در خورد ... تند موهامو بستم و گفتم:

- الان مي يايم ...

آرشاوير هم پشتشو كرد به من ... چند نفس عميق كشيد ... سوئي شرتشو از روي تخت برداشت و گفت:

- مي رم بيرون ... زود بيا ...

منتظر جوابم نشد و با سرعت از اتاقم رفت بيرون ... نفساي خودمم تند تند شده بود ... هيجانم خيلي رفته بود بالا ... خدا مي دونست كه بعد از محرميت اين قرار بود چه بلايي سر من بياره ... شالمو انداختم روي سرم و رفتم بيرون ... مامان و بابا و پدر جون هم حاضر بودن ... همه با خنده و شادي راه افتاديم سمت محضر ... من سوار ماشين بابا شدم ... انگار مي خواستم آخرين لحظات مجرديمو پيش بابا بمونم ... آرشاوير مشخص بود ناراحت شده اما به روي خودش نمي آورد ... جلوي محضر كه رسيديم شالم رو مرتب كرديم و همه با هم وارد شديم ... صيغه به درخواست آرشاوير مادام العمر خونده شد ... نمي دونم چرا اينقدر نگران بود ... حتي حاضر نشد صيغه دو ساله باشه ... وقتي بله رو گفتيم دستمو گرفت توي دستش ... نفسي از سر آسودگي كشيد و گفت:

- ديگه مال خودم شدي ...

آروم گفتم:

- مال تو بودم ...

دستمو بوسيد و با عشق حلقه پر زرق و برقي دستم كرد و گفت:

- اين فقط مال نامزديه ... حلقه عقدمون رو خودت بايد انتخاب كني ... ببخش اگه دوسش نداري ...

با عشق به حلقه نگاه كردم و گفتم:

- خيلي قشنگه آرشاوير ... ممنونم ...

- قابل تو رو نداره خانومم ...

بابا هم از جانب من يه حلقه مردونه دست آرشاوير كرد كه آرشاوير متواضعانه خواست دست بابا رو ببوسه ... اما بابا بلندش كرد و پيشونيشو بوسيد و در گوشش چيزايي زمزمه كرد كه آرشاوير فقط سرشو تكون داد ... فكر كنم بابا داشت منو مي سپرد دستش ... از چشماي خيس بابام مي فهميدم چقدر حالش خرابه .. اگه به خودش بود دوست داشتم من هميشه دختر خونه اش بمونم ... پدر جون هم يه سرويس جواهر خيلي خيلي قشنگ بهم هديه كرد كه فكم افتاد و با علاقه بغلش كردم ... ديگه اونم محرمم بود ... از محضر كه رفتيم بيرون چشماي مامان بابا هنوز خيس بود و چشماي آرشاوير هنوز برق مي زد ... كنار گوشم گفت:

- خب حالا كجا بريم؟

- من بگم؟

- بگو خانومم ...

- بيا بريم تا بگم ...

با طعنه گفت:

- قصد نداري با ماشين بابات بياي؟ اگه مي خواي بياها مسئله اي نيست ...

خنديدم و گفتم:

- بدجنس نشو ... بيا بريم ...

با مامان و بابا و پدرجون خداحافظي كرديم ... سوار ماشين آرشاوير شديم و راه افتاديم ... يه نقشه خيلي قشنگ براي امشبمون داشتم ...

يه كم كه از مامان اينا فاصله گرفتيم گفتم:

- آرشاويررررررر ....

- جووووونم؟

- امروز بريم جايي كه من مي گم ....

- دستور بفرماييد ...

- ببين من يه رستوران مي شناسم محيطش فوق العاده است ... البته بهتر از رستوران تو نيستا ... ولي براي تنوع بد نيست ... دوست دارم امروز بريم اونجا ... جون توسكا نگو نه ....

با كلافگي دستي توي موهاش فرو كرد و گفت:

- چرا جون خودتو قسم مي دي؟!!!

- آخه هر بار بهت مي گم يه بهونه مي ياري ... ببينم نكنه از ديدن طرفداراي من واهمه داري ؟

- نه ... اين چه حرفيه؟ ولي ... ببين توسكا الان اگه ما رو با هم ببينن ...

- اي بابا ... يه كلمه مي گم برادرمه ... چه مي دونم پسر خاله امه ... كسي كه تو رو نمي شناسه ...

- توسكا جان ...

- اذيت نكن آرشاوير ... امروز يعني روز اول نامزديمونه ... بذار رستورانشو من انتخاب كنم ... بقيه اش هم با تو.... جون من ... ناهارو اونجا مي خوريم ... شام رو توي رستوران تو ...

- ااا باز جون خودتو واسه يه چيز مسخره قسم دادي؟

- قبول؟

- نمي شه ... بيخيالش بشي؟

با تعجب گفتم:

- ديگه دارم بهت شک مي كنما ...

توي دلم فكر مي كردم كه آرشاوير از روبرو شدن با سيل طرفداراي من واهمه داره ... ولي آخرش كه چي؟ حداقل بايد در اين مورد اعتمادشو جلب مي كردم ... با خودم عهد كردم تموم لحظه كنارش بايستم و حتي يه لحظه هم از كنارش جم نخورم تا فكر نكنه فراموشش كردم و اونو به بقيه فروختم ... مشتشو به نرمي كوبيد روي فرمون و گفت:

- خيلي خب ... آدرس بده ...

با ذوق بالا پايين پريدم و آدرس رستوران مورد نظرم رو دادم ... آرشاوير در سكوت كامل رفت به اون سمت ... اخماش حسابي در هم بود و من نمي فهميدم چشه ... هر چي هم سعي كردم به حرف بيارمش فايده اي نداشت ناچارا منم سكوت كردم ... كاملا ازش مشخص بود كه فكرش حسابي مشغوله ... جلوي رستوران كه رسيديم ... عينک آفتابيشو زد به چشمش و گفت:

- بريم ...

دو تايي با هم پياده شديم ... رفتم كنارش و دستشو گرفتم توي دستم ... دستش سرد سرد عين يه تيكه يخ بود ... نگاش كه كردم متوجه شدم رنگش هم پريده ... گفتم:

- آرشاوير ... چيزي شده؟ چرا يخ كردي؟

- نه ... نه ... بريم تو ...

رستورانش طوري بود كه بايد از بين ميزاي طبقه پايين رد مي شدي تا بتوني به پله هاي طبقه دوم برسي ... مي دونستم الان خيلي ها به سمتم هجوم مي يارن براي همين هم بازوي آرشاوير رو محكم چسبيدم و رفتيم تو ... حدسم درست بود ... صداي اِ توسكا مشرقيه! از چند جا شنيده شد و بعد جمعيت بود كه هجوم اورد ... همه يا امضا مي خواستن يا مي خواستن عكس بگيرن ... يه لحظه دست آرشاوير از دستم خارج شد و من محو آدماي دور و اطرافم شدم ... اصلا ديگه حواسم به آرشاوير نبود ... اما يه صدا كنار گوشم منو به دنيا بر گردوند و محكم كوبيد روي زمين:

- ببخشيد خانوم مشرقي ... راسته كه شما و آقاي پارسيان قراره يه كار مشترک داشته باشين؟

با تعجب به پسري كه اين حرف رو زده بود خيره شدم ... آقاي پارسيان؟!!! اون از كجا آرشاويرو مي شناخت؟ برگشتم سمت آرشاوير ... اونم مثل من يه عده دورش رو گرفته بودن و داشتن عكس و امضا ازش مي گرفتن ... آرشاوير ... شوهر من! كي بوددددد؟ چرا من اينقدر ابله بودم ... آدماي دور و برم رو زدم كنار و رفتم سمت آرشاوير ... اونم چند قدم به من نزديک شد و زمزمه وار با همون رنگ پريده اش گفت:

- توضيح مي دم برات توسكا ...

بغض گلومو مي فشرد ... يه دختر جيغ جيغو كنار گوشم گفت:

- آرشاوير جون آلبوم قبليت محشر بود ... پس كي اين آلبوم جديدتو مي دي بيرون؟ دلمون آب شد به خدا ...

آلبوم؟!!!!! آرشاوير خواننده بود؟!!! گارسني اومد كنارم و گفت:

- خانوم مشرقي ميزتون آماده است .... بفرماييد ما اجازه نمي ديم كسي بياد بالا ....

نگاش كردم ... اين چي مي گفت اين وسط ... صداهاي همه تو سرم مي پيچيد ... گيج گيج بودم ... فقط گفتم:

- من بايد برم ...

همه رو زدم كنار و از رستوران خارج شدم ... صداي همه تو ذهنم مي يومد و مي رفت ... تازه معني حرفا رو درک مي كرد ... سام گفت:

- از همين مي ترسيدم ...

آره سام از اين كه من به آدماي معمولي ديگه رضايت ندم و دنبال يه نفر مشهور مثل خودم باشم مي ترسيد ... اون فهميد و من خر نفهميدم ...

دكتر تهراني تا اسم آرشاوير رو خوند زير لب گفت:

- اين همون پارسيانه؟

و وقتي نگاه گنگ منو ديد حرفشو ادامه نداد ... آقاي ضيايي مي شناختش ... شهريار مي شناختش ... اين همون خواننده اي بود كه احسان مي گفت اسمش سخته و از مخفف اسمش بدش مي ياد ... منم يه بار صداش كردم آرش كه گفت اسمشو كامل بگم ... كلاغي كه خبر بهش مي رسوند فريبا بود ... اين همون خواننده ايه كه دوست صميميه مازياره ... مامان اون شب مي خواست بگه حالا پسره خواننده هست كه باشه ... بابا گفت خودش بهت مي گه ... پدر جون گفت مهم نيست ... آرشاوير هيچ جاي شلوغي .... داشتم ديوونه مي شدم ... پشت سرم داشت مي يومد و با اصرار مي خواست باهام حرف بزنه ولي فقط تكون خوردن لباشو مي ديدم و هيچي نمي شنيدم ... چقدر منو احمق فرض كرده بود؟!!!! لابد تو دلش كلي بهم خنديده بود ... جلوي اولين تاكسي دست گرفت ... آرشاوير به التماس افتاده بود ولي حتي نگاش نكردم ... در ماشينو باز كردم ... سوار شدم و گفتم:

- برو ...

آرشاوير سعي كرد جلوي ماشينو بگيره ... ولي فايده اي نداشت ... ماشين از جا كنده شد و آرشاوير جا موند ... با هر چي مي تونستم كنار بيام با دروغ نمي تونستم ....

اصلا نفهميدم چه طوري آدرسو دادم به راننده و اصلا نفهميدم كي رسيدم ... متوجه نشدم راننده منو شناخت يا نه؟ هيچي نفهميدم فقط كرايه شو دادم و رفتم پايين ... پشت در خونه كه رسيدم انگار كوه كنده بودم ... دستمو گذاشتم روي زنگ ... صداي آرشاوير از پشت سرم بلند شد:

- توسكا ... تو رو خدا ... بذار حرف بزنيم ...

برگشتم ... پشت سرم بود ... رنگش بيشتر از قبل پريده بود ... جيغ زدم:

- چه حرفي؟ من حرفي با تو ندارم ... برو ... برو ديگه نمي خوام ببينمت ...

انگار يادم رفته بود كه باهاش صيغه مادام العمر خوندم ... من الان زنش بودم ... چه غلطي مي خواستم بكنم؟! در مورد امشب چي فكر مي كردم و چي شد! چه كارا كه مي خواستم بكنم ... فقط چند ساعت از محرميتمون گذشته بود ... آرشاوير دستمو گرفت و گفت:

- تو بايد به حرفاي من گوش كني ...مي فهمي؟ بايد!

زل زدم توي چشماش و گفتم:

- بايدي وجود نداره جناب آقاي پارسيان ... حرف اگه مي خواستي بزني اون موقع كه وقت داشتي مي زدي ... الان ديگه وقت حرف زدن تو نيست ... الان وقت جواب دادن منه ...

در باز شد و بابا سراسيمه اومد بيرون ... فكر كنم از نوع زنگ زدن من كه دستمو گذاشته بودم روي زنگ وحشت كرده بود ... با ديدن من با چشماي گريون و آرشاوير با حال زار و نزار بيشتر وحشت كرد ... منو كشيد توي بغلش و از آرشاوير پرسيد:

- چي شده پسرم؟ تصادف كردين؟!

آرشاوير هم به بابا مي گفت پدر جون ... گفت:

- نه پدرجون! قضيه رو فهميد ... مي خوام براش توضيح بدم ولي مهلت نمي ده من حرف بزنم ...

بابا فشار دستاشو دور من بيشتر كرد و گفت:

- برو پسر ... گفتم اين كار درست نيست ... برو خودم باهاش حرف مي زنم ...

- ولي آخه ...

- ولي نداره ديگه ... من دخترمو مي شناختم ... برو از اينجا مي بيني كه حالش بده ...

آرشاوير با صداي لرزونش گفت:

- باشه ... باشه من مي رم ... ولي پدر جون تو رو خدا مواظبش باشين ...

بابا با غيض نگاش كرد و گفت:

- مطمئن باش بيشتر از تو مواظبش هستم ...

بعد از اين حرف در رو باز كرد و منو برد تو ... ديگه هم منتظر رفتن آرشاوير نشد و در رو زد به هم ... حالا وسط حياط داشتم توي بغل بابا مي لرزيدم و هق هق مي كردم ... مامان از در اومد بيرون و با ديدن من گونه اشو طبق معمول چنگ زد و گفت:

- خدا مرگم بده! جهان ... اين چش شده؟!!!! شوهرش كو؟

بابا دستشو به نشونه سكوت بالا اورد و گفت:

- چيزي نشده خانوم ... تازه فهميده شوهرش چي كارس ... شوكه شده ... بي زحمت يه ليوان آب قند براش بيار ...

مامان بي توجه به حرف بابا جلو اومد و گفت:

- اووه ... مادر! گفتم حالا چي شده!!!! خواننده اس كه باشه ... خب توام بازيگري ... مگه اون به تو حرفي زد؟

بابا با تحكم گفت:

- ريحانه خانوم ... فعلا يه ليوان اب قند بيار ... نمي بيني داره مي لرزه؟

مامان غرغر كنون رفت سمت در ...

- معلوم نيست با اون بيچاره چه كرده! بدون پسره رو شسته گذاشته كنار ...

وقتي رفت تو صداش هم قطع شد ... متاسفانه مامان از اون دسته زنايي بود كه دخترشو به راحتي به دامادش مي فروخت ... پسر دوست بود ديگه! كاريشم نمي شد كرد ... بابا صورت منو گرفت بين دستاش ... زل زد توي چشماي اشكيم ... به ترتيب چشمامو بوسيد و گفت:

- قربون اون چشمات برم توسكاي من .... براي چي اينجوري داري بهشون فشار مي ياري ...

هق هق كنون گفتم:

- خب بابا ...

بابا دستمو كشيد و منو نشوند لب تخت ... خودشو نشست روبروم و دستامو گرفت توي دستش ... دستمو بوسيد و گفت:

- بابا قربونت بره ... يه سوال مي پرسم راستشو بگو ... تو الان داري براي چي گريه مي كني؟ از اين ناراحتي كه حقيقتو بهت نگفتيم؟ يا از شغل آرشاوير ناراحتي؟

جدي از كدومش ناراحت بودم؟ خودمم نمي دونستم ... داشت وسط گريه خنده ام مي گرفت ... ولي جلوي خودمو گرفتم و گفتم:

- هر دوش ..

- خب پس بايد در موردش حسابي حرف بزنيم ...

مامان از در با ليوان آب قند اومد بيرون ... ليوانو داد دست بابا و با نگراني گفت:

- مامان ... با شوهرت كه بد حرف نزدي؟ حالا خوب بود بيكار باشه؟ زشته مامان ... اگه حرفي زدي پاشو برو يه زنگش بزن از دلش در بيار ...

به مامان ما رو باش! بابا خيلي جدي گفت:

- خانوم ... توسكا مهم تره يا پسر مردم؟

- مرد! اون دامادمونه ... احترامش واجبه! اگه من و تو ياد دخترمون نديم بايد با شوهرش چطور حرف بزنه كي يادش بده؟ دو روز ديگه مادر شوهرش مي ياد بعد ...

بابا پريد وسط حرفش و گفت:

- خانوم برو به غذات برس ... الان وقت اين حرفا نيست ...

- ا جهانگير ...

- خانوم ... برو بذار من با دخترم حرف بزنم ...

مامان با قهر بلند شد رفت ... خوبه من بابا رو داشتم ... وگرنه صد در صد با مامان دعوام مي شد ... بعد از رفتن مامان بابا گفت:

- ببين دخترم ...

پريدم وسط حرفش و گفتم:

- چرا بابا؟ چرا بهم نگفتين؟ چه دليلي داشت كه همه تون بدونين جز مني كه بايد مي دونستم؟ شما ديگه چرا گذاشتين سر منو كلاه بذارن؟ همه تون بهم دروغ گفتين ! ولي چراااااا؟!

بابا دستشو گذاشت روي لب من و گفت :

- نه دخترم ... هيچ كس به تو دروغ نگفت ... ما همه گفتيم يه چيزي هست كه ما نمي تونيم بگيم ... خود آرشاوير بايد يه جوري بهت مي گفت ...

- ولي آخه چرا؟؟؟؟؟؟؟

- دليلش رو از فريبا دوستت بپرس ...

با حيرت گفتم:

- فريبا؟!!!!

- آره ...

- يعني چي؟ به ... به فريبا چه؟ اصلا اون كه خبر نداره از قضيه من و آرشاوير ...

- دخترم ... شوهر فريبا يكي از آهنگسازاي اصلي كاراي آرشاويره ... و به همين دليل با هم دوست صميمي هستن ... اون شبي كه آرشاوير تو رو ديده ... فهميده كه تو چيزي در مورد خواننده بودنش نمي دوني و نشناختيش ... تعجب مي كنه ... اما خوشحال هم مي شه ... چون نمي خواسته دختري اونو به صرف شهرتش بخواد ... اولين دليلش كه بهت نگفته اين بوده ... تصميم داشته بلافاصله بعد از اينكه جواب مثبتتو گرفت بهت بگه ... اما .... اما فريبا كه از طريق مازيار قضيه رو فهميده بوده بهش مي گه نذاره تو بفهمي چون تو از خواننده ها بيزاري و شايد به خاطر همين جريان دست رد بزني به سينه اش ... براي همين هم ديگه مي ترسه و كلا حرفي نمي زنه ...

سرمو گرفتم بين دستام و ناليدم:

- خدايا!!!!

بابا هم آهي كشيد و ديگه حرفي نزد ... يه كم سكوت كردم و بعد يهو گفتم:

- يعني چي بابا؟ مگه من با خواننده ها پدر كشتگي دارم آخه؟ من فقط مي گفتم هيچ كدوم صدا ندارن شعراشون هم محتوا نداره ... با شخصشون كه مشكل نداشتم آخه ... امان از دست فريبا ... شما ديگه چرا هيچي نگفتين؟

- شب خواستگاري پدر آرشاوير همه چيزو برا من گفت ... ولي گفت خوانندگي شغل اصلي پسرش نيست و يه تفريحه براش ... از من خواست فعلا در اين مورد به تو چيزي نگم تا خود آرشاوير بهت بگه ... از نظر اون اين قضيه يه چيز پيش پا افتاده بود ... از نظر منم همينطور ... با اين حال گفتم بهت بگن ... فرداي اون روز آرشاوير اومد و حرفاي فريبا و ترس خودشو برام گفت ... باور كن از چشماش عشقي كه نسبت بهت داشت رو درک مي كردم ... به اين نتيجه رسيدم كه تنها كسيه كه مي تونم تو رو بسپرم دستش و خيالم راحت باشه ... اون قسم خورد كه حتي اگه تو دوست نداشته باشي خوانندگي رو براي هميشه مي ذاره كنار ... منم حرفاش باورم شد ... مي دونستم ناراحت ميشي .. اما ...

دوباره هر دو سكوت كرديم ... واقعا نمي دونستم بايد چي بگم! بالاخره بابا سكوتو شكست و گفت:

- حالا تصميمت چيه بابا؟ هر تصميمي تو بگيري من قبول دارم ...

آهي كشيدم و گفتم:

- نمي دونم بابا ... بذارين ... بذارين چند روز فكر كنم ... مغزم هنگ كرده ...

- من مي گم بهتره ببخشيش ... پسر خوبيه ...

- به اين راحتي ها نمي تونم ببخشمش ... اون به شعور من توهين كرده ... من بايد خودم تصميم مي گرفتم ولي اون با پروگي جاي من هم تصميم گرفته ...

- خيلي خب ... من زورت نمي كنم ... برو خوب فكر كن ببين تصميمت چيه ...

از جا بلند شدم و در حالي كه مي رفتم سمت اتاقم گفتم:

- بابا خواهش مي كنم اجازه ندين مامان به پر و پام بپيچه ... آرشاوير هم اگه اومد اينجا يا زنگ زد يه جوري ردش كنين ...

- فيلمبرداريتو چي كار مي كني؟ نمي تونى كه خودتو توي خونه حبس كني ...

با غيض گفتم:

- يه خاكي تو سرم مي كنم بالاخره ...

ديگه منتظر حرفي از جانب بابا نشدم و رفتم توي اتاقم ... روي گوشيم ده تا اس ام اس اومده بود ... همه از آرشاوير ... همه حرفاي بابا رو از زبون خودش گفته بود و در آخر عاجزانه تقاضا كرده بود ببخشمش ... اما من نمي تونستم به خاطر اينكه آرشاوير بيماره از همه حق و حقوق خودم بگذرم و تبديل بشم به يه زن تو سري خور ... من جايي كه حس كنم حقم داره پايمال مي شه ديوونه مي شم ... مثل الان ... آرشاوير رو بايد تنبيه مي كردم ... حتي اگه شده با جدايي ... من آينده مو هرگز تباه نمي كنم ... احساسم به آرشاوير هنوز اينقدر شديد نشده كه دوريش داغونم كنه ... بايد يه كاري مي كردم ...

تا شب آرشاوير بارها زنگ زد ولي من راحت خوابيدم تا شب بتونم سر حال برم سر صحنه فيلمبرداري ... حتي مامان با حرص مي گفت چند بار تا پشت در خونه اومده اما بابا راهش نداده ... مامان كلي حرص خورد و آخر سر هم با من و بابا قهر كرد .... شب بعد از خوردن شامم حاضر شدم كه برم ... مي دونستم الان باهاش روبرو مي شم ... بايد از موضع قدرت برخورد ميكردم نه ضعف ... بابا با نگراني گفت :

- مي خواي باهات بيام؟

- نه بابا ... از پسش بر مي يام ...

- پس مراقب خودت باش ... اگه هم اتفاقي افتاد حتما خبرم كن ...

- چشم ...

بابا رو بوسيدم و خواستم برم كه بابا با چشم به مامان اشاره كرد ... با خنده رفتم طرفش و با وجود ممانعتش محكم بوسيدمش و خداحافظي كردم و از خونه زدم بيرون ... به! اينو باش! پرو پرو تكيه داده بود به ماشينم اونم دست به سينه ... انگار نه انگار كه اتفاقي افتاده ... رفتم سمت ماشين و خيلي خشک گفتم:

- بريد كنار بي زحمت ... من عجله دارم ....

با تعجب گفت:

- بريد كنار؟!!! ديگه من شدم شما؟!

- بله ... بفرماييد اون طرف ...

- توسكاااااا ...

چشمامو كوبوندم تو چشماشو گفتم:

- بله؟ حرفي داريد؟

- آره حرف زياد دارم ... ولي تو گوش شنوا نداري ...

- نه كه ندارم ... لطفا مزاحم من نشو ...

- توسكا ... مي فهمي داري با كي حرف مي زني؟ من شوهرتم!

پوزخندي زدم و گفتم:

- شوهر! هه ... مسخره است!

هلش دادم اونطرف در ماشينو باز كردم و خواستم سوار بشم ...درو گرفت و با صداي بلند گفت:

- كجا؟ اصلا مگه من چي كار كردم؟! جرمه خوانندگي؟ يا مشهور بودن؟

نشستم تو ... درو محكم از دستش كشيدم بيرون و كوبيدمش به هم ... آرشاوير محكم كوبيد به شيشه ولي توجهي نكردم پامو گذاشتم روي گاز و تخته گاز رفتم .... حالا حالا ها براش داشتم .... دلم از دستش اونقدر گرفته بود كه ديگه عود كردن بيماريش هم برام مهم نبود انگار ... اصلا ... اصلا اين كارا چه ربطي به بيماريش داشت ... من كه كار شک بر انگيز نمي كردم فقط مي

خواستم انتقام پنهان كاريشو بگيرم ازش ... اگه دلم باهاش يه دل شد مي بخشمش اگه نه بيخيالش مي شم ... آره ... همين كارو مي كنم ... هر چقدرم طول كشيد بكشه ... به درک ... چشمش كور دنده اش نرم صبر كنه ....

دوباره همه راهو دنبالم اومد .... ولي انگار مي دونست دوست ندارم جلوي عوامل فيلمبرداري بياد جلو .... ماشينو پارک كردم و رفتم سمت اتاق گريم .... فريبا با خنده گفت:

- به به ..... خانوم! سلام عرض شد ....

با غيض نشستم رو صندلي و گفتم:

- فريبا توام؟

فريبا سر جا خشک شد و با بهت گفت:

- چي؟!

- توام با اونا هم كاسه بودي؟ نمي شد حداقل تو يه ندا به من بدي؟

چشماي فريبا گشاد شده بود و به من خيره مونده بود ... ديگه تحمل نكردم و داد زدم:

- تو بهشون گفتي حرفي به من نزنن؟ فكر مي كردم دوستتم ...

به اينجا كه رسيد بغضم شكست .... اين بغض شكسته به خاطر دلم بود ... شايد بابا رو مي تونستم ببخشم .... شايد حتي آرشاوير و فريبا رو هم مي تونستم ببخشم ... اما دلم بد شكسته بود .... فريبا سريع اومد طرفم و بدون حرف بغلم كرد ... چند دقيقه اي توي بغل فريبا زار زدم .... نمي دونم چرا چشماي آرشاوير ... التماس نگاهش ... حتي تحكمش ... آتيشم مي زد ... انگار سر پسرم داد زده بودم و الان عذاب وجدان داشتم ... فريبا منو مثل گهواره تو بغلش تكون تكون داد تا بالاخره آروم شدم ... منو نشوند و يه ليوان آب برام ريخت داد دستم ... چشماي خودشم قرمز بود و معلوم بود بغض كرده .... آبو كه خوردم هق هقم هم قطع شد و زل زدم به فريبا ... فريبا به ميز تكيه داد و گفت:

- قضيه مربوط به آرشاويره ... درسته؟

فقط سرمو تكون دادم ... فريبا گفت:

- حق با توئه ... اين حق تو بود كه بدوني ... اما با چيزايي كه مازيار از آرشاوير براي من تعريف كرد .... دلم براش سوخت ... نخواستم اينبارم شكست بخوره ...

- آخه مگه من با خواننده ها پدر كشتگي داشتم؟

- پس اگه پدر كشتگي نداري دليل ناراحتي الانت چيه؟

- اين كه احمق فرض شدم ...

- نه عزيزم اينطور فكر نكن ... تو فقط معشوقه فرض شدي ...

- يعني چي؟

- آرشاوير ديوونه توئه ... البته حقم داره منم كه دخترم نگاه تو چشماي تو كه مي كنم ...

- فريبا طفره نرو!

- خوب بابا! چرا گاز مي گيري؟ من ديدم اون اينقدر دوستت داره و اينقدر موقعيتش عالي هست كه تو بتوني باهاش خوشبخت بشي ... آرشاوير ميخواد به خاطر تو از خوانندگي استعفا بده ... اونم كي؟ دقيقا وقتي كه كاراي آلبومش تموم شده و قرار بود راهي بازار بشه ... ضرر بزرگي مي كنه ولي به خاطر تو مي خواست اينكارو بكنه ...

- كاش به جاي اينكارا فقط دوزار برام اهميت قائل شده بود و ...

- اهميت؟!!! بچه نباش توسكا .... ارزش كار آرشاوير خيلي زياده ... من الان به مازيار بگم يا كارت يا من مي گه كارم ... با اينكه به قول خودش عاشق منه ... اما آرشاوير به خاطر توئي كه چند روزه ديدتت مي خواد اين كارو بكنه .... قدر بدون ...

-تو ... در مورد ... اون دختره ...

- گراتزيا! آره مي دونم ... پس توام مي دوني ...

فقط سرمو تكون دادم ... گفت:

- آرشاوير خيلي ماهه به خدا ... دوست چندين و چند ساله مازياره ... حتي وقتي من نبودم ... مازيار از داداش بيشتر دوسش داره .... رو سرش قسم مي خوره ...

- اينا رو ... واسه چي به من مي گي فريبا ...

- خواستم يه موقع اين موقعيتو حروم نكني ... پسر خوبيه ... شنيدم جواب مثبت دادي بهش ... من دهنم قرصه ... ولي خرابش نكن ...

هنوز جوابي نداده بودم كه در باز شد و شهريار اومد تو ... تند تند اشكامو پاک كردم اما دير شده بود و اون ديد ... بدون خجالت از حضور فريبا جلو اومد و گفت:

- گريه مي كردي توسكا؟ چيز شده؟ براي پدرت اتفاقي افتاده ...

فاصه اش باهام خيلي كم بود ... احساس گناه مي كردم ... درست مثل زني شوهر دار كه دوست نداره هيچ مرد ديگه پا به حريمش بذاره .... يه قدم رفتم عقب و گفتم:

- چيزي نيست ... من الان مي يام ...

شهريار پوزخندي زد و گفت:

- منو باش اومدم بهتون خبر خوش بدم ...

همراه با فريبا با تعجب نگاش كرديم .... اخماش بدجور در هم بود و داشت منو خيره خيره نگاه مي كرد ... اي بابا اينم گير داده بود حالا به من! فريبا پيش دستي كرد و گفت:

- دلش گرفته بود شهريار گير نده ديگه ... خبرتو بگو ...

- نه! چند وقته اينجا يه خبرائيه ... چته تو توسكا؟ آروم مي ياي آروم مي ري ... قبلا ها بيشتر تحويلمون مي گرفتي ...

خاک بر سرم يعني اينقدر تابلو شدم؟ شونه اي بالا اندختم و در حالي كه سعي مي كردم خودمو نبازم گفتم:

- به نظر خودم كه چيزي عوض نشده ... فريبا انگار شهريار نمي خواد خبرشو بگه ... بي زحمت تو گريمتو بكن من برم ... كار دارم ...

شهريار پوفي كرد و گفت:

- به درخواست صدا سيما و وزير ارشاد يه قسمتايي از فيلمنامه كوتاه شد ... دقيقا همون قسمتايي كه توام باهاش مشكل داشتي توسكا و مي گفتي اضافه است ... براي همين هم كار فيلمبرداري تا اوايل ارديبهشت تموم مي شه ...

زياد خوشحال نشدم .... به اين پروژه عادت كرده بودم ... شهريار كه دمغ شدنم رو حس كرد گفت:

- آقاي شهسواري يه فيلم مي خواد كليد بزنه .... توپ! همه فيلمبرداريش توي شماله ... نقش اولشو گذاشته براي تو ... من تا الان بهت نگفته بودم ... تهيه كننده گيش هم كار مشترک من با احسانه ...

با تعجب گفت:

- احسان؟!!! احسان خودمون؟!

- آره .... پروژه دو ماهه است ... همه اش هم توي رامسر ... عالي مي شه ... كل گروه رو دو ماه بايد ببريم اونجا ... واسه روحيه ات عاليه كه ديگه اينجوري آبغوره نگيري ...

با اخم گفتم:

- از كجا معلوم من اين كارو قبول كنم؟

- حيفه اگه قبول نكني ... اين بهترين فيلميه كه تو عمرم دارم تهيه كنندگيشو انجام مي دم ... دستمزدت هم دوبرابره اين دفعه است ...

- دست و دلباز شدي!

- از اينن فيلم بيشتر از اينا هم در مياد ...

با خنده اضافه كرد:

- وگرنه من جايي نمي خوابم كه زيرم آب بره .... حالا فريبا زودتر گريمش كن كه اين كار بايد هر چه زودتر تموم بشه ...

حسابي رفته بودم تو فكر ... شمال! دو ماه ! بد فكري هم نبود ... ه آب و هوايي هم عوض مي كردم .... فيلمشم مطمئنا خوب بود ... محال بود شهريار بگه خوبه و خوب نباشه ... از الان مي دونستم كه قبولش مي كنم ... بايد از آرشاور دور مي شدم ... بايد احساس خودمو درک مي كرد ... هنوز نمي فهميدم دوسش دارم يا دلم براش سوخته ... بايد بفهمم مي تونم با همه اين قضايا كنار بيام يا نه؟ با بيماريش كنار اومدم ... اما براي چي؟ براي دلسوزي؟ زندگي با دلسوزي به درد نمي خوره ... مي رم تا بفهمم دوسش دارم يا نه ... اگه دوسش داشته باشم مي بخشمش و اصلا هم به روش نمي يارم ... اما اگه ديديم حسم فقط دلسوزيه صيغه رو فسخ مي كنم ... اين اتفاق انگار منو از خواب غفلت بيدار كرد ... بايد زودتر از اينا به فكر محک زدن احساسم مي افتادم ... اون روز كار به خوبي و خوشي تموم شد و نزديک صبح با اسكورت آرشاوير رفتم خونه .... شده بود عين روزاي اول ... بدون حرف فقط اسكورتم مي كرد ... تا رسيدم جلوي در خونه ... پيچيد جلوم ... از ماشينش اومد پايين .... ايستاد جلوم ... چشماش دو كاسه خون بود .... اگه كسي ازم در مورد چهره آرشاوير مي پرسيدفقط ميتونستم چشماي درشت و كشيده مشكيشو توصف كنم ... انگار ديگه هيچي نمي ديدم .... اونم زل زده بود به چشماي من ... بعد از اينكه يه كم گذشت گفت:

- نمي خواي حرفامو بشنوي؟

- تو اس ام اس حرفاتو گفتي ... نگفتي؟

- توسكا ....

- بله ؟

- از دستت نمي دم ... حالا هر كاري ميخواي بكن ... آره كارم اشتباه بود ... ولي به خداوندي خدا قسم مي خورم كارمو بذارم كنار ...

- اگه اينكارو بكني ديگه هيچ وقت اسمتو هم نمي يارم ... من مي خوام شوهر كنم نمي خوام كه زن بگيرم ... از مرد تو سري خور هم بدم مي ياد

- من تو سري خور نيستم ولي نمي خوام ...

پريدم وسط حرفش ...

- بهم مهلت بده ... مهلت بده تا خودمو و تورو بشناسم ... بعد بهت مي گم تصميمم در اين مورد چيه ...

سرشو به چپ و راست تكون داد و گفت:

- به جدايي فكر نكن توسكا ...

- من فقط گفتم مهلت مي خوام ...

- باشه ... هر چي تو بگي ...

- توي اين مدت ... نمي خوام مزاحمم بشي ... يا سر راهم سبز بشي ... برو ياد بگير مرد باشي ... بهم ثابت كن مردي ... آرشاويرمن مرد مي خوام ... اينو بكن توي سرت ...

آرشاويربا تعجب نگام مي كرد ... خودمم از حرفاي خودم متعجب بودم ... سرمو انداختم زير و رفتم تو خونه ... لحظه آخر نگاهي به سمتش كردم زل زده بود به جاي خالي من ... آهي كشيدم و در رو زدم به هم ...

طرفاي عصر بود كه از خواب بيدار شدم ... اين كار هم خواب منو كامل برعكس كرده بود ... مامان بابا در حال خوردن عصرونه بودن كه رفتم پيششون ... بابا جايي كنار خودش برام باز كرد و گفت:

- دختر گلم چطوره؟

- خوبم بابا ممنون ...

- چه خبر از كار؟

- تا آخر فروردين و اولاي ارديبهشت تموم مي شه ...

- جدي؟!!!!

- بله ...

- ولي قرار بود تا تيرماه باشه كه ...

- درسته ... اما مثل اينكه زيادي كش اومده صداي همه در اومده ....

- خب پس زودتر از اونچه كه فكر مي كردم بي كار مي شي ...

- نه پيشنهاد يه كار جديد دارم .... به محض تموم شدن اون شروع مي شه اما ...

- چه خوب! اما چي؟!

بابا هم ديگه راحت با كار من كنار اومده بود ... نفس عميقي كشيدم و گفتم:

- بايد برم شمال ... واسه دو ماه ... البته حدودا ...

قبل از اينكه بابا حرفي بزنه مامان گفت:

- توسكا! تو ديگه دختر خونه بابات نيستيا! يعني چي برم دو ماه شمال؟ همين دير اومدنات دل منو آشوب مي كرد ديگه چه برسه به اينكه بخواي بري يه شهر ديگه ... شوهرت راضيه؟ باهاش حرف زدي؟

آخ كه دوست داشتم بزنم تو سر خودم ... بابا چپ چپي به مامان نگاه كرد و گفت:

- خانوم ... درسته كه توسكا محرم آرشاويره ... ولي عقد دائمش هم كه بشه بازم دختر خونه باباشه! اين چه حرفي بود؟

مامان با اخم گفت:

- جهان! اين دختر لج كرده داره دستي دستي آتيش مي زنه به زندگيش توام هيچي بهش نمي گي؟

ديگه طاقت نياوردم و گفتم:

- مامان خانوم! من و آرشاوير فقط يک روزه كه محرم شديم ... من چي كار كردم؟ آيا حق ندارم به قول شما با شوهرم!!!! دو روز قهر كنم؟ اين مسئله از نظر من مهم بوده ... نمي خوام زندگيمو خراب كنم ... اما شما هم دارين شورش مي كنين ... به خدا اگه زن عقديشم بودم ... الانم توي خونه اش بودم بازم يه سري حقوقي داشتم ... ديگه چه برسه به الان كه اين صيغه فقط جهت محرميت خونده شده نه چيز ديگه و نامزدي ما فقط براي آشنايي بيشتره ... مامان خانوم وقتي اين آقا از همين اول كار از من پنهان كاري كرده من چطور مي تونم بگذرم؟

بابا اومد وسط حرفم و گفت:

- توسكا بابا ... تو از كجا فهميدي؟

سرمو انداختم زير و گفتم:

- رفتيم رستوران ... يهو طرفداراش اومدن به طرفش ... اينقدر جا خورده بودم كه نگو و نپرس ....

بابا با حيرت گفت:

- يعني اينقدر معروفه؟!!!

- مگه ... مگه شما نمي دونستين؟

- نه والا! به من گفتن فقط يه شغل تفريحي هم داره كه اصلا شغل اصليش نيست و چيز مهمي هم نيست ... گفتن يه خواننده اي كه چند تا آلبوم داده بيرون و يه نيمچه شهرتي داره ... ولي نگفتن اينقدر زياده!

- بله بابا جان ... با اين حرفا شما رو هم خام كردن ...

مامان دوباره رفت روي نرو:

- دختر خام چيه؟ اونا هيچي رو قايم نكردن ... همه چي رو هم گفتن ...

- به همه! جز اصل كاري!

بابا مامانو به بهونه نخود سياه فرستاد توي آشپزخونه ... چون مي دونست الان با هم بحثمون مي شه ... بعد از رفتن مامان با شرمندگي گفت:

- باور كن دخترم من اگه مي دونستم اين قضيه اينقدر جديه حتما بهت مي گفتم ...

- مي دونم بابا ... آخه شماهم يكي مثل من ... خواننده ها رو از كجا بايد مي شناختين؟

بابا آهي كشيد و گفت:

- حالا تصميميتو گرفتي؟ تو معروف ... اونم معروف ... زندگي سختي پيش روتونه ها ...

- نمي دونم بابا ... خيلي فكر كردم ... اما ديوونگيه اگه به همين راحتي ببرم از همه چي ... بايد يه فرصت بدم ... هم به اون هم به خودم ... اما نه حالا ... وقتي كه با احساسم يه دل بشم ... وقتي بفهمم ته دلم چي مي گذره ... من هنوز نمي دونم حسي كه بهش دارم چيه؟

بابا سري به نشانه تفهيم تكون داد و گفت:

- آره دخترم ... اون بنده خدا هم با اميد پا پيش گذاشته ... اگه ديدي حسي نداري تمومش كن ... هنوز هيچ اتفاقي نيفتاده ... شايد اگه عقد كرده بودين هر طور كه بود راضيت مي كردم تا ببخشي ... اما حالا ... از قديم گفتن جلوي ضررو از هر جا بگيري منفعته ... هر چي هم زودتر بهتر!

- باشه بابايي ... انشالله بعد از سفر شمالم تصميممو مي گيرم ....

- حالا جدي جدي مي خواي بري؟

- نياز دارم بهش ... هم خيلي خسته شدم اينجا .... و سر اين پروژه ... هم اين يكي دو ماهه فشار زيادي سر جريان آرشاوير روم بوده ...

بابا آه كشيد و گفت:

- روز به روز داري از ما دورتر مي شي ...

سرمو چسبوندم روي سينه اش و گفتم:

- بابايي!!!!

بابا بي حرف مشغول نوازش موهام شد ... صداي قلبش آرومم مي كرد ...

صداي قلبش آرومم مي كرد ... يهو صداي مامان بلند شد:

- خوب خدا رو شكر كه دختر و پدر با هم به توافق رسيدين ... مرد پاشو ... پاشو حاضر شو يه سر بريم خونه برادرت ...

بابا زير لب لا اله الا الهي گفت. با تعجب گفتم:

- مگه عمو اينا ديدن ما اومدن كه مي خواين برين بازديد؟

مامان نشست روي مبل و گفت:

- نخير ... زن عموت قهر كرده ... نه خودش مي ياد نه مي ذاره شوهر و بچه هاش بيان ... عموت زنگ زده عذر خواهي كرده ...

- چرا؟!

- والا چي بگم؟ مي گه پسرمو ديوونه كردين ...

- سام؟!!!!

- آره ديگه ... حالا انگار ما خبر داشتيم سام خاطر تو رو مي خواد ...

بابا سرفه اي كرد و گفت:

- گذشته ها گذشته ... ما مي ريم تا كدورتا برطرف بشه ...

اي خدا سخت تر از اين كاري توي دنيا وجود داشت؟! به ناچار حاضر شدم ... ديگه حتي حوصله ديد و بازديداي عيد رو هم نداشتم ... خدا رو شكر كه بيشترشو سر كار بودم و چيزي نمي فهميدم ...

خونه عمو هم با همه ناراحتيش طي شد ... زن عمو كه به خودش زحمت نداد يه چايي جلو ما بگيره فقط هم به من چشم غره رفت و يكي دوبارم از مامانم سراغ دامادشو گرفت ... بيچاره سام! يه گوشه نشسته بود هي رنگ به رنگ مي شد ... اين مادر فولادزره اش هم به خودش زحمت نمي داد به خاطر اين پسر در دهنشو چفت و بست بزنه ... بابا وقتي متوجه ناراحتي سام و عمو شد خيلي زود از جا بلند شد ... خداحافظي كرديم و از خونه زديم بيرون ... واقعا نداشتن بعضي فاميلا به داشتنشون مي

ارزه ... كاش همين چهار تا فاميلو هم نداشتيم ... مني كه از اول عيد سرم گرم كارا خودم بود فقط تونستم خونه چهارتا فاميل نزديک رو برم اونا هم اينقدر تيكه بارم كردن كه پشيمون شدم ... امان از حسادت!

روز بعد باباي آرشاوير زنگ زد خونه ... از شانس بدم خودم جواب دادم ... البته يه كم هم نگران آرشاوير بودم چون شب براي فيلمبرداري دنبالم نيومد ... گوشيو برداشتم و گفتم:

- الو ...

- توسكا جان؟

- بله بفرماييد ...

- بهادرم ... باباي آرشاوير ...

قلبم فرو ريخت و گفتم:

- سلام پدر جون ... خوبين؟

- خوبم دخترم ممنون ... بابا اينا خوب هستن؟

- سلام دارن خدمتتون ...

- دختر گل ... چه خبر شده؟ باز اين پسر از خواب و خوراک افتاده كه ...

و با اين حرف خنديد ... از خنده اش احساس بدم پر زد و منم خنديدم:

- والا بايد از خودش بپرسين ...

- خودش؟! هر چي مي رم دم اتاقش مي گم چي شده؟ فقط برام ورد گرفته مي گه فهميد ... فهميد ...

از لحن پدر جون خنده ام گرفت و با صدا خنديدم ... اونم با خنده گفت:

- چيو فهميدي دختر گل؟

- همون قضيه رو ديگه پدرجون ...

- بگو خودت ببينم ... يه وقت من يه چيز ديگه رو اشتباه نگم ...

جفت غش غش خنديديم و گفتم:

- مگه چيز ديگه اي هم هست؟

خنده اشو خورد و جدي گفت:

- نه عزيزم ... همين دو تا بود كه يكيشو من بهت گفتم يكيشو هم خودش ...

- خودش نگفت ... خودم فهميدم .... تازه پدرجون .... قضه گراتزيا رو هم خودش بهم نگفت ... دوست داشتم خودش هم اشاره اي بكنه ...

- نه دخترم ... البته حق با توئه ... ولي نخواه كه خودش بگه ... نابودش مي كنه اون جريان ... به سختي فراموش كرده ...

- حالا اون هيچي ... چرا خوانندگيشو پنهان كرد؟

- منم بهش گفتم بايد بهت بگه ... چون اين كار همه علاقه اونه ... گفتم تو كه اين كارو اينقدر دوست داري پس پنهانش هم نكن ... اما زل زده توي چشمم مي گه علاقه ام نسبت به كارم بيشتر از علاقه ام به توسكا نيست ...

لبخند نشست روي لبم ... اين پسر خيلي دوست داشتني بود برام ... پدر جون گفت:

- حالا مي خواي چه جوري تنبيهش كني؟

- نمي دونم ... ولي فعلا نمي تونم قبولش كنم ...

- براي هميشه كه ...

- نه فكر نكنم ... اما خواهشا چيزي بهش نگين ...

- اي دختره خبيث! گناه داره اين پسر ... اگه ببينيش! مي فهمي من چي مي گم ...

- پدر جون آخه من اگه از الان هي كوتاه بيام كه بعدا كلاهم پس معركه است ...

پدرجون خنديد و گفت:

- هي هي هي! روزگارررررر ... مي گن پسر كو ندارد نشان از پدر ...منم از همون اول جلوي حجله جاي گربه ها كشته شدم ... توام مي خواي پسرمو بكشي ... زن ذليلي تو خونواده ما ارثيه ...

دوتايي خنديديم و پدر جون دوباره جدي شد و گفت:

- ولي توسكا جون ... آرشاوير دنياي محبته ... مطمئن باش اگه يه قدم براش برداري هزار قدم مي ياد به سمتت ...

- پدر جون حق با شماست ... اما آرشاوير زيادي داره خودشو جلوي من ول مي كنه ... مي خوام فقط محكم بشه ...

صداي پدرجون ته مايه هاي خنده داشت:

- گفتم كه ارثيه ...

با خنده گفتم:

- پدرجون!!!!

- باشه دخترم ... تو كار خودتو بكن ... من هواشو دارم ... الان كه برج زهرمار شده ... مخ منو سوراخ كرده از بس هر بار يه ساز دستشه داره دلنگ دلنگ مي كنه ... يهو مي ره تو فاز سنتي و شعراي حافظ و سعدي و مولانا ... يهو هم مي ره توي كار پاپ و ديوونه ام مي كنه ...

پوزخندي زدم و گفتم:

- داره از خوندن انتقام مي گيره ...

اونم آهي كشيد و گفت:

- شايد ...

چند دقيقه ديگه هم با پدرجون صحبت كردم و بالاخره قطع كردم ... ديگه بيشتر مطمئن شده بودم بابت تصميمم ... الان فقط مامان باهام مخالف بود وگرنه بقيه درک كرده بودن و چيزي نمي گفتن ...

اون شب سر فيلمبرداري حاضر شدم ... موقع رفتن از آرشاوير خبري نشد ولي توي راه برگشت دنبالم اومد تا دم خونه ... پياده كه شدم منتظر بودم بازم بياد خواهش و التماس كنه ... اما هيچي نگفت ... فقط چراغي زد با يه تک بوق و رفت ... نه بابا ! انگار يه تغييراتي كرده بود ... بي اراده لبخند زدم و رفتم توي خونه ...

با چشماي گشاد شده گفتم:

- راست مي گي شهريار؟!

- باور كن ...

با حرص پشتمو كردم بهش ... نمي خواستم ببنه دارم حرص مي خورم ... تازه قرارداد فيلم جديدو بسته بودم ... كارم سر اين فيلم تموم شده بود ... حالا داشتيم بار و بندیل رو مي بستيم كه همه با هم بريم رامسر ... اما اين خبر آرشاوير!!!! اي بميرين با اين خلاقيتاتون!!! چند تا خبر با هم داشت ديوونه ام مي كرد ... اول فريبا اومد گفت آرشاوير كار تيتراژ اين فيلمو قبول كرده ... حتي خودش پيشنهادشو داده ... كه اين كارش همه رو شوک زده كرد و بيشتر از همه منو ... اما بدتر از اون ... خداي من! احسان پيشنهاد داده بود تيتراژ پاياني فيلم يه كليپ باشه ... كه خود خواننده هم توش شركت داشته باشه به همراه دو نفر نقش اول فيلم ... يه كليپ توي جنگل هاي شمال ... براي همين هم تصميم بر اين شده بود كه آهنگ رو توي يكي از استوديو هاي شمال پر كنن ... حالا آرشاوير هم داشت همراه گروه مي يومد ... اي خدا!!!! من بايد چي كار مي كردم حالا؟!!!! من داشتم مي رفتم كه يه مدت اين نگهبانو نبينم ولي حالا اونم با هزار ترفند خودشو كرده بود توي گروه ... اينقدر گرمم شده بود كه حد نداشت ... منو باش چي فكر مي كردم چي شد! طناز هم قرار بود توي اين كار همراهمون بياد ... يه بازيگر نقش مكمل كم بود منم از خدا خواسته طنازو معرفي كردم ... چند تا تست ازش گرفته شد كه چون قبلش من حسابي روش كار كرده بودم تستش خوب در اومد و قبول شد ... سر از پا نمي شناخت ... منم خوشحال بودم ... بالاخره من از صدقه سر اون بازيگر شده بودم ... ولي حالا همه خوشي هام پريده بود ... هي چپ و راست مي رفتم حرص مي خوردم ... اما چي كار مي تونستم بكنم؟ كاش مي شد قراردادو فسخ كنم اما نمي شد! انگار چاره اي نبود ... فقط اميدوار بودم توي دست و پاي من نپيچه ... واقعا نياز به آرامش داشتم ... از دفتر شهريار كه رفتم بيرون آرشاويرو به همراه آقاي شهسواري ديدم ... بدون اينكه به روي خودم بيارم از آقاي شهسواري خداحافظي كردم و رفتم بيرون ...

- فريبا مطمئني نياز نيست من ماشين بيارم؟ اصلا اين سرويس كوفتي چي شد؟

- دختر چند بار بهت بگم؟ دقيقا همين امروز زنگ زد گفت ماشينم خراب شده ... ديگه چاره اي نيست! مجبوريم با ماشيناي خودمون بريم ...

- اه ... همه اش بد بياري ... خب منم ماشينو مي يارم ديگه ...

- لازم نيست گلم ... ماشين زياده ... با ماشين يكيشون مي ريم ديگه ...

- خيلي خب ... كلا قراره اين سفر من معذب بشم ...

- معذب واسه چي؟!!!

- دوست ندارم هي از اين ماشين برم تو اون ماشين ...

- غصه نخور تو رو تو هر ماشيني كه بكنم ديگه همونجا جاته ...

خنديدم و گفتم:

- اوكي پس من الان با آژانس مي يام ...

بعد از قطع كردن، با مامان بابا هم خداحافظي كردم ... از وقتي خبردار شده بودن آرشاوير هم هست خيالشون راحت تر شده بود ... البته مامان علني بيان مي كرد ولي بابا رو از چشماش مي فهميدم ... بعد از وداع اعصاب خورد كنمون كه با اشكاي مامان همراه شد با آژانس رفتم سر قراري كه با گروه داشتم ...

تا رسيدم همه آماده بودن و داشتن وسايل رو به سختي عقب ماشين ها جا مي دادن .... بي اراده با نگاه دنبال آرشاوير گشتم ... به ماشينش تكيه داده بود و مشغول صحبت با مازيار بود ... خدا رو شكر اصلا متوجه من نشد ... يه تي شرت تنگ خاكستري پوشيده بود با شلوار كتون مشكي و كفش اسپرت ... يه لحظه دلم لرزيد ... سريع نگامو دزديدم و رفتم پيش فريبا اينا ... فريبا خيلي خوشحال بود و با خوشحاليش همه رو شاد مي كرد ... اولين كارش بود كه شوهرش هم همراهيش مي كرد ... حق داشت شاد باشه ... طناز هم اومد و همه تقسيم شديم كه بريم مي دونستم اگه آرشاوير منو ببينه هر طور شده منو سوار ماشين خودش

مي كنه ... سعي كردم خودمو ازش قايم كنم ... وقتي شهريار دستور رفتن رو صادر كرد تازه به صرافت افتاد بفهمه من كجام و چرا نيومدم اما من بازم خودمو قايم كردم ... شهريار اومد سمت من كه پشت يكي از ماشينا بودم و گفت:

- اينجا وايسادي واسه چي؟

- خب منتظرم ببينم بايد كجا سوار شم ...

- تو ماشين من ... با دوستت طناز و دو تا از بچه هاي فيلمبرداري ...

واي جلوي چشماي آرشاويرا چه شود .... سري تكون دادم و گفتم:

- باشه ... تو برو منم ميام ...

بعد از رفتن شهريار يواشكي سرک كشيدم و ديدم آرشاويرهم ماشينشو پر كرده ... فريبا و مازيار و منشي صحنه و يكي از دخترايي كه دستيار فريبا واسه گريم بود ... فريبا و اون دو تا دختر نشسته بودن عقب ... مازيار هم جلو ... خب ديگه الان امن و امان بود ... مي تونستم خودمو نشون بدم ... بي ام و سفيد شهريار دقيقا جلوي ماشين آرشاويرپارک شده بود ... خرامان خرامان راه افتادم سمت ماشينش .... طناز عقب نشسته بود ... از جلوي آرشاويركاملا بي تفاوت رد شدم و رفتم سمت در جلوي ماشين ... چون عقب پر شده بود ... درو كه باز كردم از گوشه چشم به سمت آرشاويرنگاه كردم ... بيچاره خشک شده بودا در ماشينش باز بود ... معلوم بود داشته سوار مي شده ... يه پاش بالاي ماشين بود و يه دستش روي سقف ... زل زده توي چشمام سر جاش مونده بود ... بهت از چشماش مي ريخت ... نگامو ازش گرفتم و خواستم سوار بشم كه عين قرقي در ماشينو كوبيد به هم و پريد سمت من ... با ترس اينور اونورو نگاه كردم ... خدا رو شكر كسي حواسش به ما نبود ... شهريار هم كه كلا معلوم نبود كجاست ...

اومد ايستاد كنارم ... زل زدم توي چشماش ... اما فقط چند ثانيه ... نمي تونستم زياد نگاش كنم ... با صداي خشني گفت:

- تو مگه خودت ماشين نداري؟!

اين آرشاويربود؟!! اوففففچه خشنا خودمو نباختم و گفتم:

- چرا دارم ... براي چي؟

- پس واسه چي مي خواي سوار ماشن اين يارو بشي؟!!!! اونم جلو!

- فكر نكنم به شما مربوط باشه ... شهريار تهيه كننده فيلم منه ...

- توسكا ... ماشين نياوردي؟!

- نوچ ...

- پس صبر كن ... ماشينو خالي مي كنم بيا سوار شو ...

- لازم نكرده ... من همين جا راحت ترم ...

سرشو آورد جلو .... از لاي دندونا به هم فشرده اش گفت:

- جدي؟!!

- اوهوم ...

پوزخند زد ... خودشو كشيد كنار ... چند نفس عميق پي در پي كشيد و يه دفعه انگار تو قالب يه نفر ديگه فرو رفت. سري به نشانه تاسف تكون داد و گفت:

- پس راحت باشين خانوم مشرقي عزيز ...

بعدم عقب گرد كرد و رفت سوار ماشين خودش شد ... حالا من مونده بودم و يه دهن كه اندازه يه گاراژ باز مونده بود ... شهريار بالاخره اومد و گفت:

- سوار شو همه راه افتادن ...

سوار شدم ... اما هنوز تو شوک بودم ... چقدر دوست داشتم ازم خواهش كنه لجبازي نكنم و برم سوار ماشينش بشم ... اما ... اما اون ... ماشين راه افتاد ... بي اراده نگاه كردم به پشت سر ... با چشم دنبال ماشين آرشاوير گشتم ... اما پشت سرمون نبود از كنارمون سبقت گرفت و بدون اينكه نيم نگاهي به سمت من بندازه رفت جلو ... شهريار هم با فاصله سه تا ماشين داشت پشت سرشون مي رفت ... اونا كه پشت سرمون نشسته بودن مشغول صحبت بودن حسابي ... طناز با ذوق سوال مي پرسيد و اونا هم جواب مي دادن ... تحمل شهريار تموم شد و گفت:

- توسكا ... چرا ساكتي؟

- چي بگم؟

- يه چيزي بگو خوب ... ساكت بودن بهت نمي ياد ...

- همه صبحانه خوردن؟

- نه ... قراره يه رستوران سر راهي وايسيم بريم يه چيزي بخوريم ...

- اوكي ... لوكيشن كجاست؟

- واي گفتي! لوكيشن وسط بهشته ...

- يعني چي؟

- ببين لوكيشن يه ويلاست روي كوه هاي نزديک جواهر ده ... يعني دور تا دور جنگله يهو وسط يه عالمه دره و سرسبزي يه ويلا سبز شده ... فوق العاده است ... طبيعتش بكره بكره ... اما يه كم خطرناكه اميدوارم كوهنورديت خوب باشه ...

- يعني براي رفتن توي ويلا بايد كوهنوردي كنيم؟

- نه اون كه راه ماشين رو داره و مشكلي نيست .... براي صحنه هايي كه مي خوايم توي جنگل بگيريم يه لوكيشن عاشقانه عالي پيدا كرديم كه محشره اما رفتن به اونجا يه كم سخته ...

- عاشقانه؟! ولي ژانر فيلم كه ترسناكه ... نيست؟!

- چرا ... اين واسه كليپه ... صحنه هاي ترسناكو همون اطراف ويلا مي گيريم ...

نفسمو با صدا بيرون فرستادم و گفتم:

- من موندم فيلم ترسناک كليپ عاشقانه مي خواد چي كار؟!!!!

- نكته همين جاست ... كليپ هم يه جورايي استرس زاست ... فقط لوكيشنش عاشقانه است ...

- خوب خواننده مي خواد چي كار ...

- گير دادي توسكا ها! اينم يه ايده است .... مطمئنم طرفدار پيدا مي كنه ...

- تو آخرم منو به كشتن مي دي ... كوهنورديم صفره!

- اي بابا ... حالا نگران نباش ... همه هستيم كمكت مي كنيم ...

- اميدوارم به خير و خوشي بگذره ...

ماشين هاي جلويي راهنما زدن و كنار يه رستوران نگه داشتن ... شهريار هم به تبعيت از اونا ايستاد ... همه پياده شديم ... طناز با ذوق اومد كنارم و گفت:

- واي چقدر اينجا خوشگله توسكا ...

- وا! اينجا كجاش خوشگله؟! ذوق مرگيا!

- خيلييييييييي

- خب بسه خله ... حالا همه مي فهمن آبرومون مي ره ...

- مي گما توسكا ... من نمي دونستم اين خواننده هه هم باهامون مي ياد ... تا ديدمش فكم افتاد ... مي ياي بريم پيشش من يه عكس باهاش بندازم؟!

دندون قورچه اي رفتم و گفتم:

- طناز خانوم ... شما قراره بازيگر بشيا! باهاش عكس بندازم يعني چه؟! خجالتم خوب چيزيه ...

- اي بميري ... عين اين حاج خانوم كوكومه اي ها هي غر بزن ... كنيز مطبخي !

خنده ام گرفت و زدم زير خنده ... يهو طناز گفت:

- اه اه عكس نخواستيم بابا بچه كه زدن نداره!

با تعجب نگاش كردم كه گفت:

- همچين چپ چپ نگامون كرد!

سريع نگاش كردم ... اما آرشاوير مشغول گپ زدن با مازيار بود ... هيچ كسو انگار جز مازيار قبول نداشت ... فريبا ورجه وورجه كنون اومد سمتون و با مشت كوبيد توي شونه من ...

- بيشعوووووووورررر مي خواستي ما رو به كشتن بدي؟!

با تعجب گفتم:

- هان؟!!!

با چشم و ابرو به طناز اشاره كرد كه يعني فعلا نمي شه چيزي بگه ... گفت:

- يه تار مو از سر من كم بشه روحمو مي فرستم كچلت كنه ... فهميدي؟

خنديدم و گفتم:

- باشه بابا ...

طناز گفت:

- بچه ها اشاره مي كنن بريم داخل ... من رفتم ...

با رفتن طناز فريبا سريع گفت:

- چي گفتي به اين آرشاوير؟!!!!

- وا! هيچي ... اون فوضولي مي كنه ...

- باورت نمي شه سوار ماشين شد همچين چند تا مشت كوبيد رو فرمون كه من اون عقب سكته كردم ... اون دو تا دخترم مات مونده بودن ... بيچاره ها به شكماشون صابون زده بودن حسابي حال كنن با آرشاوير تا رامسر ... مازيار بهش گفت:

- چته پسر؟

آرشاوير هم با غيض شروع كرد به پچ پچ كردن با مازيار كه نفهميدم چي مي گه ... اما مازيار هم هي تاييد مي كرد ... الانم كه رفتم ازش پرسيدم مي گه مردونه بود! بچه پرو!!! ولي خب اينا همه اش به كنار سرعتش هم به كنار ... سكته كردم تا اينجا!

پس همچين بي تفاوتم نبوده انگار! براي اينكه چيزي گفته باشم گفتم:

- بميرم ... مي خواي بياي پيش من؟!

- آخه ماشين شهريار كه جا نداره ... بعدش هم با مازيار چه كنم؟!

- جا رو كه مي شه باز كرد ... بعدش هم مازيار كه با آرشاوير خوشه ... توام بيا پيش من ...

بي توجه به حرف هاي من گفت:

- بسشه توسكا ... گناه داره ... بگذر ازش ...

با ناز گفتم:

- فكر مي كنم در موردش ...

دوباره مشتي حواله شانه ام كرد و گفت:

- بچه پرو ...

شونه امو گرفتم و خواستم جوابشو بدم كه شهريار صدامون كرد:

- توسكا ... فريبا ... بياين تو ديگه ... ما از جانب شما هم سفارش داديم ...

با نگاه دنبال آرشاوير گشتم ... نبود! يعني بي توجه به من رفته بود تو؟ چرا اين اينجوري شده بود؟! دنبال فريبا راه افتادم ... همه دور تا دور دو تا ميز بزرگ نشسته بودن ... جاي ما سر همون ميزي بود كه آرشاوير و مازيار و احسان و شهريار هم بودن ... فريبا چپيد كنار مازيار ... منم ناچارا نشستم كنار دستش ... آرشاوير بي توجه به من غرق صحبت بود ... حتي سرشو نياورد بالا نگاه كنه ببينه كجا نشستم ... روبروم شهريار و احسان بودن ... اونا هم با هم حرف مي زدن ... فقط من و فريبا ساكت بوديم فكر كنم ... صبحونه رو آوردن اما از ديدن نيمرو آهم بلند شد ... متنفر بودم از نيمرو ... خيلي هم گرسنه بودم ... حالا بايد چه خاكي تو سرم مي كردم؟! همه مشغول خوردن بودن فقط من نگاه مي كردم ... فريبا كه ديد فقط دارم نگاه مي كنم بلند پرسيد:

- چرا نمي خوري؟!

نگاه مازيار و آرشاوير و احسان و شهريار چرخيد روي من ... مطمئن بودم اگه بگم دوست ندارم آرشاوير مي ره برام عوضش مي كنه ... براي همينم لبخندي زدم و گفتم:

- متنفرم از نيمرو ...

شهريار سريع گفت:

- اي بابا ... من همه پرسي كردم ... خودتون نبودين خوب!

احسان هم گفت:

- خب حالا عوضش كن ... اشكال نداره كه ...

- مي دونم ... اما ...

از گوشه چشم به آرشاوير نگاه كردم ... خونسردانه داشت نيمروشو مي خورد ... انگار يه پارچ آب يخ ريختن روي سرم ... خير سرم يعني نامزدش بودم!!! چه مرگش شده بود؟!! قهر كرده بود باهام؟! فريبا هم متوجه شد و سري تكون داد ... حرصم گرفته بود و اشتهام كور شد ... نمي دونم چرا اينقدر توجه آرشاوير برام مهم بود ... شهريار از جا بلند شد ظرف نيمروي منو هم برداشت تا بره عوضش كنه اما من ديگه ميلي نداشتم ... فريبا در گوشم گفت:

- چيزيتون شد دوباره؟

همينطور كه با ناخنام بازي مي كردم گفتم:

- نه ...

- پس اين چشه؟ هميچن دم از عشق مي زد كه من گفتم جونش واسه تو در مي ره ...

- اينا همه اش فيلمه ... پسرا همشون همينطورن ...

با غيض به آرشاوير نگاه كرد و در جواب من گفت:

- واااا

شهريار با يه سيني پر و پيمون برگشت ... خامه عسل كره مربا نون تست خامه شكلاتي چايي پنير ... خلاصه همه چي! بازم به شهريار ... سيني رو گذاشت جلوم و گفت:

- هر كدومو كه دوست داري بخور ...

دوباه زير چشمي به آرشاوير نگاه كردم ... دست از خوردن برداشته بود و داشت به شهريار نگاه مي كرد ... نگاهش عين نگاه مار به طعمه اش بود ... فكر كنم داشت نقشه قتلشو مي كشيد ... لبخند نشست روي لبم ... از همين توجه اندكش هم شاد شدم ... به خودم نمي تونستم دروغ بگم ... من به حمايتاي آرشاوير خو گرفته بودم ... بهش نياز داشتم ... اما حالا ...آهي كشيدم و به زور چند لقمه خوردم ... فريبا هم كمكم كرد چون حسابي چشمش صبحونه منو گرفته بود ... وقت تموم شد از جا بلند شديم كه راه بيفتيم ... داشتم مي رفتم سمت ماشين شهريار كه گوشيم زنگ زد ... نگاه كردم ديدم شماره ناشناسه ... اصولا شماره هاي ناشناس روي گوشي من افراد خاصي بودن ... تجربه ثابت كرده بود ... گوشي رو گذاشتم دم گوشم و جواب دادم:

- بله ...

صداي ناز دختري با هيجان توي گوشي پيچيد:

- خانوم مشرقي؟!

با تعجب گفتم:

- بله خودم هستم ... شما؟

هجان صداش بالاتر رفت و گفت:

- توسكا جون خيلي بي معرفتي به خدا ... منم ترسا ...

زير لب تكرار كردم:

- ترسا؟!

با غيض نفسشو داد بيرون و گفت:

- خانوم دكتر تهراني ... پسر دايي دوستت طناز ...

تازه يادم افتاد و با شادي گفتم:

- ترسا جووون چطوري تو دختر؟! خوبي؟ دكتر خوبن؟

- مرسي ... از احوالپرسي هاي شما خانوم! آرتانم خوبه سلام مي رسونه ...

- سلامت باشن ... چه عجب يادي از ما كردي؟

- تو رفتي حاجي حاجي مكه ... انگار قرار مهموني داشتيما!

- ببخش ترسا جون ... سرم خيلي شلوغ بود ... اين روزا كارم زياده ...

- من سرم نمي شه .. بايد يه روز بياي خونه ما ...

- آخه الان كه ديگه نمي شه .... با گروه داريم مي ريم رامسر ... تا حدود دو ماه ديگه ...

- دو ماه؟!!! فيلمبرداري دارين؟!!

- آره ... يه پروژه جديده ...

- اي جاااااان!!!! مي شه من و آرتانم بيايم؟ قرار بود يه سفر بريم رشت ... حالا مي يايم رامسر ... البته اگه ايرادي نداشته باشه ...

- نه عزيزم ... از نظر من كه ايرادي نداره ... خوشحالم مي شم ...

- پس حتما دوباره بهت زنگ مي زنم آدرس مي گيرم ... بازيگراي فيلمتون كيان؟

از شيطنت صداش خنده ام مي گرفت ... با خنده اسم بردم ... حتي اسم آرشاويرو هم گفتم ... چه جيغ جيغي راه انداخت بماند ... بعد هم قرار شد حتما دوباره زنگ بزنه و خداحافظي كرد ... ديدن دوباره اشو دوست داشتم ... يه دفعه ياد طناز افتادم و آهم بلند شد! خداي من! شايد طناز دوست نداشته باشه كسي اونو سر فيلمبرداري ببينه ... نكنه حالا ناراحت بشه!!!! سريع طنازو پيدا كردم و جريانو براش گفتم ... با خنده دست زد سر شونه ام و گفت:

- بيخيال بابا ... ترسا از خودمونه ... آرتان هم كه كلا بيخياله ... غمت نباشه ... همه فاميل مي دونن من مي خوام بازيگر بشم ... من چيزي رو از كسي قايم نكردم ...

خيالم راحت شد. به سمت ماشين آرشاوير نگاه كردم ... اراده نگاهم ديگه دست خودم نبود ... سركش شده بود و مدام دور و بر آرشاوير مي پلكيد ... كسي هنوز سوار ماشينش نشده بود ... سركي كشيدم تا ببينم كي كجاست! ديدمش ... جلوي پاي يه دختر كوچولو با لباساي پاره پوره زانو زده بود ... دستاي دختره تو دستاش بود و با علاقه داشت به حرفاش گوش مي كرد ... نا خود آگاه چند قدم رفتم جلوتر ... وقتي حرفاي دختر تموم شد اونو چسبوند به سينه اش با مهر گونه اشو بوسيد و يه بسته اسكناس از داخل كيفش در اورد گذاشت توي كيف كوچولويي كه رو شونه دختره بود ... بعدم با مهر دستي رو موهاي دختره كشيد و بلند شد. دختره چيزي گفت كه باعث شد آرشاوير دوباره ببوستش ... ولي بعد از اون ديگه مكث نكرد و با سرعت از دختره فاصله گرفت ... از كنار من رد شد و رفت سمت ماشينش ... نمي دونم چرا اما حس كردم چشماش سرخ بودن ... يعني به خاطر دختره گريه كرده؟ دختره هنوز سر جاش ايستاده بود و داشت به پولاي توي كيفش نگاه مي كرد ... رفتم طرفش .. با ديدن من لبخند زد ... خم شدم و بوسيدمش ... چشماش اينقدر معصوم بود و لبخندش اينقدر زيبا كه بي اراده آدمو محو مي كرد و تسيلم مي شدي كه ببوسيش ... دو زانو نشستم كنارش ... گفت:

- شما هم با اون عمو مهربونه دوستي؟

سرمو تكون دادم و گفتم:

- خانوم خوشگله چي به اون عمو مهربونه مي گفتي؟

- هيچي به خدا ...

- آخه ديدم داشت تو رو مي بوسيد فهميدم داشتي براش شيرين زبوني مي كردي ...

- نه ... من فقط براش تعريف كردم ...

- چي براش تعريف كردي؟ براي منم مي گي؟

- باشه ... شما هم بهم جايزه مي دي؟

- بله كه مي دم ...

- داشتم مي گفتم مامانم مي گه بابام وقتي مي خواسته براي سفره مون نون بياره ... توي دريا غرق شده ... مامانم هم يه بار كه داشت گريه مي كرد و با خدا حرف مي زد همه اش مي گفت خدايا نون آور سفره مو بردي ... حالا مجبورم هر بار يه تيكه از بدنمو حراج كنم ... خاله ... من از عمو پرسيدم حراج يعني چي ... ولي برام نگفت ... شما مي دوني يعني چي؟

قلبم تو سينه داشت تند تند مي كوبيد ... خداي من! خدايا!!!! بغض گلومو مي فشرد ... وقتي ديد هيچي نمي گم گفت:

- ديشب يه آقايي با مامانم اومد خونه ... دوش ندارم ... تا منو ديد گفت اين توله رو بنداز برون من اينجوري حال نمي كنم ... خاله اين يعني چي؟

دوست داشتم بميرم ... بايد در جواب اين بچه چي مي گفتم ... بغضمو قورت دادم و گفتم:

- خونه تون كجاست عزيزم؟!

با دستش يه جايي پشت رستوران رو نشون داد ... گفتم:

- تو اينجا چي كار مي كني؟!

- مامانم هر روز بهم مي گه برو بازي تا خودم بيام دنبالت ... منم مي يام اينجا تا با بچه هاي مسافرا بازي كنم ... آخه هيچ كدوم از بچه هاي همسايه هامون اجازه ندارن با من بازي كنن ... نمي دونم چرا هيشكي منو دوست نداره ...

ناخود اگاه كشيدمش توي بغلم و هق هق گريه ام اوج گرفت ... خدايا خدايا!!!! دوست داشتم داد بزنم ... دختره با ترس گفت:

- چي شدي خاله؟ من حرف بدي زدم؟!!!

سريع اشكامو پاک كردم و گفتم:

- نه نه خاله من دلم براي مامانم تنگ شد ... حالا بگو ببينم عمو چي بهت داد؟

دسته اسكناسو از تو كيفش كشيد بيرون و نشونم داد ... همه اش تراول بود ... پول كمي نبود اما با اين حال منم دست كردم توي كيفم هيچي پول نقد همرام نبود همه اش داخل عابر بانكم بود به ناچار دسته چكمو برداشتم و يه مبلغي كه كم هم نبود نوشتم امضا كردم و دادم دستش گفتم:

- خاله ... اينا رو بده به مامانت بگو اين راهش نيست ... اما خدا صداتو شنيده ...

گرفت و سرشو تكون داد ... ديگه نتونستم بمونم ... گونه اشو محكم بوسيدم و راه افتادم سمت ماشين شهريار ... فقط يه لحظه چشمم به آرشاوير افتاد كه كنار ماشينش ايستاده بود ... زل زده بود به من و پک پک سيگار مي كشيد ... حس كردم بهش افتخار مي كنم! با همه وجودم ... چطور هيچ كدوم از ما متوجه اين دختر كوچولو نشده بودم؟!!

نگامو دزديدم و سوار شدم ... بالاخره همه جمع شدن و راه افتاديم ... اينبار ماشين شهريار جلو مي رفت و بقيه از پشت سر مي يومدن ... سه نفري كه عقب نشسته بودن خوابيده بودن ... منم هم سرم درد مي كرد هم حسابي خوابم گرفته بود ... هر چي مي

خواستم به آرشاوير فكر نكنم نمي شد ... به قلب مهربونش ... به دست خيرش ... به چشماي اشكيش ... به عشقش ... به ديوونه بازياش ... آرشاوير داشت همه فكرمو از آن خودش مي كرد ... هر از گاهي هم گوشه ذهنم كشيده مي شد سمت اون دختر كوچولو كه حتي اسمشو نپرسيده بودم ... ولي اين جور وقتا به خودم نهيب مي زدم با اشک و آه تو هيچي درست نمي شه الان خوشحال باش فقط چون با اون پول اين زن مي تونه يه كاري دست و پا كنه براي خودش و دست از تن فروشي برداره ... از اين زنا پره توي شهر ... بعد صداي موذي مغزم ميگفت:

- الان فقط به شوهرت فكر كن ...

تنم داغ شد ... تصور اينكه آرشاوير مال منه خوشحالم كرد ... با ياد مهربونياش يه لبخند نشست روي لبم ولي يهو لبخندم پر زد ... نكنه منو ديگه نخواد؟! آخه اينكاراش واسه چيه؟ چرا اينقدر بي تفاوت شده ...

صداي شهريار منو از فكر كشيد بيرون:

- خوابت مي ياد؟

درست نبود كسي كه كنار دست راننده مي شينه بخوابه ... براي همين هم گفتم:

- نه ... هنوز خيلي شدت نگرفته ...

- تعارف نكنيا ...

- نه بابا ... راحتم ...

- خيلي خب ... پس بيا حرف بزنيم ...

- چي بگيم؟!

- توسكا چرا چند وقته عوض شدي؟

پوزخندي زدم و گفتم:

- يه سري مشكلاتي داشتم ...

- حل شدني هستن؟ اگه مي شه كمكت كنم بهم بگو ... من دوست ندارم تو رو گوشه گير ببينم ...

- حل مي شه انشالله ...

- خودتو دست كم نگير هيچ وقت ... تو در اوجي ... هيچي نبايد تو رو بكشه پايين ...

يعني چيزي مي دونست؟ نه! محاله اون چيزي بدونه ... گفتم:

- نگران نباش ... همه چي خوبه ...

- اميدوارم ... ولي اينو بدون من هميشه پشتت هستم ... اگه مشكلي واست پيش اومد مي توني روي من حساب باز كني ...

با همه وجودم گفتم:

- ممنونم شهريار ... تو خيلي خوبي!

- خواهش مي كنم ... حالا دختر خوبي باش و بگير بخواب ...

واقعا خوابم مي يومد پس تعارف رو كنار گذاشتم و چشمامو بستم ... از تكون هاي شديد ماشين با ترس چشم باز كردم و سيخ نشستم سر جام ... شهريار سريع گفت:

- نترس ... جاده خرابه!

تکیه دادم به صندلي و نفسمو با صدا دادم بیرون ... عقبي ها هم بیدار شده بودن ... نگاهي به بیرون انداختم ... توي یه جاده خاکي نم دار پیش مي رفتیم ... دور تا دورمون کوه هاي سر به فلک کشیده بودن ... سبز سبز ... اما هر از گاهي اون دور دورا مي شد لاي سبزي ها یه تک درخت قرمز یا نارنجي هم دید ... چه طبیعت بکري! مه همه جا رو گرفته بود و جاده سر بالایي بود ... با سرعت کم پیش مي رفتیم اما بازم ماشین تکون هاي بدي مي خورد ... یه عالمه رفته بودیم بالا ... دیگه رسیدیم به ابرا که از یه جاده فرعي رفتیم توي یه سراشیبي ... سراشیبي رو که کمي رفتیم پایین بالاخره رسیدیم به در عریض و بزرگ ویلا ... شهریار پیاده شد و با کلید درو باز کرد و بعد وارد شدیم ... عجب ویلایي بود!!! یه جاده شني کشیده شده تا ساختمون بزرگ ویلا ... کناره هاي این جاده شني تا ناکجا آباد درخت بود ... جاده رو با نرده هاي چوبي پایه کوتاه و چراغ هاي پایه بلند از درخت ها جدا کرده بودن ... ماشین ها رو توي محوطه باز و وسیع جلوي ساختمون پارک کردن و همه ریختیم پایین ... ویوي اطراف فوق العاده بود به هر طرف که نگاه مي کردي سبز بود ... یه ویلاي خوشگل تو دل جنگل! کسایي که ویلا رو ندیده بودن هیجان زده داشتن از زیباییش تعریف مي کردن و من و طناز هم از این قاعده مستثني نبودیم ... فریبا غر غر کرد:

- خوشگله ولي ویلاي بدون دریا به درد نمي خوره ...

- گمشو! اینقدر دریا دیدیم ... به این مي گن طبیعت!

طناز با خنده گفت:

- من که تازه کارم و نمي شه ... اما تو هي خراب بازي کن تا کات بخوره کار طولاني بشه یه چهار پنج ماهي اینجا تلپ شیم ...

با خنده گفتم:

- بد فکریم نیست ...

وسایل رو همه با هم بردیم داخل ساختمون ... داخلش هم شیک و مدرن بود ... پنج تا اتاقي که وجود داشت بین بچه ها تقسیم شد و من و فریبا و طناز و دو تا دیگه از دخترا افتادیم توي یه اتاق ... آرشاویر هم با شهریار و مازیار و احسان و آقاي شهسواري رفتن توي یه اتاق ... وقتي همه چیز سر جاي خودش قرار گرفت همه گروه دسته دسته از ویلا رفتیم بیرون تا با راهنمایي شهریار و آقا شهسواري لوکیشنو دقیق ارزیابي کنیم ... آرشاویر هم همراه ما مي یومد ... اما کنار مازیار بود ... فریبا سریع خودشو چسبوند به من و منو یه کم کشید عقب ... فهمیدم حرف داره ... سرعتمو کم کردم و گفتم:

- چي شده؟!

- آرشاویر دیوونه شده ...

- چرا؟!!! باز چي شده؟

- مازیار بهش گفت مي خواي من برم با توسکا حرف بزنم؟ یه دفعه مثل سگ پاچ مازیار رو گرفت و گفت مي شه هي توسکا توسکا نکني؟ بیا در مورد چیزاي بهتر حرف بزنیم ...

یهو سر جام خشک شدم ... چي مي گفت این؟!!! این همون آرشاویر عاشق بود؟! نگاش کردم ... داشت غش غش مي خندید ... لباسشو عوض کرده بود ... یه شلوار جین آبي تیره با یه تي شرت تنگ خاکي رنگ پوشیده بود ... بازوهاش داشتن آستین تي شرتو جر مي دادن ... خداییش خوش هیکل بود ... چرا هر چي نگاش مي کردم بیشتر دلم مي لرزید؟ دستي توي موهاش کرد و با یه حرکت موهاشو کشید سمت عقب ... حس کردم چنگ زد روي دل من ... داشتم دیوونه مي شدم یعني جدي جدي توسکا براش مرد؟ با حس چیز نرمي لاي پام سرمو پایین آوردم ... یه موجود نرم کوچیک داشت بین پاهام وول مي خورد ... از ترس سکته کردم! چشمامو بستم و جیغي کشیدم بنفششششش ... همه نگاه ها چرخید به سمت من و اون موجود ناشناخته پا گذاشت به فرار ... همین که اومد از جلوي آرشاویر رد بشه آرشاویر پاشو آورد بالا و چنان لگدي بهش زد که شوت شد بین درختچه هاي اون طرفي ... همه یه نگاه به من کردن ... یه نگاه به آرشاویر یه نگاه به موجود پشمالوي کوچولوي بیچاره که دیگه معلوم نبود چه بلایي سرش اومده و یهو همه با هم زدن زیر خنده ... خودمم با وجود اینکه بدجور ترسیده بودم ولي خنده ام گرفت ... این حرکت آرشاویر برام خیلي معني ها داشت ... شهریار بین خنده اش گفت:

- آرشاویر بیچاره رو با توپ فوتبال اشتباه گرفتي؟

آرشاوير هم با لبخند دستي توي موهاش كشيد و به راهش ادامه داد ... فريبا دستمو گرفت و گفت:

- خوبي؟

دوست داشتم اين سوالو آرشاوير بپرسه ولي اون عين خيالش هم نبود ... شايد اون حركتو هم نا خودآگاه انجام داده ... سرمو تكون دادم و گفتم:

- آره ... زنده ام هنوز ...

- خيلي بامزه بود!!! اين آرشاوير هم معلوم نيست چشه ها!

پوزخندي زدم و حرفي نزدم ... همه مكان هاي فيلمبرداري رو ديديم ... خداييش بهترين ها انتخاب شده بود ... فقط محل فيلمبرداري كيلپ موند كه شهريار موكولش كرد براي زماني كه مي خوايم كليپ رو پر كنيم ... مي گفت به ريسكش نمي ارزه چند بار بريم ...

بعد از اينكه همه جا رو ديدم برگشتيم ويلا ... قرار شد مردا جوجه كباب درست كنن ... اي خدا بگم منو چي كار كنه! من جوجه هم دوست نداشتم ... اما اينبار نمي خواستم بازم بگم كه آرشاوير كاري نكنه و ضايع بشم ... بايد هر جور بود مي خوردم ... وظيفه درست كردنش با مردا بود ... شهريار گفت يه آشپز گرفته كه از فردا مي ياد ولي امروز بايد خودمون ناهار و شام رو درست كنيم ... مردا مشغول درست كردن اتيش شدن و ماها مشغول سيخ زدن جوجه ها ... فريبا كنار گوشم گفت:

- اوي مواظب دستت باشا ... نزني خودتو ناكار كنيا ... حال و حوصله داداي آرشاوير رو ندارم ...

با پوزخند گفتم:

- حالا نيست كه اونم خيلي نگران منه ... مي بيني كه داره چي كار مي كنه؟

- ولش كن بابا ... اين مردا رو فقط خالقشون مي شناسه ...

- پس حرف بيخود نزن ...

شهريار براي سركشي به خانوما اومد. آرشاوير و احسان هم پشت سرش بودن ... گفت:

- خسته نباشين خانوما ... اون جوجه تندا رو سيخ كردين؟

جوجه ها رو دو مدل درست كرده بودن ... يه مقدارشو با فلفل زياد و زعفرون دوبل ... يه مقدارشو معمولي ... فريبا سريع گفت:

- تندارو توسكا داره سيخ مي كنه ... آخراشه ديگه فكر كنم ...

آرشاوير بقيه سيخا جوجه رو برداشت و از كنارم رد شد ... لحظه آخر فقط برگشت و به دستام كه پر از مايه جوجه ها بود خيره شد و بعدم رفت ... اي بگم خدا چي كارت كنه! اون نگاه داغت چي شد آخه؟!!!!! دلم براش تنگ شده ... آخه لعنتي چرا داري مجازاتم مي كني؟ آهي كشيدم و آخرين جوجه ها روهم به سيخ زدم و گرفتم جلوي شهريار ... شهريار سيني رو گرفت و تشكر كرد ... منم رفتم دستامو شستم ... سه ربع بعد همه سر سفره نشسته بوديم و جوجه ها حاضر و آماده وسط سفره چشمک مي زدن ... ياد سيزده به درا افتادم كه همه اش جوجه درست مي كردن و من به زور مي خوردم ... بابا مي گفت يه روز هزار روز نمي شه زشته تو تافته جدا بافته بشي و چيز ديگه بخوري ... ياد حرف بابا افتادم و با بي ميلي مشغول خوردن يه تيكه بال شدم ... شهريار سيني جوجه رو از وسط سفره برداشت و گرفت جلوي آرشاوير ...

- بخور پسر جون داشته باشي آهنگ ما رو با اون صداي منحصر به فردت عالي در بياري ...

آرشاوير لبخند زد و گفت:

- ممنون ... راستش من فقط از اين تندا مي خورم ...

- آخه اونا ممكنه واسه صدات بد باشه ...

- نه مشكلي نيست ...

نگاش كردم ... اونم داشت نگام مي كرد ... تا نگاهمو ديد نگاشو دزديد ... دلم واسه خيره شدناش هم تنگ شده بود ... اين چه رسمي بود؟ اومدم اينجا راحت باشم و با فكر آزاد در موردش تصميم بگيرم ... خبر نداشتم مي يام اينجا عاشقش مي شم! عاشق؟!!! نه ... شايد هم يه وابستگي كوچيک بود ... صداي طناز كنار گوشم بلند شد:

- من يا بايد اين شهريارو تور كنم يا آرشاويرو يا احسانو ... مي ميرم به خدا !

با خنده گفتم:

- طناز!

- زهرمار ... منو نشوندي جلوي سه تا هلو بپر تو گلو بعدم مي گي طناز!

سرمو انداختم زير و ريز ريز خنديدم ... حق داشت بنده خدا ... ادامه داد:

- ولي اگه بخوام الويت بندي كنم اول مي گم آرشاوير ...

تند نگاش كردم ... حيف كه دوستم بود وگرنه چشاشو در مي آوردم ... بي توجه به من زل زده بود به آرشاوير و گفت:

- ماشاالله! خوشگل ... خوش هيكل ... خوش تيپ ... اصلا همه اينا به درک! خوش صداااااا ....

نفسمو مثل آه دادم بيرون ... تصور اينكه اون منو نخواد ديگه حس بدي برام به وجد مي آورد ... يه حس خيلي بد كه حتي مي تونست اشكمو در بياره ...

بعد از خوردن ناهار و جمع كردن بساط از وسط ويلا قرار شد يكي دو ساعتي استراحت كنيم و بعدم بريم واسه فيلمبرداري ... چند تا صحنه عصر داشتيم و بقيه اكثرا توي شب و توي جنگل بود ... فكرشم منو مي ترسوند ... بيچاره كسايي كه مي خواستن اين فيلمو ببينن!

استراحت دو ساعته حسابي سر حالم آورد ... رفتم زير دست فريبا براي گريم ... گريم مال سكانس هاي وسط فيلم بود ... يه دختر رنگ و رو پريده با موهاي آشفته دور صورتش ... يه دختري كه نگاش مي كردي فكر مي كردي سكته كرده ... طناز هم گريمش مشابه من بود .... ما دو تا شده بوديم دو تا دوست كه اومديم شمال توي ويلاي باباي من ... اما متاسفانه گير يه سري روح سرگردون توي جنگل مي افتيم ... تا رفتم بيرون ديدم همه چيز آماده است ... بازيگراي اصلي اين فيلم من و طناز بوديم ... يه بازيگر مرد معروف هم داشتيم كه بعدا مي يومد و فقط چند تا سكانس قرار بود بازي كنه ... يه جورايي مي شد ناجي من و طناز ... و عاشق من! رفتيم توي جنگل ... همه جا تاريک شده بود ... صداي هوهوي باد فضا رو ترسناک تر كرده بود ... آرشاوير لب تراس ايستاده بود و داشت نگامون مي كرد ... مازيارم كنارش تند تند يه چيزايي رو توضيح مي داد و اونم سر تكون مي داد فكر كنم داشت راجع به فيلم براش مي گفت ... با دستور آقاي شهسواري رفتيم سر صحنه ... با اينكه بچه ها همه بودن اما من واقعا ترسيده بودم ... بعد از شنيدن سه دو يک حركت هر دو شروع كرديم به دويدن ... با تموم وجود مي دويديم و دوربين هم به دنبالمون ... طناز خورد زمين ... نشستم كنارش هر دو نفس نفس مي زديم ... جيغ زدم:

- پاشو .... الان مي رسن ...

طناز با بغض و عجز گفت:

- نمي تونم ...

سعي كردم بلندش كنم كه صداي خش خش اومد ... سكته رو زدم قشنگ ... هر دو برگشتيم به سمتي كه صداي خش خش مي يومد ... يهو يه آدم با موهاي ژوليده و بلند از لاي بوته ها اومد بيرون ... داشت روي زمين خودشو مي كشيد ... يعني اون لحظه جيغم واقعي و از ته دل بود ... طناز هم بدتر از من ... جفتمون عقب عقب خودمون رو مي كشيديم روي زمين و جيغ مي زديم ... اون موجود عجيب هم كه البته مي دونستم يكي از بچه هاي پشت صحنه است داشت دنبالمون مي يومد ... اين صحنه رو توي فيلمنامه خونده بودم اما فكرشم نمي كردم گريم اين يارو اينقدر ترسناک باشه! بالاخره طنازو كشيدم از روي زمين بالا و دوتايي

پا گذاشتيم به فرار ... صداي كات آقاي شهسواري بلند شد ... همزمان صداي دست و هورا هم بلند شد ... اينقدر واقعي ترسيده بودم كه همه حال كرده بودن! اما خبر نداشتن من تا مرز سكته رفتم! فريبا كه حسمو فهميده بود خودشو رسوند به من دستمو گرفت و گفت:

- خوبي؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تكون دادم ... گفت:

- مي خواي برات آب قند بيارم؟

- نه بابا ... آبروم مي ره ...

- تابلو بود واقعا ترسيدي ... منم ترسيده بودم ...

- نه بيخيال ... خوبم ...

- باشه ...پس مواظب خودت باش ...

بعد از اون دو پلان ديگه هم گرفته شد ... درصد ترسم هي داشت بالاتر مي رفت ولي به روي خودم نياوردم تا بالاخره تموم شد و همه رفتيم داخل ويلا ... بعد از خوردن شام كه اينبار كباب بود رفتيم كه بخوابيم ... حس مي كردم تب دارم ... اما مي دونستم به خاطر ترس زياد درجه حرارت بدنم رفته بالا ... اون لحظه اصلا آرشاوير رو نمي ديدم ... وقتي داشتيم مي رفتيم بخوابيم فريبا گفت:

- نمرديم امروز يه بخاري از اين يارو ديديم ...

- يارو؟

- آرشاوير ديگه ...

كنجكاوانه گفتم:

- چي كار كرد مگه؟!

- نگرانت شده بود ... سر سفره همه حواسش به تو بود ...

- وا مگه من چمه؟

- شايد اونم فهميده ترسيدي ...

- عمراً! توام چون منو خوب مي شناسي فهميدي وگرنه بقيه فكر كردن دارم بازي مي كنم ...

- نمي دونم ... ولي اينو مي دونم كه نگرانت بود ...

توي دلم گفتم اميدوارم! اما به اون فقط گفتم شب بخير و رفتم توي تختم ...

داشت بهم نزديک مي شد ... هر چي خودمو مي كشيدم عقب فايده اي نداشت ... يه ذره ديگه بيشتر باهام فاصله نداشتم ... يهو پامو چنگ زد ... چشمامو بستم و از اعماق وجودم جيغ كشيدم ... از صداي جيغ خودم از خواب پريدم و صاف نشستم سر جام ... همه تنم عرق كرده بود ... چراغ اتاق روشن شد و طناز و فريبا و اون دو تا دختر بيچاره هجوم اوردن طرفم ... فريبا سريع بغلم كرد ... سرمو توي بغلش قايم كردم و هق هق كردم ... چه خواب وحشتناكي بود از بس امشب ترسيدم اين بلا سرم اومد ... فريبا آروم مي گفت:

- هيچي نيست عزيزم ... خواب بود ... هيچي نيست آروم باش ..

چند ضربه به در خورد ... و دنبال اون صداي مازيار اومد:

- فريبا ... خانومي بيداري؟ كي بود جيغ زد؟!

فريبا منو انداخت تو بغل طناز و رفت جلوي در اول شالشو انداخت روي سرش بعدم درو باز كرد و رفت بيرون ... صداشونو به خوبي مي شنيدم ...

- چيزي نيست ... توسكا خواب بد ديده بود ...

مازيار گفت:

- آرشاوير همه اش تقصير توئه ... از بس نفوس بد زدي ... اينقدر گفتي اون واقعا ترسيده واقعا ترسيده كه بلا سرش اومد ...

آرشاوير بي توجه به مازيار گفت:

- حالش خوبه فريبا خانوم؟!

- آره بيدار شده ... خوبه ...

- صداي ... صداي گريه توسكاست؟!

- يه كم گريه كنه خوب مي شه ... ترسيده خوب ...

- لازم نيست ببريمش درمونگاه ؟

- درمونگاه؟ نوك اين كوه؟ وسط جنگل؟ بيخيال! نه بابا چيزيش نيست ...

- خوب مي بريمش شهر ... كاري نداره كه ...

فريبا خنديد و گفت:

- نگران نباشين ... به خدا هيچيش نيست ... يه خواب بوده ديگه ...

مازيار گفت:

- باشه خانومم برو پيشش ... تنهاش نذارين ... ما هم مي ريم بخوابيم ... هر چند كه اين آقا از سر شب تا حالا بيداره .... بيشتر از اينكه از صداي جيغ توسكا از خواب بپرم از صداي بلند شدن اين از روي تخت و شيرجه رفتنش توي در بيدار شدم ... سيخ نشسته بود روي تختش تا همين حالا ...

صداشون كم كم ضعيف شد و فريبا اومد تو ... با ديدن من توي بغل طناز لبخندي زد و گفت:

- چيطوري؟! نصف عمرمون كردي دختر اين جيغ از بنفش رد شده بود تو مايه هاي زرشكي بود!

همه خنديديم و من گفتم:

- ببخشيد بيدارتون كردم ... خواب بدي بود ...

- فداي سرت عزيزم ... حالا بهتري؟

با شنيدن حرفاي آرشاوير معلومه كه بهترم! اما به روي خودم نياوردم و فقط گفتم:

- آره خوبم ... بخوابين تو رو خدا ... همه اش تقصير من شد ...

فريبا هلم داد روي تخت و گفت:

- گمشو بكپ! ما خوابمون مي بره راحت و آسوده ...

طناز چراغ رو خاموش كرد و اومد بخوابه ... فريبا كنار گوشم گفت:

- بيچاره رنگ به روش نبود ... دعا كن اونم بخوابه ...

و من دعا كردم ... كاش راحت ترين خواب دنيا رو بكنه ... عشق مهربون و مغرور من!

صبح كه بيدار شدم همه بيدار شده بودن ولي توي اتاق بودن و داشتن آماده مي شدن ... فريبا با ديدن من گفت:

- پاشو ديگه تنبل خان ... مي خوايم بريم شهر خريد كنيم ...

نشستم سر جام و گفتم:

- خريد؟ چي مي خوايم بخريم؟

- نمي دونم ... گفتن حاضر شين تا بريم خريد ...

كش و قوسي به بدنم دادم و گفتم:

- شماها چه سحرخيز شدين ...

طناز گفت:

- همچين سحرخيزم نيستيم ساعت نه و نيمه ...

- من كه سرم درد مي كنه ولم مي كردين تا عصر مي خوابيدم ... ديشبم كه نتونستيم بخوابيم!

- راستي ديشب چه خوابي ديدي؟

الكي گفتم يادم نيست دوست نداشتم برام دست بگيرن ... من خودم از فيلماي ترسناک هميشه فراري بودم! حالا شده بودم بازيگر يه فيلم ترسناک ... خدا بخير بگذرونه با بقيه فيلم ... بچه ها حاضر شدن و رفتن بيرون فقط فريبا موند ... گفتم:

- فريبا من نمي يام ...

- واا!! نمي شه بايد بياي هيشكي اينجا نمي مونه ... تنها تو اين ويلا سكته مي كني توام كه مستعدي!

خنديدم و گفتم:

- گمشو ...

- پاشو ... پاشو حاضرشو بچه ها دارن صبحونه رو حاضر مي كنن ...

به ناچار بلند شدم و رفتم جلوي آينه ... چشمام حسابي پف كرده بود ... يه مداد چشم برداشتم و كشيدم توي چشمم ... يه رژ هم ماليدم روي لبم و بعد از عوض كردن لباسم با فريبا رفتيم بيرون ... بچه ها تند تند داشتن سفره رو پهن مي كردن ... همه اش مي ترسيدم كسي به غير از هم اتاقي هام و آرشاوير و مازيار هم از صداي جيغم بيدار شده باشن ... دوست نداشتم مسخره ام كنن ... ولي خدا رو شكر انگار كسي نفهميده بود چون چيزي نگفتن ... آرشاوير هم همراه بقيه داشت كمک مي كرد ... يه پسر مغرور خاكي! بي اراده داشتم با لبخند نگاش مي كردم كه فريبا زد سر شونه ام و گفت:

- نيشتو ببند تابلو ...

خنده امو خوردم و اخم كردم ... يه دفعه آرشاوير برگشت سمت من ... قلبم ريخت ... يه نگاه عميق بهم كرد و نگاشو برگردوند ... آهم بلند شد ... ديگه همه اش نگاشو مي دزديد ... اين همون پسريه كه ديشب نگران من شده بود؟! همه نشستيم سر سفره و با هر هر خنده هاي پسرا و جواباي بامزه دخترا صبحونه رو خورديم ... بعدش همه برگشتيم توي اتاقامون كه حاضر بشيم و بريم خريد ... خيلي زود همه حاضر و آماده رفتيم بيرون ... بازم من سوار ماشين شهريار شدم و اينبار آرشاوير حتي بهم تعارف هم

نكرد كه برم توي ماشينش ... لجم از اين مي گرفت كه عقب ماشينشو پر از دختر ميكرد ... حالا باز خوبه كه مازيار مي شينه كنار دستش وگرنه من از حسودي دق مي كردم ... عقب نشستم و فريبا رو هم به زور آوردم پيش خودم ... فريبا با هياهو گفت:

- كجا مي ريم شهريار؟

- مي ريم شهر ...

فصل ششم

- بابا اين همه آدم معروفو مي خواي ببري تو بازار؟

- اونجا هماهنگ كرديم .... چند نفر مامور دنبالمون مي يان تا با خيال راحت بريم و برگرديم ...

- اميدوارم لوكيشن لو نره ...

آينه اش رو روي من تنظيم كرد و گفت:

- نه ... حواسمون هست ... بعدم اينجا ملک شخصيه ... كسي نمي تونه نزديكش بشه ...

شونه اي بالا انداختم و هيچي نگفتم ... شهريار بازم تو آينه اش نگاه كرد اما اينبار نه به من ... به پشت سرمون و گفت:

- فريبا اين دوست شوهرت چيزيشه؟

- كي؟!

- آرشاوير پارسيان ديگه ...

- نه ! ... چطور مگه؟

منم با كنجكاوي بهش نگاه كردم ... پوزخندي زد و گفت:

- بدجور به من نگاه مي كنه ... انگار ارث باباشو طلبكاره ...

فريبا گفت:

- نه بابا ... كلا نگاهاش خشنه ... مشكلي نيست ... به خودت نگير ...

بعد در گوش من پچ پچ كرد:

- بچه پرو زن مردمو سوار ماشينش مي كنه هي براي من بغ بغو هم مي كنه ... خل ديوونه!

خنده ام گرفت و لبمو گاز گرفتم ... ماشين راه افتاد و همه دنبال هم راه افتاديم سمت شهر ... دوباره اون جاده پر پيچ و خم و سنگلاخي را طي كرديم تا بالاخره بعد از چهل و پنج دقيقه رسيديم به مسير آسفالت و رفتيم سمت شهر ... به بازار كه رسيديم صبر كرديم تا به قول فريبا باديگاردا بيان و بعد پياده بشيم ... خيلي زود رسيدن و همه پياده شديم ... همين كه وارد بازار بزرگ شهر شديم توجه همه به سمتمون جلب شد و سيل جمعيت اومد طرفمون ... اول يه كم وقتمون به امضا دادن و عكس گرفتن گذشت تا اينكه بالاخره ماموراتونستن مردم رو متفرق كنن و ماها رفتيم دنبال خريدمون ... هر چند كه خريد واسه آدماي معروف خيلي سختي ها داره ... قيمت ها رو دو برابر مي گن ... صد تا جنس غير از اون چيزي كه خريدي مي خوان بهت بچسبونن و هزار تا مشكل ديگه ... يه عالمه خوراكي واسه ويلا خريديم با يه مقدار وسيله كه بچه ها براي فيلمبرداري مي خواستن ... وقتي همه خريدا انجام شد تصميم گرفتيم برگرديم ... تو راه برگشت ... توي يكي از مغازه ها چشمم يه جفت صندل خوشگل رو گرفت و بي اراده رفتم سمت ويترين ... زل زده بودم بهش ... يه دست كت شلوار خوش دوخت داشتم كه اين صندل ها خيلي بهش مي خوردن ... رفتم داخل مغازه ... فروشنده يه پسر قد بلند بود ... موهاي بوري داشت و سنش مي خورد بيست و دو سه ساله باشه ... قيافه خوبي داشت ... ولي نگاه عسليش اصلا به دل نمي نشست ... به پشت سرم نگاه كردم ... هيچ كس دنبالم نيومده بود تو! پس فريبا كجا بود؟!!! ديگه نمي شد برم بيرون تصميم گرفتم سريع صندل ها رو بخرم و برم ... پسره با نيش گشاد گفت:

- خيلي خوش اومدين خانوم مشرقي ... خبر اومدنتون تو بازار ما مثل بمب تركيده ...

خيلي جدي گفتم:

- ممنون ... مي شه لطف كنين اون صندلي مشكيه توي ويترين رو برام بيارين ...

- خواهش مي كنم! مغازه متعلق به شماست ... چه سايزي؟!

- سي و هشت ...

سريع صندل رو آورد و گذاشت روبروم ... خودش هم نشست روي صندلي كنارم و گفت:

- مطمئنم خيلي به پاتون مي ياد ...

توجهي به حرفش نكردم ... كفش اسپرتمو در آوردم و صندلو پام كردم ... با سنگيني نگاهش سرمو بالا اوردم ... بي شرف چنان زل زده بود به پاي من كه انگار داشت به رون مرغ سوخاري نگاه مي كرد ... خودمم به پام نگاه كردم ... حق داشت بيچاره! پاهاي ظريف و كوچيک با ناخناي بلند و كشيده كه لاک قرمز زده بودم بهشون ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- قيمتشون چقدره؟

لبخندي پليد زد و گفت:

- قابل شما رو نداره ... ارزش شما كل اين مغازه است ... يه جفت صندل كه چيزي نيست ...

با اخم نگاش كردم و گفتم:

- بفرماييد لطفا ...

فكر كنم ترسيد چون سريع قيمت رو گفت ... بعدم رفت دم در و در حالي كه به بيرون سرک مي كشيد گفت:

- فكر كنم گروهتون همه رفتن ...

اون يكي صندل رو هم پام كردم ... رفتم جلوي آينه كه ببينم به پام مي ياد يا نه تا سريع بخرم و برم بيرون ... ديگه داشتم نگران مي شدم ... خداييش توي پام خيلي قشنگ بود ... دوباره نشستم روي زمين و خم شدم تا بند صندل رو از دور مچ پام باز كنم كه اونم زانو زد جلوي پام ... دستشو آورد جلو و گفت:

- اجازه بدين كمكتون كنم ...

اينقدر شوكه شدم كه دستم همونجا خشک شد و زل زدم بهش ... قبل از اينكه دستش برسه به مچ پام صدايي بلند شد:

- شايد بهتر باشه من به شما كمک كنم تا از جلوي پاي اين خانوم متشخص بلند بشي و دستتو هم تا نشكسته بكشي عقب ...

چنان با عشق به آرشاوير نگاه كردم كه به بابام تا حالا اونطوري نگاه نكرده بودم ... پسره شوكه شد ... آب دهنشو قورت داد ... آروم از جا بلند شد و گفت:

- سلام آقاي پارسيان ... خيلي خوش اومدين ... من قصد جسارت ...

- دهنتو ببند!

پسره خفه شد ... آرشاوير با نگاه خشنش به من خيره شد و گفت:

- اين صندل ها رو مي خواي؟

فقط سرمو تكون دادم ... آرشاوير رفت جلوي پسره و گفت:

- قيمت اينا چقدره؟

پسره مرز سكته بود ... گفت:

- قابل ...

- قيمت؟!!!!

منم ترسيدم ... ديگه اون بدبخت كه خطا هم كرده بود هيچي! قيمتو گفت ... صندل ها رو بردم گذاشتم روي ميز تا برام بذاره توي جعبه ... پسره سريع صندل ها رو گذاشت تو جعبه و بعدم داخل نايلون و داد دستم. نابلون رو گرفتم و به آرشاوير خيره شدم ... آرشاوير هم يه تراول در آورد گذاشت روي ميزش و گفت:

- بقيه اش هم باشه واسه خودت ... بهتره بري پيش چشم پزشک تا چشماتو يه چک آپ بكنه ... يه كم زيادي مي دوه ... دوست دختر بازيگر داشتن با كلاس هست! اما خيلي خيلي گنده تر از دهنته جوجه!

لال شده بودم به معني واقعي كلمه ... اينو كه گفت دست منو گرفت و كشيد به سمت بيرون ... هيچي نمي تونستم بگم ... اول تصميم داشتم پول صندل هاي رو بهش بدم اما پشيمون شدم ... يه يادگاري داشتن از آرشاوير لذتش بيشتر بود ... بذار فكر كنه من پروام! تا اومديم بيرون گفت:

- همينجور سرتو مي ندازي زير از گروه فاصله مي گيري؟! نمي فهمي موقعيتت طبيعي نيست؟ اين همه مامور دنبال ما راه افتادن كه تو واسه خودت سرخود راه بيفتي بري؟ خيلي بچه اي! يه جفت صندل حواستو پرت كرد؟

داشت منو سرزنش مي كرد؟! اخم كردم و گفتم:

- اونقدر بزرگ شدم كه بتونم از خودم دفاع كنم ...

پوزخندي زد و گفت:

- آره ديدم ...

هر كس كه مي خواست بياد طرفمون آرشاوير با جمله ببخشيد عجله داريم دكش مي كرد و با سرعت منو دنبال خودش مي كشيد ... بغض كرده بودم طاقت نداشتم باهام اونجوري حرف بزنه ... دستم داشت تو دستش له مي شد ... ديگه طاقت نياوردم و گفتم:

- تو چت شده؟! چرا اينجوري مي كني؟!

با پوزخند گفت:

- چيه؟ ناراحت شدي؟ خودت خواستي ... نخواستي؟ پس ديگه غر نزن ... بدو تا همه نگران نشدن ...

- تو .. تو براي چي دنبال من بودي؟

- دنبال تو نبودم ... فقط يه لحظه متوجه شدم رفتي تو مغاره ... بعدم همه رفتن اين بود كه من اومدم دنبالت ... حوصله نداشتم گم بشي و گروه رو يه روز معطل كني ...

- تو حق نداري با من اينجوري حرف بزني ... اصلا تو كي هستي؟

با غيض زل زد توي چشمام و گفت:

- آرشاوير پارسيان ...

صداي شهريار نذاشت دو تا داد ديگه سرش بكشم تا خالي بشم:

- كجايين شما دوتا ؟ فكر كردم گم شدين ...

آرشاوير با سرعت راه افتاد سمت ماشينش و گفت:

- خانوم مشرقي خريد داشتن ...

شهريار اومد سمتم و گفت:

- چرا نگفتي تا همه وايسيم؟

- حواسم نبود ...

- خيلي خب حالا برو سوار شو ... بيشتر از اين جايز نيست بمونيم ... بازارو به هم ريختيم ...

بغضمو فرو دادم و سوار شدم ... فريبا مشغول حرف زدن با طناز بود و ماشين رو گذاشته بودن روي سرشون ... ولي من ساكت و بغ كرده به بيرون خيره شدم تا رسيديم ... دلم گرفته بود ... دلم محبت آرشاوير رو مي خواست ... دلم عشق پاكشو مي خواست ... خدايا غلط كردم گفتم نمي خوام ... ببخشيد ... با خودم بودم ... اما انگار ديگه خيلي دير شده بود ... نه نمي ذارم دير بشه ... بايد بهش حالي كنم پشيمونم ... بايد بهش بفهمونم منم دوسش دارم ... اون دل منو برده ... الان ديگه محتاج محبتشم ... محتاج عشقشم ...

با توقف ماشين تازه متوجه شدم رسيديم و رفتم پايين ... كمک بچه ها چند تا تيكه وسيله رو بردم تو ... آشپز هم اومده بود و برامون يه غذاي شمالي خوش آب رنگ درست كرده بود ... همه حسابي گرسنه بوديم ... البته من با وجود گرسنگي زياد چند

لقمه بيشتر نتونستم بخورم ... هر وقت به آرشاوير نگاه مي كردم اونو متوجه هر جايي مي ديدم جز خودم ... داشتم عذاب مي كشيدم ... وقتي خواستيم سفره رو جمع كنيم سريع رفتم كنارش و دستم رو دراز كردم تا بشقابايي كه تو دستش بود رو بگيرم و گفتم:

- بده به من ... ديگه از امروز آقايون لازم نيست كار كنن ...

يه تاي ابروشو پروند بالا و گفت:

- خودم مي تونم ... نيازي به كمک نيست ...

بعدم از كنارم گذشت و رفت ... بغضم شدت گرفت ... سريع قبل از اينكه كسي متوجه دگرگوني حالم بشه زدم از ويلا بيرون ... جنگل هاي اطراف مي تونستن آرومم كنن ... بايد خودمو آروم مي كردم نمي خواستم هيچ كس اشكمو ببينه ...

از ويلا رفتم بيرون و آروم آروم راه جنگل رو پيش گرفتم ... از بالا بلندي ها رد مي شدم و اشک صورتمو خيس مي كرد ... دلم خيلي گرفته بود ... آرشاوير نامرد دست پيشو گرفته بود ... عوض اينكه من براي اون طاقچه بالا بذارم و حرصش بدم اون داشت اين كارو مي كرد ... بايد يه روش ديگه در پيش مي گرفتم ... من با ديدن مهربوني ها و توجه هاي خاص آرشاوير داشتم كم كم وابسته اش مي شدم ... اولين بار بود كه يه مرد اينجوري وارد زندگيم شده بود و حالا مي خواست بشه عشق اولم ولي محال بود بهش اجازه بدم ازم سو استفاده كنه ... از احساسم ... از محبتم ... احساس من عين يه بچه نوپاست ... نمي ذارم جون نگرفته بال و پرش رو بشكنن ... همينجور كه از بين درخت ها مي رفتم با خودم حرف مي زدم:

- هي مي گن مراعاتشو بكن ... هواشو داشته باش! حسادتشو تحريک نكن ... د آخه كجايين كه ببينين اون داره چي كار مي كنه؟!!

همينجور كه مي رفتم حواسم هم بود كه مسير رو گم نكنم ... صداي چهچهه پرنده ها داشت آرومم مي كرد ... واقعا جنگل آرامش عجيبي داشت ... رسيدم به يه جايي كه جلوي روم رو ديواري از درخت ها و خزه ها گرفته بود ... يه روزنه باريک فقط وجود داشت كه به زور ازش رد شدم و از چيزي كه اونطرف ديوار ديدم بي اراده جيغ كشيدم .... يه چشمه بود ... گرد و بزرگ... با آب شفاف ... تا تهش پيدا بود ... همه سنگ ريزه هاي كفشو مي شد با چشم ديد ... ماهي هاي ريز و درشت توش در حال شنا بودن و يه رود باريک ازش جدا مي شد و توي دل درختا از نظر غايب مي شد ... خشک شده بودم سر جام و داشتم به اين منظره بديع نگاه مي كردم ... مهي كه اطراف رو گرفته بود صحنه رو رويايي تر كرده بود ... آروم آروم به چشمه نزديک شدم ... آب از دل زمين قل مي زد ... اينقدر اين آب شفاف بود كه بي اراده كفشامو از پام در آوردم ... انگار همه غصه هام يادم رفته بود ... نشستم لب چشمه روي چمن ها و پاهامو آروم كردم داخل آب ... عجيب بود! آبش خيلي سرد هم نبود! جون مي داد براي شنا ... چقدر دوست داشتم لخت بشم شيرجه بزنم توي چشمه ... حيف كه وقت نداشتم وگرنه همين كارو هم مي كردم ... از صداي خش خش برگ هاي پشت سرم سريع برگشتم ... از فكر اينكه يه جونوري چيزي باشه قلبم داشت تند تند مي زد ... قامت آرشاوير كه از ديوار خزه ها رد شد نفس حبس شده مو آزاد كرد ... تا حالا دقت نكرده بود چقدر قد بلنده! پيپش گوشه لبش بود ... آروم بهم نزديک شد و با بهت گفت:

- اين بهشتو از كجا پيدا كردي؟!

لبخند زدم و گفتم:

- مي بيني چقدر قشنگه؟!!! هنوز باورم نمي شه بيدارم ... خدا چه مناظر زيبايي دور از چشم بشر خلق كرده! تازه اين يكيشه ... ببين چند صد هزارتاي ديگه هم هست ...

زل زد به آب و گفت:

- فوق العاده است ...

- تو از كجا اينجا رو پيدا كردي؟

انگار مسخ شده بود ... چون همونطور كه خيره به آب مونده بود پيپشو از دهنش در آورد و گفت:

- فقط من ديدم از ويلا زدي بيرون ... حس كردم حالت خوب نيست ... اومدم دنبالت ... يه ساعت ديگه فيلمبرداريه ...

پامو از آب در آوردم و گفتم:

- پس برگرديم ... نگران مي شن بچه ها ...

چشم از آب گرفت و گفت:

- يادم باشه دوربين بيارم چند تا عكس فوق العاده از اينجا بگيرم ... منظره اش منحصر به فرده ...

- آره خيلي قشنگه ...

دوتايي از ديوار سبز عبور كرديم و آرشاوير گفت:

- نترسيدي اين همه راهو تنها اومدي؟ نگفتي گم مي شي؟!

- نه .. حواسم بود ... مسيرو حفظ كردم ...

- يعني اگه من دنبالت نمي يومدم خودت راهو پيدا مي كردي؟

الكي خنديدم و گفتم:

- واي نگووو ... اگه تو نمي يومدي من اينجا اينقدر مي موندم تا استخونامم پودر بشه ... خيلي رو داريا! كسي دنبالت نفرستاده بود ... مي توني بري ... ببينم اصلا تو مگه نيومدي اينجا بري استوديو آهنگتو پر كني؟ تو كه دم به ساعت تو ويلايي ... كار و زندگي نداري؟

اين من بودم؟!!! اه اه من دوباره آمپر چسبوندما! الان مي زنه تو جنگل منو مي كشه بعدم همين وسط چالم مي كنه ... نگاهش پر از تعجب بود ... فكر كنم دلش براي اين توسكاي وحشي تنگ شده بود ... پوزخندي نشست گوشه لبش و گفت:

- فكر نكنم جاي تو رو تنگ كرده باشم ... تو دوست نداري منو ببيني خيلي هاي ديگه دوست دارن ببينن ... دليل نمي بينم دل اونا رو بشكنم ...

اايييييي پرووووووو!!!! راست مي گفت خب ... خيلي از دخترا چشمشون دنبالش بود ... اينم پرو! چه قشنگ به روم مي آورد ... سرعت قدمامو بيشتر كردم ... از پشت سر گفت:

- هان چيه؟ فهميدي اشتباه كردي؟! خب عذر خواهي كن تا ببخشمت ... حسودي نداره كه ديگه ...

دلو زدم به دريا ... برگشتم طرفش ... پوزخندي زدم و گفتم:

- حسودي؟!!! نه اصلا ... مي خوام زودتر برگردم كه اگه احسان و شهريار بفهمن من نيستم خيلي بد مي شه ... راه مي افتن دنبالم ... نگران مي شن ...

دوباره اومدم سرعت بگيرم كه مچ دستم توي دستاي قويش اسير شد ... اوي توسكا خانوم! بازي بازي با دم شيرم بازي؟ با يه حركت منو كشيد به سمت خودش ... نزديک بود سكندري بخورم ولي زود خودمو كنترل كردم ... از لاي دندوناي به هم چسبيده اش غريد:

- اگه براي حرص دادن من بخواي دور و بر اينا بپلكي نابودت مي كنم توسكا ... نمي ذارم استخونات هم نصيب اين لاشخورا بشه ...

داشتم با ترس نگاش مي كردم كه يه دفعه نعره كشيد:

- فهميدي؟!!!

پرده گوش من که پاره شد هيچي ... همه پرنده ها هم خفه خون گرفتن ... اينم از عکس العمل هاي هيستريک ... با ترس سرمو تکون دادم ... هنوز داشت مچ دستمو فشار مي داد ... صورتش سرخ سرخ شده بود و رگ پيشوني و گردنش زده بود بالا ... هنوز آروم نشده بود ... ادامه داد:

- اگه دستشون بهت برسه ... اگه فقط نوک انگشتشون بخوره بهت ... هيچ کدومتون رو زنده نمي ذارم ... اينو بکن تو کله ات ... مي کشمت توسکا ... به خداوندي خدا مي کشمت ...

توي چشماش حقيقت فرياد مي کشيد ... ازش نمي ترسيدم اما خيلي نگرانش بودم .... فقط گفتم:

- نگران نباش ... مقيد تر از اين حرفام ... تا وقتي اين صيغه هست ...

غريد:

- اين صيغه تا ابد هست ...

بعد دستمو ول کرد و جلوي من راه افتاد ... با لب و لوچه آويزون دنبالش راه افتادم ... حرکتش خوشحالم کرده بود ولي! اين نشون مي داد هنوز اميد هست ... ولي خداييش بازي با غيرتش خيلي خطرناک بود ... دوتايي برگشتيم به ويلا ... خدا رو شکر کسي متوجه غيبتمون نشده بود ... آرشاوير از همون لحظه با مازيار راه افتادن سمت شهر که توي استوديوي شهر آهنگش رو تنظيم کنن ... ما هم آماده فيلمبرداري پلان هاي روز شديم ...

پنج روز بود آرشاويرو نديده بودم ... صبح زود مي رفتن استوديو شب که همه خواب بودن بر مي گشتن ... ما هم توي اين مدت همه پلان هاي روزو گرفتيم و دوباره نوبت پلان هاي شب رسيده بود ... دلم خيلي براش تنگ شده بود ... حس هاي عجيب غريبي داشتم اين مدت نسبت بهش پيدا مي کردم ... دل تنگ؟! اونم براي يه پسر؟! يه کم عجيب بود ... به خودم توپيدم:

- اين عجيبه که تو دلت براش تنگ نشه ... خير سرت شوهرته ... محرمته ... واسه خودتم کلاس مي ذاري اوسکول؟

با اين هشدار آروم تر شدم انگار ... روز ششم بود ... ساعت سه بعد از ظهر بود و همه بچه ها خوابيده بودن تا شب بتونن تا نزديک صبح بيدار باشن ... منم توي چرت بودم که صداي گوشيم بلند شد ... سريع بدون نگاه کردن به شماره چنگش زدم ... نمي خواستم کسي بيدار بشه ...

- الو ...

- توسکا جونم سلام ...

اينبار شناختمش:

- سلام به روي ماهت ترسا خانوم!

- خوبي؟! دختر عمه عيال ما خوبه؟

با خنده گفتم:

- عيال؟!

- آره ديگه ... آرتان عيالمه ...

- آره اونم خوبه سلام مي رسونه بهتون ...

- سلامت باشه .... توسکا جون غرض از مزاحمت اينکه آدرسو بده ما داريم مي رسيم ...

سيخ نشستم سر جام و گفتم:

- جدي نمي گي!

از تعجبم طور ديگه اي برداشت كرد و گفت:

- ناراحت شدي؟ ولي تو خودت گفت ايرادي نداره ...

- نه نه عزيزمممم ... خيلي هم خوشحال شدم فقط يه كم شوكه شدم ...

- آهان ... گفتم اگه ناراحت شدي برگرديما ...

- نه عزيزم ... خيلي خوش اومدين ... كجا هستين حالا؟

- تازه وارد رامسر شديم ... زنگ زدم آدرس بگيرم بيايم پيشتون ...

حقيقتا از اومدنشون خوشحال شدم و آدرسو طوري كه بفهمن براشون توضيح دادم ... بعدش هم بلند شدم و دستي به سر و صورتم كشيدم ... به خدمتكارمون دستور چايي تازه دم با كيک دادم و خودم هم رفتم توي باغ ويلا منتظر شدم تا بيان ... يه بلوز گشاد ولي كوتاه به رنگ سبز ارتشي تنم بود با يه شلوار لي مشكي تنگ تنگ ... صندل هايي كه خريده بودمو هم پوشيده بودم يه شال حرير مشكي هم انداخته بودم روي موهام ... يه كم كه قدم زدم رسيدن ... باغبون ويلا درو روشون باز كرد ... اين باغبون رو هم شهريار استخدام كرده بود كه تا وقتي اينجاييم گلا و درختا خراب نشن ... فراري قرمز رنگي وارد شد و تا جلوي پاي من پيش اومد ... دكتر تهراني با ژست مخصوص خودش پشت فرمون نشسته بود و ترسا هم كنار دستش بود ... يه بچه كوچولوي تپل مپل هم توي بغل ترسا بود و معلوم بود داره از سينه مامانش شير مي خوره ... تا ماشين ايستاد سريع درو باز كردم و گفتم:

- سلام مامان كوچولو ...

ترسا هم با خنده سرشو يه كم كشيد طرفم و گفت:

- سلام بازيگر ... معروف ... مشهور ... سوپر استار ... باقلا ... لواشک ...

با خنده بوسيدمش و خوش آمد گفتم ... دكتر تهراني هم پياده شد و گفت:

- سلام ... خسته نباشين ...

صاف ايستادم و گفتم:

- سلام دكتر ... شما خسته نباشين ... اين همه راهو رانندگي كردين ...

- نه بابا چه خستگي؟ مگه كسي كنار تري خسته هم مي شه ...

ترسا سريع از داخل ماشين گفت:

- آرتان يه ماچ رو لپت ...

دكتر خنده اش گرفت و گفت:

- بايد ببخشيد كه ما مزاحم كارتون هم شديم ...ولي اين خانوم من تا گير مي ده ديگه ول نمي كنه ...

- نه بابا چه مزاحمتي؟ مگه توي دست و پاي ما هستين؟ اتفاقا خوشحالم شدم ... كمک شما خيلي به كارم مي ياد ...

- اتفاقي افتاده؟

ماشينو دور زدم و رفتم روبروش ايستادم و گفتم:

- دكتر ...

پريد وسط حرفم و گفت:

- مي شه منو دكتر صدا نكني؟ معذب مي شم اينطوري ...

- پس چي بگم؟

- آرتان ... خيلي صميمي ...

- ولي آخه ...

- ببين توسكا ... من هميشه با مراجعام راحتم ... اونا اكثرا منو به اسم كوچيک صدا مي كنن.

- اوكي ... ببين آرتان ... آرشاوير اينجاست ...

- خب؟ اين كه خيلي خوبه ...

- قضيه داريم آخه ...

- يعني چي؟

- آرشاوير از اين رو به اون رو شده ...

تند تند شروع كردم به توضيح دادن قضايا ... مي خواستم تا كسي نيست همه چيزو تعريف كنم ... آرتان هم موشكافانه همه حرفامو گوش كرد ... و هيچي نگفت ... وقتي حرفام تموم شد گفت:

- تو جدا نمي دونستي خواننده است؟ من همون روز كه اسمشو روي پرونده اش ديدم شک كردم ...

- نه به خدا ... من خواننده ها رو نمي شناسم آخه ...

- خيلي خب ... حالا لج كرده؟

- نمي دونم .... لج يا هر چيزي ... ولي داره با رفتاراش اذيتم مي كنه ... هم غيرت داره و نمي ذاره يه قدم كج بردارم ... هم كم محلي مي كنه و جوري نشون مي ده كه انگار من اصلا براش مهم نيستم ...

- تو كدومو بيشتر مي پسندي ؟

- من عاشق بودنشو در عين اقتدار مي پسندم ...

ترسا از تو ماشين داد زد:

- منظورش يكي مثل توئه آرتان ...

آرتان با اخم گفت:

- تري ... تو به حرفاي ما گوش مي كردي؟

- وا! خب بلند حرف زدين ... به من چه؟

به هم نگاه كرديم و زديم زير خنده ... گوله نمک بود اين دختر ... آرتان گفت:

- آترين هنوز سير نشده؟

- نه بابا ... عين باباش مي مونه ... سير نمي شه كه ...

لبخند آرتان پر رنگ تر شد و رو به من گفت:

- بايد ببينمش ... از نزديک باهاش برخورد كنم ... بايد ببينم اينم يكي از رفتاراي هيستيريكش هست يا فقط واسه جلب توجه تو داره اينجوري رفتار ميكنه ...

- ديگه دست خودتو مي بوسه ...

- باشه ... هر كار از دستم بر بياد انجام مي دم ...

با محبت نگاش كردم و خواستم چيزي بگم كه ماشين آرشاوير از ته جاده نمايان شد ... خيره موندم به ماشين ... بالاخره بعد از شش روز اومد ... چقدر دلم براش تنگ شده بود!

ماشين آرشاوير آروم آروم اومد و كنار ماشين آرتان پارک كرد ... داشت مثل مير غضب نگامون مي كرد ... چند لحظه به من و چند لحظه به آرتان ... آرتان خونسردانه دست به سينه به ماشينش تكيه داد و رو به من گفت:

- طبيعي باش ...

ترسا از تو ماشين گفت:

- كيه؟ آرتان برو اونور ... نمي بينم ...

آهسته گفت:

- ترسا چند لحظه هيچي نگو ... سر جات هم بمون ...

ترسا ساكت شد و من هم به تبعيت از آرتان خونسردانه ايستادم ... آرشاوير از ماشين پياده شد و در حالي كه چپ چپ نگام مي كرد گفت:

- معرفي نمي كني توسكا؟

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

- يكي از دوستام ... آرتان ...

نمي شد بگم آرتان روانشناسه ... نمي خواستم حس بدي نسبت بهش پيدا كنم ... آرشاوير با چشماي بيرون پريده گفت:

- دوستت؟!!!

آرتان قدمي جلو رفت و گفت:

- خوشبختم آقاي پارسيان ... ديدن شما افتخاري بود واسه من ...

آرشاوير به ناچار باهاش دست داد و بازم با نگاهي پر از سوال به من خيره شد ... منم بي خيال به اونطرف نگاه كردم ... آرتان گفت:

- توسكا جان ... اين ويلا فوق العاده است ... بهتره اين دور و اطراف رو به من نشون بدي ...

واي! اين آرتان چرا همچين كرد؟ آرشاوير با رگي بيرون پريده گفت:

- خيلي ببخشيد ولي زن من ليدر كسي نيست ...

زن من؟!!! اااا مگه نامزدي ما پنهاني نبود؟ چرا لو داد؟ لابد فكر كرد اينا غريبه ان! آرتان خيلي خونسردانه به طوري كه نشون بده قضيه محرم بودن ما رو مي دونه گفت:

- آقاي پارسيان ... من كه نمي خوام توسكا رو بدزدم ...

- خيلي ببخشيد ... ولي چه دليلي داره كه شما زن منو به اسم كوچيک صدا مي كنين؟ اينجا چه خبره؟ اصلا شما كدوم دوستش هستين كه من نمي شناسمتون؟

آرشاویر داشت از کوره در مي رفت ... من داشتم مي ترسيدم اما آرتان هنوز هم خونسرد بود ... گفت:

- خب شايد شما همه دوستاي توسکا رو نمي شناسين ... هيچ دوستي دوستشو به اسم فاميل صدا نمي زنه ...

- يعني چي؟ توسکا ...

من که از صداي بلند آرشاویر جا خورده بودم گفتم:

- آرتان ....

آرشاویر قدمي جلو اومد و با داد گفت:

- آرتانو کوفت ... آرتانو زهرمار ... بيا برو سوار ماشين شو ببينم ...

قلبم مثل يه بچه گنجيشک مي زد ... آرتان هم که فهميد من ترسيدم از جلوي ماشين کنار رفت و گفت:

- ترسا ... خانومم ... آترينو بده به من ديگه ... بسشه ... خودت هم بيا پايين ... يکي از خواننده هاي مورد علاقه ات اينجاست ...

آرشاویر مات مونده بود روي ترسا و آترين ... آرتان با يک دست آترين رو کشيد توي بغلش ... آترين کوچولو شصت دستش رو کرده بود توي دهنش و داشت مي مکيد ... دلم براش ضعف رفت چقدر دوست داشتم برم بغلش کنم ... اما الان وقتش نبود ... ترسا خانوم وار پياده شد و به دور از شلوغ بازي با لبخند گفت:

- آقاي پارسيان! خلي از ديدنتون خوشحالم ... من ترسا هستم ... دوست توسکا ... و خانوم آرتان ...

آرشاویر واقعا لال شده بود ... آب دهنشو قورت داد و گفت:

- خوشبختم ...

داشتم از خنده مي ترکيدم ... ترسا خودشو چسبوند به من و گفت:

- عزيزم دلم برات يه ذره شده بود ... بيا بريم يه دوري بزنيم من درست و حسابي ببينمت ...

براي اين که از اون وضع خلاص بشم راه افتادم به سمت پشت ويلا ... ترسا هم کنارم مي يومد و غر غر مي کرد:

- بيا ! به من مي گه گوش نکن ... اگه گوش نکرده بودم که الان نمي دونستم بايد جلوي هيجانمو بگيرم و اين آقاي غيرتي رو بشونم سر جاش ... مي پريدم وسط و مي گفتم واااااااااي آرشاویر ججووووون من عاشق صداتم ... نوکرتم بيا يه امضا بده ... نه امضا کمههههه بيا يه عکس عشقولي با هم بگيريم ...

خنديدم و گفتم:

- ترساااا بيش فعاليا!

خنديد و گفت:

- آره آرتانم همينو مي گه ...

- پسرت چه جيگر خوردنيه !

- دست رو دلم نذار که خونه ... عشق باباشه! از حسودي بعضي وقتا مي خوام بميرم ...

- ا چرا؟ اون که پيداست واسه تو مي ميره ...

- آره خداييش ... ولي خب بعضي وقتا حسوديم مي شه ... خودم کردم که لعنت بر خودم باد ...

با خنده گفتم:

- خودت بچه خواستي؟!

- آره بابا ... به خاطرش افسردگي گرفتم يه مدت ...

- جدي؟!

- آره ... ماجراها داره براي خودش ...

- تعريف كن برام تا برخورد اين پسره يادم بره ... اين منو ديوونه نكنه خيليه ...

- وا اين بدبخت چي كار كرد مگه؟! همه مردا همينطورن ... آرتان همچين غيرتي مي شد قبلنا كه من خودمو خيس مي كردم ...

- جدي مي گي؟ يعني طبيعيه؟

- من نمي تونم عين آرتان نظر كارشناسانه بدم ... اما اگه نظر شخصيمو بخواي مي گم طبيعي بود ... خب تو زنشي ... جدي زنشي؟!!!!!!

از حالتش خنده ام گرفت و گفت:

- ماجراش مفصله ... تو ماجراي بچه تو بگو ...

- هان! جونم براتون بگه ... من و آرتان سر يه سري مسائلي يه كم دير رفتيم ماه عسل ...

- خب ...

- وقتي رفتيم من حامله بودم ...

- آخيي نازي ...

- آره ... اونوقت كلي عشق و حال كرديم اونجا ... يک ماه تموم ... وقتي بر مي گشتيم من دو ماهم بود ... جا دشمنت خالي توي فرودگاه تهران كه مي خواستيم فرود بيايم ... هواپيما خيلي بد فرود اومد ... تقريبا همه سكته كردن! منم مثل بقيه ... آرتانو گرفته بودم جيغ مي كشيدم ... بعدم تكوناي خيلي خيلي بدي خورد هواپيما ... هيچي ديگه دردسرت ندم ... بچه سقط شد رفت پي كارش ...

صداي آهم نا خود آگاه بلند شد ...

- واي!

- آره ... منو رسوندن از فرودگاه بيمارستان و با هزار درد سقط كردم ... آرتان بيچاره سكته رو زد ... من درد مي كشيد زار مي زدم آرتان داد مي زد و فحش و بد و بيراه نثار خلبانه و شركت هواپيمايي و كانادا و ماه عسلو بچه و خودشو شايانو خلاصه همه كرد ... بالاخره بعد از يه هفته من مرخص شدم اما افسرده ... دلم بچه مو مي خواست ... آرتان هي مي گفت بابا به خدا ما وقت زياد داريم برا بچه دار شدن ... اما فايده نداشت ... خل شده بودم! الان كه فكر مي كنم مي بينم عجب ديوونه اي بودما! اما خوب حرف تو مخم نمي رفت كه نمي رفت ... دست آخر آرتان ديوونه شد ... بقيه اش بالا هجده است بگم؟!

با خنده گفتم:

- بگو دختر شيطون ...

- هيچي آقا يه شب كه من داشتم گريه مي كردم هي مي گفتم واي بچه ام ... واي گل پسرم ... واي تاج سرم يهو ديدم پر شدم رو دست آرتان و منو برد توي اتاق خوابوند روي تخت و گفت:

- همين الان يه بچه ديگه بهت مي دم ... به شرطي كه بخندي ... بخندي برام ... مي خندي؟ آره ترسا؟ قول مي دي بخندي برام؟

زل زدم توي چشماشو سرمو تكون دادم ... لبخندي زد و منم خنديدم ... خدا مي دونه اون شب اين پسر با من چي كار كه نكرد! ولي از صبحش مي دونستم كه صد در صد حامله ام ...

به اينجا كه رسيد غش غش خنديد ... منم خنديدم و گونه اشو كشيدم ... درست عين بچه ها تخس بود ...

---

فصل هفتم

صداي آرتان از پشت سرمون بلند شد:

- به چي مي خندي عسل؟

ترسا خنده اشو خورد و گفت:

- زنونه بود عزيزم ...

آرتان هم با لبخندي موذي سرشو تكون داد و رو به من گفت:

- توسكا ... مشكلش خيلي هم حاد نيست ...

- يعني چي؟

- يعني يه كم زيادي غيرتي شد ... ولي غير طبيعي نبود ... هر مردي جاي اون بود و يه مرد غريبه رو توي ويلاي شخصيشون كنار زنش مي ديد همين كارو مي كرد ... تازه زنه هم برگرده بهش بگه دوستمه ...

ترسا با خنده گفت:

- ووي ووي ووي من اگه جا تو بودم ... اين آرتان تيكه تيكه ام مي كرد ... اين بيچاره كه فقط دو تا داد زد ...

آرتان هم لبخندي نثار ترسا كرد و به من گفت:

- الان كه چيزي از بيماري درش نيست ... اما در آينده ... نمي دونم ... شايد هم نگراني ما بي علته ...

- پس دليل اين رفتاراي اخيرش چي مي تونه باشه؟

- اينو بايد كم كم بفهمم ... هر چند كه الان اين برام مشخص شد اون ديوونه توئه ... مردا فقط براي كسي كه دوسش دارن و براشون مهمه غيرتي مي شن ...

آهي كشيدم و زير لب گفتم:

- اميدوارم ...

آترين تو بغل آرتان به قان و قون كردن افتاد ... اي جاااننننمممممم ... تازه وقت كردم درست حسابي اين بچه رو ببينم ... يه سر همي لي به رنگ سورمه اي تنش كرده بودن ... شلوارش پاچه كوتاه بود تا سر زانوهاش ... يه جفت جوراب هم پوشيده بود كه يه كم بالاتر از مچ پاش مي يومد .... با كفشاي كوچولوي آل استار سورمه اي و سفيد ... موهاي بلندش باز ريخته بود دور و برش ... پوست سفيدش عين برگ گل بود ... از نزديک چشماش بيشتر عسلي مي زد ... دستاشو مي كشيد تا بره بغل مامانش ... ترسا غر غر كرد:

- سنگيني آترين ... يه ذره بغل بابات بمون ... رفتيم تو مي گيرمت ...

بچه غر مي زد ... ترسا هم با غر جوابشو مي داد ... مرده بودم از دستشون از خنده ... آرتان كه منو ديد خنده اش گرفت و گفت:

- مي بيني؟ اين ني ني خودش حالا حالا ها بايد بزرگ مي شد ... ترسا! بچه خودشو كشت!

رفتم جلو و با يه حركت كشيدمش تو بغل خودم .... موهاي لختش ريخت روي صورتش ... با يه حركت بامزه سرشو تكون داد تا موهاش برن عقب و بتونه منو ببينه ... يه ذره منو نگاه كرد ... يه دفعه لب برچيد ... دهنشو باز كرد اندازه دهن اسب آبي و شروع كرد با جيغ به گريه كردن ...تا زبون كوچيكه ته حلقشو هم ديدم ... با ترس گرفتمش سمت ترسا و گفت:

- ووي مال خودت ... بيا بگيرش نخواستم ...

آرتان در گوش ترسا چيزي گفت كه چون گوشام تيز بود شنيدم:

- بچه هم عين باباش به بغل هيشكي جز تو عادت نداره ... چي كار كردي با ما؟

و ترسا هم در حالي كه آترين رو بغل مي گرفت با تمام عشقي كه يک زن مي تونه نسبت به شوهرش داشته باشه به آرتان خيره شد ... لبخندي زدم و خواستم ازشون فاصله بگيرم كه ترسا سريع گفت:

- توسكا مي ري تو؟

- آره عزيزم ...

- ما هم مي يايم ... اينجا كسي ما رو نمي شناسه يه وقت مثل آرشاوير پاچه مونو مي گيرن ...

من خنديدم و آرتان با چشم غره گفت:

- ترسا!

همه با هم رفتيم داخل ... بچه ها تک و توک بيدار شده بودن ... ترسا و آرتان رو به عنوان دوست خونوادگي معرفي کردم و بعدم ترسا رو بردم توي اتاق خودم ... آرتان هم به خواست خودش با آرشاوير و بقيه هم اتاق شد ... آرشاوير تموم مدت جاگير شدن آرتان اينا يه گوشه نشسته بود و موشکافانه ما رو زير نظر گرفته بود ... منم هي از جلوش رد شدم و پشت چشم براش نازک کردم ... خيلي عجيب بود با آرتان گرم گرفته بود ... چه عجب ... جز مازيار يکي ديگه رو هم داخل آدم حساب کرد ... البته با همه خوب بود ... ولي صميمي نه! شايد الان چون مازيار نبود و استوديو مونده بود براي اينکه حوصله اش سر نره با آرتان سرگرم شده بود ... آترين بيچاره مدام دست به دست مي شد و نمي دونست بخنده يا گريه کنه ... خداييش بچه خيلي خوشگلي بود و همه رو عاشق خودش کرده بود ... ترسا نشست کنار من و گفت:

- تو يه مجله خوندم ليسانس داري ... درسته؟

با لبخند گفتم:

- آره ...

- چه رشته اي؟

- مديريت صنعتي ...

- خوش به حالت راحت شدي!

- تو دانشجويي مگه؟

- آره ... الانم مرخصي گرفتم اومدم يه نفس بکشم ... کاراي آترين و خونه داري و درس با هم ... خيلي سخته به خدا!

- آره واقعا ... خدا صبرت بده ... چه رشته اي مي خوني؟

- پزشکي ...

با حيرت گفتم:

- واقعا؟!!!!

- آره ... با کمک همين آرتان قبول شدم ... وگرنه مي خواستم برم کانادا ...

- بابا اراده! بابا خانوم دکتر ...

خنديد و گفت:

- اگه اين آترين بذاره من درس بخونم ! همه کتابامو پاره مي کنه ... هر وقت مي بينه نشستم پاي درس جيغ مي کشه بنفش ... شبا که آرتان مي ياد خونه مي دمش دست آرتان مي رم توي اتاق مطالعه ام مي شينم تازه به درس خوندن ... اونم با وجود اون همه خستگي ...

- چرا پرستار براش نمي گيري؟

- پرستار جوون که خطرناک و دردسر سازه ... با اينکه از آرتان مطمئنم ولي از مکر دخترا مي ترسم ... به خصوص از وقتي کتاب الهه ناز رو خوندم ... خوندي؟

خنديدم و سر تکون دادم ... گفت:

- آره والا چشم ترس شدم ... پرستار مسن هم از پس اين وروجک بر نمي ياد ... حالا قراره يه خدمتکار بگيريم که من حداقل کاراي خونه رو نداشته باشم بکنم ... که البته بازم آرتان غر مي زنه مي گه من دستپخت کسيو به جز تو نمي خورم ...

- امان از اين مرداي شكم پرست ...

- همينو بگو ... خلاصه كه تا اين درس من بياد تموم بشه و من يه نفس راحت بكشم شش بار جون مي دم ...

- نه عزيزم انشالله به خوبي و خوش تموم مي شه ...

- انشالله!

طناز اومد خودشو انداخت كنارمون و گفت:

- خب عروس دايي! تعريف كن ببينم ... چه خبرا اومدين اينوري؟

- تو بگو ... دختر عمه آرتان ... خوبي؟ عمه خوبه؟

- همه خوبن ... سلام مي رسونن ... شنيدم قراره بياين شمال ... اما فكر كردم با خاله ايناي آرتان مي رين ...

- آره قرار بود با طرلان و نيما بريم كه ما تصميم گرفتيم بيايم پيش شما ... اونا هم ديگه انصراف دادن .... چون پسر من كوچيكه ... هنوز خيلي شيطون نشده ... اما پسر نيمايي و طرلان زلزله است به معناي واقعي! مي يومد اينجا رو به گند مي كشيد ...

- اي جانم! من فقط يكي دوبار ديدمش ... اسمش اگه اشتباه نكنم نياوش بود ...

- درسته ... نياوش ... ورپريده! هر بار مي ياد خونه مون من عزا مي گيرم ...

ديدم اون دو تا سرگرم حرفاي خونوادگي شدن كه من ازش سر در نمي يارم پس بلند شدم كه جايي سر خودمو گرم كنم ... ترجيح مي دادم فيلمنامه پر استرس امشبو يه بار ديگه مرور كنم ...

غرق مطالعه بودم كه شهريار نشست كنارم و گفت:

- مگه حفظ نيستي؟

بدون اينكه چشم از نوشته ها بردارم گفتم:

- چرا ... دارم مرور مي كنم ...

- باريكلا ... ولي اينو ول كن ... يه خبر برات دارم ...

كنجكاوانه نگاش كردم و گفتم:

- چي؟

- از فردا برنامه عوض مي شه ...

- يعني چي؟

- يعني اينكه شروين سالار فردا مي ياد ... بايد پلان هاي مخصوص اونو زودتر بگيريم چون دو هفته بيشتر فرصت نداره ...

- جدي؟!!!!

- آره ...

آرشاوير اومد و خيلي بي توجه به ما نشست روي مبل كناري شهريار و مشغول پوست گرفتن پرتغالي كه تو دستش بود شد ... مي دونستم از فوضول اومده نشسته اينجا ... بي توجه بهش گفتم:

- پس بايد قسمتاي مخصوص به اونو بخونم ... كليپ چي مي شه؟

- همه پلان هاشو كه گرفتيم مي ريم واسه كليپ ...

- با اين حساب دو هفته پر فشاري داريم ...

- آره مي دونم توي اين دو هفته گروه خيلي خسته مي شن ...

- امشب كجا رو مي گيريم؟

- همون پلان هاي فرارو ...

- اه ... بدم مي ياد!

- چون بدت مي ياد اينقدر قشنگ بازي مي كني خانوم قشنگ؟

يه دفعه آرشاوير گفت:

- راستي شهريار ...

شهريار نگاش كرد و گفت:

- بله؟

كمي من و من كرد و گفت:

- هيچي ...

از اولش هم معلوم بود هيچي نداره بگه ... فقط يه لحظه نتونست جلوي خودشو بگيره ... لال شي توام شهريار! خانوم قشنگ چي بود اين وسط؟ آرتان كه كمي دورتر از ما نشسته بود هم پوزخند زد ... اونم شنيده بود فكر كنم .... شهريار يه دفعه بدون مقدمه گفت:

- آرشاوير ... گيتارت رو آوردي؟

آرشاوير هم بدون مكث گفت:

- هميشه همراهمه ...

- پس بدو بيار يه آهنگ برامون بزن ... تا شارژ شيم بريم سر فيلمبرداري ....

آرشاوير اخمي كرد و گفت:

- مي دوني كه اهل اجراي زنده نيستم ...

- خواهش بابا ... كلاس نذار جون من ... يه آهنگ فقط ... خسته شديم اين چند وقته ...

منم با نگام يه جورايي داشتم التماسشو مي كردم ... دوست داشتم بخونه ... دوست داشتم استعداد همسر آينده امو به چشم ببينم ... آرشاوير سنگيني نگامو حس كرد ... سرشو بالا آورد و نگام كرد ... التماس نگامو ديد ... سريع از جا بلند شد و گفت:

- اوكي ... ولي فقط يه آهنگ ...

همه اونايي كه دور و اطراف بودن با شادي دست زدن و منم لبخندي به وسعت همه علاقه ام بهش زدم ....

رفتن و برگشتنش چند دقيقه بيشتر طول نكشيد ... گيتار مشكي رنگشو از توي كاورش كشيد بيرون ... ترسا شيرجه زد روي مبل كناري من و گفت:

- آخ جون اجراي زنده داريم؟

سرمو تكون دادم و گفتم:

- فكر كنم ...

خدمتكار داشت بين همه كاپوچينو پخش مي كرد ... چه فضايي شده بود ... هواي دم غروب ... نم نم بارون كه داشت مي باريد ... كاپوچينو و يه موسيقي زنده از طرف كسي كه دوستش داشتم ... آرشاوير گيتارشو گرفت توي بغلش و رو به جمعيت مشتاق گفت:

- يه آهنگ زبون اصلي مي خونم ... ايرادي كه نداره ؟

صدا از كسي در نيومد ... انگار براي كسي مهم نبود چي مي خونه ... مهم فقط خوندنش بود ... ترسا پچ پچ كرد:

- جون من واقعا شوهرته؟

سرمو تكون دادم و گفتم:

- آره ولي هيچي نگو ... حتي طناز هم نمي دونه ...

- ولي آخه چرا؟!

- بعدا برات مي گم ...

- من مي رم فوضولي ...

ريز خنديدم و گفتم:

- تري!

اونم خنديد و گفت:

- زبانت خوبه؟!

- اي بد نيست ... ولي خيلي هم خوب نيست ...

- يعني الان هر چي بخونه مي توني بفهمي؟

- فكر نكنم ...

- پس برات ترجمه مي كنم ... شايد مي خواد واسه تو بخونه ...

با قدرداني نگاش كردم ... بالاخره صداي سيم هاي گيتار بلند شد و پچ پچ ما هم در دم خفه شد ... با همه وجودم گوش شده و با چشمام خيره شده بودم به دستاش كه با ناخناي بلندش آروم آروم با سيماي گيتار بازي مي كرد ...

تا شروع كرد به خوندن حس كردم لال شدم ...ترسا بيت به بيت كنار گوشم ترجمه مي كرد ....

Once upon a time somebody ran

- روزي روزگاري يكي فرار كرد

-Somebody ran away saying fast as I can

- يكي با تمام توانش فرار كرد و گفت

-I've got to go... got to go

- من بايد برم ... بايد برم

Once upon a time we fell apart

- روزي روزگاري ما از هم جدا شديم

You're holding in your hands the two Halves of my heart

- تو دوتكه از قلبم و تو دستات گرفتي

!Ohhhhh, ohhhhh

...Ohhhhh

Once upon a time, we burn bright

- يه زماني شديدا عاشق بوديم

Now all we ever seem to do is fight

- و حالا تنها كاري كه ميكنيم دعوائه

On and on

- كه همچنان ادامه داره

And on and on and on

- و همچنان ادامه داره

Once upon a time on the same side

- روزي روزگاري در همين اوضاع

Once upon a time on the same side, the same Day

- روزي روزگاري در همين اوضاع و در همين روز

And why'd you have to go have to go and throw it all on my fame

- چرا بايد مي رفتي و همه رو انداختي گردن شهرت من ؟

I could've been a Princess, You'd be a King

- من ميتونستم يه پرنسس بشم و تو يه پادشاه

Could've had a castle, and wore a ring

- ميتونستم يه قلعه داشته باشم و يه حلقه

But noooooo, you let me goooooooo

- اما نه، تو من و ول كردي

I could've been a Princess, You'd be a king

Could've had a castle, and wore a ring

!But noooooo, you let me goooooooo

And stole my star

- و تو ستاره ام رو دزديدي

La, la, la, la, la, la, la, la

You stole my star la, la la la la laaaaaa

Ooooooh-oh oh ooooooh oh oh oh ohhhhhhhhh

Ooooooh-oh oh ooooooh oh oh oh ohhhhhhhhh

Cause you really hurt me

- چون تو واقعا بهم صدمه زدي

No you really hurt me

- نه تو واقعا بهم صدمه زدي

Cause you really hurt me

No you really hurt me

Cause you really hurt me

Ooooooooh no you really hurt me

Cause you really hurt me

...Ooooooooh no you really hurt me

اون مي خوند و من اشكم داشت كم كم سرازير مي شد ... خدايا! واقعا داشت واسه من مي خوند ... چه صدايي داشت! آرشاوير با اين استعدادي كه تو توي وجودش گذاشتي خدا جون اگه خواننده نمي شد جاي حرف داشت! الان بهترين كارو كرده ... منم

اصلا ناراحت نيستم پس فكر نكن كه دارم ناشكري مي كنم ... وقتي آهنگش تموم شد همه شروع كردن به دست زدن ... ولي من اينقدر مسخ شده بودم كه دست زدن هم از يادم رفت ... ترسا در گوشم دوباره پچ پچ كرد:

- واسه تو خوند؟

فقط سرمو تكون دادم ... از جا بلند شد و دستمو كشيد:

- پاشو ببينم ...

- چي كار كنم؟

- پاشو بريم يه جاي خلوت برام تعريف كن ... دارم مي ميرم از فوضولي ...

ناراحتي هام از يادم رفت ... خنده ام گرفت و دنبالش رفتم ... يه گوشه دنج سالن نشست و گفت:

- همه اينا به كنار ... چه بد نگامون كرد آقاتون!

- جدي؟!

- آره والا انگار دارم زنشو مي دزدم ازش ... راستي تو چرا دست نزدي براش ؟ بدجور با حسرت نگات مي كرد ... انگار دوست داشت فقط تو ازش تشكر كني ... توام كه قربونت برم بي احساس!!!

خنديدم و گفتم:

- نخير من بي احساس نيستم ... اينقدر مسخ صداش شده بودم كه يادم رفت بايد دست بزنم ...

- باشه بابا قبول ... حالا تعريف مي كني يا نه؟

آهي كشيدم و ماجرا رو از اول براش با طمانينه تعريف كردم ... وقتي تموم شد آهي كشيد و گفت:

- اي بابا! توام براي خودت فيلميا! زندگي نامه تو بده فيلم كنن ... ماجراهايي مي شه واسه خودش ...

- آره دقيقا ...

- هر چي فكر مي كنم فقط يه جمله به ذهنم مي رسه ... عجب!!!!

- واقعا هم كه عجب!

با دستور شهريار همه رفتيم سر سفره ... بعد از شام بايد مي رفتيم واسه فيلمبرداري ... شام رو كه يه غذاي ساده و سبک بود همه با هم خورديم و رفتيم واسه گريم ... فريبا و ترسا خيلي زود با هم دوست جون جوني شدن ... جفتشون شيطون بودن و روحياتشون با هم خوب جور مي شد ... ترسا اينقدر كرم ريخت و از سر و كول فريبا بالا رفت تا تونست اونو راضي كنه تا كاري رو كه مي خواست انجام بده ... من هر كاري كردم نتونستم بفهمم مي خوان چي كار كنن ... فريبا بعد از يه كم كار كردن روي صورت من گفت:

- پاشو عزيزم حاضره ...

بلند شدم و رفتم سمت آينه ... ولي از چيزي كه ديدم نمي دونستم بايد بخندم يا گريه كنم؟!!! حالا مي فهميدم نقشه ترسا چي بوده! فريبا منو درست شبيه يه گربه نقاشي كرده بود ...جيغ كشيدم:

- مي كشمت به خدا ترسا ...

ترسا با غش غش خنده دور اتاق مي دويد و منم به دنبالش ... فريبا هم يه گوشه نشسته بود مي خنديد ... دست آخر به زور منو گرفت دوباره نشوند روي صندلي و خواست گريم رو پاک كنه كه در اتاق باز شد و آرشاوير اومد تو ... حالا هيشكي هم نه و آرشاوير! من اگه شانس داشتم اسممو م ذاشتن شانس الدوله! من موندم اين بشر توي اتاق چي مي خواست ... با ديدن من اول سر

جاش خشک شد ولي يه دفعه زد زير خنده ... حالا نخند كي بخند ... فريبا و ترسا هم نگاهي به هم كردن و دوباره مشغول هر هر خنديدن شدن ... با حرص بلند شدم يه دستمال كاغذي برداشتم و خواستم همه اشو به زور پاک كنم كه آرشاوير سريع اومد جلو دستمالو از دستم كشيد بيرون و گفت:

- اينحوري نه ... پوستت داغون مي شه ... هر كي اين بلا رو سرت آورده خودشم خوب مي تونه پاكش كنه ...

فريبا با خنده اومد جلو و گفت:

- بشين تا آماده ات كنم دير شد ...

دوباره نشستم و گفتم:

- به وقتش جفتتونو آدم مي كنم ...

- تو اول خودتو آدم كن گربه خانوم ...

- ترساااااا

- جون دلم ...

حتي آرشاوير هم از دست ترسا خنده اش گرفته بود ... اينقدر غر غر كردم تا فريبا همه رو پاک كرد و مشغول گريم اصلي صورتم شد ... آرشاوير هم بعد از انجام دادن كارش كه فكر كنم فقط فوضولي بود از اتاق خارج شد ...

اون شب در حين بازي هر چه نگام تو چشماي آرشاوير مي افتاد مي ديدم كه چشماش داره مي خنده ... همين خنده ها قبل از فيلمبرداري باعث شده بود كه زياد نترسم ... و هر بار بين هر سكانس دوباره ترسا خودشو به من مي رسوند و هر هر خنده رو راه مي انداخت ... آرتان هم اكثرا كنار مازيار و آرشاوير بود و آترين هم تو بغلش ... اين بچه هم پا به پاي ما بيدار بود ... تا ساعت شش صبح كه هوا داشت گرگ و ميش ميشد چند پلاني رو گرفتيم و بعد با خستگي زياد همه به هم خسته نباشيد گفتيم و رفتيم كه بخوابيم ... واقعا خسته شده بوديم ...

صبح روز بعد بالاخره بازيگر نقش مقابل من هم اومد ... طرفاي عصر بود و همه تازه بيدار شده بوديم كه اومد ... شروين سالار ... تاحالا باهاش بازي نكرده بودم اما بازيشو خيلي دوست داشتم ... اول از همه با شهريار و آقاي شهسواري سلام و احوالپرسي كرد و بعد تک تک با بقيه ... جلوي من كه رسيد لبخندي زد و دستشو به سمتم دراز كرد ... منم با لبخند دست بردم به سمتش و گفتم:

- سلام رسيدن به خير ...

يه لحظه از گوشه چشم نگام افتاد به آرشاوير ... همچين نگام كرد كه ياد نگاه يه گرگ گرسنه به طعمه اش افتادم ... سريع دستمو از توي دست شروين در آوردم و بقيه حرفاشو به خشكي جواب دادم ... دست خودم نبود ... وقتي آرشاوير ناراحت يا عصبي مي شد حس بدي بهم دست مي داد ... بعد از خوردن عصرانه به جاي ناهار همه رفتيم سر فيلمبرداري ... چند تا سكانس عصر داشتيم كه بايد با شروين مي گرفتيم ... وقت واقعا كم بود ... از همون لحظه بايد شروع مي كرديم تا برسيم توي دو هفته تمومش كنيم ... به كل از ياد نگاه خصمانه آرشاوير خارج شدم ...

ساعت دوازده بود كه آقاي شهسواري استراحت داد و رفتيم برايي خوردن شام ... داشتم براي خودم غذا مي كشيدم كه حضور كسي رو كنارم حس كردم ... نگاه كه كردم آرشاويرو ديدم ... متوجه نگاهم كه شد پوزخندي زد و گفت:

- هميشه ترس و عشق رو اينقدر طبيعي بازي مي كني؟ يا دستاي يارو كار خودشو كرد؟

چپ چپ نگاش كردم و گفتم:

- من بازيگرم ... اسمش روشه ها! يا شايد بايد براتون معنيش كنم ...

- بهت گفتم خوش ندارم دست كسي بهت بخوره ...

- چرا اونوقت؟

- با اعصاب من بازي نكن توسكا ... صاحب تو منم ...

- اسير نگرفتيا! بعدشم چيزي ازت نديدم كه بخوام حس كنم مال توام ...

با غيض گفت:

- يعني چي؟

بشقابمو برداشتم ... راه افتادم سمت كاناپه وسط پذيرايي و گفتم:

- يعني همين كه شنيدي ...

به سرعت خودشو رسوند به من و گفت:

- توسكا ... كاري نكن كه به همه بگم تو مال مني!

- اگه جرئتشو داشتي از همون اول مي گفتي ....

- جرئت؟!!! يعني تو جدي جدي فكر كردي من ترسيدم از بيان اين موضوع؟

- بله كه همين فكرو كردم وگرنه چه دليلي داشت؟

- هزار تا دليل داشت كه ترس جزوشون نبود ...

- مي شه چند تا از اين دلايل رو من بدونم؟

- بله كه مي شه ... اين حق توئه ... اولين دليلش اين بود كه مامانم مي خواست توي همه مراسماي من باشه و من هم دلم نمي يومد بدون هيچ مراسمي به همه بگم تو نامزدمي ... لياقت تو بيشتر از اين حرفاست ...

- اين دليل قبول نيست ... من نياز به جشن نداشتم ... بعدي ...

- دليل بعديش شرايط من و تو و به خصوص توئه!

- چه شرايطي ... اينهمه آدماي معروف با هم ازدواج مي كنن ... هيچ اتفاقي هم نمي افته ... كسي حرفي براشون درست مي كنه؟

- نه ... اما هيچ كدوم از اونا دو سال با هم نامزد نمي مونن ... مي دوني اين خودش چقدر حرف توشه؟!

- تو اگه ريگي به كفشت نباشه نبايد هيچ كدوم از اين حرفا برات مهم نيست ...

- ريگ؟!!! توسكا اين چه حرفيه؟

- حقيقت تلخه ...

- حالا كه اينطور شد مطمئن باش در اولين فرصت قضيه رو علني مي كنم ...

داشتن توي دلم قند آب مي كردن ولي با اين وجود گفتم:

- از كجا معلوم من ديگه بخوام؟

اينبار صداش بالا رفت:

- يعني چي؟!!! مگه دست خودته كه نخواي؟!

- آروم باش! مي خواي آبروي منو ببري؟

صداشو كمي پايين آورد و گفت:

- اين حرفت چه معني داشت؟

- يعني اينكه از كجا معلوم من بازم بخوام با تو ازدواج كنم ...

چنان نگام كرد كه به قول ترسا خودمو خيس كردم ... بعدم از جا بلند شد بشقاب غذاشو كه دست نخورده بود ول كرد روي ميز و راه افتاد سمت در ... ولي وسط راه انگار پشيمون شد ... عقب گرد كرد ... اومد روبروم ايستاد و خم شد زل زد توي چشمام ... منم همونطور خشك شده زل زده بودم بهش ... نفسشو با صدا داد بيرون و گفت:

- موهاي خوشگل سياهت ... اگه رنگ سفيدي چشمات هم بشه ... باز روزي رو بدون آرشاوير تو زندگيت نخواهي ديد ... حتي اگه آرشاوير هيچ كاره ات باشه ...

بعد از اين حرف دوباره صاف شد و رفت سمت در ... نه بابا! كلا آرشاوير تو همه چي سيم آخر بود! ولي الان مي فهميدم كه واقعا دوسش دارم ... تحكمش ... عشقش ... مهربونيش ... بداخلاقيش ... اخمش ... قهرش ... غرورش ... خاكي بودنش ... صداش همه و همه برام زيباترين بودن ... ديگه به اين نتيجه رسيدم كه براي من آرشاوير يه شانس بوده توي زندگيم ... رفته رفته يه لبخند نشست روي صورتم ... آرتان اومد كنارم و گفت:

- مشكلي پيش اومد؟ حس كردم آرشاوير عصبيه ...

- يه كم سر به سرش گذاشتم ...

- دختر! من چند بار بهت بگم اينكارو نكن؟

خنديدم و گفتم:

- فعلا كه طوري نشده آرتان ...

- از كجا مي دوني كه قطره قطره دريا نمي شه؟ يه موقع اينا رفته رفته روي هم جمع بشه و بعد يهو بتركه ...

- به نظر من كه اگه چيزي بود از همين الان خودشو نشون مي داد ...

- ميل خودته ... من نظر خودمو گفتم ... فقط حواست باشه كه تلنگر نهايي رو وارد نكني ...

- آرتان تو با اين حرفات منو مي ترسوني ...

- دارم فقط بهت هشدار مي دم ... تو الان زوده كه بخواي از جانبش مطمئن بشي ... وقتي مي توني مطمئن بشي كه چند سال باهاش زندگي كرده باشي و چيزي نديده باشي ...

پوست لبمو جويدم ... راست مي گفت ... من كه دوسش داشتم ... اونم كه منو دوست داشت ... پس بهتر بود تمومش كنيم ... ولي كاش خود آرشاوير زودتر تمومش كنه ... براي من سخت بود كه برم بهش بگم آرشاوير همه چيزو فراموش كن ... بيا با هم خوب باشيم ... آخه لعنتي يعني من و تو نامزديم ... اما كجامون به نامزد مي خوره؟ اين جنگل ... اين هوا ... اون چشمه مي تونه براي من و تو دنياي فوق العاده اي بسازه ... اما من و تو ... آه كشيدم ... سرمو گرفتم بالا كه در جواب آرتان چيزي بگم ... ولي نبود ... اونم منو گذاشته بود به حال خودم تا حسابي فكر كنم ...

فصل هشتم

- بچه ها کفش اسپرت بپوشين ... شروين اون کت شلوار سفيده که گذاشتم تو اتاقت رو بپوش ... کروات نزن گير مي دنا ... توسکا کفش پاشنه بلنداتو بيار ... اونجا عوض کن ...

شروين گفت:

- بابا مگه تو نمي گي مسيرش خطرناکه؟ اگه لباسامون رو بپوشيم که هم چروک مي شه هم کثيف ... مي ياريم اونجا لاي درختا عوض مي کنيم ديگه ...

احسان گفت:

- آره شهريار راست مي گه ... هم توسکا هم شروين بهتره همونجا لباسشونو عوض کنن چون سفيده .... حتي من مي گم آرشاوير هم همونجا لباس عوض کنه ...

- لباس اون که ديگه مشکيه ...

- خب خاکي مي شه توي اين کوه نوردي ...

- خيلي خب باشه ... لباساتون رو برداريد بياريد اونجا بپوشين ...

لباس ها رو داخل کاور کرديم و داديم به يکي از بچه ها که مسئول شد تا بالا بياره ... کفشاي اسپرتم رو پوشيدم و کفش پاشنه دار هامو گذاشتم داخل کوله ام ... بيشتر بچه ها توي ويلا مي موندن ... حتي ترسا و آرتان هم به خاطر آترين تصميم گرفتن که بمونن ... حدود پونزده نفر داشتيم مي رفتيم ... از اينکه نه فريبا همراهم بود و نه ترسا و نه طناز دلم گرفت ... اونا منو شاد مي کردن و باعث مي شدن شاداب تر به کارم ادامه بدم ولي حالا داشتم با يه اکيپ کاملا مردونه مي رفتم ... گريمم هم همينجا انجام شده بود ... بالاخره همه با هم راه افتاديم ... نمي دونم چرا استرس داشتم... شيطونه مي گفت چشمه رو بهشون معرفي کنم تا به کل بيخيال اون فضاي شاعرونه شون بشن ها! انگار مجبور بوديم اين همه راهو با اين همه سختي بريم ... اما خب نمي شد حرفي زد ... اوايل مسير ساده بود اما وقتي قرار شد کوه رو دور بزنيم سخت شد .... مسير هايي که از زور باريکي نصف بدنمون هم توش جا نمي شد ... و مجبور بوديم محکم خزه ها و درخت ها رو بچسبيم که يه وقت نيفتيم ته دره ... همه سختيش دور زدن کوه بود ... همه جا رو مه گرفته بود و جلومون رو درست نمي ديديم ... اگه هم به پايين نگاه مي کرديم بي برو برگرد سرمون گيج مي رفت و سقوط مي کرديم ته دره ... چه مرگ در آوري! همه مردها مي خواستن به نوعي هواي منو داشته باشن ... آرشاوير اما از همه نگران تر بود ... همه اش مي گفت:

- جا قحطه آخه؟ با يه کم گشتن مي شد جاهاي قشنگ تر هم پيدا کرد ...

مي دونم كه اونم مثل من حواسش به چشمه بود ... اما اونم انگار مثل من دلش نمي يومد جاي چشمه رو لو بده ... چند بار پام ليز خورد كه هر بار با عكس العمل سريع يكي از بچه ها به خير گذشت و نفس حبس شده من و آرشاوير از تو سينه خارج شد ... واقعا ترسيده بودم ... اما بالاخره كوه رو دور زديم ... حالا بايد مي رفتيم از كوه پايين ... جايي كه شهريار مي گفت پايين دره بود ... پايين رفتن از دور زدن راحت تر بود ... اما همينطور كه مي رفتم پايين همه اش به بالا رفتن و برگشتن از اين مسير صعب العبور فكر مي كردم ... پايين كه رسيديم تازه لوكيشن عاشقانه مون رو ديدم .... يه چيز تو مايه هاي چشمه اكتشافي خودم بود ... فقط اينجا چند تا آبشار هم داشت .... خداييش قشنگ بود ... كمي خستگي در كرديم و خدا رو براي اين سلامت رسيدنمون شكر گفتيم و بعدش رفتيم براي تعويض لباس ... لباس من يه لباس شب بلند سفيد بود ... با آستين هاي بلند و يقه بسته ... با يه شال سفيد ساده كه همينجور انداختمش روي سرم و دسته هاشو از اينور و اونور ول كردم .... چند تا طره از موهامو هم ول كردم دور صورتم ... خداييش رنگ سفيد خيلي بهم مي يومد ... خودم مي دونستم ... تا رفتم سر صحنه شروين و آرشاوير هم اومدن ... آرشاوير يه دست لباس اسپرت مشكي رنگ پوشيده بود ... مشكي به پوست سفيدش فوق العاده مي يومد و ديوونه كننده اش مي كرد .... چند لحظه بي حرف زل زدم بهش ... اونم سر جاش خشک شده بود و داشت به من نگاه مي كرد ... با تذكر شهريار به خودم اومدم و رفتم جايي كه شهريار گفته بود ايستادم ... شروين هم با اون كت شلوار سفيدش يه طرف ديگه ايستاد ... كارگردان اين كليپ مازيار بود و داشت به آرشاوير مي گفت كجاها قدم بزنه ... چه جوري راه بره ... دستاشو چي كار كنه و خلاصه همه چي! اما حواس من و آرشاوير انگار گيج هم بود ... آخر سر هم مازيار عصبي شد ... چپ چپي به من و چپ چپي هم به آرشاوير نگاه كرد كه هر دو خنده مون گرفت ... بالاخره تونستن توي مخ ما دو نفر بكنن كه بايد چي كار كنيم ... يه بار امتحاني انجام داديم كه من گند زدم ... دست خودم نبود ... بيشتر از شروين حواسم مي رفت به ارشاوير و حواس اونو هم پرت مي كردم ... مازيار صدام زد يه كنار و گفت:

- توسكا به خدا اگه قرار بود اين كليپو از تو و آرشاوير بگيرم تا الان پر شده بود رفته بود پي كارش! به خدا آرشاويرو قرار نيست دزد ببره ... حواستو بده به شروين...

خنديدم و گفتم:

- باشه ... سعي مي كنم ...

- دختر خوب با اين نگاهات حواس اونو هم پرت مي كني ... يهو مي بيني پرت شده توي چشمه ها!

- ا خدا نكنه ...

- نترس شناش خوبه ...

به دنبال اين حرف خنديد و رفت ... منم رفتم و به خودم قول دادم كمتر ندبد بديد بازي در بيارم ... بالاخره بعد از چند بار غر غر و تهديد و تذكر كليپ گرفته شد و خيلي هم قشنگ در اومد ... هوا داشت كم كم تاريک مي شد ... يک ساعت وقت داشتيم كه خودمون رو به ويلا برسونيم وگرنه هوا تاريک مي شد و گير مي افتاديم توي تاريكي مطلق جنگل ... تند تند وسايل رو جمع كرديم و راه افتاديم ... آرشاوير از جلو با مازيار مي رفتن و داشتن در مورد كار صحبت مي كردن ... منم همه اش تو فكر آرشاوير بودم كه چند بار چون در حين خوندن نگاش افتاد به من كات گرفت ... به اين مي گفتن جدايي اجباري ... جفتمون رو تشنه تر كرده بود نسبت به هم ... با بدبختي از كوه مي رفتم بالا ... واقعا خسته شده بودم ... حتي وقت نكرديم لباس عوض كنيم ... فقط كفشامو عوض كردم ... به بالاي كوه كه رسيديم دوباره نوبت دور زدن كوه رسيد ... همه تمركزم رو گذاشته بودم روي قدمام كه جاي اشتباه قدم نذارم ... شهريار در همون حالت اومد كنارم و گفت:

- كلا براي جلوي دوربين استعدادت خوبه توسكا ... هم فيلم ... هم كليپ ... تو آينده خيلي خوبي داري ... حتي مي توني بري هاليوود ...

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

- بس كن شهريار ...

اونم خنديد و گفت:

- به خدا جدي مي گم ... راستي يه چيز ديگه ...

- ديگه چيه؟!

- رنگ سفيد محشرت مي كنه ... درست عين فرشته ها!

ناخودآگاه نگاهم افتاد به آرشاوير ... سر جاش خشک شده بود و داشت به ما نگاه مي كرد ... حتما خنده هامون رو ديده ... حالا پيش خودش چي فكر كرده؟ آب دهنمو قورت دادم ... يه دفعه دستم داغ شد ... شهريار دستمو گرفته بود ... در گوشم گفت:

- تاره خجالت كه مي كشي ديگه ديوونه كننده مي شي ...

اين چي مي گفت اين وسط خداجون؟! نزديک بود سكته كنم ... خواستم دستمو از دستش در بيارم ... نگام دوباره افتاد به آرشاوير ... خيز گرفت كه بدوه به طرفمون ... مازيار گرفتش ... داشت باهاش حرف مي زد اما از چشماي آرشاوير خون مي باريد ... شهريار گفت:

- توسكا ... مي خوام يه چيزي بهت بگم ... فكر كنم الان بهترين وقته ...

واي نه ... نه الان بدترين وقته ... دوباره سعي كردم دستمو از دستش در بيارم ... نگام فقط روي آرشاوير بود ... نگاه اونم روي دستاي ما دوتا ... شهريار كه تقلاي منو ديد دستشو انداخت دور كمرم و گفت:

- بذار كمكت كنم عزيزم ... اينجا خطرناكه ...

آرشاوير با يه حركت مازيار رو هل داد ... دويد به طرفمون ... خدايا نه ... نه اينجا جاي دعوا نيست ... بايد خودم آرومش كنم ... دستمو به شدت از دستش كشيدم بيرون و هلش دادم ... ولي اون محكم بود ... از جاش تكون نخورد ... اين فشار فقط باعث شد خودم تعادلمو از دست بدم ... قبل از اينكه بتونم دستمو به جايي بند كنم پرت شدم ... صداي جيغم توي نعره آرشاوير گم شد ....

ذهنم قفل كرد ... داشتم سقوط مي كردم كه يهو گير كردم و حس كردم دارم خفه مي شم ... دستمو گرفتم به شالم ... پيچيده بود دور گردنم و داشت خفه ام مي كرد ... صداي نعره هاي بچه ها رو از بالاي سرم مي شنيدم ... اما فقط فكرم به اين بود كه شالو از دور گردنم باز كنم ... دستمو كشيدم بالا ... يه شاخه كلفت بالاي سرم بود ... دستمو محكم گرفتم بهش و با دست ديگه ام به سختي شالو از دور سرم باز كردم ... اشكم سرازير شد ... بالاي يه دره عميق آويزون بودم ... شالم هم كه نجاتم داده بود افتاد ته دره ... الان وقت گريه نبود ... به بالا نگاه كردم ... شايد چهار پنج متر اومده بودم پايين ... ولي بچه ها رو نمي تونستم ببينم ... صداي ضجه هاشون رو مي شنيدم ... بيشتر از همه صداي عربده هاي آرشاوير مي يومد ... تموم توانم رو جمع كردم ... دستم درد گرفته بود بايد بهشون مي فهموندم زنده ام تا كمكم كنن وگرنه پرت مي شدم پايين ... دستام قدرت زيادي نداشتن ... با تموم وجودم جيغ كشيدم:

- كمک!!!!

صداها كمتر شد .... دوباره جيغ زدم:

-كمک!!!!!!

اينبار صداي همهمه اشون بلند شد ... صداي داد آرشاوير بلند شد:

- توسكاااااا ...توسكاااا عزيزم كجايي؟؟؟؟؟؟

- اينجاااااممممم چند متر اومدم پايينن ... به يه شاخه گير كردمممم ... آرشاوير دارم مي افتمممم

شهريار گفت:

- مسعود برو كمک بيار ... طناب نداريم كه بتونيم بكشيمش بالا ... بدووووووو ...گوشي لعنتي خط نمي ده ...

صداي مازيار اومد:

- چي كار مي كني آرشاوير؟

صداي شهريار اومد:

- اين ديوونگيه ... نكن اين كارو! الان مسعود با طناب مي ياد ...

صداي نعره آرشاوير لرزه به تنم انداخت:

- تو خفه شو عوضي! حسابمو با تو يكي بعدا تصفيه مي كنم ...

مازيار گفت:

- نرو آرشاوييير ...به خدا اين خودكشيه ... مي ياريمش بالا ...

صداي آرشاوير اومد:

- توسكا ... توسكاااا جان ... كجايي عزيزممم ... مي توني خودتو به من نشون بدي؟

بغضم تركيد ... خدايا تو اين بدبختي و اين جاي خطرناكي كه من گير كردم فقط آرشاوير راضي شد بياد كمكم ... آخ خدا دارم مي ميرم ... اصلا كاش بميرم ... من چرا زودتر عشق اونو درک نكردم؟ فقط دوست داشتم زودتر برسم بهش و با همه وجودم بغلش كنم ... با هق هق گفتم:

- نمي تونم تكون بخورم آرشاوير ... دارم مي افتم ...

- الان مي يام پيشت عزيزم ... فقط يه ذره ديگه تحمل كن ...

با همه توانم چنگ زدم به درخت ... الان وقت مردن نبود ... پاهاشو ديدم با كمک درختايي كه به ديواره كوه روييده بود داشت مي يومد پايين ... تا ديدمش جيغ زدم:

- آرشاويررررررر ...

يه دفعه سر خورد و حدود يه متر اومد پايين تر اما سريع دستشو بند كرد و برگشت به پايين نگاه كرد درست بالاي سرم بود ... با ديدن من نفس عميقي كشيد و با بغض گفت:

- دختر تو كه منو نصف عمر كردي!

- خوبي آرشاوير؟ چرا سر خوردي؟ سالمي؟

- خوبم ... تا اونجوري صدام كردي سكته كردم عزيز دلم ... ترسيدم افتاده باشي ...

با بغض گفتم:

- آرشاوير منو ببر بالا ... دستم ديگه جون نداره ...

- الان ... الان خانومم ... فقط يه دقيقه ديگه پيشتم...

با بدختي خودشو كشوند كنار من ... دستشو گرفت به همون شاخه اي كه من گرفته بودم ... پاشو هم گذاشت روي شاخه پايييني ... من چون قدم كوتاه تر بود پام به شاخه پايييني نمي رسيد و آويزون مونده بودم ... حالا درست روبروم بود و صورتش صاف جلوي صورتم قرار داشت ... خدا رو شكر درختا قطور بودن و مي تونستن نگهمون دارن ... صداي داد شهريار از بالا اومد:

- آرشاوير رسيدي بهش؟ سالمين؟!

آرشاوير خودشو به من نزديک تر كرد ... سينه اش بالا و پايين مي رفت ... صورتش خراش كوچيكي برداشته بود ... لباي قلوه ايش كمي از هم باز مونده بودن و چشماش و نگاش سوزنده تر از هر وقت ديگه اي بود ... زير لب گفت:

- به تو ربطي نداره ...

توي اون وضعيت هم اين حرفش برام خيلي شيرين بود و بي اراده لبخند زدم ... يكي از دستاشو از تنه درخت جدا كرد و پيچيد دور كمر باريک من ... آروم منو كشيد سمت خودش ... توي بغلش كه فرو رفتم ديگه برام مهم نبود كه حتي تنه درخت كنده بشه و دوتايي بيفتيم پايين ... لرزش خفيف بدن جفتمون رو گرفته بود ... تند تند آب دهنم رو قورت مي دادم ... سرمو گرفتم بالا و زل زدم به صورتش ... چشماش لبالب پر از اشک بود ... صداي داد مازيار بلند شد:

- توسكاااا ... آرشاويـر ... سالمين؟ جواب بدين تو رو خدا ...

آرشاويـر داد كشيد:

- آره ...

ولي ديگه حرفي نزد ... در ازاش منو محكم تر چسبوند به خودش و گونه ام رو با لذت بوسيد ... هر دو داشتيم گريه مي كرديم ... زمزمه كردم:

- آرشاويـر ...

- هيچي نگو ... الان مي ريم بالا ...

فكر كرد مي خوام اعتراض كنم؟! ولي من فقط مي خواستم بگم دوستت دارم ... باشه اشكال نداره رفتيم بالا حتما بهش مي گم ... با داد سوم مازيار آرشاويـر بالاخره منو از خودش جدا كرد و گفت:

- خوبي؟!

- دستم درد مي كنه ...

دوباره دست انداخت دور كمرم ... اينبار با قدرت بيشتر و منو از درخت كند ... جيغ كشيد چون گفتم محاله بتونه هر دومون رو نگه داره ... اما تونست ... منو چسبوند به خودش و شاخه بالاتري رو گرفت و با پاش رفت روي يه شاخه ديگه ... گفتم:

- مي افتيم آرشاويـر ... وايسيم طناب مي يارن ... دستت خسته مي شه ... من سنگينم ...

با صدايي كه خنده توش موج مي زد گفت:

- چند كيلويي؟

منم خيلي جدي گفتم:

- پنجاه ...

اينبار خنديد و گفت:

- مي دوني شوهرت چند كيلوئه؟

- نه ... چند كيلوئه؟!

دستشو به يه شاخه ديگه بند كرد و جفتمون رو كمي كشيد بالاتر ... با نفس نفس گفت:

- اونقدري هستم كه تو رو له كنم ...

با اعتراض و شرم گفتم:

- آرشاويـر ...

خنديد و گفت:

- آخه من هشتاد و هفت كيلوئم ...

انگار جفتمون از یاد برده بودیم داریم مي افتیم ... داشتیم صمیمیانه با هم حرف مي زدیم ... با حیرت گفتم:

- هشتاد و هفت؟!!!! چه خبره؟!!!!

پوزخندي زد ... فشار محکمي به کمرم داد و گفت:

- شهریار از من لاغرتره ...

ناراحت شدم و دلم گرفت ... پیش خودش چه فکري کرده بود؟ هیچي نتونستم بگم ... بازم رفتیم بالاتر ... حالا مي تونستم بچه ها رو ببینم که همه خم شده بودن ... مازیار با دیدن ما سریع گفت:

- آرشاویر ... یه کم بیارش بالاتر من مي گیرمش ...

آرشاویر هم بي هیچ حرفي منو از خودش جدا کرد و با قدرت منو برد بالا ... عین یه عروسک ... مازیار خم شد و شهریار مازیار رو گرفت ... دستم رو بردم بالا و دست مازیار رو گرفتم ... با چند تا زور محکم منو کشید بالا ... همین که پام رسید به لب صخره نفس راحتي از ته دل کشیدم و خدا رو شکر کردم که به خیر گذشت ... سریع نگاه کردم ببینم ارشاویر کجاست ... اونم با کمک یکي دیگه از بچه ها اومد بالا و درخواست اب کرد ... اصلا حواسش به من نبود انگار ... شهریار نشست کنارم و گفت:

- خوبي؟! جایت درد نمي کنه؟!

- نه خوبم ...

- برسیم ویلا مي برمت دکتر ... صورتت خراش برداشته ... گردنت هم کبوده ...

دستي کشیدم روي گردنم ... شالم نجاتم داده بود ... لبخندي زدم و گفتم:

- نه چیزي نیست ... شالم پیچید دور گردنم ... بازش کردم زود وگرنه خفه ام کرده بود ...

-اوه خداي من! ببخش توسکا ... همه اش تقصیر من شد ... من ترسوندمت ...

نگام افتاد به آرشاویر ... داشت به ما نگاه مي کرد ... لیوان آبي که گرفته بودن طرفش رو با غیض پس زد و از جا بلند شد ... راه افتاد که بره ... لعنت به تو شهریار! با غضب برگشتم نگاش کردم و گفتم:

- مرده بودم هم فقط مي گفتي ببخشید؟!! اون چه حرکتي بود که تو انجام دادي؟

شوکه شد ...

- من ... من ...

- تو چي؟! جلوي چشم اون همه آدم مي خواستي چي بگي به من؟ هان؟!

- تو چت شد یه دفعه ؟ من که کاري نکردم!

- کاري نکردي؟ دیگه مي خواستي چي کار کني؟ اگه اگه ...

خواستم بگم اگه بلایي سر رابطه من و آرشاویر بیاد پدرتو در مي یارم اما هیچي نتونستم بگم ... از جا بلند شدم ... مازیار لیواني آب برام آورد و گفت:

- بد کردي توسکا ...

با بغض گفتم:

- من نه ... مازیار به خدا همه اش تقصیر شهریاره .... هي مي چسبه به من ... آرشاویر هم مي بینه ...

- تو اگه يه بار با تندي باهاش برخورد كني ديگه اينكارو نمي كنه ... نبودي حال آرشاويرو ببيني كه ... تا افتادي داشت جون از تنش مي رفت بيرون ....كم مونده بود اونم بپره پايين ... به زور نگهش داشته بودم ... تا اينكه صدات اومد ... اولين نفر بود كه اومد براي كمكت بدون اينكه فكر كنه اين راه چقدر خطرناكه ... ارزششو داره به خاطرش دو تا داد بزني سر شهريار ...

- حالا بايد چي كار كنم مازيار؟

- فعلا هيچي ... بذار به حال خودش باشه ... بايد آروم بشه ...

- ولي ...

- راهش همينه فقط ...

ساكت شدم ... همه وسايلا رو دوباره جمع كردن ... ديگه جون توي تن كسي نمونده بود ... همه با هم راه افتاديم ... آرشاويرخيلي زودتر از ما رفته بود من فقط دعا مي كردم زود برسه و اتفاقي براش نيفته ...

بقيه راه به خوبي طي شد و بالاخره رسيديم ... اخماي همه مون در هم بود ... به محض رسيدن با نگاه دنبال آرشاويرگشتم ... نبود ... ماشينش هم نبود ... پريدم سمت مازيار و گفتم:

- آرشاويرر ...

- چي شده؟

- نيست ... ماشينش هم نيست ...

با خونسردي گفت:

- نگران نباش ... جاي دوري نمي ره ... بر مي گرده ...

- مطمئني؟

- آره مي شناسمش ...

همه رفتيم تو ... بچه ها با هيجان اومدن طرفمون ... ولي من بي حوصله تر از اون بودم كه بتونم حرفي بزنم ... به خصوص وقتي فهميدن چي شده همه با هم ريختن روي سرم ... يكي برام آب قند مي اورد ... يكي آب طلا ... يكي يخ مي آورد بذاره روي صورتم ... يكي اصرار مي كرد ببرتم دكتر ... دست آخر از جا بلند شدم و گفتم:

-ولم كنين بابا ...

بعد هم رفتم توي اتاق و در اتاق رو بستم ... نمي خواستم كسي رو ببينم ... گوشيمو برداشتم و شماره آرشاويرو گرفتم ... خيلي نگرانش بودم ... اما خاموش بود! با حرص گوشيو كوبيدم روي تخت ... لبمو مي جويدم تا اشكم سرازير نشه ... اگه شهريار مي يومد جلوي چشمم حتما مي كشتمش ... خروس بي محل! ديگه كسي سراغم نيومد ... يعني كسي جرئت نداشت طرفم بياد ... فكر كنم همه فهميده بودن يه چيزي بين من و آرشاويرر هست ... احمق كه نبودن ... اون از اونطرفي رفته بود و منم اينجا عين سگ پاچه مي گرفتم ... اون موقع هم كه افتادم آرشاويرر بدجور خودشو لو داد ... نمي دونم چند ساعت گذشت كه طاقت نياوردم و رفتم از اتاق بيرون ... همه يه جور خاصي نگام مي كردن ... شروين رفته بود ... حتي جرئت نكرده بود بياد از من خداحافظي كنه ... رفتم سمت فريبا و گفتم:

- مازيار كجاست؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- رفته بيرون ...

- كجا رفته؟!!!

- نمي دونم ...

- كي رفت؟

- يک ساعتي مي شه ...

نزديک بود جيغ بزنم که در باز شد و مازيار اومد تو ... دويدم به سمتش ...

- مازيار ...

دستشو آورد بالا و گفت:

- آروم باش ...

- کجاست؟ گوشيش خاموشه ...

رفت از در بيرون و گفت:

- همه دارن نگاه مي کنن ... بيا بيرون حرف مي زنيم ...

دوتايي رفتيم از ويلا بيرون ... مازيار نفس عميقي کشيد و گفت:

- من نمي دونم اين چه رسميه که تو اينجا داري زجر مي کشي و اونم اونجا ... حالش خيلي خرابه ... هر چي مي گم بيا بريم ويلا ديگه نمي ياد ... کارش تموم شده ... ولش مي کردم بر مي گشت تهران ...

- مازيار تو رو خدا ...

- آروم باش توسکا ... کسي نبايد فعلا بفهمه چي شده ...

- آخه چيزي که نشده ... چرا آرشاوير اينجوري مي کنه؟

- نمي تونه به عشق تو مطمئن باشه ... مدام فکر مي کنه اونو به ديگران مي فروشي ...

- به خدا اينطور نيست ...

- من مي دونم ... چون دارم حال تو رو مي بينم ... اما اون باور نمي کنه ...

- بايد چي کار کنم؟

- فعلا چند روز نگهش داشتم ...

- کجاست الان؟

- رفته هتل ...

- آخه چرا هتل؟

- اينجا داشت عذاب مي کشيد ... هر بار که نگاه مي کرد يا نگاه شهريار روي تو بود يا خودش کنارت ايستاده بود ... رفت که نبينه ... وقتي هم که مي ديد تو عين خيالت نيست بيشتر اذيت مي شد ...

- بر مي گرده؟ به خدا اگه برگرده جبران مي کنم ...

- بر مي گرده ... تا چند روز ديگه ... ولي خواهشا از اين بدترش نكن ...

- ديگه چه جوري قراره از اين بدتر بشه؟

- لازم نيست تو هي بري طرفش كه فكر كنه داري بهش ترحم مي كني ... بذار وقتي اون اومد طرفت تو با سر ازش استقبال كن ...

- خيلي سخته ...

- خيلي هم سخت نيست ... چون تنها راهه ... حالا بريم تو كه بچه ها حسابي كنجكاو شدن ... شما دو تا بايد يه شيريني بدين به بچه ها ... همه شون ديگه فهميدن يه خبري شده ...

- همه چي اوكي بشه شيرينيش با من ...

لبخندي بهم زد و دو تايي رفتيم تو ...

چهار روز طول كشيد ... بيشتر صحنه ها گرفته شده بود ... ولي من ديگه اون توسكا نبودم حس مي كردم يه چيزي گم كردم ... هر بار كه بچه ها كليپ رو مي ذاشتن و نگاه مي كردن با ديدن آرشاوير و شنيدن صداش داغ دلم تازه مي شد ... خوب يادمه يه روز شهريار اومد طرفم ... اول مي خواستم چشماشو در بيارم ولي بعد ديدم اينجوري نمي شه ... بايد باهاش حرف مي زدم ... پس گذاشتم بياد ... مي خواست بازم عذرخواهي كنه فكر مي كرد دليل افسردگي و ناراحتي من حركت اون روز اونه ... گذاشتم خوب حرفاشو بزنه ... وقتي تموم شد توي چند جمله بهش گفتم با آرشاوير نامزد كردم ... دهنش اندازه غار باز مونده بود ... باورش نمي شد ... همه چيزو مجبور شدم براش بگم تا باور كرد ... حالش خيلي خراب شد ... هي مي خواست حرف بزنه اما نمي تونست آخر هم هيچي نگفت و پا شد رفت ... وقتي رفت نفس راحتي كشيدم و گفتم:

- آخي راحت شدم!

البته شهريار بيچاره داغون شد ... همون روز آرشاوير برگشت ... وسط حياط ويلا با ترسا داشتيم با آترين بازي مي كرديم كه اومد ... با ديدن ماشينش سر جا خشك شدم ... ترسا هلم داد و گفت:

- هوي نخوري پسر مردومو با چشم ... به روي خودت نيار ... طبيعي باش ...

- آخه ...

- ديوونه نشو ... بهت مي گم بازيتو بكن ... به چه حقي 4 روز تو رو گذاشت و رفت ... مي گم كارتو بكن ...

صداي مازيار هم توي گوشم زنگ زد :

- بذار اون بياد طرفت ... تو فقط هلش بده ...

- چه جوري هلش بدم؟

ترسا گفت:

- هان؟ چيو چه جوري هلش بدي؟

لبخندي زدم و گفتم:

- هيچي ... بازيتو بكن ...

بازي مي كرديم اما همه حواسم به آرشاوير بود ... از ماشين اومد پايين ... كمي اين پا و اون پا كرد بلكه ما بريم طرفش ولي ديد خبري نيست ... راه افتاد سمت ويلا ... ترسا داد زد:

- سلام آقاي پارسيان ... رسيدن به خير ...

آرشاوير ايستاد .. برگشت به طرفمون و گفت:

- سلام ...

منم زير لبي گفتم:

- سلام ...

قدمي اومد جلو ... انگار مي خواست چيزي بگه ... اما نگفت ... دوباره رفت عقب و گفت:

- سلام ...

و با سرعت رفت داخل ويلا ... با بغض گفتم:

- ديدي ترسا؟!

- چي چيو؟ صداتو براي من نلرزون يكي مي زنم تو سر خودم يكي تو سر اين پسره ها! بابا اين عاشق ... تو عاشق ... ديگه دردت چيه؟

سرمو تكون دادم و گفتم:

- خودمم نمي دونم ...

هر دو رفتيم داخل ... اينجور كه آقاي شهسواري مي گفت يه هفته ديگه بيشتر اونجا نبوديم ... توي كمتر از دو ماه پروژه تموم شد ... امروز رو كلا استراحت داد ... بچه ها واقعا خسته شده بودن كار خيلي فشرده بود تا حالا فيلم دو ماهه بازي نكرده بودم ... تصميم گرفتيم بريم توي جنگل تفريح كنيم يه كم ... بند و بساط رو جمع كرديم و زديم بيرون ... همه شاد بودن ... مي گفتن مي خنديدن ... فقط من و آرشاوير و شهريار بيچاره لال شده بوديم انگار ... ترسا و فريبا سعي داشتن منو بخندونن ولي فايده اي نداشت ... مازيار هم سر به سر آرشاوير مي ذاشت ... اما هر بار از قبل نا اميدتر مي شد ... يه كم كه گذشت بچه ها يه آتيش بزرگ درست كردن و همه حلقه زديم دورش ... آرتان نشست كنار آرشاوير و آروم آروم باهاش مشغول حرف زدن شد ... مي ديدم كه يخ آرشاوير داره كم كم باز مي شه و هر چي بيشتر مي گذشت انگار داشت آروم تر مي شد ... حتي يكي دوبار ديدم خنديد ... داشتم با حسرت نگاش مي كردم ... چقدر دلم مي خواست برم كنارش بشينم ... سرمو بذارم روي شونه اش و ازش بخوام برام بخونه ... درخواست منو يكي ديگه از بچه ها اعلام كرد ....

- آرشاوير جون ... دم غروبه و ماه هم امشب كامله و امشبم شب استراحته و فقط صداي محشر تو رو اين وسط كم داريم ... افتخار بده يكي دو تا آهنگ برامون بخون ...

آرشاوير با خنده گفت:

- همچين ازم تعريف كردي كه نتونم بگم نه؟

همه خنديدن و آرشاوير رفت تا گيتارشو بياره ... ترسا در گوشم گفت:

- حرفاي آرتان معجزه كرد ... بچه از اين رو به اون شد!

لبخند زدم و گفتم:

- به شوهرت بگو مديونشم ...

- مي گم حتماً

هر دو خنديديم ... از شادي آرشاوير منم شاد شده بودم ... لحظاتي بعد آرشاوير با گيتارش برگشت ... نشست كنار آرتان ... گيتارشو بغل گرفت و گفت:

- خب چي بخونم؟!

يكي از پسرا گفت:

- يه چيزي بخون كه از ته دل بياد و بره ته دل بشينه ...

آرشاوير سري تكون داد و گفت:

- حالا اگه ته دل من به ته دل شما ننشست چي؟

همه خنديدن و يكي ديگه از پسرا گفت:

- صداي تو هر چي بخونه به دل مي شينه ... بخون بابا ! هر چي عشقته بخون ... اصلا از كاراي آلبوم جديدت يكي رو كن ...

- نه ديگه! اونا سورپرايزه ... يه آهنگ مي خونم ... ولي وسطش رپ داره ها از من انتظار نداشته باشين پا شم اين وسط براتون رپ بخونم ...

باز صداي خنده بالا رفت ... تصور آرشاوير در حالت رپ خوندن خيلي بامزه بود ... يكي از پسرا گفت:

- به خدا كه ين صداي بم تو جون مي ده واسه رپ خوندن ...

آرشاوير چشم غره اي بهش رفت و دست كشيد روي سيماي گيتارش ... همه صداها خوابيد و اون شروع كرد ... بازم صداش لرزه به وجودم انداخت ...

- روزايي كه بودي مي ترسيدم از نبودت كه آخرم اومد

نمي دونم دلت بي وفا شد يا من از عشق بدم اومد؟

واسه دلتنگيات برگرد كه بي تو اين حسم تلف مي شه

تو نبودي ببيني بي تو من چه بلايي سرم اومد

بيا برگرد هنوز خيسه چشمات برگرد نگو كي كشش داد

بيا تا اين رابطه نمرده هنوزم عشقو مي شه بش داد

برگرد هوز خيس چشمات برگرد نگو كي كشش داد

بيا تا اين رابطه نمرده هنوزم عشقو مي شه بش داد

يه نفر كه ديگه نيست و رفت و بود كلي دلم خوش بش

يه در كه ديگه بسته شد و دو تا چشمامو كرد خشكش

هر شب خيره مي شم به اين در كه شايد بازم واشه

همون در كه مي بندي رومو با اشک و سر مي خورم پشتش

همه رفته بوديم تو حس آهنگ و من زل زده بودم به آرشاوير ولي اون همه حواسش به گيتارش بود ... چقدر قشنگ و با التماس مي گفت بيا برگرد! مازيار خم شد در گوشش يه چيزي گفت كه اونم همينطور كه داشت آهنگشو مي زد با خنده سرشو تكون داد ... همه زل زده بوديم به اون دو تا كه يه دفعه مازيار بلند شد و شروع كرد به خوندن رپش ... اول همه تو شوک بوديم ولي يهو زديم زير خنده ... به خصوص كه اومده بود وايساده بود جلوي فريبا و داشت براي اون مي خوند ... واي كه وقتي نگام مي افتاد

به ادا اطواراي مازيار از خنده دل درد مي گرفتم ... از همه خنده دار تر قيافه فريبا بود كه با چشماي از حدقه در اومده داشت به مازيار نگاه مي كرد ... همه ولو شده بودن روي زمين و ريسه رفته بودن ... خود آرشاوير هم غش كرده بود از خنده ... ترسا كه كنار من مرده بود! ولي خدايي مازيار هم صداي قشنگي داشت ...

- هوا آروم آروم داره مي شه تيره منم دلم بدجوري پيشش گيره

چشمامم تو چشماش خيره دستامم تو موهاش مي ره

لالايي مي خونم براش تا كه بياد خوابش

دستم زير سرش هميشه جا بالش

چشا خماري كه مي ياد به دنبالش

شبا عادت كرده بودم من به اين كارش

بوس آرومي كه مي ياد مي ده با عشق

و اون موهاي مشكي با اون پيچ و تابش

با اينكه من اونو مي بينم تو خوابم

اما اون منو هر رزو مي بينه تو فالش

نيست مي شم باز مي بندم

چشامو خيس مي شم باز و مي خندم

هه به دروغايي كه گفتن همه

نگو چشماي توام اينقدر بي رحمن

وقتي رفت نشست ديگه همه رو به موت بودن ... واقعا سورپرايز جالبي بود ... ادامه آهنگو خود آرشاوير خوند ...

- بيا برگرد هنوز خيسه چشمات برگرد نگو كي كشش داد

بيا تا اين رابطه نمرده هنوزم عشقو مي شه بش داد

برگرد هوز خيس چشمات برگرد نگو كي كشش داد

بيا تا اين رابطه نمرده هنوزم عشقو مي شه بش داد

وقتي تموم شد صداي دست و سوتا كر كننده بود ... و هنوز بعضيا داشتن غش غش مي خنديدن ... فريبا بلند شد با كفشش افتاد دنبال مازيار ... اما من همه حواسم دنبال يه جمله بود ...

- بيا برگرد ... نگو كي كشش داد؟

زل زدم به آرشاوير اونم داشت نگام مي كرد ... با حركت لبش گفت:

- بيا برگرد ...

قلبم فرو ريخت ... قبل از اينكه بتونم كاري بكنم يا در جوابش حرفي بزنم صداي بچه ها اوج گرفت كه مي خواستن آرشاوير يه آهنگ ديگه بخونه ... آرشاوير هم به ناچار گيتارش رو بغل كرد و گفت:

- خب ديگه ... به اندازه كافي خنديدين ... اينبار مي خوام يه غمگين بخونم ... اين يكي به ته دل همه تون مي شينه ... چون از ته دله ...

و به دنبال اين حرف خيره شد به من ... سرمو گذاشتم روي شونه ترسا و چند بار پلک زدم ... آرشاوير هم لبخندي بهم زد و شروع كرد:

- خودت خواستي كه من مجبور باشم

برم جايي كه از تو دور باشم

تو پاي منو از قلبت بريدي

خودت خواستي كه من اينجور باشم

خودت خواستي كه احساسم بشه سرد

خودت خواستي نمي شه كاريم كرد

مي ديدم دارم از چشمات مي افتم

مدارا كردم و چيزي نگفتم

برام بودن تو بازي نبودو

به اين بازي دلم راضي نبودو

از اول آخرش رو مي دونستم

تو تونستي ولي من نتونستم

برات بودن من كافي نبودو

حقيقت اين كه مي بافي نبودو

دارم دق مي كنم از درد دوري

مي خوام مثل تو شم اما چه جوري؟

اشک حلقه زد توي چشمام ... هوا تاريک شده بود ... ماه كامل تو آسمون غوغا مي كرد ... مهتاب افتاده بود روي اكيپ پر جمعيتمون و همه رو برده بود توي خلسه ... آهنگي كه داشت مي خوند يعني چي؟ يعني سرد شده بود؟ يا اينكه مي خواست سرد بشه اما نمي تونست؟ نه گفت دارم دق مي كنم از درد دوري ... ديگه نمي تونستم توي جمع بمونم ... آهنگ كه تموم شد صداي دست بالا رفت ... اينبار منم دست زدم اما نگام به قدري غمگين بود كه باعث شد آرشاوير چند لحظه خيره بمونه توي چشمام ... مطمئنم درياي عشقمو از نگاهم خوند و حس كرد ... بچه ها داشتن اصرار مي كردن كه حتما يه آهنگ ديگه بخونه ... از جام بلند شدم ... ترسا سريع گفت:

- كجا؟!

- بر مي گردم ...

- زود بيايا ...

- باشه ...

راه افتادم سمت چشمه ... زلالي آب ... با پاكي و شفافي نور مهتاب مي تونست آرومم كنه ... حالا كه آرشاوير گير افتاده بود بين بچه ها و نمي تونست بياد پيشم تا سر بذارم رو شونه اش و داد بزنم عاشقشم پس بهتر بود برم يه جا احساسمو تخليه كنم ... بايد فكر مي كردم چه جوري آرشاويرو هل بدم ... تا بياد سمتم و من ازش استقبال كنم ... جدايي ديگه بسه!

از نگاه آرشاوير وقتي داشت مي خوند حس كردم كه اونم الان دوست داره پيش من باشه ... هيچ جدايي نباشه ... با هم باشيم ... در اصل با هم خوش باشيم ... ديگه به عشقش ايمان داشتم ... عشق آرشاوير يه عشق واقعي بود ... به دور از هر هوس يا حس بدي ... آرشاوير تنها كسي بود كه با همه وجودم دوست داشتم بغلش كنم ... حسش كنم ... ببوسمش ... تا قبل از اون نسبت به هيچ بني بشري چنين حسي نداشتم ... رسيدم به چشمه .... وسط جنگل بودم ولي نمي دونم چرا نمي ترسيدم ... انگار اينجا امنيت داشتم ... دور تا دور چشمه چمن هاي خودرو روييده بود ... رفتم جلو ... آب داشت بهم چشمک مي زد ... ديوونه وار هوس شنا زده بود به سرم ... هم وقت داشتم ... هم حوصله ... هم نياز ... پس لباسامو در اوردم ... دونه به دونه و همه رو ريختم روي هم يه گوشه ... با لباس زير رفتم نزديک ... مثل هميشه قبل از شيرجه بسم الله گفتم و پريدم ... آب دورمو گرفت ... چون هوا گرم بود خنكي آب روحمو نوازش مي كرد ... از اينور مي رفتم اونور و برعكس بر مي گشتم ... بي اراده خنده ام گرفته بود ... مي خنديدم ... شيطنت مي كردم آب رو مشت مي كردم مي ريختم روي سرم خودم ...مي رفتم زير آب و مي يومدم بالا ... ديوونه شده بودم و داشتم ديوونگي مي كردم ... بعد از نيم ساعت شناي بي وقفه خسته شدم و اومدم بالا ... همونجا كنار چشمه روي چمنا دراز كشيدم ... نور مهتاب افتاده بود روي بدن خيس و براقم ... چشمامو بستم ... بايد يه كم خشک مي شدم تا بتونم بلند شم لباس بپوشم و برگردم ... بزم بچه ها اينقدر گرم بود كه فكر نكنم هيچ كس حتي آرشاوير هم متوجه غيبت من شده باشه ... نسيم خنكي كه مي يومد بدنمو مور مور مي كرد ... بعد از يه ربع از جا بلند شدم تا لباسامو بپوشم ... صداي خش خشي از پشت سرم بلند شد ... سريع چرخيدم تا ببينم چيه كه توي آغوش كسي فرو رفتم ... قلبم از كار ايستاد و اومدم با همه وجودم جيغ بكشم كه صداي آرشاوير زمزمه وار كنار گوشم بلند شد:

- منم عشقم ... آرشاوير ... جيغ نزن خانومم ... حالا حالا نمي خوام كسي مزاحممون بشه ... هيچي نگو ....

بدن خيسم توي بغل آرشاوير مي لرزيد ... اونم دست كمي از من نداشت ... هر دو داشتيم مي لرزيديم ولي نه از سرما .... از هيجان ... لاله گوشمو با لباش حس كرد و گفت:

- گل ناز من ... اين وقت شب ... وسط جنگل ... نمي گي بلايي سرت مي ياد؟

الان وقت استقبال من بود:

- تا وقتي باديگاردي مث تو داشته باشم مگه مي شه بلايي سرم بياد آرشاويرم ...

فشار دستاش چند برابر شد ... انگار مي خواست منو توي خودش حل كنه ... بازوهاش دور بدن برهنه ام منو از خود بيخود كرده بود ... دوست داشتم ببوسمش .... خودمو بالا كشيدم و با همه عشقم گونه اشو بوسيدم ... يه دفعه دستاشو كشيد عقب ... و گذاشت اينطرف اونطرف صورتم ... زل زديم توي چشماي هم ... چشماي اون سرخ سرخ بود ... آب دهنمو قورت دادم ... خواستم كمي ناز كنم براش ...

- بريم آرشاوير ... بچه ها نگران مي شن ...

سرشو يه كم آورد پايين ... لباشو دوبار نرم چسبوند روي پيشونيم و گفت:

- گور باباي بچه ها ... يه ساعته اينجا داري ديوونه ام مي كني دختر ... حالا بذارم بري؟

خنديدم و گفتم:

- تو از اول اينجا بودي؟

- اوهوم ... و خدا مي دونه با چه زوري جلوي خودمو گرفتم كه نيام تو آب يه لقمه چپت كنم ...

دوباره خنديدم ... فاصله صورت آرشاوير هر لحظه داشت كمتر مي شد ... من مي خنديدم ولي اون لبخندم نمي زد ... زمزمه كرد:

- مي دوني ديوونه اتم؟

- نه ...

- مي دوني عاشقتم؟ روانيتم؟

- نه ...

- خيلي دوستت دارم عزيز دلم ... عزيز دل آرشاوير ... روح زندگي آرشاوير ... دنياي آرشاوير ..

حالا من بودم كه داشتم بهش نزديک مي شدم ... فاصله تموم شد ... لبام چسبيد روي لباي داغش ... آرشاوير نفس عميقي كشيد ... انگار به آرامش رسيده بود ... دستامو پيچيدم دور كمرش ... آروم همو مي بوسيديم ... زمان متوقف شده بود ... صدا از هيچي در نمي يومد ... حتي جيرجيركي كه داشت جير جير مي كرد لال شده بود انگار ... با دستش آروم روي بازوم خط مي كشيد ... هي از هم جدا مي شديم ... چند صدم ثانيه تو چشماي پرعطش هم خيره مي شديم و دوباره از اول ... وسط بوسه ها هر از گاهي سرشو فرو مي كرد بين موهاي خيسم و همينطور كه نفساي عميق مي كشيد مي گفت:

- مگه مي ذارم مال كس ديگه اي بشي؟ تو نفس مني ... نفسم به نفس تو بسته است ...

وباز من بودم و طعم شيرين لباي آرشاوير ... نمي دونم چقدر گذشته بود كه صداي پارس سگي از دور دست شنيده شد ... ولي من ترسيدم و سريع خودمو كنار كشيدم ... آرشاوير خنده اش گرفت منو كشيد تو بغلش ... با لبخند انگشت كشيد روي لبم و گفت:

- تا وقتي آرشاوير پيش مرگته ... از هيچي نترس خانومم ... از هيچي ....

بازوهاي محكمش رو چنگ زدم و گفتم:

- آرشاوير ... ديگه چيزي رو ازم پنهان نكن ... باشه؟

سرش رو جلو آورد و در حالي كه گردنم رو بو مي كشيد گفت:

- عزيز دلم ... هيچ وقت دوست ندارم چيزي رو ازت مخفي كنم ... مگه اينكه حس كنم اون چيز اونقدر قدرت داره كه تو رو از من بگيره ...

- شايد با نگفتنش زودتر منو از دست بدي ...

انگشت اشاره اشو گذاشت روي لبم و گفت:

- هيسسسس ... از جدايي حرف نزن ... دلم مي تركه ... اين مدتم خل نشدم خيليه ...

از حرفش همه وجودم پر از عشق شد و با علاقه نوک انگشتشو بوسيدم ... بازوهامو محكم بوسيد ... زل زد توي چشمام و گفت:

- با اينكارات ديوونه ترم نكن كه يه كاري دست خودم و تو بدم خانوم كوچولو ...

با دستپاچگي خودم رو كنار كشيدم و گفتم:

- لباسام كو؟

غش غش خنديد ... رفت كنار و لباسامو برداشت آورد داد دستم .... گرفتم و تند تند مشغول پوشيدنش شدم ... شايد برام مهم نبود با آرشاوير رابطه اي هم داشته باشم ... ولي اينجا جاش نبود! وسط جنگل! لباسامو كه پوشيدم برگشتم به طرفش ... دست به سينه ايستاده بود و با علاقه نگام مي كرد ... سرمو كج كردم و گفتم:

- پوشيدم ديگه ... خب بريم ...

يه قدم اومد سمتم ... دستشو دراز كرد و در حالي كه منو مي كشيد توي بغلش گفت:

- خب حالا که محفوظ شدي بيا بغلم ببينم ...

همين که دستمو کشيد سمت خودش تعادلمو از دست دادم و نزديک بود بيفتم که ميون زمين و هوا منو گرفت در آغوش او حس خوبي داشتم ... بي اراده خنديدم ... من از پشت خم شده بودم و آرشاوير هم خم شده بود روي من ... دستش زير کمرمو محکم گرفته بود که نيفتم ... تا ديد مي خندم چشمک زد که دلم براش ضعف رفت و دوباره سرشو آورد پايين ... از تصور لمس دوباره لباش دلم ضعف رفت ... نمي دونم چقدر گذشته بود ... هر دو در اوج لذت بوديم که صداي نفس هاي بيقرار آرشاوير بلند شد ... فهميدم بدجور تحريک شده و اوضاع خطرناکه ... به آرامي خودم رو کنار کشيدم و گفتم:

- بسه ديگه آرشاوير ... بايد برگرديم ... دير شده ممکنه بيان دنبالمون ...

همينطور که با چشماي خمار شده و پر از نياز به لبهام خيره شده بود گفت:

- فقط يه کوچولو ديگه ...

دوباره جلوش کم آوردم و تسليم شدم ... بعد از حدود يک دقيقه ... از من فاصله گرفت و در حالي که دستش رو دور شونه ام حلقه مي کرد گفت:

- بريم عزيز دلم ...

چه راحت خودشو کنترل کرد! کشته مرده اش شدم با اينکارش! پيداست بي جنبه نيست!

دستمو محکم گرفته بود توي دستش و آروم آروم قدم بر مي داشتيم ... زمزمه وار گفت:

- قدم زدن با تو هم عالمي داره ... آدم حس مي کنه روي ابراست ...

دستامونو عين بچه ها تاب دادم به جلو عقب و گفتم:

- آرشاوير ... اينقدر خوب نباش ... من بد وابسته مي شما ...

دستمو آورد جلوي دهنش ... آروم بوسيد و گفت:

- عشق من ... به شوهرت وابسته نشي به کي بشي؟!

لبخندي زدم و از ته دلم گفتم:

- دوستت دارم ...

سر جاش ايستاد ... آروم گفت:

- چي گفتي؟!

خنديدم و سرمو تکون دادم ... دوباره گفت:

- بگو .... توسکا مرگ آرشاوير بگو!

با اخم گفتم:

- اين چه حرفيه؟

- بگو ... بگو ...

- بابا دوست دارم ... دوستت دارمممممم ....

يهو سرشو گرفت رو به آسمون ... داد كشيد:

- خداااااااا ... بالاخره گفت ... بالاخره گفت دوستم دارهههههه ... خدايا نوكرتم ... ديگه ازت هيچي نمي خوام ... همن الان مي توني جون منو بگيري ... جون منو بگير بده به توسكاي من ... خدا جووووون گفت دوستم داره ... توسكا من حقيرو دوست داره!

داشت گريه ام مي گرفت ... نا خودآگاه رفتم طرفش و بغلش كردم ... به خدا قسم كه داشت توي بغلم مي لرزيد ... سر و صورتمو هزار بار بوسيد ... يه دفعه با يه حركت منو كشيد توي بغلش و شروع كرد به چرخيدن ... دو تايي قهقهه مي زديم ... از ته دل مي خنديديم و از عشق هم سرمست بوديم ... يه كم كه ديوونگي كرديم آرشاوير منو گذاشت زمين و گفت:

- بريم خانومم ... الان سرت خيسه ... سرما مي خوري ... بريم موهاتو خشک كنم ...

با ترس گفتم:

- جلو همه مي خواي موهامو خشک كني؟

خونسردانه گفت:

- آره ... مگه چيه؟!

- خب اينجوري كه همه مي فهمن! تازه شش ماهه مامانت رفته ها ... يک سال و نيم ديگه از نامزدي پنهان ما مونده ...

لبخند زد و گفت:

- منم مي خوام همه بفهمن ... همين امشب به همه مي گم تو قراره خانوم خونه من بشي ... مي خوام ببينم ديگه كي جرئت داره به خانوم من نگاه چپ بكنه ...

با پوزخند گفتم:

- بيچاره شهريار ...

اونم خنديد و گفت:

- آره ... واقعا هم بيچاره شهريار ... من يک درصد هم اگه به جاش بودم صدبار مي مردم ...

- خدا نكنه عزيزم ...

دوباره از حرف زدن من غش و ضعف كرد ... منو محكم كشيد تو بغلش و در گوشم گفت:

- خدا بكنه! خدا انشالله اگه خواست تو رو از من بگيره منو تبديل به گوسفند كنه كه زير پات قربونيم كنن ...

از تصور گوسفند بودن آرشاوير خنده ام گرفت و گفتم:

- نه ... موي فر بهت نمي ياد ...

دستي به موهاي من كشيد و گفت:

- ولي به تو ديوانه وار مي ياد!

سرمو چسبوندم سر شونه اش ... اونم دستشو حلقه كرد دور شونه من و دوتايي راه افتاديم سمت بچه ها كه ديگه فاصله زيادي هم باهاشون نداشتيم ... تا رسيديم بهشون يكي يكي متوجه ما شدن و نگاهاشون متعجب شد ... نمي دونم چرا داشتم خجالت مي كشيدم ... خواستم خودمو بكشم كنار كه اجازه نداد و منو محكم تر چسبوند به خودش ... شهريار از جا بلند شد و با غيض جمع رو ترک كرد ... آرشاوير به صورتم لبخندي زد و دوباره برگشت سمت جمع و گفت:

- اينطوري نگاه نكنين خوب! خانومم خجالت كشيد ...

صداي مازيار اولين صدايي بود كه شنيده شد ...

- آرشاوير!

آرشاوير با خنده گفت:

- خانم ها آقايون ... قابل توجه همتون ... نامزدي خودم رو با توسكاي عزيزم همين جا رسما اعلام مي كنم ... اصلا دليل اومدن من توي اين اكيپ حضور توسكا بود ... ببخشيد كه خيلي بي خبر شد انشالله در اولين فرصت از خجالت همه تون در مي يايم ...

چند لحظه جمعيت در بهت و ناباوري و سكوت غرق شد و سپس صداي دست و سوت و هل هله به شكل كر كننده بلند شد ... فقط يه سري از دخترا با غيض و غضب جمع رو مثل شهريار ترک كردن ... ولي بقيه از سر و كولمون بالا مي رفتن ... آخر هم آرشاوير رو مجبور كردن تا همه رو ببره شهر و رستوران شام بده ... آرشاوير هم كه حسابي خوشحال بود قبول كرد و همه رفتن داخل تا حاضر بشن ...

آرشاوير منو برد توي اتاق گريم مثل يه دختر كوچولو نشوند روي صندلي و با صبر و حوصله مشغول سشوار كشيدن موهام شد ... ولي همه حواسش رو جمع مي كرد كه مبادا يكي از فرهاي موهام باز بشه ... از حركاتش خنده ام گرفت و گفتم:

- لوسم نكن آرشاوير ...

با جديت گفت:

- هيسسسس حرفي نباشه ... اين دختر عمر منه هر كاري دوست داشته باشم باهاش مي كنم ...

خنديدمو گفتم:

- براي چي به همه گفتي؟

- برا اينكه خانومم فكر نكنه من مي ترسم ... من جز از خدا و جدايي از تو از هيچي نمي ترسم ...

- آرشاوير ...

- جون دلم؟

- مامانت ناراحت نشن يه موقع؟

- نه گلم ... ما كه مراسم نگرفتم ... وقتي برگشت چنان عروسي برات مي گيرم كه همه انگشت به دهن بمونن ...

- مرسي آرشاوير ...

سشوارو خاموش كرد ... جوي پام زانو زد و در حالي كه توي عمق چشمام خيره شده بود گفت:

- عزيز دلم ... هيچ وقت لازم نيست از من تشكر كني ... باوركن خوشحالي تو به اندازه دنيا منو شاد مي كنه ... همين كه لبخند بزني برام از هزار بار تشكر بهتره ... پس هيچ وقت ازم تشكر نكن ... چون هر كاري كه مي كنم وظيفمه ...

به دنبال اين حرف سرشو گذاشت رو پام ... به نرم مشغول نوازش موهاي نرمش شدم ... چقدر اين پسرو دوست داشتم؟! فقط خدا مي دونست ...

- نيست ... انگار آب شده رفته توي زمين ...

ديگه طاقت نياوردم ... نشستم روي زمين و اشكم سرازير شد ... آرشاوير بدون توجه به ديگرون منو از روي زمين بلند كرد كشيد توي بغلش و گفت:

- آروم باش ... هيششش ... پيدا مي شه ... زير سنگم رفته باشه پيداش مي كنيم ...

- جوا... ب ... ما .. ما ... نشو ...چي ... بدم؟

- توسكا ... عزيزم ... با گريه تو طناز پيدا نمي شه ... خواهش مي كنم خودتو كنترل كن ... مي زنم اين ويلا رو روي سر همه مون خراب مي كنما ... نريز اين اشكا رو ... دست و پاي منو نلرزون ...

- يعني كجا رفته آرشاويز؟

- چه مي دونم! دختره بي فكر ... برگرده به وقتش من مي دونم و اون ...

احسان كتشو از روي دسته مبل برداشت تنش كرد و گفت:

- اينجوري كه نمي شه هي بشينيم كاسه چه كنم چه كنم دست بگيريم ... من مي رم دنبالش ...

به دنبال اين حرف بقيه هم بلند شدن كه برن ... مازيار ... شهريار ... آقاي شهسواري ... بچه هاي تداركات ... و يه سري ديگه ... همه گروه گروه شدن و راه افتادن توي جنگل ... امروز روزي بود كه مي خواستيم برگرديم اما يه دفعه طناز غيبش زد ... هر جا رو دنبالش گشتيم پيداش نكرديم ... گوشيشو هم تو ويلا جا گذاشته بود ... هر چند كه مي برد دنبالش هم فايده اي نداشت چون آنتن نمي داد ... آرشاويز منو نشوند روي صندلي و رو به فريبا گفت:

- بي زحمت يه ليوان آب قند واسه توسكا درست كن فريبا جان...

فريبا سريع رفت دنبال آب قند ... آرشاويز مشغول بازي با موهام شد و گفت:

- عزيزم منم مي خوام برم دنبال طناز ... اما با اين وضع تو ...

سريع مچ دستشو گرفتم و گفتم:

- من خوبم ... برو ... يه نفر بيشتر هم يه نفره .... برو من فريبا پيشمه ...

دستمو با اون دستش گرفت و با نگراني نگاهم كرد ... اومدم پلک بزنم كه يعني مطمئنش كنم ولي دو قطره اشک از لاي پلكم افتاد بيرون ... يه دفعه زد به سرش ... خم شد روي صورتم و ديوونه وار شروع به بوسيدن چشمام كرد ... گريه و غم و طناز و همه چي از يادم رفت ... سعي كردم از خودم دورش كنم ... مي ترسيدم يه نفر ببينه ... اما آرشاويز ديوونه شده بود ... محكم بغلم كرد و در گوشم گفت:

- نكن ... گريه نكنن ... چند بار بگم اين اشكارو جلوي من نريز ...

- آرشاويز ...

- جانم جانم ... پيدا مي شه ... به خدا پيدا مي شه ...

- برو ... برو دنبالش بگرد ...

- من تو رو تنها نمي ذارم ...

- قول مي دم كه گريه نكنم ...

صداي فريبا در حالي كه قند ها رو هم مي زد تا حل بشه از پشت سرمون بلند شد ...

- من پيششم آرشاويز ... نگران نباش تو برو ...

سريع از تو بغل آرشاويز اومدم بيرون و رنگم سرخ شد ... خيلي خجالت كشيدم ... اما فريبا خيلي معمولي بود ... انگار نه انگار ... آرشاويز هم خونسرد بود ... ليوان آب قند رو گرفت و در حالي كه مي گرفت سمت دهن من گفت:

- خيالم راحت باشه فريبا؟

- آره بابا ... خودم شش چشمي مواظبشم ...

آرشاوير آروم آروم آب قندها رو ريخت توي دهنم ... و منم به ناچار همه شو خوردم تا زودتر بره ... تموم كه شد ليوانو داد دست فريبا آروم پيشونيمو بوسيد و گفت:

- مواظب خودت باش ... پيداش مي كنيم ...

- توام مواظب خودت باش ....

خم شد در گوشم گفت:

- خيلي دوستت دارم ...

- منم همينطور ...

لبخندي مهربون به صورتم زد ... نگاهي عاجزانه به فريبا كرد و به سرعت از خونه زد بيرون ... فريبا با غرغر گفت:

- همه اش تقصير اين ترساست ...

با بغض گفتم:

- به اون چه؟

- از پريروز كه اون رفت ... اين طنازم هي ول مي كنه مي ره توي جنگل ... تا قبلش سرش با آترين گرم بود تو ويلا بند مي شد ... ولي بعدش ديگه نه ...

- خدا به خير بگذرونه ...

فريبا هم آهي كشيد و نشست كنار من ...

ساعت دوزاده شب بود ... همه مردا اكثرا برگشته بودن ولي خبري از احسان و طناز نبود ... طناز كم بود! احسان هم گم شده بود ... ديگه همه چيز به هم ريخته بود حسابي ... باورن شديدي هم مي باريد همين باعث شده بود بچه ها ديگه نتونن بگردن ... به جنگل باني هم خبر داده بودن و چند تا گروه ديگه هم مشغول گشتن بودن ... اما هنوز خبري نشده بود ... من كه تو بغل آشاوير بدون خجالت از جمع داشتم مي لرزيدم ... آرشاوير داشت به آقاي شهسواري مي گفت ما بر مي گرديم ولي من با ناله مي گفتم تا طناز برنگشته جايي نمي يام ... با اين حال مي دونستم اگه كاري بخواد بكنه مي كنه ... آقاي شهسواري هم وقتي حال منو ديد خودش اصرار كرد كه حتما برگرديم ... آرشاوير وسط گريه هاي من داشت وسايلمون رو جمع مي كرد كه در ويلا باز شد و احسان و طناز اومدن تو ... همه مون بي حرف بهشون خيره شده بوديم ... كاپشن احسان تن طناز بود و رنگ هر دو سفيد رنگ گچ بود ... يكي از پسرا دويد طرف احسان كه تلو مي خورد ... زير بازوشو گرفت و نشوندش روي مبل ... منم دويدم طرف طناز ... انگار پاهام جون گرفته بودن ... طنازو كشيدم توي بغلم و با هق هق گريه گفتم:

- كجا بودي؟ كجا ول كردي رفتي؟ دختره بي فكر ...

طناز هيچي نمي گفت ... اما خيره شده بود به احسان ... نگاهش پر از نگراني بود يه جورايي ... دستمو جلو صورتش تكون دادم و گفتم:

- طناز ... حالت خوبه؟ مي خواي بريم دكتر؟ مي گم كجا بودي؟

ولي حقيقتا حال هيچ كدومشون خوب نبود ... به هم پنهاني نگاه مي كردن اما مستقيم نه ... اون شب مجبور شديم هر دوشون رو ببريم درمونگاه و هردو هم رفتن زير سرم ... طناز وقتي كمي بهتر شد برام تعريف كرد رفته قدم بزنه كه راهو گم مي كنه و از هر طرف كه مي ره به ويلا نمي رسه ... تا اينكه احسان مي رسه بهش ولي همين كه مي خوان برگردن بارون مي گيره ... مي رن توي يه غار پناه مي گيرن تا بارون بند بياد ... سعي مي كنن اتيش درست كنن ولي موفق نمي شن و هوا هم هي سرد و سردتر مي شه ... فقط تا همين جا بهم گفت و بعدش نگاشو ازم دزديد ... منم ترجيح دادم فعلا چيزي ازش نپرسم ... همين كه سالم كنارم بود خودش به دنيايي مي ارزيد ... اما طبيعي نبودن اونا رو حتي آرشاوير هم احساس كرده بود ...

داشتيم از درمانگاه بر مي گشتيم ... من و آرشاوير با هم بوديم ... احسان و طناز تو ماشين شهريار بودن ... آرشاوير دستمو گرفت و گفت:

- خوبي عشق من؟

- آره بهترم ...

- ديگه نبينم گريه كنيا ... من بعدا حساب اين دو تا رو هم مي رسم ...

بهش نگاه كردم و به هم لبخند زديم ... دستمو فشار داد و گفت:

- گلم ... مي ياي يه كم ديوونگي كنيم؟

با تعجب گفتم:

- چه ديوونگي؟

- فقط بگو پايه هستي يا نه؟

با اطمينان گفتم:

- با تو پايه همه چيزي هستم ...

لبخند صورتشو باز كرد . پاشو روي پدال گاز فشرد ... گفتم:

- نمي خواي بگي چي كار مي خوايم بكنيم؟

- مي خوام واست يه شب فوق العاده بسازم ... يه شب عالي خاطره آخرين شبمون توي رامسر ...

با اعتماد بهش گفتم:

- پس پيش به سوي يه شب رويايي ...

اول از همه جلوي يه مغازه ميوه فروشي ايستاد و چند تا صندوق خالي با يه پلاستيک سيب زميني خريد بعد هم سوار شد و راه افتاد به سمت جايي كه نمي دونستم كجاست ... ترجيح دادم سكوت كنم تا ببينم قصدش چيه ... مسير در سكوت سپري شد تا رسيديم كنار ساحل ... خداي من! دريا ... دو ماه بود شمال بوديم ولي رنگ دريا رو هم نديده بودم ... آرشاوير با نگاهي به چشمان مشتاق من ماشينو روي شن ها پارک كرد ... كمربندشو باز كرد ... خم شد سمتم و قبل از اينكه بتونم خودمو بكشم كنار بازوهامو گرفت توي دستش و چشمامو دوبار بوسيد ... با شرم گفتم:

- ا آرشاوير ...

تو همون حالت كه كامل خم شده بود روي من زل زد توي چشمام و گفت:

- جان آرشاوير ...

- خجالت مي كشم با اينكاراي تو ...

در گوشم گفت:

- از شوهت هيچ وقت خجالت نكش ...

سپس لبخندي زد ... دستمو ول كرد و پياده شد ... منم سريع پريدم پايين ... صندوق ميوه ها رو چيد روي هم با پاش خوردشون كرد و بعدم با يه ذره بنزين روشنش كرد .... سيب زميني ها رو هم ريخت وسطش ... دو تا تيكه چوب بزرگ هم آورد گذاشت كنار هم و دستاشو رو به من از هم باز كرد ... رفتم سمتش و خواستم بشينم كه منو كشيد تو بغلش ... با خنده گفتم:

- نكن بچه ... بذار كنار اين آتيش يه ذره صفا كنيم ...

گونه امو بوسيد و گفت:

- بشين خانومم تا من برم بساط مطربي رو هم بيارم ...

غش غش خنديدم و آرشاوير رفت كه گيتارشو بياره ... نشستم روي تكه چوب و خيره شدم به آتيش ... خيلي زود با گيتارش برگشت و نشست كنارم ... با عشق دستمو گذاشتم زير چونه مو زل زدم بهش ... اونم خيره شد بهم و گفت:

- اگه بخواي از اول تا آخر اينجوري زل بزني بهم كه من همه چي يادم مي ره ...

با خنده رومو برگردوندم سمت دريا ... در حالي كه حس مي كردم اينقدر دوسش دارم كه دوست داشتم برم بشينم توي بغلش ... آرشاوير شروع كرد به زدن ... يه آهنگ عاشقونه مي زد و من حسابي رفته بودم تو حس ... صداي دريا و صداي آرشاوير در كنار هم غوغا مي كرد!

- چه خوبه عاشقي اما فقط با تو ...

مي بينم هر شب روياي چشماتو

چه احساس قشنگي من به تو دارم

چقدر خوبه كه مي دوني دوستت دارم ...

يه كم از آهنگ كه گذشت هر دو خيره شده بوديم به هم ... آسمون رعد و برقي زد و دوباره نم نم شروع به باريدن كرد ... هوا داشت سرد مي شد ولي ما هر دو داغ بوديم ... داغ از عشق هم ... خيره شده بوديم توي چشماي هم و آرشاوير با صداي قشنگش داشت مي خوند ... ديگه طاقت نياوردم پاشدم رفتم نشستم روي پاش ... دستشو جابه جا كرد كه من جام بشه ... هنوز داشت مي خوند ... بارون مي ريخت روي صورتم ... دستمو آوردم بالا و نرم كشيدم روي صورتش ... دست از خوندن برداشت و زل زد توي چشمام ... آسمون غرشي كرد ... سرمو بردم جلو ... چشمامو بستم ... دستاي آرشاوير حلقه شد دور كمرم ... منو كشيد تو بغلش و چسبوند به خودش ... لبام داغ شد ... بارون تند شد ... رگبار روي سرمون مي باريد ولي ما سفت به هم چسبيده بوديم ... نفساي هر دومون تند شده بود ... يه دست آرشاوير روي پام بود و محكم داشت پامو فشار مي داد ... هوس كردم سر به سرش بذارم ... همونجوري از جام بلند شدم آرشاوير هم همراهم كشيده شد ... قدم قدم عقب مي رفتم ولي آرشاوير دل از بوسيدنم نمي كند و همراهم ميومد ... از پشت پام به يه تيكه سنگ گير كرد و افتادم توي آب ... شالم افتاد روي شونه ام ... شالمو كشيد پرت كرد اونطرف ... نشست كنارم . و باز هم به كارمون ادامه داديم ... هر از گاهي از هم جدا مي شديم چند لحظه به هم نگاه مي كرديم من خنده ام مي گرفت مي خنديدم و آرشاوير مشتاق تر از قبل جلو مي يومد ... بالاخره هر دو خسته شديم ... سرمو گرفت توي بغلش و گفت:

- كي منو سيراب مي كني دختر؟ تشنه تم ... تشنه ...

- يه تشنه خيلي هم زود سيراب مي شه ...

- نه تو گلوله نمكي ... من بيشتر تشنه مي شم ...

هر دو خنديديم ... دستمو آوردم بالا ... حلقه ام توي دستم برق مي زد ... گفتم:

- اين چي مي گه؟

سرشو فرو كرد بين موهام و گفت:

- مي گه تو همه زندگي مني ...

گونه اشو محكم بوسيدم ... بهترين جوابو بهم داد ... اينبار نوبت اون بود دستشو گرفت جلوي صورتم ... به حلقه اش اشاره كرد و گفت:

- اين چي مي گه؟

كمي فكر كردم و گفتم:

- مي گه تو تا ابد در قلبتو روي هيچ كس جز من باز نمي كني ...

جوابم در عين خودخواهي بود ولي آرشاوير با مهربوني منو بغل كرد و در گوشم گفت:

- شک نکن گلم ... شک نکن! اين قلب تا ابد مال توئه مگه اينكه ديگه نتپه ...

تا نزديک صبح اونجا نشستيم و با هم حرف زديم و سيب زميني خورديم ... وقتي خميازه هامون شروع شد بلند شديم گيتار آرشاويرو برداشتيم و رفتيم سمت ويلا ... صبح بايد راه مي افتاديم و چيزي وقت براي خوابيدن نداشتيم ...

چهار پنج ساعت كه وقت داشتيم رو حسابي خوابيديم كه سرحال بشيم ... حدوداي ظهر بود كه بالاخره برگشتيم سمت تهران ... دلم براي مامان بابام يه ذره شده بود ... توي اين مدت تقريبا هر شب باهاشون حرف زده بودم اما بازم هيچي مثل ديدنشون نمي شد ... اينبار با عشق سوار ماشين آرشاوير شدم و نشستم كنار دستش ... اونم با مهر دستمو گرفت توي دستش اول بوسيد و بعد گذاشت روي دنده ... همه با لبخند نگامون مي كردن ... منم كمتر خجالت مي كشيدم ... ديگه براي منم جا افتاده بود كه آرشاوير شوهرمه و اين حركات طبيعيه ... مسير برگشت رو اصلا حس نكرديم ... هر دو غرق صحبت بوديم ... از آينده ... از وقتي مامانش مي يومد ... از وقتي اين دوره انتظار تموم مي شد و مي تونستيم راحت با هم زندگي كنيم ... به تهران كه رسيديم يه جا ايستاديم همه بچه ها با هم خداحافظي كرديم و هر كسي رفت به سمت مسير خودش ... من و آرشاوير هم سوار شديم و آرشاوير گفت:

- خب عزيز دلم كجا دلش مي خواد بره؟

- خب معلومه! خونه ... دلم براي بابا و مامان يه ذره شده!

آهي كشيد و گفت:

- اگه منو هم يه مدت نبيني همينقدر دلت تنگ مي شه؟

با ناز گفتم:

- آرشاوير ...

- جاااان آرشاوير ...

- لوس نشو ديگه ...

- تو انگار منو جدي بيشتر مي پسندي ... دوست داري جدي باشم؟

سريع صاف نشستم سر جام و گفتم:

- واي نه!!! مرسي همون يه بار واسه هفتاد پشتم بس بود ...

خنديد و گفت:

- بدجور تنبيهت كردم ... ببخش عزيز دلم ...

- نه اتفاقا خيلي هم خوب بود ... فهميدم مرد زندگيم به وقتش يه دنيا جذبه داره ...

- پس فكر كردي من سيب زمينيم؟ عزيزم؟

خنديدم و گفتم:

- خوب ببخشيد اينجوري به نظر مي يومد ...

لبخندي زد و گفت:

- فداي تو بشم ...

موضوعي ذهنم رو حسابي مشغول كرده بود ... آرشاوير دستم رو فشار داد و گفت:

- بگو خانومي ...

با تعجب نگاش كردم و گفتم:

- چيو؟

- همون چيزي كه ذهنت رو مشغول كرده ... بگو چي توي فكرته ...

از دقتش خنده ام گرفت و گفتم:

- راستش يه چيزي مي خوام بگم ولي ...

- به وليش فكر نكن .... حرفتو بگو خانومي ...

دلو زدم به دريا و گفتم:

- آرشاوير مامانت نمي تونه يه هفته بياد و برگرده؟ آخه اينجوري ...

خجالت كشيدم حرفمو ادامه بدم ... دوست نداشتم فكر كنه هول كردم ... آهي كشيد و گفت:

- مامان مي تونه ولي آرشين نمي تونه ...

- چرا؟

- چون آرشين اين دو سه ترم رو كار تحقيقي بايد انجام بده و گفته حتي يه روز هم نمي تونه از اونجا خارج بشه ... كارش خيلي سنگينه ... براي همين هم مامان رفت پيشش كه كاراشو انجام بده ... آرشين حتي فرصت آشپزي هم نداره ...

دوباره طوطي وار گفتم:

- آخه اينجوري ...

حرفمو قطع كرد و گفت:

- توسكاي من ... تو فكر مي كني براي من راحته؟ من دلم مي خواد همين الان به جاي اينكه تو رو ببرم تحويل بابات بدم ببرمت خونه خودم ... اما ... آرشين گناه داره ... من حاضرم تو رو عقدت كنم كه خيالت از بابت من راحت بشه ... اما براي عروسي و مراسم بايد هر دو صبر كنيم ...

به دنبال اين حرف نگام كرد تا ببينه نظرم چيه ... الان همسرم نياز به تاييد من داشت ... نبايد با نق نق الكي فشاري كه روي دوشش قرار داشت رو بيشتر مي كردم ... از اين رو گفتم:

- نه عزيز دلم ... من از بابت تو خيالم راحته ... صيغه نود و نه ساله كم از عقد هم نيست ... صبر مي كنيم تا درس خواهرت تموم بشه و برگرده ...

دستمو گرفت توي دستش و بوسيد و گفت:

- به خدا شرمنده چشماتم توسكا ... حق تو اين نيست ... عشق من ... من الان بايد بهترين جشن ها رو براي تو بگيرم .... اصلا ... اصلا تا برگشتيم يه جشن مي گيريم ... حالا كه همه فهميدن ديگه اشكالي نداره نامزديمون رسمي بشه ...

- ولي پس مامانت!

- مامان اگه خوشحالي من براش مهم باشه خوشحال هم مي شه ...

- نمي خوام برات درسر بشه ...

- نمي شه عزيزم ... نمي شه ...

جلوي در خونه كه رسيديم آرشاوير فقط تا توي حياط اومد ... توي تلفن هايي كه به بابا مي زدم قضيه آشتيم با آرشاوير رو هم گفته بودم و بنده خداها مامان بابا خيلي خوشحال شدن ... وقتي بابا رو ديدم ديگه نتونستم جلوي خودمو بگيرم و با همه وجودم پريدم توي بغلش ... آشكارا ديدم آرشاوير از اين حركت من و اينكه يه ربع كامل توي بغل بابا خودمو لوس مي كردم ناراحت شد ... مدام پوست لبش رو مي جويد و با حرص با پاش روي زمين مي كوبيد ... خيلي زود هم خداحافظي كرد و بدون توجه به اصرارهاي مامان براي نگه داشتنش رفت ... بابا و مامان هم متوجه غير طبيعي بودن رفتارش شدن ... ولي چيزي نگفتن ...

اون شب كنار مامان بابا تلافي روزاي دوري رو در آوردم و حسابي خودمو بهشون چسبوندم ... آخر شب هر چي منتظر زنگي از جانب آرشاوير شدم خبري نشد ... خودم گوشيمو برداشتم و بهش زنگ زدم ولي جوابمو نداد ... نمي دونستم چرا اينجوري مي كنه ... ولي با اين توجيه كه لابد خسته بوده و خوابيده خودمو راضي كردمو گرفتم خوابيدم .... با اينكه خوابيدن بدون شنيدن صداش برام سخت بود ...

فصل نهم

از فرداي اون روز زندگيم يه كم روي روال سابقش برگشت ... هيچ كار به درد بخوري هنوز بهم پيشنهاد نشده بود ... منم توي خونه پيش مامان بابا بودم ... آرشاوير عجيب سر و سنگين بود ... وقتي ديدم تا ظهر خبري ازش نشد خودم دوباره گوشي رو برداشتم و بهش زنگ زدم ... بعد از پنج بوق جواب داد ...

- الو ...

- سلام عزيزم ... معلوم هست تو كجايي؟

- خب معلومه سر كار!

با تعجب از سردي صداش گفتم:

- سلام كردما!

آهي كشيد و گفت:

- سلام ...

- خوبي آرشاوير ...

بدون اينكه حرفي بزنه يه دفعه صداي ويلن بلند شد ... يه نواي خيلي خيلي سوزناک ... هر چي صداش كردم ديگه جوابي نداد ... نشستم لب تختم و به صداي ساز گوش كردم ... اينقدر غم داشت كه بغضم گرفت ... ديگه طاقت نياوردم گوشيو قطع كردم و زنگ زدم به پدرجون كه تازه از ايتاليا برگشته بود ... با سومين بوق جواب داد:

- سلام به دختر گلم ...

- سلام پدر جون .... خوبين؟ رسيدن بخير ...

- ممنون عزيزم ... آره دخترم ... خوبم ... مگه مي شه صداي تو رو بشنوم بد باشم؟

- لطف دارين شما ... مادر جون و آرشين جون خوب بودن؟

- خوب خوب! بهت هم يه عالمه سلام رسوندن ... سوغاتي هاتو هم دادن كه من برات بيارم ...

- واي شرمنده ام مي كنن به خدا ... اون سري هم كلي خجالتم دادن ... شما هم كه هر چي مي گم قبل از رفتنتون يه خبر به من بدين تا يه سري هديه بدم براشون ببرين هيچ وقت بهم نمي گين ...

- لازم نيست شما خودتو به زحمت بندازي ... همين كه منت گذاشتي شدي عروس ما خودش يه دنياست!

- ممنون پدر جون ... فقط مي تونم بگم ممنون ...

پدر جون چند لحظه سكوت كرد و سپس گفت:

- چيزي شده توسكا جان؟ به نظر ناراحت مي ياي ...

- راستش ... پدر جون ... من حس مي كنم آرشاوير حالش خوب نيست ...

- براي چي اين حسو داري؟ اتفاق جديدي افتاده؟ نگرانم كردي دختر ...

- نه ... اتفاقي نيفتاده ولي از ديشب كه برگشتيم با من سر و سنگينه ... الان هم كه خودم بهش زنگ زدم باهام حرف نزد فقط صداي ويلن مي يومد ...

- اه اه پس اوضاع وخيمه ...

- چرا؟!

- آرشاوير فقط مواقعي كه خيلي دلش گرفته مي ره سراغ ويلنش ...

- آخه براي چي بايد دلش گرفته باشه ...

- ديروز بينتون اتفاقي افتاد؟ چون وقتي آرشاوير اومد خونه حالش زياد تعريفي نداشت .... بحثي چيزي؟

- نه به خدا ... اصلا موضوعي نبود ... فقط از وقتي من اومدم توي خونه آرشاوير از اين رو به اون رو شد ...

پدر جون با صدايي كه خنده توش موج مي زد گفت:

- پس بگو! پدر سوخته دلش تنگ شده ...

- ولي ...

- ولي چي؟

- پدر جون حس مي كنم نسبت به رابطه من و بابا هم يه جورايي ...

پدر جون پريد وسط حرفم و گفت:

- راست مي گي؟ تو مطمئني؟

- باور كنين تا من پريدم تو بغل بابا آرشاوير اخماش در هم شد ...

آهي كشيد و گفت:

- اين حالتاش مشكوكه ... ولي بايد باهاش مدارا كنيم ...

- آخه اگه بدتر بشه چي؟

- انشالله كه نمي شه ... فقط تو حساسيتشو تحريک نكن ...

- باشه سعي مي كنم ... الان بايد چي كار كنم؟

- برو خونه ما ... برو پيشش ...

- اون كه گفت سر كارم ...

- نخواسته تو بفهمي توي خونه است ... حوصله بيرون اومدنو نداشت ...

- باشه من الان مي رم اونجا ...

- آفرين دختر گلم ...

بعد از قطع كردن تلفن تند تند آماده شدم و بعد از گفتن به مامان و بابا رفتم به سمت خونه آرشاوير اينا ... قبلش يه دسته گل بزرگ از گلاي رز سرخ خريدم كه تقديمش كنم به عشقم ... بايد مي فهميد كه در حال حاضر برام از هر كسي مهم تره ... حسادت براش مثل زهر بود ... دم خونه شون كه رسيدم قبل از اينكه پياده بشم زنگ زدم به آرتان ... اونم بايد تاييدم مي كرد ... آرتان مريض داشت و به خاطر همين مجبور شدم تند تند براش قضيه رو تعريف كنم ... كمي فكر كرد و گفت:

- يعني داره به باباي توام حسادت مي كنه؟ خب اين با وجود بيماريش طبيعيه ... بايد خيلي مراقب باشي توسكا ... حواست باشه ببين به كيا حساس مي شه ... از همونا دوري كن ...

- آخه از بابام كه نمي تونم دوري كنم ...

- فقط يه مدت كوتاه ... هميشه كه آرشاوير پيشت نيست .... هر وقت كه بود بيشتر از بابات به اون توجه نشون بده ... اون مثل يه بچه كوچولو مي مونه كه دوست نداره مادرشو با كسي تقسيم كنه ...

- باشه ... همين كارو مي كنم ...

- الان داري مي ري پيشش؟

- آره ...

- شماره منو روي گوشيت سيو كن بابا ... بعد گوشي رو بذار يه جايي كه جلوي چشمش باشه من نيم ساعت ديگه زنگ مي زنم روي گوشيت تو يه نگاه كن و جواب نده ... به آرشاوير بگو فعلا تو مهم تري ... يا هر چيزي كه مي دوني آرومش مي كنه ...

لبخند موذيانه اي زدم و گفتم:

- يعني گولش بزنم؟

با صدايي كه خنده توش موج مي زد گفت:

- نه ... فقط مي خواي حساسيتشو كم كني ....

- باشه ... فكر خوبيه ...

- يادت نره ها! اگه يادت بره تا زنگ بزنم اسمم مي افته و اونوقت گاوت دو قلو زايمان مي كنه ...

غش غش خنديدم و گفتم:

- نه الان درستش مي كنم ...

گوشيو كه قطع كردم سريع اسم آرتانو عوض كردم و رفتم پايين ...

چهار پنج بار زنگ زدم تا بالاخره در باز شد ... داشتم حياط طويلشون رو طي مي كردم كه يهو در سالن باز شد و آرشاوير با لباس راحتي از خونه پريد بيرون .... منم سرعت قدم هامو زياد كردم ... نزديكش كه رسيدم قبل از اينكه حرفي بزنه پريدم توي بغلش و پاهامو دور كمرش حلقه كردم ... آرشاوير دستاشو دور بدنم حلقه كرد و با خنده گفت:

- دختر الان مي افتادم!

- مي خواستم امتحانت كنم ... اگه منو نمي تونستي نگه داري ازت طلاق مي گرفتم ... يعني چي؟! مرد بايد بتونه زنشو تحت هرشرايطي بلند كنه ...

كنار لاله گوشم گفت:

- پس تو شانس آوردي كه شوهرت زيادي قويه ...

و لاله گوشمو با لبش آروم كشيد ... قلقلكم شد و با خنده گفتم:

- نكن آرشاوير ...

منو گذاشت روي زمين و گفت:

- اينجا چي كار داري فسقلي؟

دسته گل رو گرفتم طرفش و گفتم:

- اومدم عشقمو ببينم خوب ...دليلي ديگه اي نداره ...

خم شد دستمو بوسيد و گل رو از دستم گرفت ... بعدم دستشو پيچيد دور كمرم و دو تايي رفتيم به سمت خونه ... منو نشوند روي مبل و رفت برام آبميوه بياره ... گوشيمو گذاشتم روي ميز و نشستم منتظر ... خوشحال بودم كه آرشاوير طوري برخورد كرد كه

انگار طوري نشده ... اينجوري راحت تر بودم ... با آبميوه برگشت و نشست كنارم ... دسته گلو هم گذاشته بود داخل آب ... گفت:

- چه خبرا خانومي؟

- هيشي ... سلامتي ... شما چه خفرا ...

لبخندي زد و گفت:

- با من اينجوري حرف نزن جنبه ندارما ...

خنديدم و مشغول نوشيدن آبميوه ام شدم ... اونم در سكوت مشغول بازي با ريشه هاي شال من شد ... بي مقدمه گفتم:

- آرشاوير ... من اذيتت مي كنم؟

سريع نگاهم كرد و گفت:

- نه ... نه اصلا ... چرا اينطوري فكر كردي؟

- حس كردم ...

- حست غلطه عزيزم ... من ... اين منم كه باعث آزار تو مي شم ... اصلا عاشقي به من نيومده ...

انگار مي خواست يه چيزي بگه ... بايد كمكش مي كردم ... خودمو بهش نزديک تر كردم و گفتم:

- اين چه حرفيه عزيزم؟ مگه چيزي شده؟ من كه از دست تو ناراحت نيستم ...

- ولي مي شي ... مي دونم كه مي شي ... اخلاق من باب طبع هيچ دختري نيست ...

- آرشاويرا اين چه حرفيه؟ من اخلاق تو رو خيلي هم دوست دارم ...

- نه ... حتي تو هم بهم گفتي برو مرد شو ... يادته؟

- اوه عزيز دلم ... من عصباني بودم ... بعدشم دوست نداشتم جلوي من خودتو كوچيک كني ... همين ...

آهي از ته دل كشيد و گفت:

- توسكا ... باور كن نمي خوام تو رو هم از دست بدم ... نمي خوام ... تو رو به هيشكي نمي دم ...

واقعا حس كردم يه بچه كوچولوئه كه نياز به حمايت داره ... سرشو بغل كردم و پيشونيشو بوسيدم و گفتم:

- عزيز دلم توسكا وقتي دلشو بده به يه نفر ديگه داده ... محاله بتونم ازت دل بكنم ...

- توسكا ... تو ... تو نمي دوني چه به روز من اومده ...

داشتيم به بحث مورد علاقه من نزديک مي شديم ... دوست داشتم همه چيزو از زبون خودش بشنوم ... با كنجكاوي گفتم:

- بگو عزيزم .... بگو تا بدونم ...

- گفتن نداره ... فقط از من بيزار مي شي ...

- عزيز من ... تو رو خدا اينجوري فكر نكن ... من فقط مي خوام خودتو خالي كني ...

- مي خوام بگم ... دوست دارم تو همه چيزو بدوني اما مي ترسم ... از رفتنت مي ترسم ...

صورتشو گرفتم بين دستام ... بوسه اي نرم روي لبش زدم و گفتم:

- من هيچ جا نمي رم ... تا ابد بيخ ريشت بسته شدم ...

لبخندي زد ... سيگارشو از روي ميز برداشت ... سيگاري روشن كرد و گفت:

- يه دختري بود ... توي ايتاليا ... بيست و دو سالش بود ... منم بيست و پنج بودم حدودا ... برام مهم شد ... دوست داشتم خوشحالش كنم ... دوست داشتم هر كاري كه اون دوست داره بكنم ... نمي خواستم ناراحت بشه ... مي خواستم باهاش ازدواج كنم ... دوسش داشتم ولي عاشقش نبودم ...

به اينجا كه رسيد پک محكمي زد به سيگارش ... زل زد توي چشمام و گفت:

- من الان عاشقم ... اون موقع نبودم ... باور كن نبودم ...

دستشو فشار دادم و گفتم:

- مي دونم عزيزم ... بگو ...

اخم ابروهاشو به هم نزديک كرد و گفت:

- منو بوسيد ... اون منو بوسيد ... من مي خواستم بعد از ازدواج باهاش باشم ... چون خودش برام مهم بود نه جسمش ... ولي كدوم پسريه كه يه دختر بره طرفش و دلش نلرزه ؟ به خصوص كه دختره رو هم دوست داشته باشه ... من اوج احساس بودم و اون اوج خشم ... تصورش هم ديوونه ام مي كنه ... من لطافتو دوست داشتم و اون خشونتو ...

از تصور بوسيده شدن آرشاوير توسط دختر ديگه حالم بد شد ... اما به روي خودم نياوردم نبايد مي فهميد ناراحت شدم وگرنه حالش بد مي شد ... سعي كردم خونسرد باشم ... ادامه داد:

- تصور كن من موقع بغل كردنش بوسيدنش دوست داشتم آهنگ ملايم گوش كنم .... اون آهنگ متال ... من دوست داشتم نرم بغلش كنم اون دوست داشت لباساش تو دست من جر بخوره ...

به اينجا كه رسيد بغض صداشو لرزوند ...

- سعي كردم اونجوري باشم ... اما نشد ... به روحيه ام نخورد ... اوني نشدم كه گراتزيا مي خواست ... براي همينم از دستش دادم ... آخ ... نبودي ... نديدي توسكا ... وقتي گراتزيا رو لخت بين يه عده مرد و زن ...

به اينجا كه رسيد به هق هق افتاد ... با ترس بغلش كردم و شروع به نوازش كمرش كردم ... تو همون حالت گفتم:

- عزيزم ... عشق من ... تموم شده ... بس كن آرشاوير ... الان منو داري ... الان من پيش توام ...

انگار حرفاي منو نمي شنيد ادامه داد:

- مي زدنش ... عين يه حيوون تو دستاي اون قهقهه مي زد و اونا كتكش مي زدن ... با شلاق با كمربند ... وقتي مي خواستم از زير دست اونا درش بيارم چند تا از اين ضربه ها كه بهم خورد نفسمو بند آورد ... اما گراتزيا لذت مي برد ... اون بيمار بود ... من بايد كمكش مي كردم ... بايد كمكش مي كردم ... اما تنهاش گذاشتم ... من تنهاش گذاشتم و اجازه دادم تو دستاي اون عوضيا جون بده ...

به اينجا كه رسيد دوباره صداي هق هقش اوج گرفت ... واقعا ترسيده بودم ... هر كاري مي كردم آروم نمي شد ... يهو منو كشيد توي بغلش و با يه حالت هيستريک گفت:

- من گراتزيا رو فقط دوست داشتم ... اما تو رو ... تورو مي پرستم ... عاشقتم ... اون موقع كه گراتزيا رو تو بغل كساي ديگه ديدم داشتم ديوونه مي شدم ... مي خواستم خودمو بكشم ... حالا اگه تو رو ... اگه يه روزي تو رو ...

به اينجا كه رسيد زد به سيم آخر نعره كشيد:

- نهههههه ... نمي ذارم ... نمي ذارم دست كسي به تو بخوره ... مي كشم ... هم خودمو هم اونا رو هم تو رو ... نمي ذارم ... به خداوندي خدا نمي ...

ديگه نتونست ادامه بده ... داشتم توي بغلش له مي شدم ولي گذاشتم خودشو تخليه كنه ... بميرم الهي ... آرشاويرم داشت با اين افكار زجر مي كشيد ... حق داشت اينقدر به همه چي شک داشته باشه ... كاش مي شد كمكش كنم ... كاش مي شد يه جوري آرومش كنم ... خدايا خودش نجاتش بده از اين زجر ...

يه كم كه گذشت انگار آروم تر شد چون از من جدا شد و بلند شد رفت سمت دستشويي ... يه كم ديگه از شربتمو خوردم و خودمو آماده برخورد بعديم كرد ... همين كه آرشاوير برگشت گوشيم شروع كرد به زنگ خوردن ... نيازي نبود گوشيمو بذارم توي ديدش چون خودش خم شد و گوشيو برداشت ... نگاهي به صفحه اش انداخت و با پوزخند گفت:

- بيا باباته ...

الان وقت اجراي نقشه بود ... گوشيو از دستش گرفتم ... صداشو قطع كردم انداختمش توي كيفم و گفتم:

- مهم نيست عزيزم ...

با چشماي از حدقه در اومده گفت:

- باباته ها! نمي خواي جواب بدي؟

- نه ... بعدا كه از پيش تو رفتم خودم بهش زنگ مي زنم ...

آب دهنشو قورت داد و نشست كنارم ... چند ثانيه اي توي سكوت گذشت تا اينكه گفت:

- توسكا بيا يه زنگ بزن به بابات ... يه موقع نگرانت مي شن ...

داشت خنده ام مي گرفت ... من اگه همون موقع جواب داده بودم آرشاوير خلم مي كرد ولي الان ... واقعا كه راهكار هاي آرتان حرف نداشت ... با لبخند گفتم:

- اونو ول كن .... آرشاوير حالت خوبه كه من يه سوال بپرسم؟

آهي كشيد و گفت:

- بهترم ... بايد ببخشي عزيزم ... ولي باور كن ...

پريدم وسط حرفش و با حساسيت آشكاري گفتم:

- خيلي دوسش داشتي؟

با اخم نگام كرد ... خيره شده بود توي چشمام ... منم چشم دوخته بودم بهش و پلک هم نمي زدم ... بعضي وقتا دوست داشتم تو سياهي چشماش غرق بشم ... بعد از چند لحظه بالاخره گفت:

- دوسش داشتم ... ولي خيلي!!!! دوستت دارم ... اونو خيلي!!!! دوست نداشتم ...

- آخه ...تو به خاطرش گريه ...

منو كشيد توي بغلش و با لحن سر خوشي گفت:

- عزيززززز دلمممم ... چه لذتي داره برام كه داري حسادت مي كني ... من براي بدبختي گرانتزيا و اينكه نتونستم كاري براش بكنم گريه كردم ... وگرنه تو ... به خدا اگه تو يه تار از موهاي خوشگل سرت كم بشه من دنيا رو ويرون مي كنم ... گريه كه سهله ...

- دوست ندارم جلوي من از بوسيدنش ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که لباش چسبيد روي لبام ... نفسم بند اومد و حرف توي دهنم ماسيد ... اصلا يادم رفت چي مي خواستم بگم ... بي اراده بلند شدم نشستم روي پاش ... دستش رفت سمت دکمه هاي مانتوم ... رادارام به کار افتاد نبايد مي ذاشتم کار بيخ پيدا کنه ... دستمو گذاشتم روي دستش ... خودشو کشيد کنار و با چشمايي پر التماس گفت:

- هاني ...

سرمو به چپ و راست تکون دادم ... گفت:

- من شوهرتم ...

- مي دونم ... ولي ...

- باشه باشه ... هر چي تو بگي ...

نفس عميقي کشيدم و دوباره راحت نشستم سر جام .... دوست نداشتم همه چيز خراب بشه ... بايد اول آرشاوير درمان مي شد بعد من خودمو کامل در اختيارش مي ذاشتم ... الان استرس نمي ذاشت راحت باشم ... اونم انگار درک کرد حالت منو که بيشتر از اين اصرار نکرد ... تا عصر پيشش موندم ... ناهارو هم با هم خورديم ... وقتي حس کردم حالش رو به راهه خداحافظي کردم و برگشتم خونه ... آرشاوير اونقدر ها هم بيماري حادي نداشت ... با کمي توجه حالش رو به راه مي شد ... من بايد کمکش مي کردم ... دوست نداشتم آرشاوير زجر بکشه ... بايد تحت هر شرايطي از اين وضع خارجش مي کردم ...

دو روز بعد بود ... توي خونه داشتم با مامان آشپزي مي کردم که صداي زنگ خونه بلند شد ... مامان با لبخند گفت:

- فکر کنم آرشاويره ...

آرشاوير عادت داشت يهو سر زده بياد ده دقيقه منو ببينه و بره ... مامان عاشق اين کاراش بود ... براي همين هم قبل از من پرواز کرد سمت در ... جلوي آينه دستي توي موهام کشيدم و رفتم سمت در که ديدم مامان و طناز توي حياط هستن و مامان داره طنازو مي ياره تو ... توي دلم گفتم:

- طناز؟! اينجا؟! به حق چيزاي نديده ...

کم پيش مي يومد طناز بياد خونه ما ... با لبخند رفتم پشوازش و گفتم:

- به به ... باد آمد و بوي عنبر آورد ... درست گفتم؟ حالا هر چي .... چه عجب خانوم!

لبخند مصنوعي زد و گفت:

- من که هميشه مزاحم تو هستم ...

سريع فهميدم يه چيزي غير طبيعيه ... دست گذاشتم پشت کمرشو گفتم:

- بيا بريم اتاق من ببينم دوستم در چه حاله ...

مامان اعتراض کرد:

- مامان! بذار دوستت يه دقيقه بيرون بشينه ازش پذيرايي ...

پريدم وسط حرف مامان ...

- نه همونجا ازش پذيرايي مي کنم ...

ديگه فرصت حرف زدن به مامان ندادم و طنازو هل دادم توي اتاقم و درو بستم ... طناز که انگار منتظر همين فرصت بود بغضش ترکيد سرشو گذاشت روي شونه من و مشغول گريه کردن شد ... با ترس گفتم:

- چي شده طناز؟! جان توسکا حرف بزن ...

با هق هق گفت:

- تو ... تو ...

با حرص گفتم:

- اي بابا انگار داره توتو صدا مي زنه ... چي مي گي؟

- توسكا ... حالم خيلي بده ...

نشوندمش لب تختم و گفتم:

- بگو گلم ... بگو چي تونسته اشكتو در بياره ...

صورتشو پوشوند بين دستاش و ناليد ...

- احسان ...

ترس وجودمو پر كرد ... فقط نگاش كردم ... جرئت نداشتم چيزي بپرسم ... گذاشتم خوب گريه كنه تا تخليه بشه و بتونه حرف بزنه ... يه ربع تموم زار زد تا بالاخره آروم شد ... با دستمال اشكاشو پاك كرد و شروع كرد به حرف زدن ....

- يادته اون روز كه گم شده بودم؟

سرمو تكون دادم ... ادامه داد:

- وقتي احسان رسيد به من هوا هنوز تاريک نشده بود با ديدنش حس كردم خدا دنيا رو داده به من ... چون ... چون ...

- چون چي؟

- به خدا فكر نمي كردم يه روزي مجبور بشم اين حرفا رو واسه كسي بزنم ...

حس كردم داره اذيت مي شه ... و نمي تونه درست حرف دلشو بزنه ... دستشو گرفتم توي دستم و در حالي كه نوازش مي كردم گفتم:

- طناز جونم ... عزيز من ... من دوست توام ... با من حرف نزني مي خواي با كي حرف بزني؟ بگو قربونت برم ... بگو خودتو خالي كن ...

چونه اش لرزيد و گفت:

- من احسانو خيلي دوست داشتم ... توي اون مدت كه با هم كار كرديم ديوونه منش و وقارش شدم ... ولي به روي خودم نمي آوردم ... هر بار كه احسان مي يومد جلو كه باهام حرف بزنه مثل سگ پاچه شو مي گرفتم ... دست خودم نبود هر چي علاقه ام بهش بيشتر مي شد اخلاقم نسبت بهش بدتر مي شد ... اونم برعكس هر چي من بيشتر باهاش بدرفتاري مي كردم بيشتر مي يومد سمتم و انگار كنجكاو شده بود دليلي اين همه خصومت منو بدونه ... توسكا خيلي برام سخت بود ... خيلي زياد ... وقتي با دختراي ديگه گرم مي گرفت دوست داشتم بميرم ...

اشكش سرازير شد و ميون گريه گفت:

- تا وقتي ترسا و آترين بودن سرمو يه جوري گرم مي كردم كه حواسم پيش احسان نره ولي وقتي رفتن ... منم از ويلا مي زدم بيرون كه پيش چشمش نباشم ... محال بود احسان نگام كنه و من بتونم جلوي خودمو بگيرم و نگاش نكنم ... ولي نمي خواستم فكر كنه دارم بهش نخ مي دم نمي خواستم فكر كنه دختر بديم براي همينم مي زدم از ويلا بيرون ... اينقدر حالم بد بود كه اصلا نفهميدم كجا دارم مي رم فقط يهو به خودم اومدم ديدم وسط جنگلم و اصلا نمي دونم كجا هستم ... داشت گريه ام مي گرفت ... راحتت كنم توسكا ... من اشهدمو هم خوندم چون مي دونستم محاله ويلا رو پيدا كنم ... داشتم دور خوردم مي چرخيدم و گريه

مي كردم كه يهو ديدم احسان جلوي روم ايستاده ... هوا داشت تاريک مي شد و احسان اون لحظه يه فرشته بود واسه من ... چقدر خوشحال بودم كه ناجي من عشق منه! با ديدن من داد كشيد:

- تو معلومه كجايي؟

بغضم تركيد و با گريه و هق هق گفتم:

- اومدم يه دوري بزنم ولي گم شدم ...

با اخم گفت:

- خيلي خب ... حالا وقت گريه كردن نيست ... راه بيفت بريم تا هوا تاريک نشده ...

هنوز حرفش تموم نشده بود كه رعد و برق زد ... با ترس جيغ زدم و نا خودآگاه پريدم بازوشو گرفتم ... اونم دستشو گذاشت روي بازوي من و با لحن ملايمي گفت:

- نترس ... من اينجام ... چيزي نبود كه رعد و برق بود ...

- الان ... الان بارون ...

دستمو گرفت توي دستش كشيد به يه سمتي و گفت:

- آره راه بيفت تا سيل راه نيفتاده ...

دو تايي با سرعت راه مي رفتيم ... خسته شده بودم ولي الان وقت خستگي در كردن نبود ... بايد مي رفتم ... بارانم نم نم شروع به باريدن كرده بود و لحظه به لحظه داشت شديد تر مي شد هر چي بارون تند تر مي شد سرعت قدم هاي احسان و فشار دستش رو دستاي منم بيشتر مي شد ... به جايي رسيديم كه ديگه جلوي چشممونو هم نمي ديديم ... آب از سر و روي هر دوتامون مي چكيد ... برگشت سمت من و گفت:

- ديگه نمي شه بريم ...

با ترس گفتم:

- پس كجا بريم؟

- بيا دنبال من ...

- تو اون حال يه غار كوچيک تو دل يه كوه پيدا كرد و رفت داخلش ... من جلوي در ايستاده بودم و جرئت نداشتم برم تو ... سرشو آورد بيرون و گفت:

- چرا وايسادي بيا تو ديگه ...

- من ... من مي ترسم ...

اومد بيرون ... وايساد جلوم و گفت:

- از چي مي ترسي؟

- اون تو يه موقع ماري ... موشي ... حيووني ...

خنديد ... از اينكه تو اون موقعيت مي خنديد تعجب كردم ... گفت:

- آخه دختر خوب حيوون كجا بود؟ اون تو فقط من هستم ... از منم مي ترسي؟

با اطمينان گفتم:

- نه ...

دستمو گرفت تو دستش ... لبخندي به صورتم رنگ پريده ام زد و گفت:

- خب پس بريم ...

دو تايي با هم رفتيم داخل غار ... تاريک بود و نمناک ... يه کم روي زمينو به سختي وارسي کردم و و وقتي يه جاي صاف پيدا کردم چمباتمه زدم روي زمين ... خيلي سردم شده بود ... وقتي هم که نشستيم تحرکمون هم به صفر رسيد و کم کم شروع به لرزيدن کردم ... احسان هم بدون حرف نشسته بود کنارم ... وقتي دندونام شروع کردن به بهم خوردن احسان تازه متوجه من شد و گفت:

- سردته؟!

- آره ... خيلي ...

سريع از جا بلند شد و کتشو در آورد ... توي همون حالت گفتم:

- خودت سردت ...

اومد نشست کنار من ... منو از ديوار جدا کرد ... کتو انداخت روي شونه ام و دستامو هم به زور کرد داخل آستيناش ... بعدم تند تند مشغول بستن دکمه هاش شد ... کت به تنم زار مي زد ...

... با صدايي که خنده توش موج مي زد گفت:

- اگه مي دونستم يه روز قراره کتمو بدم به يه دختر حتما يه سايز کوچيک تر مي خريدم ...

منم لبخند زدم ... داشتم گرم مي شدم ... بهتر از هيچي بود ... ولي خود احسان يه تي شرت تنها تنش بود ... عذاب وجدان گرفته بودم ... گفتم:

- خودت ... سردته ... هيچي نپوشيدي ...

مشخص بود سردشه ولي براي اينکه خيال منو راحت کنه گفت:

- بابا اين عضله ها که الکي نيست ... بالاخره يه ذره گرماي بدن منو تامين مي کنه که يخ نزنم بميرم ...

لبخند زدم و چشمم رفت سمت بازوهاي کلفتش ... راست مي گفت ... عضله هاي محکمي داشت ... داشتم ديدش مي زدم که يهو گفت:

- طناز تو چرا از من بدت مي ياد؟

صاف نشسته بود روبروي من ولي با فاصله ... از سوالش جا خوردم و گفتم:

- چي؟!

- مي گم چرا از من بدت مي ياد؟ چرا دوست نداري ريخت منو ببيني ؟

با تعجب گفتم:

- کي اين حرفو زده؟

- لازم نيست کسي بگه ... خودم دارم مي بينم ... از من دوري مي کني وقتي باهات حرف مي زنم سعي داري منو بکوبي ... دليل اين برخوردات چيه؟

- هي .... هيچي ...

- هيچي كه نمي شه ... خودت هم مي دوني يه چيزي هست ...

صداش كم كم داشت از زور سرما لرز بر مي داشت ... خواستم حرفو عوض كنم ...

- سردته احسان ... بيا كتتو بگير ...

آهي كشيد و گفت:

- سرد هست ... ولي بذار تن تو باشه ... هنوز غير قابل تحمل نشده ...

خواستم درش بيارم كه دستشو گذاشت روي دستم و گفت:

- بذار باشه طناز ... تو مهم تري ...

دلم لرزيد ... زل زدم توي چشماش ... هر دو به هم خيره شده بوديم ... بخار از دهنمون خارج مي شد و روي صورت ديگري پخش مي شد ... دندوناش داشت به هم مي خورد ... به زور گفت:

- بگو ... بگو چرا از من بدت مي ياد ؟

انگار جفتمون ديگه توي اين دنيا نبوديم ... منم داشت دوباره سردم مي شد ... پاهام كرخت شده بود ... تكون نمي خورد ... چند دقيقه اي كه گذشت ديگه اختيار حرفام با خودم نبود ... گفتم:

- ازت بدم نمي ياد احسان ... قضيه ... قضيه برعكسه ...

چشماي احسان ... نگاهش عجيب غريب شد و زمزمه وار گفت:

- اگر با ديگرانش بود ميلي ... چرا ظرف مرا بشكست ليلي ...

تو چشماي هم نگاه كرديم ... انگار هم زمان با هم به احساس ديگري پي برديم ... هر دو نفس عميقي كشيديم ... احسان دستشو آورد جلو دست سردمو گرفت توي دستش ... گفتم:

- احسان ما يخ مي زنيم ... مگه نه؟

اشكم سرازير شد ... نمي خواستم بميرم ... حالا كه حس مي كردم اونم منو دوست داره ... حالا كه فهميده بود منم دوسش دارم نبايد مي مرديم ... احسان دستمو گرفت جلوي دهنش چند بار ها كرد و گفت:

- خدا بزرگه ... برف كه نمي ياد ... بارونه ... بند مي ياد ...

ولي بارون هي داشت شديدتر مي شد و ما دو تا بيشتر سردمون مي شد ... احسان دستمو گرفته بود و ول نمي كرد ... بعد از چند دقيقه خودشو كشيد كنارم و گفت:

- بايد بچسبيم به هم طناز ... اينجوري گرم تر مي شيم ...

چيزي نگفتم ... حاضر بودم هر كاري بكنم كه گرم بشيم ... به خصوص احسان كه چيزي هم تنش نبود ... پلک زدم و احسان سريع منو كشيد توي بغلش ... دو تايي تند تند نفس نفس مي زديم ... نه از هيجان ... از سرما! ولي عجيب بود كه كم كم داشتم حرارتو حس مي كردم ... انگار دستام داشت داغ مي شد ... احسان دكمه هاي كتشو كه تن من بود باز كرد و چسبيد بهم ... در گوشم زمزمه وار گفت:

- منو ببخش ... براي نجات جونمون مجبورم ...

من انگار ديگه تو اين عالم نبودم ... جواب دادم:

- راحت باش ... من راحتم ....

دستش اومد سمت دكمه هاي مانتوم ... يكي يكي دكمه ها رو باز كرد ... زير مانتوم فقط يه تاپ صورتي تنم بود ... دوباره چسبيد به من ... نمي دونم چرا اينقدر دوست داشتم ببوسمش ... حس عجيبي داشتم نسبت بهش ... عشق زيادم داشت كار دستم مي داد ... حس مي كردم احسان هم يه جور عجيب غريبي داره صورتشو مي كشه به صورت من ... صورت نرمش داشت لبامو تحريک مي كرد كه لمسش كنم ... آخر هم نتونستم خودمو كنترل كنم ... آروم كنار گوششو نزديک گردنشو بوسيدم ...

به اينجا كه رسيد هق هقش اوج گرفت و گفت:

- همه اش تقصير من شد ... همه اش تقصير منه ... احسان حق داره كه نمي خواد ريخت منو ببينه ...

بغلش كردم و گفتم:

- بس كن عزيزم ... طوري نشده كه ... تو مقصر نيستي ... احسان هم اينقدر كوته فكر نيست كه تو اون موقعيت بخواد در مورد تو قضاوت كنه ...

خودشو از من جدا كرد ... انگار ديگه منو نمي ديد ... اصلا تو اين دنيا نبود ... با هق هق گفت:

- احسان يهو انگار برق گرفتش ... از من جدا شد چند لحظه زل زد توي چشمام و بعد يهو منو كشيد توي بغلش و شروع كرد به بوسيدن لبام ... ديگه هيچ كدوم حال خودمونو نمي فهميديم ... نفهميدم كي رفتم توي بغل احسان و نفهميدم كي .... كي ... از دنياي دخترونه ام فاصله گرفتم ...

دوباره هق هقش اوج گرفت و گفت:

- هر دو تا مون داغ شده بوديم ... خيلي زياد ... اينقدر كه ديگه سرما رو حس نمي كرديم ... وقتي از هم جدا شديم هر دو از هم خجالت مي كشيديم ... بارون بند اومده بود ... احسان بلند شد و زير لبي به منم گفت بلند شم تا برگرديم ويلا ... حالم خوب نبود ... درد داشتم ... احسان منو كشيد تو بغلش ... ولي توي چشمام نگاه نمي كرد ... تا نزديک ويلا منو روي دستاش آورد ... اينقدر حالم بد بود كه نمي تونستم ازش بخوام منو بذاره روي زمين ... ولي هيچ كدوم حرف نمي زديم ... اصلا فكر نمي كردم يه روزي همچين كاري بكنم از خودم بدم مي يومد ولي وقتي به احسان نگاه مي كردم بيشتر از خودم نگران اون مي شدم ... حالت صورتش يه جور عجيبي بود انگار از همه چي بدش مي ياد ... انگار حتي از خودش هم بيزاره ... جلوي ويلا كه رسيديم منو گذاشت روي زمين ... داشت تلو تلو مي خورد ... با اين وضعش اين همه راه منو با خودش كشيده بود ... زمزمه كرد:

- منو ببخش ...

و راه افتاد سمت داخل ويلا ... منم هيچي نتونستم در جوابش بگم و همراهش راه افتادم ... بقيه اشو ديگه خودت مي دوني ... فقط اينو بدون از اون روز تا حالا من ديگه نه احسانو ديديم نه خبري ازش دارم ... حالم خيلي بده توسكا ... من بدبخت شدم ... فكر مي كردم عاشقم ... اما ...

خيلي وحشت كرده بودم ولي الان نه وقت سرزنش بود نه وقت ابراز نگراني ... پس سعي كردم جلوي خودمو بگير و گفتم:

- ديگه دوسش نداري؟

- چرا ... هنوز هم ديوونه وار مي پرستمش ... حتي بيشتر از قبل ...

- پس من ... من بايد يه كاري كنم ... نمي شه اين قضيه رو همينطوري ول كرد ...

- من نمي خوام زورش كنم توسكا ... اين من بودم كه رفتم طرفش ... من بهش حالي كردم دوسش دارم ... نمي خوام مجبور به ازدواج با من بشه ...

- نه نترس ... كاري باهاش مي كنم كه به دست و پات بيفته ...

- چي كار؟

- يكي دو هفته ديگه قراره من و آرشاوير يه مراسم كوچيک به مناسب نامزديمون بگيريم ... دعوتش مي كنم توام بيا ... ولي محل بهش نذار ... باشه؟

- يعني چي آخه؟

- هيچي ... يعني اينكه تو كاري به كار احسان نداشته باش ... من خودم آدمش مي كنم ...

- نمي خوام زورش ..

- ا باز حرف خودشو مي زنه ... مي گم بسپارش به من ...

- مي خواي چي كار كني؟

- خودمم هنوز نمي دونم ... ولي يه كاريش مي كنم ...

چاره اي نداشت جز اينكه قبول كنه ... سرشو تكون داد و گفت:

- باشه ... چاره ديگه اي ندارم ... از وقتي خبر بازيگريم همه جا پيچيده خواستگاراي خيلي خوبي برام مي ياد ... ولي ديگه ... ديگه نمي تونم با هيچكس ازدواج كنم ... هم روحم گروي احسانه و هم جسمم ...

- مي فهمم چي مي گي عزيزم ... ولي مطمئن باش اجازه نمي دم كه غرورت بشكنه ...

دوباره اومد توي بغلم و به گريه افتاد ... بهش حق مي دادم ... درد بدي بود براش ... الان واقعا سردرگم بود ... انگار خدا منو آفريده بود كه به همه كمک كنم ... پس به خودم قول دادم كه حتما احسانو وادار به ازدواج به طناز كنم ... هر طور كه شده ....

كوله پشتيمو روي شونه ام جا به جا كردم و گفتم:

- اي بابا خسته شدم آرشاوير ...

آرشاوير دستمو كشيد و گفت:

- بيا تنبل كوچولوي من ...

- بسه آرشاوير بيا همين جا بشينيم ...

ايستاد و گفت:

- چه تنبل شدي امروز خوشگل خانوم ...

- ساعت چهار صبح منو كشيدي از خونه بيرون تازه بهم مي گي تنبل؟

- خوب عزيزم ما بايد وقتي هوا تاريكه از خونه بيايم بيرون ... زود هم برگرديم ...

- خوب باشه .... ولي ديگه بشينيم ...

- باشه ... مي شينيم ...

زير اندازو پهن كرديم و نشستيم ... بساط صبحونه رو پهن كرديم و با شوخي و خنده مشغول خوردن شديم ... گفت:

- ماه عسل دوست داري كجا ببرمت خانوم گل ...

كمي فكر كردم و گفتم:

- دوست دارم بريم توي همون ويلا ... رامسر ...

- اي جانم! باشه گلم ... مي ريم همون جا ...

- آرشاوير ...

- جون دلم؟

- مي شه همون شب عروسي بريم؟ همون شب همه رو بپيچونيم و بريم ...

خنديد و گفت:

- اي شيطون ... مي خواي همه برامون حرف در بيارن؟

- خب در بيارن ... بريم ديگه ... فرار بهم مزه مي ده ...

- باشه عزيزم ... اينم چشم ... هر چي تو بگي ... با بچه ها هماهنگ مي كنم تا همه رو از راه به در كنن و ما بريم ...

- البته تو خسته اي ...ممكنه دردسر بشه ...

- خسته؟ نه بابا ... من شب عروسي خودم كه خسته نمي شم ... پر از انرژيم ...

اينو گفت و با شيطنت خودشو كشيد سمت من ... يه كم رفتم عقب و با خنده گفتم:

- اذيت نكن ! بچه بد!

غش غش خنديد و گفت:

- حالا هي جلوي منو بگير ... به وقتش من مي دونم و تو ...

صبحونه رو خورديم و بعد از يه كم گپ زدن پا شديم كه بريم ... ساعت هفت بود ... داشتيم دست تو دست هم پايين مي رفتيم ... هنوز خلوت بود و ما هم از يه مسير خلوت مي رفتيم ... كمي جلوتر رسيديم به يه اكيپ حدودا سي نفره ... آرشاوير گفت:

- عينكتو بزن به چشمت ... شالتو هم بكش جلوتر ...

به حرفش گوش كردم ... شالمو كشيدم جلو و خواستم عينكمو بزنم كه يكي از پسراي جمع منو ديد و با هيجان به بقيه اكيپشون خبر داد ... يهو همه شون با هم هجوم آوردن طرفمون ... هيچوقت از بودن در جمع مردم ناراحت نمي شدم از هيجانشون شاد مي شدم ... داشتم با خنده و روي خوش امضا مي دادم و عكس مي گرفتم ولي آرشاوير اخم كرده بود و زياد كسي رو تحويل نمي گرفت ... آخر سر هم اومد طرف من و گفت:

- بريم توسكا ديره ...

با لبخند گفتم:

- دير نيست كه ... وايسا آرشاوير ... گناه دارن ...

علاوه بر اونا چند تا اكيپ ديگه هم متوجه شدن و اومدن سمتمون ... غلغله اي شده بود ديدني! آرشاوير دستمو گرفت توي دستش و با خشم گفت:

- مي گم بريم ...

پسراي جمع بيشتر مي يومدن سمت من و دخترا مي رفتن سمت آرشاوير ... ولي آرشاوير اجازه بيشتر موندن رو بهم نداد و دستمو كشيد ... چند نفرشون دنبالمون راه افتادن اما وقتي برخورد بد آرشاوير رو ديدن پشيمون شدن و برگشتن ... با ناراحتي گفتم:

- آرشاوير چرا اينجوري مي كني؟ من اگه بازيگر شدم براي اين آدما شدم ... نمي شه كه خودمو براشون بگيرم ... من به بابام قول دادم ...

- بابا بابا!!! بس كن ديگه ... دوست ندارم زنم بين يه عده پسر ...

- ااا يعني چي؟ تو از اولم مي دونستي من بازيگرم ... اين اقتضاي شغلمه تو تا كي مي خواي منو از بقيه قايم كني اگه براي تو مهم نيست بين مردم چهره ات خراب بشه براي من مهمه ... مي فهمي؟

به دنبال اين حرف دستمو از دستش كشيدم بيرون ... رسيديم به يه اكيپ ديگه بي توجه به آرشاويرو اخمش مشغول صحبت و امضا دادن شدم ... آرشاوير يه گوشه ايستاده بود و پوست لبش رو مي جويد اونم مجبور بود هر از گاهي امضايي بده و عكسي بگيره ... وقتي همه شون رفتن اومد سمتم و گفت:

- امضا مي دي بده ... حداقل با هر كس و نا كسي عكس نگير ... چرا اجازه مي دي بچسبن بهت ...

با جديت گفتم:

- ببين آرشاوير ... اين قضايا براي من طبيعيه ... من از اول همينطور بودم ... من بازيگرم اينو مي فهمي؟ بهت اجازه نمي دم با تعصب بي جا طرفدارامو ازم دور كني ...

هيچي نگفت ... هر دو در سكوت رفتيم پايين و رفتيم به سمت ماشينش ... مجبور بودم باهاش تند برخورد كنم ... شايد شغلمو اولاش دوست نداشتم ولي الان نسبت بهش احساس تعهد داشتم ... يه جورايي بايد گربه رو دم حجله مي كشتم سوار شديم و راه افتاديم يه كم كه گذشت دستمو گرفت توي دستش خواستم دستمو بكشم بيرون كه اجازه نداد محكم گرفتم و گفت:

- ببخش خانومم حق با توئه ...

- يعني چي؟ يعني هر كاري دوست داري بكني آبروي منو ببري بعدم بگي ببخش؟

- من روي تو غيرت دارم توسكا ... دست خودم نيست ... ولي قول مي دم ديگه اينكارو نكنم گلم ... قول مي دم ...

نفس عميقي كشيدم ... نبايد حالا كه داشت عذر خواهي مي كرد بحثو كش مي دادم ... پس لبخند زدم و گفتم:

- روي قولت حساب مي كنم ...

دستمو بوسيد و گفت:

- نوكرتم ...

جلوي در خونه پياده شدم در حالي كه از ته دل اميدوار بودم قول آرشاوير قول باشه ...

پايين لباس پف دار سبز رنگمو صاف كردم ... لباسي بود كه مادر آرشاوير از ايتاليا برام فرستاده بود به رنگ سبز كاهويي ... مدل پرنسسي ... خيلي ناز بود و مهم تر از اون اينكه خيلي بهم مي يومد ... موهامو برده بودن بالا و چند تا تيكه از اينطرف اونطرف صورتم ول كرده بودن ... چشمامو هم كشيده تر آرايش كرده بودن و خداييش خيلي ناز شده بودم ... خودم از خودم توي آينه دل نمي كندم ... همراهانم مامانم بودن و فريبا و طناز ... از دختراي فاميل هيچ كس با من نيومده بود ... حتي اينجا هم دست از غرور بر نمي داشتن ... مامان با ديدن من اشكش در اومد و تند تند مشغول خوندن دعا شد ... آرايشگر خواست از من و طناز عكس بگيره كه فريبا سريع پريد جلو و اجازه نداد ... اصلا دوست نداشتم عكسم خوراک اينترنت بشه .... آرشاوير هم به همه مون سفارش اكيد كرده بود كه مراقب باشيم فريبا از منم بيشتر مي ترسيد ... آرشاوير و مازيار اومدن دنبالمون ... مامان تند تند منو بوسيد و گفت:

- مامان من با مازيار شوهر دوستت مي يام ... تو با ارشاوير تنها باش ...

اصلا وقت نداد من چيزي بگم و با طناز و فريبا بدو بدو رفتن ... شايد اونا هم از برق نگاه آرشاوير پي به هيجان شديدش برده بودن ... خود منم دست كمي از آرشاوير نداشتم ... كت شلوار اونم درست رنگ لباس من بود ... پيرهنش سفيد بود و كراواتش مخلوطي از سفيد و سبز ... چقدر بهش اومده بود ... قدم قدم اومد سمتم و با صدايي لرزون زمزمه وار خوند:

- احساسي كه به تو دارم

يه حس فوق العاده است

من عاشق كسي شدم

كه خيلي صاف و ساده است

احساسي كه به تو دارم

به هيچ كسي نداشتم

من اسم اين حال دلو

عاشق شدن گذاشتم

اين اولين باره دلم داره

مي گه آره دوستت داره

گرفتاره بگو آره

به بيچاره دوستت داره

با يه قلب تيكه پاره

فصل دهم

ديگه نتونستم جلوي خودمو بگيرم و پريدم توي بغلش ... دستشو پيچيد دور كمرم و در گوشم گفت:

- بگو آره ...

- من كه خيلي وقته گفتم آره ...

- به بيچاره؟

- نخير به خوشبخت ترين مرد دنيا ...

- نه نه ... به بدبخت ترين مرد دنيا كه وقتي تو رو به دست آورد شد خوشبخت ترين مرد دنيا ...

- مرسي آرشاوير ... اين قشنگ ترين استقبالي بود كه تو از من كردي ...

- براي تو بايد زمين زير پاتو طلا بريزم ... اينا كه كاري نيست ...

- عزيزم تو با حنجره طلاييت دنياي منو طلايي كردي ... طلا مي خوام چي كار ...

پيشونيمو بوسيد و با عشق نگام كرد ... گفتم:

- بريم عشقم ... ديره ....

هر دو سوار ماشين شديم و رفتيم سمت خونه آرشاوير اينا ... همه اومده بودن و تقريبا مي تونم بگم اين نامزدي چيزي از يه عروسي كم نداشت ... دختراي فاميل چنان با غيض و غضب نگام مي كردن كه خنده ام مي گرفت اما دلم هم براشون مي سوخت ... اين همه كينه قلباشون رو سياه مي كرد ... همه بودن جز زن عمو و دختر عمو ... فقط سام و عمو اومده بودن ... سام كه از چشماش غمش معلوم بود ... عمو هم پكر بود ... ولي زن عمو و دختر عموم كلا نيومده بودن ... اينا ديگه برام اهميتي نداشت ... مهم فقط آرشاوير بود ... داشتيم به همه خوش آمد مي گفتيم كه طناز دستم رو كشيد و گفت:

- احسان اومد ...

نگاش كردم. يه لباس دكلته بلند نارنجي رنگ خوشگل پوشيده بود و حسابي خوشگل شده بود ... با خونسردي گفتم:

- آروم باش ... بهش توجه نكن كه فكر نكنه اون قضيه همه ذهن تو رو درگير كرده ... بذار بهش ثابت كني اگه هم تو رو مي خواد بايد خودتو بخواد نه اينكه از روي عذاب وجدان يا احساس مسئوليت بياد طرفت ... مي فهمي طناز ؟

- آره ...

- پس بيخيال برو بشين يه گوشه ...

بعد از رفتن طناز به بقيه هم خوش آمد گفتيم و رفتيم كه بشينيم ... بابا چنان با محبت نگام مي كرد كه غرق لذت مي شدم اما سعي مي كردم زياد طرفش نرم ... فعلا بايد حواسمو جمع مي كردم ... برعكس من آرشاوير عجيب دور و كنار بابا مي پلكيد و سفارش مي كرد به خدمتكارا كه از بابا مامان پذيرايي كنن ... آرتان هم با ديدن رفتاراي آرشاوير لبخند و چشمكي بهم زد كه خنده ام گرفت ... طناز اومد نشست كنارم و گفت:

- مي خوام پيش تو باشم ... احسانو مي بينم حالم بد مي شه ... دلم خيلي براش تنگ شده بود ...

- مي فهممت عزيزم ... انشالله همه چي درست مي شه ...

سرمو كه آوردم بالا ديدم احسان داره مي ياد به طرفمون ... سقلمه طناز خوابيد توي پهلوم ... به روي خودم نياوردم و با لبخند ازش استقبال كردم ... جلوم با حالت نمايشي كمي خم شد و گفت:

- سلام عرض شد عروس خانوم ...

- سلام آقاي احسان آقا ... كم پيدايي برادر ...

سرشو زير انداخت و گفت:

- كم سعادتيه ...

- اختيار دارين آقا ...

شايد فهميده بود دارم بهش طعنه مي زنم كه اينقدر آقاوار رفتار مي كرد... طناز كنار من داشت غش مي كرد ... احسان آب دهنشو قورت داد و رو به طناز گفت:

- خوبين شما طناز خانوم؟

پريدم وسط و به جاي طناز گفتم:

- طناز خانوم؟!!!! والا تا قبل از اينكه مي گفتي طناز ... چي شده يهو؟

رنگ احسان پريد و گفت:

- خوب ... خب ... الان مي خواستم ازش درخواست رقص كنم گفتم يه كم جنتلمنانه رفتار كنم ...

سرمو بهش نزديک كردم و گفتم:

- فعلا شرمنده ... پسرعموم شديد خواهان طنازه قول رقص باهاشو هم بهش دادم ... مي خواد يه جورايي مخشو بزنه ... منم مي خوام كمكش كنم ... چون خيلي به هم ميان ...

چشماي احسان گرد شد و گفت:

- چي؟!

- همين كه شنيدي ...

- به ... به طناز هم گفتي؟

- آره گفتم ... چيزي نگفت ... شايد سكوت نشانه رضايته ...

- ولي ... ولي هميشه هم اينطور نيست ...

از تته پته كردن احسان فهميدم يه خبرايي هست .... خوشحال شدم ولي خونسردانه گفتم:

- شايدم باشه ... اين دور رقص همه چيزو معلوم مي كنه ...

احسان آب دهنشو قورت داد و رفت كنار ... داشتم از خوشي مي مردم ... با رفتن احسان طناز سريع گفت:

- چي داشتي پچ پچ مي كردي؟ من داشتم مي مردم اونوقت تو ...

- هيسسسس هيچي نگو ... كارا درسته ... فقط گوش كن ببين چي مي گم ... الان به سام مي گم بياد باهات برقصه باهاش برو برقص ... بعدم لبخندو از لبت دور نكن ...

- چي مي گي؟!!!!! با سام برقصم؟!

- بله ...

- ولي ...

- ولي و اما نداره ... بذار ترس از دست دادنت توي وجود احسان به وجود بياد تا يه تكوني به خودش بده ...

- من مي ترسم ... سامو چه جوري راضي مي كني؟

- هيچي نگو ... بسپارش به من ...

اينو گفتم و رفتم سمت سام ...

سام به سختي قبول كرد ولي بالاخره راضيش كردم ... البته نگفتم جريان چيه ولي گفتم با اينكار كمک بزرگي به دوستم مي كنه ... خواه نا خواه در حين رقص هر دو لبخند مي زدن و مشغول صحبت شده بودن ... مشغول ديد زدن احسان شدم .. چنان با غيض به اون دو تا نگاه مي كرد كه حد نداشت ... لبخندي بدجنسانه روي لبم نقش بست. خواستم ازشون فاصله بگيرم كه دست كسي دور كمرم حلقه شد و سرم محكم توي سينه اش كشيده شد ... صداي آرشاوير كنار گوشم بلند شد:

- عزيز دلم! داري چي كار مي كني تنها تنها؟

- هيچي ... داشتم به طناز اينا نگاه مي كردم ...

- داشتي با سام صحبت مي كردي؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آره ...

فشار دستش بيشتر شد:

- چي مي گفتي؟

- مي خواست با طناز برقصه ...

- همين؟

- آره خب ...

- سعي كن ديگه با سام همكلام نشي ...

- چرا؟!!! اون پسر عمومه ...

- هر كسي كه باشه ... قبلا خواستگارت بوده يا نه؟ من خوشم نمي ياد زنم با خواستگاراي قبليش حتي هم كلام بشه ...

- ولي عزيزم مهم اينه كه من از بين همه خواستگارام به تو جواب مثبت دادم ...

- آره ... اين مهم هست اما اگه تو از دست من ناراحت باشي ممكنه به راحتي به هر كدوم از اونا دل ببازي ...

- چي مي گي؟!!!! خداي من! آرشاوير ...

انگار باز فهميد زياده روي كرده چون سريع منو چسبوند به خودش و گفت:

- نه عزيزم ... تو اينجوري نيستي من فقط مي ترسم .... مي ترسم كه از دستت بدم ...

هيچي نگفتم ... حرفي نداشتم كه بزنم ... حرفاي آرشاوير همه اش هذيان هاي بيمارگونه بود ... كه من خودم با علم به اين قضيه توش پا گذاشته بودم ... پس بايد كنار مي يومدم ... آهنگ تموم شد و همه رفتيم كه بشينيم ... طناز داشت مي يومد به سمت من ... بهش لبخند زدم و خواستم برم كنارش كه آرشاوير دستمو گرفت و گفت:

- بسه هر چي كنار دوستات بودي ... بهتره بيشتر وقتت رو براي من بذاري ...

آهي كشيدم و ايستادم كنارش طناز هم اومد ايستاد اونطرفم ولي به خاطر حضور آرشاوير نتونست حرفي بزنه ... احسان از اول مراسم تا آخر يه كنار نشسته بود و نه با كسي حرف مي زد نه مي رقصيد ... معلوم نبود چشه ... منم سعي كردم زياد دور و برش نپلكم ... گذاشتم با خودش كنار بياد ... كارشون غلط بوده ... هر دو هم مسلما قبول داشتن ... اما شهوت چيزيه كه ناخودآگاه به وجود مي ياد ... توي پسر راحت تر به وجود مي ياد و توي دخترا سخت تر ... به نظر من توي اين شرايط اين پسره كه بايد جلوي خودشو بگيره ... حتي اگه دختر اصرار كنه ... اين نظر شخصيمه و براي همين هم احسان رو مقصر مي ديدم ... طناز يه امانت بود تو دستاي احسان ... نبايد اينكارو باهاش مي كرد ... عين يه گل پر پرش كرد و ولش كرد ... حتي يه حال ازش نپرسيد ... شايد اگه مي تونستم عكس العملاي خيلي بدتر و تندتر نشون مي دادم اما چه دردي از طناز دوا مي شد؟ اگه سرش داد مي زدم ... اگه به شلي متهمش مي كردم ... هيچ اتفاقي نمي افتاد فقط بيشتر مي شكست ... الان وقت اين كارا نبود ... فقط وقت كمک كردن بهشون بود ... اما آخه چه جوري؟ سرمو گرفتم بالا و زمزمه كردم:

- خدايا ... خودت همه چيزو درست كن ... اينا گناه كردن درست ... ولي انسان جايزالخطاست ... ببخششون و نذار آبروشون بره ...

آرشاوير نگام كرد و گفت:

- چي مي گي عزيزم؟

- داشتم براي خوشبختيمون دعا مي كردم ...

دستمو به لبش نزديک كرد ... نرم بوسيد و گفت:

- قول مي دم خوشبختت كنم ...

بهش لبخند زدم ...من تو چه فكري بودم و آوشاوير تو چه فكري! تا پايان شب كه شام سرو شد اتفاق خاصي نيفتاد فقط آرشاوير به شكل عجيب غريبي به من چسبيده بود و حتي اجازه رقص دو تايي با طنازو هم بهم نداد ... رفتاراش اذيتم مي كرد و بعضي وقتا دوست داشتم از دستش داد بزنم ... ولي تحمل مي كردم تا ببينم آستانه تحملم كي تموم مي شه ... الان وقت طغيان نبود ... بعد از مراسم همه با آرزوي خوشبختي برامون رفتن و من و آرشاوير بالاخره به صورت رسمي نامزد شديم ... مي دونستم كه از فردا خبر به گوش همه رسانه ها هم مي رسه ... اما برام چندان اهميتي نداشت ... همون بهتر كه همه بفهمن و ديگه بازار شايعه داغ نشه ... اما با اين حال دلم شور مي زد و دليلش رو نمي دونستم ...

دو سه هفته اي از نامزديم مي گذشت ... يه قرارداد جديد بسته بودم البته با هزار بدبختي ... آرشاوير تا وقتي همه عواملو چک نكرد اجازه نداد ... وقتي از همه چيز خيالش راحت شد اوكي رو داد ... اينبار هم متاسفانه شهريار يكي از دو تهيه كننده فيلم بود و اين يكي از مسائلي بود كه آرشاوير خيلي بهش گير داد ولي بالاخره راضي شد و رضايت داد اونم با هزار بار قربون صدقه رفتن من ... بازم يه فيلم سينمايي بود با ژانر اجتماعي ... فيلمنامه اينو هم خيلي دوست داشتم و باهاش حال مي كردم ... آرشاوير اما دستش بند كاراي آلبومش بود و نتونست موسيقي متنشو بخونه ... همين بيشتر حرصش مي داد ... مشكلات زيادي داشت برام به وجود مي يومد و فشار زيادي روم بود اما به هر زوري بود تحمل مي كردم به اميد اينكه بعد از سختي ها آسوني برسه ... يه روز كه توي خونه بودم طناز دوباره بي خبر اومد خونه مون ... فهميدم يه خبري شده ... دعوتش كردم تو و بردمش توي اتاقم ... اينبار خيلي راحت رفت سر اصل مطلب ...

- رفتم دكتر ...

- كه چي؟

- براي اينكه گندي كه زدمو درست كنم ...

ديگه طاقت نياوردم و با حرص گفتم:

- چي كار مي خواي بكني طناز؟ داري با زندگيت چه مي كني؟

- من نمي خوام ديگه با احسان ازدواج كنم توسكا ... حتي اگه احسان هم بياد جلو من مي گم نه ... اون ذهنيتش نسبت به من خراب شده ... منم نسبت به اون ... نمي تونم با همچين آدمي ازدواج كنم ... درک کن!

- ولي اين قضيه اگه لو بره چي؟

- من يه اشتباهي كردم ... حالا مجبورم پاي همه چيش وايسم ...

يهو بغضش تركيد ... سرشو آورد توي بغلم و با هق هق گفت:

- ما دخترا خيلي بدبختيم توسكا ... پسرا هر غلطي بخوان تو دوران مجرديشون مي كنن بعدم ازدواج مي كنن كسي هم نمي گه خرتون به چند من؟ ولي ما ... ببين من يه اشتباهي كردم خودم هم قبول دارم اما چي كار كنم؟ به خدا اگه مي تونستم بر گردم به عقب اصلا اگه به احسان دست مي زدم ... حاضر بودم يخ بزنم ولي نذارم بهم نزديک بشه ... اما حالا اينطوري شده ... من مي تونم بپوشونمش اما فرض كنم روزي كه خواستم ازداوج بكنم طرفم بفهمه ... من هزار بار هم كه بگم به پير به پيغمبر ناخواسته بوده ... مگه درک مي كنه؟ اگه يه دختر بعد از ازدواجش بفهمه شوهرش با بيست نفر خوابيده چي كار مي كنه؟ تو رو قرآن بگو چي كار مي كنه؟ فوقش چند قطره اشک مي ريزه ... دو سه روز قهر مي كنه ... يه هفته سر سنگين مي شه ... بعدم مجبوره فراموش كنه ... دل چركين مي شه كه به درک! نمي تونه با اين قضيه كنار بياد به درک! حسودي مي كنه به درک! بايد درک كنه ... شوهرش اون موقع غريزه داشته ... طبيعي بوده ... ولي دختره چي؟ همين كافيه شوهرش بفهمه اين تو دوران مجردي فقط يه نفرو بوسيده ... ديگه هيچي! كمترين كاري كه مي كنه مي ذاره كف دست خونواده دختره و آبروشو مي بره ... يه وقت طلاقش هم بده ... چرا دخترا اينقدر بدبختن؟ چرا غريزه فقط مال مرداست؟ چرا حق فقط با اوناست؟ چرا ما بايد بگيم اونا مردن ... اشكال نداره! ما نبايد اين كارو بكنيم؟ چرا واسه اونا گناه صغيره هم نيست ولي واسه ما گناه كبيره است ... چرا ما بايد غريزه رو توي خودمون بكشيم اما اونا بايد خيلي راحت آرومش كنن ... چرا چرا چرا؟ چرا من نبايد جرئت داشته باشم دردمو به كسي بگم؟ آخه چرا؟

چنان با درد و بغض و گريه اينا رو مي گفت كه اشک منم در اومده بود ... چسبوندمش به خودم و سعي مي كردم آرومش كنم اما نمي شد ... بدنش به رعشه افتاده بود ولي دست بر نمي داشت:

- اون دختري كه نه وضع باباش خوبه و نه قيافه عالي داره چه گناهي كرده؟ چه گناهي كرده كه كسي واسه ازدواج انتخابش نمي كنه؟ هان؟ اين بيچاره كه بايد تا آخر عمرش مجرد بمونه بايد با غريزه اش چي كار كنه؟

طناز زده بود به سيم آخر ... مي دونستم كه اين مدت از بس فكر كرده مغزش داغون شده ... حرفاش درست بود اما با دين مغايرت داشت با عرف همخوني نداشت ... منم الان هيچي نمي تونستم بهش بگم ... پس فقط بغلش كردم و گذاشتم خوب خودشو تخليه كنه .. وقتي همه حرفاشو زد ليواني آب داد دادم دستش تا هق هقش بند بياد ... چند قلوپ آب خورد و گفت:

- با چند تا بخيه به دوران دختريم برگشتم ... البته دختري كه گناه كبيره مرتكب شده ... با يكي از خواستگاراي خوبم هم ازدواج مي كنم ... نمي خوام اين قضيه برام بشه كابوس ... تاوانشو تا هر جا كه باشه پس مي دم حتي اگه كارم به جدايي بكشه ...

با بغض گفتم:

- پس احسان چي؟

- احسانم به درک ... من دلسوزي اونو نمي خوام ... نفرينش هم نمي تونم بكنم چون مقصر اون نبود ... مقصر هر دومون بوديم ... اما اون لذت برد بدون نگراني ... من لذت بردم با احساس عذاب وجدان و گناه و ترس ... من آينده ام ممكنه تباه بشه ولي اون ككش هم نمي گزه ... فقط مي تونم بگم خوش به حالش ...

آهي كشيدم و گفتم:

- خودتو اذيت نكن طناز ... خيلي از دخترا از اين راهاي خطا رفتن ... ولي براي جبران هيچ وقت دير نيست ...

- نگران نباش .. من قصد ندارم اين راهو ادامه بدم ... گفتم كه ازدواج مي كنم ...

- واقعا نمي دونم بهت چي بگم ...

از جا بلند شد ... مانتوشو صاف كرد و گفت:

- چيزي لازم نيست بگي ... فقط خواستم بدوني كه تصميمم چيه و ديگه نگرانم نباشي ... اين قضيه رو فقط من و تو احسان و خدا مي دونيم ... براي همين خواستم نتجيه اشو هم بدوني ... به كسي هم چيزي نگو ... حتي اگه زندگيم نابود شد ... نمي خوام حتي احسان چيزي بفهمه ...

سرمو تكون دادم ... گونه امو بوسيد و بدون هيچ حرفي از در رفت بيرون ... زير لب گفتم:

- خدايا ... تنهاش نذار ... بيشتر از هر وقتي نياز به تو داره ...

حقيقت اين بود كه طناز تصميمشو گرفته بود ... اشتباه كرده بود و حالا آماده بود تا هر تاواني رو پس بده ...

با خنده از خونه خارج شدم و درو زدم به هم ... خدايشش اينقدر خنديده بودم كه دلم درد مي كرد ... دوستاي ترسا عين خودش خيلي با مزه و شوخ بودن ... توي جمعشون حس خيلي خوبي داشتم .... بالاخره ترسا منو مجبور كرد براي مهموني برم خونه اش و دوستاشو هم دعوت كرده بود ... دو سه ساعتي دور هم گفتيم و خنديدم ... باورشون نمي شد منو دارن از نزديک مي بينن و وقتي فهميدن نامزدم آرشاويره ديگه واقعا قيافه هاشون ديدني شده بود ... با ترسا كلي بهشون خنديديم ... هنوز فكم درد مي كرد ... نشستم پشت فرمون ماشين و راه افتادم سمت خونه .... تا فردا فيلمبرداري نداشتم ... بين راه بودم كه گوشيم زنگ خورد ... آرشاوير بود ...

- جانم ...

- جانت بي بلا سلام به روي ماهت ...

خنديدم و گفتم:

- سلام ...

- خوبي عزيزم؟ خوش گذشت ...

- ممنون ... آره خيلي خوب بود ... جات خالي ...

با ترديد گفت:

- مگه نگفتي جمع دخترونه است؟

نفسمو با صدا دادم بيرون و گفتم:

- خب چرا ...

- پس چرا مي گي جات خالي؟

- بابا تعارف كردم الان يعني ...

- آهان از اون لحاظ ... راستي توسكا شوهر اين ترسا دوستت روانشناسه؟

- آره ... از كجا فهميدي؟

- توي رامسر خودش بهم گفت ...

- خب ... مشكليه؟ چرا پرسيدي؟

- همينجوري ... از روانشناسا زياد خوشم نمي ياد ... ولي از اين يكي خوشم اومده ...

زير لب گفتم:

- خدا رو شكر ...

- چيزي گفتي؟

- نه عزيزم ... دارم رانندگي مي كنم زياد نمي تونم حرف بزنم ...

بي توجه به حرفم گفت:

- توسكا ...

- جانم؟

- تو از كي عاشق من شدي ...

بع! اينم وقت گير آورده ها ... ولي بار اولش نبود ... خيلي تا حالا اين كارو كرده ... انگار شک داره و هربار من بايد يادآوري كنم كه دوسش دارم ... آرتان هم بهم تاكيد كرده كه اينكارو انجام بدم ... لبخندي زدم و گفتم:

- از همون لحظه كه با ماشينت اومدي وسط صحنه فيلمبرداري ...

با صدايي كه خنده توش موج مي زد گفت:

- جدي؟

- آره ... باور كن اون لحظه از جسارتت دلم لرزيد ... اون كار دل شير مي خواست ... هنوز كه هنوزه يادم مي افته دلم قيلي ويلي مي ره ...

- خودمم كه به اون لحظه فكر مي كنم خنده ام مي گيره ... عزيزم اگه از اون لحظه حس كردي دوستم داري چرا ...

پريدم وسط حرفش و گفتم:

- چون مطمئن نبودم ... چون بهت اعتماد نداشتم ... چون حتي نسبت به احساسم مطمئن نبودم ... من اون موقع كه تو شمال كم محلي مي كردي بهم فهميدم چقدر محتاج توجهت هستم ...

- تو محتاج هيچي نيستي ... اين منم كه محتاج توام عزيزم ... اون روزاي شمال خيلي سختي كشيدم ... باورت نمي شه اون لحظه كه توي رستوران گفتي نيمرو نمي خوري و دوست نداري چه جوري جلوي خودمو گرفتم كه بي تفاوت باشم ... وقتي شهريار بلند شد دوست داشتم تيكه تيكه اش كنم ... خيلي سخت بود برام ... اما وقتي فكر مي كردم با اين راه مي تونم به دستت بيارم نيرو مي گرفتم ...

- واقعا هم تونستي ... جذبه تو ديوونه كننده است ... ترجيح مي دم به كسي نشونش ندي وگرنه از فردا بايد خواستگاراتو جواب كنم ...

به دنبال اين حرف غش غش خنديدم ... سكوت كرده بود و داشت به خنده هاي من گوش مي كرد ... يه دفعه گفت:

- توسكا مي خوام ببينمت ...

منم دلم براش تنگ شده بود ... مي دونستم كه الان وقت ناز كردن نيست ... پسرا وقتي با اوج نيازشون ابراز دلتنگي مي كنن فقط دوست دارن متقابلا همينو از طرفشون بشنون ... پس سريع گفتم:

- كجايي؟ مي يام پيشت ...

- بيا خونه مون ...

- باشه گلم ... تا نيم ساعت ديگه اونجام ...

- مي بينمت گلم ...

سريع راه افتادم سمت خونه آرشاوير اينا ... نيم ساعت شد تقريبا چهل و پنج دقيقه چون مسير طولاني بود ترافيک هم سنگين ... ماشينو جلوي در پارک کردم و پياده شدم ... زنگ رو که زدم در سريع باز شد .... همين که پا گذاشتم داخل ... جلوي روم يه فرش گسترده شده قرمز رنگ ديدم ... فرش نبود ... بستري از گلبرگ هاي گل سرخ بود ... آب دهنمو قورت دادم ... چشمامو يه بار باز و بسته کردم ... خواب نبودم ... به نرمي پا گذاشتم روي گلبرگ ها ... تا جلوي در ساختمون کشيده شده بود ... خداي من! آرشاوير توي چهل و پنج دقيقه چه بساطي راه انداخته بود برام ... حس مي کردم قلبم توي سينه ام سنگيني مي کنه ... نرم نرم رفتم جلو تا رسيدم به در ... درو که باز کردم از جلوي در تا وسط سالن بازم گل بود ... وسط سالن روي پارکت هاي قهوه اي رنگ يه قلب با گلبرگ ها درست کرده بود و دور تا دورش هم شمع چيده بود ... آرشاوير آدم بود يا فرشته؟ بعضي وقتا از شاعرها هم عاشق تر مي شد و رفتاراش عاشقانه تر ... درست وسط گلبرگها و شمع ها خودش دست به سينه با يه شاخه رز توي دستش ايستاده بود .... نفس عميقي کشيدم ... حقيقتا لال شده بودم و هيچي نمي تونستم بگم ... کيفم از دستم افتاد کنار در ... با قدم هاي ناموزون رفتم به طرفش ... صداي آهنگ ملايمي به گوش مي رسيد ... ياد حرفش افتادم که گفت من آهنگ ملايم دوست داشتم و گرانتزيا آهنگ متال ... نه منم آهنگ ملايم دوست داشتم ... لبخند زدم ... رفتم به طرفش ... آغوشش به روم باز شد و گفت:

- سلام عزيزم ...

توي آغوشش گم شدم ... اگه بد اخلاق بود ... اگه شکاک بود ... اگه بدبين بود ... اگه بيماري داشت ... همه اين بدي ها توي آغوشش فراموشم مي شد ... فقط من مي موندم و اون و عشقش ... منو به خودش فشرد ... طاقت نياوردم سرمو گرفتم بالا و مشغول بوسيدنش شدم ... تشنه تر از هميشه منو مي بوسيد ... توي اين دوران نامزدي اگه يه روز همديگه رو نمي بوسيديم اون روز شب نمي شد ... حتي يادمه يه روز که هر دو گرفتار بوديم و تا نصفه شب نتونستيم همو ببينيم آخر شب طاقت نياورديم ... آرشاوير اومد دم خونه و من رفتم توي ماشينش ... يک ساعت تموم فقط به هم نگاه مي کرديم ... انگار از ديدن هم سيراب نمي شديم و بعد از اينکه همو بوسيديم از هم جدا شديم و تونستيم راحت بخوابيم ... به خداوندي خدا که اگه همو نمي ديديم خوابمون نمي برد ... آرشاوير فهميده بود ديگه نبايد پاشو از گليمش دراز تر کنه و براي همين بعد از بوسيدنم ازم جدا شد و بهم لبخند زد ... منم لبخند زدم ... برام سخت بود ... خيلي سخت ... من تشنه بودم محتاج آرشاوير بودم و از چشماش مي خوندم که اون از من بدتره ... حتي اون لحظه حس مي کردم حالش از هميشه خراب تره ... ديگه انگار چيزي برام مهم نبود ... دوباره خودمو چسبوندم بهش و مشغول بوسيدنش شدم ... کمي باهام همراهي کرد ... نفسام بدجور بريده بريده شده بود ... خودشو ازم جدا کرد و گفت:

- بسه ... بسه توسکا خودتو اذيت نکن ...

با عشوه گفتم:

- تو اذيت نمي شي؟

آهي کشيد و گفت:

- من ؟ برام از جون دادن سخت تره ... وقتي مي بينم توام علايق منو دوست داري ... توام گل و شمع و موسيقي لايت به هيجانت مي ياره ديوونه مي شم که نمي تونم الان ... همين الان به دستت بيارم ...

دلو زدم به دريا و گفتم:

- ولي من مي خوام ... من مي خوام آرشاوير ..

حال خرابم داشت عين طناز کار دستم مي داد ... بميرم ! الان و تو اين شرايط خيلي خوب مي تونستم درکش کنم ... رو به مرز ديوونگي بودم ... دوباره رفتم سمت آرشاوير که انگشتشو گذاشت روي لبم ... منو کشيد توي بغلش و گفت:

- نه ... نه عزيزم ... نه قربونت برم ... نمي خوام به خاطر من تن به کاري بدي که علاقه اي بهش نداري ...

با تعجب گفتم:

- کي گفته علاقه ندارم؟

- اون روزي كه اختيارم از دستم در رفت و خواستم باهات باشم ... خواستم همه جوره آرومت كنم ... وقتي جلومو گرفتي عدم اطمينانو توي چشمات ديدم ... خواستن توي چشمات فرياد مي كشيد ... اما چيزي جلوتو مي گرفت ... اون چيز منو عذاب مي ده ... تا وقتي اون هست جسمتو نمي خوام توسكا ...

اگه تا اون لحظه شهوت داشت خلم مي كرد الان عشق بود كه كمر به نابوديم بسته بود ... خدايا! آرشاوير من با اين همه خوبي چرا بايد عذاب بكشه؟! چرا خدا؟! اون يه فرشته است .... خودمو چسبوندم بهش و گفتم:

- عزيزم ... خيلي دوستت دارم ... اما حقيقت اينه كه هر دختري دوست داره بعد از در آوردن لباس عروس از تنش بره تو آغوش شوهرش ...

پيشونيمو بوسيد و گفت:

- درک مي كنم عزيزم ... درک مي كنم ... براي همين هم الان هيچي ازت نمي خوام ...

بهش لبخند زدم و هر دو نشستيم بين شمع و گلا ... زمزمه كرد:

- دوست داري برات پيانو بزنم؟

چشمم افتاد به پيانوي گوشه سالن ... با لبخند سر تكون دادم ... رفت نشست پشت پيانو با ژست منحصر به فردش مشغول نواختن شد ... روحم به پرواز در اومد ... خدا رو هزار بار براي داشتن آرشاوير شكر گفتم ... و از خودش خواستم كه اونو برام نگه داره ... اون روز كنار آرشاوير روز خيلي خوبي ساختيم ... حقيقت اين بود كه من كنار اون هيچي كم نداشتيم ... فقط اگه پاي شخص سوم به ماجرا باز نمي شد ... اما تا كي مي شد اينجور زندگي كرد؟ باز هم همه چيزو به خدا سپردم ...

- تو رو خدا .... آرشاوير ...

ولي انگار نمي شنيد ... يقه پسره رو گرفته بود چسبونده بودش به ماشين و با دندون قروچه داشت تهديدش مي كرد ... بيچاره اومد فقط ساعتو از من بپرسه ... بعد فهميد من كيم وايساد به حرف زدن ... منم هول داشتم ... آرشاوير قرار بود بياد دنبالم ... نمي خواستم منو با پسره ببينه ... حوصله دردسرش رو نداشتم ... پسره انگار فهميد ... دستشو گرفت طرفم كه باهام دست بده و بره ولي همين كه دستم رفت طرفش آرشاوير رسيد و قيامت شد ... اصلا نذاشت من حرف بزنم ... ديگه طاقت نداشتم نشستم روي جدول ها و اشک صورتمو خيس كرد ... سرمو گرفتم رو به آسمون ...

- خدايا ... ديگه خسته شدم ...

اون هفته جلوي سام سكه يه پولم كرد ... سام اومد ازم يه سي دي بگيره آرشاوير هم خونه مون بود همچين به سام توپيد كه بيچاره دمشو گذاشت روي كولش و رفت ... بابا هم به رفتاراش شک كرده بود ولي به روي خودش نمي آورد ... خيلي دلم گرفته بود ... بلند شدم رفتم كنار خيابون ... يه تاكسي داشت رد مي شد ... دستمو آوردم بالا ... آرشاوير حواسش به من نبود ... منم نگاش نكردم ... سوار شدم و آدرس خونه رو دادم ... با كليد درو باز كردم و رفتم تو ... سي مهر بود ... امشب تولد آرشاوير بود ... قرار بود با هم باشيم ... ولي زهرمارم شد ... قدم كه به حياط گذاشتم فهميدم مهمون داريم ... شش هفت تا از شاگرداي بابا بودن ... همين كه منو ديدن همه شون صاف نشستن و مبهوت موندن ... ناراحتي هام از يادم رفت و غش غش خنديدم ... بابا هم خنديد و گفت:

- چيه؟ چتون شد؟

مونده بودن چي بگن ... با تک تكشون دست دادم تا از بهت خارج شدن ... خيلي وقت بود نيومده بودن خونه مون ... همه شون رو مي شناختم ... پسراي خوب و خيلي شيطون و باحالي بودن ... بابا تعريفشون رو زياد مي كرد ولي اونا تا حالا منو نديده بودن ... هر وقت مي يومدن من خودمو توي اتاقم حبس مي كردم كه راحت باشن ... اينبار نشستم كنارشون و گفتم:

- چطورين؟

شروع كردن به داد و فرياد و هيجانشون رو يه جوري تخليه كردن ... بودن در جمعشون شادم مي كرد ... واقعا نياز داشتم كنارشون باشم ... شايد يک ساعتي گذشت تا بالاخره دل كندن و بلند شدن كه برن ... بابا تلفنش زنگ زد و رو به من گفت:

- دخترم بچه ها رو تا دم در بدرقه کن ...

براي بابا سري تکون دادم و همراه پسرها رفتم دم در ... هنوز هم داشتن سوال مي پرسيدن و آتيش مي سوزندن ... ازشون خواهش کردم به کسي در موردم چيزي نگن ... دوست نداشتم از فردا يه مدرسه آدم جلوي در بايسته ... بچه ها يکي يکي رفتن از در بيرون و هر از گاهي بر مي گشتن يه تيکه مي انداختن و منو مي خندوندن ... داشتم غش غش مي خنديدم که متوجه ماشين آرشاوير شدم ... از درون ترسيدم ولي سعي کردم اصلا به روي خودم نيارم ... از ماشين اومد پايين ... نگاهش گنگ بود ... با تعجب يه نگاه به من کرد يه نگاه به پسرا ... پسرا ديگه دور شده بودن و آرشاوير رو ندیدن ... اما مطمئنم آرشاوير ديده که اونا از خونه ما اومدن بيرون ... اخمي کردم بهش و خواستم برم تو ... هنوز باهاش قهر بودم ... همه برنامه مون رو به هم ريخته بود ... از پشت دستمو کشيد ... با خشم برگشتم و گفتم:

- چته؟ دستمو ول کن ...

با خشمي که هنوز فوران نکرده بود ولي آماده ترکيدن بود گفت:

- اينا کي بودن؟

- به تو مربوط ني...

دستمو به شدت فشار داد و گفت:

- بهت مي گم اينا کي بودن؟ يه گله پسر تو خونه شما چه غلطي مي کردن؟

اشک تو چشمام جمع شد اما نذاشتم از چشمام بزنن بيرون ... غرورم بايد حفظ مي شد ... با خشم نگاش کردم و گفتم:

- فکر کردي داد بزني من مي ترسم؟

- نيازي ندارم بترسي ... مي خوام جوابمو بدونم ...

با بغض گفتم:

- تو به من اعتماد داري يا نه؟ خسته ام کردي آرشاوير ....

پوزخندي زد و گفت:

- اعتماد؟! خسته؟ جالبه ... پس داري خسته مي شي ... مي دونستم ... مي دونستم ...

- بحثو نپيچون ... گفتم به من اعتماد داري يا نه؟

دستمو ول کرد و موهاشو محکم کشيد عقب ... نفسشو با صدا داد بيرون و فرياد کشيد:

- به چي اعتماد کنم لعنتي؟ خودم با چشم خودم دارم مي بينم ...

بايد توضيح مي دادم ... ولي آخه تا کي بايد کوچک ترين رفتارم رو هم براش توضيح بدم؟ اي خدا تا کي؟ صداي دادش منو پروند بالا:

- چرا جواب نمي دي؟ مي گم کي بودن اونا ... حرف مي زني يا به حرفت بيارم ...

چونه ام تو دستش داشت له مي شد ... اصلا نفهميدم کي چونه امو گرفته توي مشتش ... چونه ام لرزيد ... و اشک توي چشمم حلقه زد ... چونه امو محکم تر فشار داد و گفت:

- يه قطره اشک ريختي نريختيا ... فقط حرف بزن ... حرف بزن تا سرمو توي ديوار خورد نکردم ...

مي دونستم که اينکارو مي کنه ... با بغض گفتم:

- شاگرداي بابام بودن ...

اومد حرفي بزنه كه صداي بابام از پشت سر بلند شد ...

- آرشاوير پسرم ...

آرشاوير سريع چونه امو رها كرد و آهي كشيد و گفت:

- سلام باباجون ...

- سلام به روي ماهت پسرم ... چرا اينجا وايسادي؟ بياين تو ... اومدم ببينم توسكا چرا دير كرده ...

- توسكا براي چي اومده بود جلوي در بابا؟

لعنتي! هنوزم شک داشت ... بابا لبخندي زد و گفت:

- چند از تا از بچه هاي مدرسه اومده بودن ديدن من ... به توسكا گفتم بدرقه شون كنه ...

صداي نفس عميق آرشاوير رو شنيدم و با غيض نگاش كردم ... ولي منتظر نشدم چيزي بگه و سريع رفتم داخل خونه ... مي دونستم خودش هم عذاب مي كشه ولي عذاب من از اون هم سخت تر بود ...

خواستم برم توي اتاق كه مامان گفت:

- توسكا مامان ... آرشاوير اومده؟

- بله ... داره مي ياد تو ...

مامان پريد تو اتاقش لباس عوض كنه منم راه افتادم سمت اتاقم كه بابا صدام كرد ... اه حالا اگه گذاشتن من مث آدم قهرمو بكنم! چرخيدم و گفتم:

- جانم بابا؟

- كجا مي ري بابا؟ بيا بشين كنار ما ...

رو حرف بابا نمي شد حرف بزنم ... به ناچار نشستم كنارشون ... بابا با لبخند به آرشاوير گفت:

- اولا كه تولدت مبارک پسرم ...

آرشاوير با تعجب لبخند زد و گفت:

- ممنون ... شمام مي دونستين بابا؟

- معلومه كه مي دونستم ... اين دختر يه هفته اس خواب و خوراک نداره ...

آرشاوير با قدرداني نگام كرد و من با غيض رومو برگردوندم ... بابا متوجه شد ولي به روي خودش نياورد و گفت:

- توسكا كه گفت قراره شامو با هم باشين! پس چرا برگشتين خونه؟ اون موقع هم بچه ها اينجا بودن نشد از توسكا بپرسم چرا اينقدر زود برگشتين ...

من به آرشاوير نگاه كردم و اون به من ... مونده بوديم چي بگيم كه مامان با ظرفي پر از ميوه وارد سالن شد و راحتمون كرد ... بعد از سلام و احوالپرسي كمي دور هم نشستيم و سپس آرشاوير ديگه طاقت نياورد ... اومد نشست كنارم و گفت:

- پاشو حاضر شو بريم بيرون ...

با اخم نگاش كردم و گفتم:

- نمي يام ...

آروم گفت:

- خانوممم ...

مامان و بابا خودشونو سرگردم حرف زدن كرده بودن كه ما مثلا راحت باشيم ... با غيض گفتم:

- بيام كه چي بشه؟ نمي يام .... دوباره مي خواي يقه مردومو بچسبي ...

- در اون مورد حرف نزن كه دوباره ديوونه ام مي كني ... تو مي خواستي با اون يارو دست بدي؟ صد بار بايد بهت بگم نمي خوام دست كسي بهت بخوره ...

- بس كن آرشاوير ... اگه خشكه مذهب بودي دلم نمي سوخت ... ولي تو يعني امروزي هستي ... اين حرفا چيه مي زني آخه؟

- ببين توسكا ...

- نخير تو ببين ... تو همه اش داري شخصيت منو زير سوال مي بري ... كاري نكن كه تركت كنم ...

اين حرف نا خواسته از دهنم در اومد ولي آرشاويرو داغون كرد ... نگاش يه جوري شد كه نمي تونم توصيفش كنم ... پشيمون شدم از حرفم ... حرفاي آرتان پيچيد تو سرم ... چرا اينجوري كردم؟ مونده بودم چه خاكي تو سرم كنم كه دستمو گرفت و گفت:

- توسكا ... من ... من سعي مي كنم اخلاقمو درست كنم ... نرنج از من ... باور كن دست خودم نيست ... من خودمم اذيت مي شم ...

براي جبران حرفم لبخندي زدم و گفتم:

- بريم رستوران خودت ...

با خوشحالي گفت:

- مي ياي؟

- ده دقيقه وقت بده آماده بشم ...

سريع رفتم توي اتاق تا آماده بشم ... ذهنم خيلي مشغول شده بود ... چرا اون حرفو بهش زدم؟ من كه همچين قصدي نداشتم ... چي توي نا خودآگاهم مي گذشت كه باعث شد همچين حرفي بزنم؟ آهي كشيدم و گفتم:

- خدايا يا آرشاويرو خوب كن يا صبر منو زياد ...

اون شب هم با تلاش زياد آرشاوير حسابي خوش گذشت ... به خصوص كه دو تايي با هم نشستيم يه دل سير قليون كشيديم ... از اين شيطنتاي دو تايي دوست داشتم ... تازه كلي هم از سر و كولش بالا رفتم تا اجازه داد يه نخ سيگارم بكشم ... با اين قضيه مشكلي نداشت فقط مي گفت نمي خوام دندونات و پوستت خراب بشه ... منم قول دادم ديگه نكشم ... فقط با خودش ... هديه اي كه براش خريده بودم يه پيپ دست ساز بود كه روي دسته اش با طلا كار شده بود و حسابي خوشگل بود ... ازش حسابي خوشش اومد و يه بوس طولاني ازم گرفت ... نمي دونم چرا با بوسه هاش اينقدر حس خوبي بهم دست مي داد ... انگار كل آرامش دنيا به دلم سرازير مي شد ... وقتي داشتيم بر مي گشتيم خونه توي ماشين دستمو گرفت و گفت:

- توسكا جان ...

- جانم ...

- شايد بهتره يه چيزايي رو بدوني ...

با ترس گفتم:

- چي؟

لبخندي زد و گفت:

- نترس خانومم ... من كه هيولا نيستم ...

فقط نگاش كردم ... آهي كشيد و گفت:

- توسكا ... وقتي عصبي مي شم ... يا به يه چيزي گير مي دم ... اون لحظه منطق ندارم .... هيچي نمي فهمم ... باهام مدارا كن ... من خودمم دوست ندارم اينجوري بشم ... ولي دست خودم نيست ... وقتي اين مدلي شدم سعي كن قانعم كني كه اشتباه مي كنم اگه هيچي نگي يا از كارت دفاع كني بهت شک مي كنم ... نمي دونم چطور مي تونم به تو شک كنم ... الان كه دارم باهات حرف مي زنم خوبم هيچ شكي هم نيست ... ولي اون لحظه ... تو رو خدا توسكا ... نذار با شک هاي بي جام اذيتت كنم ...

اولين باري بود كه خودش به بيماريش اشاره مي كرد ... خودش هم مي دونست كه رفتاراش طبيعي نيست .. دستشو فشار دادم و گفتم:

- عزيزم من همه سعيم رو مي كنم ... ولي بعضي وقتا واقعا همه چيز جلوي چشمم تار مي شه ... با اين حال سعي مي كنم نذارم از اين خراب تر بشه ...

دستمو نرم بوسيد و گفت:

- ممنون ... جبران مي كنم ... مطمئن باش كه جبران مي كنم خانوميتو ...

فقط بهش لبخند زدم ... جز خدا نمي تونستم از كسي كمک بخوام ... فقط خدا بود كه مي تونست دوام رابطه مو حفظ كنه ... اميدوارم بودم ديگه هيچ اتفاقي نيفته كه آرشاوير به سرش بزنه ... چون تجربه ثابت كرده بود هر بار كه اتفاقي مي افته آرشاوير از بار قبلش بدتر مي شه ... نفس عميقي كشيدم و توي دلم گفتم:

- خدا دفعه بعدي رو به خير بگذرونه ...

فصل يازدهم

هوا خيلي خيلي سرد شده بود ... سنگ مي تركيد ... از سر صحنه فيلمبرداري مي خواستم بر گردم خونه ... ساعت شش بود و هوا تاريک شده بود ... منتظر آرشاوير وايسادم كنار خيابون ... هواي آذرماه عجيب سرد شده بود ... خودم ماشين نياورده بودم و ناچار بودم منتظر آرشاوير بمونم ... سابقه نداشت دير كنه ولي هيچ خبري ازش نبود ... قرار بود ساعت پنج و نيم بياد ... الان ساعت شش بود و هنوز نيومده بود ... وايسادم كنار خيابون ... شالمو كشيدم جلوتر و يه دستمال هم گرفتم جلوي دماغم ... ساعت شش و ربع شد ولي بازم خبري ازش نبود براي بار بيستم شماره شو گرفتم ولي گوشيش خاموش بود ... داشتم از نگراني و سرما مي مردم ... بي ام و شهريار جلوي پام زد روي ترمز و شيشو كشيد پايين ... همينو كم داشتم اين وسط ...

- بيا بالا توسكا ... مي رسونمت ...

- نه مرسي آرشاوير مي ياد ...

- بيا الان يخ مي زني ... هنوز كه نيومده ... يه زنگش بزن بگو كه با من مي ري ...

خدايا من الان به اين چي مي گفتم؟ به ته خيابون نگاه كردم هيچ خبري نبود ... دلم داشت مثل سير و سركه مي جوشيد ... ناچارا سوار شدم بايد زودتر خودمو مي رسوندم خونه تا يه خاكي تو سرم كنم ... شهريار هم پاشو روي گاز فشار داد ... سريع گوشيمو از داخل كيفم در آوردم و شماره پدرجون رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد:

- سلام به دختر گلم ...

- سلام پدر جون ... خوبين؟

- ممنون عزيز دلم ... تو خوبي؟ خسته نباشي ...

- مرسي پدر جون ... راستش زنگ زدم ببينم شما از آرشاوير خبر ندارين؟

- نه ... مگه قرار نبود بياد دنبال تو؟

- چرا ... ولي چهل و پنج دقيقه اينجا منو نگه داشت هيچ خبري هم ازش نشد ... گوشيشم خاموشه ...

پدرجون نفس عميقي كشيد و گفت:

- نگران نباش ...

- چطور نگران نباشم پدر جون؟ قلبم تو دهنمه ...

- تا همين بيست دقيقه پيش تو كارخونه بود ... يكي از دستگاه ها خراب شده بود وايساده بود بالا سر مهندس ناظر ... شارژ گوشيشم تموم شد اعصابش حسابي داغون بود كارش كه تموم شد با سرعت اومد پيش تو ...

- اي بابا! خوب زودتر بگين پدر جون ... داشتم سكته مي كردم ... حالا من كه دارم با يكي از بچه ها مي رم هوا خيلي سرد بود نتونستم بيشتر از اين منتظر بمونم ... چه جوري خبرش كنم؟

- خودش مي ياد مي بينه نيستي مياد خونه تون ... تو نگران پسر سيريش من نباش ...

خنده ام گرفت و با خنده خداحافظي كردم ... شهريار كه منتظر بود من تلفنم تموم بشه سريع گفت:

- آرشاوير گم شده ...

- مگه بچه اس كه گم بشه؟

- آخه ديدم سراغشو از باباش مي گيري ...

- نگرانش شده بودم ... گوشيش خاموش بود ...

من واسه چي داشتم به اين توضيح مي دادم؟ پسره پرو ... نذاشت به افكارم ادامه بدم و گفت:

- دوسش داري توسكا ...

ديگه داشت زيادي پرو مي شدا ... گفتم:

- مي شه يه كم تند بري شهريار ؟

آخه زيادي داشت آروم مي رفت ... دنده رو عوض كرد و گفت:

- نمي خواي جواب بدي؟

- دليلي نمي بينم در مورد مسائل خصوصيم حرفي بزنم ...

- مسائل خصوصي؟ من فقط پرسيدم دوسش داري يا نه ...

براي اينكه از سر خودم بازش كنم گفتم:

- آره خيلي زياد ... اگه دوسش نداشتم باهاش نامزد نمي كردم ...

آهي كشيد كه ناراحتم كرد ... وارد كوچه مون شد و گفت:

- از امروز به بعد به عنوان داداش روم حساب كن ... هر مشكلي برات پيش اومد من هستم ...

صداقت گفتارش بدجور به دلم نشست ... ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم:

- يادم مي مونه ...

ازش تسكر كردم و از ماشين پياده شدم ... شهريار بوقي زد و دنده عقب گرفت از كوچه خارج شد ... رفتم سمت در ... داشتم زير لب خدا رو شكر مي كردم كه آرشاوير منو با شهريار نديده ... كليدو از توي كيفم در آوردم و كردم توي در ... هنوز نچرخونده بودمش كه صداي ماشين از پشت سرم اومد ... چرخيدم ... آرشاوير بود ... يه لحظه ترسيدم ... خدايا نكنه شهرياررو ديده باشه ... همچين ترمز كرد كه صداي كشيده شدن لاستيكش و بوي لنتاش بلند شد ... آب دهنمو قورت دادم و با لبخند رفتم طرف ماشينش ... پياده شد و درو محكم كوبيد به هم ... از چشماش خون مي باريد ... صدامو گم كردم ... حتي يادم رفت سلام كنم ... اومد جلوم ايستاد و با خشم گفت:

- خوش گذشت ؟

يه جورايي از ترس اشهدمو خوندم قيافه اش از خشم كبود شده بود ... يه قدم رفتم عقب ... مچ دستمو كشيد و تقريبا شوتم كرد داخل ماشينش ... صاف روي صندلي نشستم و هيچي نگفتم ... آرشاوير هم بدون حرف سوار شد و راه افتاد ... دوباره صداي جيغ لاستيكا بلند شد ... كم كم داشت گريه ام مي گرفت ... شده بود آش نخورده و دهن سوخته ... با سرعت هر چه تمام تر رفت به سمت خونه شون ... حتي جرئت نداشتم دهن باز كنم و از خودم دفاع كنم ... ترجيح دادم سكوت كنم تا آروم بشه بعدا من حرف بزنم ... ماشين رو جلوي در خونه ناشيانه پارک كرد و دوباره به سمت من اومد ... دستم رو گرفت و در حالي كه با سرعت مي رفت داخل خونه منو هم كشان كشان با خودش كشيد ... وارد پذيرايي كه شديم منو انداخت روي كاناپه و خودش با فاصله از من روي يه مبل يه نفره نشست و پاكت سيگارش رو از جيبش در آورد ... دستاش مي لرزيدن بد جور ... درست مثل دل من ... چقدر دلم مي خواست حرفي بزنم تا آتيش درونشو خاموش كنم ولي مي دونستم هر چي هم بگم اون بدتر مي شه ... پس ساكت موندم تا ببينم چي پيش مي ياد ... هي داشتم توي دلم دعا مي خوندم ...

- خدايا خودمو به خودت مي سپارم نزنه منو بكشه ... خدايا تو شاهدي كه من بي گناهم ... واي خدا عجب غلطي كردم ... كاش سوار ماشين اون شهريار نفهم نشده بودم ...

اينقدر استرس داشتم كه عرق سرد نشسته بود روي تنم ... واقعا نمي دونستم چي در انتظارمه ... وقتي پي در پي چهارتا سيگار كشيد جعبه خالي سيگار رو پرت كرد به طرفي و ناله كنان گفت:

- چطور باور كنم ؟

به خودم جرئتي دادم و با صداي آهسته گفتم:

- اتفاقي نيفتاده كه تو بخواي باورش ...

پريد وسط حرفم و با فرياد گفت:

- حرف نزن تا دندوناتو تو دهنت خورد نكردم ... لعنتي! با چشم خودم ديدم ... تموم طول راه پشت سرتون بودم ... مي ديدم چطور آروم مي ره تا بتونه بيشتر باهات بزنه ... تو كه ميخواستي با اون باشي ديگه چرا منو بازيچه كردي؟ هاااااااان؟!!!!

بغض كردم ... مي دونستم قراره توبيخ بشم ... ولي فكر نمي كردم دادگاه آرشاوير اينقدر ناعادلانه قضاوت كنه ... همونطور با بغض گفتم:

- اشتباه مي كني ...

با حرص مشتش رو روي ميز كوبيد و گفت:

- دارم بهت مي گم خودم ديدم ...

اينبار طاقت نياوردم ... منم فرياد كشيدم:

- تو فقط پوسته قضيه رو ديدي ... تو چه مي دوني واقعا چه اتفاقي افتاده؟ مي دوني چند بار بهت زنگ زدم ولي خاموش بودي؟

پوزخندي زد و گفت:

- آهان اينم شد دليل جنابعالي ... يعني اگه من جوابتو ندم مي ري با يه نفر ديگه ...

بغضم تركيد و گفتم:

- آرشاوير بس كن ... هوا خيلي سرد بود ... تو نبودي ... تاكسي هم نبود ... شهريار لطف كرد منو رسوند ...

اينبار به جاي فرياد نعره كشيد:

- مي خوام صد سال سياه لطف نكنه ... بار آخرت باشه جلوي من اسم اون عوضي رو مي ياري ...

اينقدر حرص مي خورد كه ترسيدم سكته كنه ... به خصوص كه رنگش عجيب غريب سرخ شده بود ... از جا برخاستم و سريع براش ليواني آب آوردم ... ليوانو كه گرفتم جلوش دوباره زد به سرش ... محكم زد زير دستم ... ليوان پرت شد يه گوشه و با صداي بدي هزار تيكه شد ... درست مثل قلب من ... اشك صورتمو شست ... خيلي ترسيده بودم ... چرا آرشاوير آروم نمي شد ... چرا مثل هميشه زود از سر خطام نمي گذشت ... به خدا من خطايي نكرده بودم ... دستمو گذاشم روي قلبم و كنار ديوار چمباتمه زدم ... همه بدنم مي لرزيد ... سرمو گذاشتم روي زانوم و از ته دل زار زدم ... خدايا اين چه عذابي بود؟ چرا منو گرفتار اين عذاب كردي؟ من آدم نيستم؟ من حق ندارم مثل آدم زندگي كنم؟ تا كي بايد از شوهرم بترسم؟ داشتم مظلومانه هق هق مي كردم كه حس كردم نشست كنارم ... با ترس خودمو كشيدم كنار و دستمو حايل صورتم كردم ... اينقدر رواني شده بود كه مي ترسيدم بلايي سرم بياره ... با ديدن حالت من لبشو گزيد و با بغض سرمو كشيد توي بغلش ... انگار آروم شده بود ... به اين آرامش نياز داشتم ... خودمو انداختم توي بغلش و با صداي بلند گريه كردم ... در گوشم شروع كرد به حرف زدن:

- عزيزم ... عزيز دلم ... توسكاي من ... تو رو خدا بگو ... بگو كه فقط منو دوست داري ... توسكا من مي ترسم ... مي ترسم از دستت بدم ...

همينجور كه هق هق مي كردم گفتم:

- به خدا آرشاويز من فقط تو رو دوست دارم ... آخه چرا اينجوري مي كني؟ با اين افكار هم خودتو آزار مي دي هم منو ... چرا نمي توني قبول كني كه شهريار فقط يه همكاره واسه من ...

آرشاويز منو بيشتر به خودش چسبوند و گفت:

- نمي دونم توسكا ... نمي دونم چرا اينجوري مي شم ... دست خودم نيست ... ولي اينو مي دونم كه تو رو فقط واسه خودم مي خوام ... دلم نمي خواد با هيچ كس به خصوص شهريار گرم بگيري ...

آه كشيدم ... فشار زيادي روي من بود ... ناچارا گفتم:

- باشه عزيزم تو آروم باش من با هيچ كس حرف مي زنم ...

- قول مي دي؟

دوباره عين بچه ها شده بود ...

- آره عزيزم قول مي دم ....

آرشاويز با سرخوشي لبخند زد و با مهر پيشونيمو بوسيد ... حس مي كردم سردمه ... مي دونستم به خاطر استرس هاي زيادیه كه بهم وارد شده ... ترس و استرس با هم منو تحليل برده بودن ... آرشاويز كه ديد دارم مي لرزم ... بغض كرد و گفت:

- لعنت به من ... دارم با تو چي كار مي كنم توسكا ...

- مهم نيست ... مهم نيست عزيزم ... خوب مي شم ...

دندونام داشت مي خورد به هم ... آرشاويز سريع از جا بلند شد ... رفت توي اتاقش و با يه پتو برگشت ... پتو رو دور تا دور من پيچيد ... سر و صورت منو غرق بوسه كرد و هزار بار عذر خواهي كرد ... در جوابش فقط مي تونستم لبخند بزنم ... رفت گيتارش رو آورد و با بغضي كه تو گلوش بود شروع كرد به زدن و خوندن ... صداش مي لرزيد ولي هنوزم جذابيت داشت ... انگار با شعري كه مي خوند مي خواست از عذابش كم كنه ... خودش هم مي فهميد من دارم زجر مي كشم ... زجر من و زجر خودش باهم داشت داغونش مي كرد ...

- قصه ي اين عشقي كه ميگم / عشقه ليلاي مجنونه

با يه روايته ديگه / ليلي جاي مجنونه!

مجنون سره عقل اومده/ شده آقاي اين خونه

تعصب و يه دندگيش كرده ليلي رو ديوونه!

اما ليلي بي مجنونش دق ميكنه ميميره

با يه اخمه كوچيكه اون ، دلش ماتم ميگيره

ميگه بايد بسازم، اين مثله يک دستوره!

همين يه راه مونده واسش! ، چون عاشقه مجبوره

زوره ، عشقه تو زوره / احساس ، هميشه كوره

هرجا، خودخواهي باشه / انصاف ،از اونجا دوره

عاقبته ليليه ما / مثله گلهاي گلخونه

تو قابه سرده شيشه اي / پژمرده و دل خونه

حكايت عشقه اونا / مثله برفه زمستونه

اومدنش خيلي قشنگ / آب كردنش آسونه!

اخمه تو خالي از عشقو / بي نوره سوتو كوره!

عاشق كشي مرامته / نگات سرده و مغروره

عشق اومده توي نگاش / از كينه ي تو دوره!

يه كاري كن تو هم براش/كمه عاشقيتم زوره!

زوره ، عشقه تو زوره / احساس ، هميشه كوره

هرجا، خودخواهي باشه / انصاف ،از اونجا دوره

(آهنگ اسيري از شهرام شكوهي)

اون مي خوند و اشک قطره قطره از چشماي من مي ريخت ... هر دو داشتيم عذاب مي كشيديم و من نمي دونستم اين عذاب تا كي ادامه پيدا مي كنه ... آيا سزاي عاشقي زجر كشيدنه؟!!!

جيغم بلند شد:

- دروغ مي گي فريبا ...

- دروغم كجاست؟ به خدا الان مجله اش جلوي منه ... برو باهاش حرف بزن ...

با بغض گفتم:

- چي بهش بگم آبرو واسه من نمونده ديگه ...

- حالا غصه نخور طوري نيست كه ... از اين شايعات براي همه هست ...

- شايعات يه بار دو بار ... توي همه مجله ها شدم سوژه ... توسكا مشرقي ... ستاره سينماي ايران ... در درگيري خياباني همراه با نامزد خوش آوازه خود آرشاوير پارسيان ... خدا وكيلي تو بگو ديگه برام آبرو مونده؟

- مي خواي چي كار كني؟ اصلا چي شد كه دعوا شد؟

- نمي دونم ... پسره اومد بياد طرف من آرشاوير گفت كم محلي كن بره ... من نتونستم بهش لبخند زدم ... به خدا فقط لبخند زدم پسره هم جواب لبخند منو داد يهو مشت آرشاوير رفت توي صورتش ... دوست داشتم زمين دهن باز كنه منو ببلعه ... همه با موبايلاشون فيلم مي گرفتن ... من بايد بازيگري رو ببوسم بذارم كنار .. با اين وضعيت ديگه خجالت مي كشم سرمو بگيرم بالا ...

- آخه اين چه وضعشه؟ يعني حرف حساب حاليش نمي شه؟ غيرت هم يه اندازه اي داره ...

بغضم تركيد و گفتم:

- چه خاكي تو سرم كنم؟

فريبا از بيماري آرشاوير چيزي نمي دونست و من نمي تونستم حرفي باهاش بزنم ...

- من به مازيار مي گم باهاش حرف بزنه ...

- مازيار هم باهاش حرف بزنه ... گيرم درست هم بشه .. آبروي ريخته من درست مي شه؟!!!

- مردم زود از يادشون مي ره ... مهم اينه كه ديگه تكرار نشه ...

- نمي دونم چي بگم ...

- نكنه مي خواي جدا بشي؟

اگه قبلا اين سوال رو مي پرسيد سريع مي گفتم :

- نه عمراً ...

ولي اون لحظه با ترديد سكوت كردم ... نمي دونستم بايد چي بگم ... دو دلي داشت منو مي كشت ... با اون وضعيت ديگه نمي تونستم با آرشاوير سر كنم ... ولي طاقت دوريشو هم نداشتم ... وقتي سكوتمو ديد گفت:

- اصلا همه اين حرفا رو ول كن ... آخر اين هفته تولدمه ... بايد بياي ...

لبخند نشست روي لبم و گفت:

- ا مبارک باشه! نمي دونستم دي ماهي هستي ...

خنديد و گفت:

- خرافاتيه بدبخت!

- گمشو!

- در هر صورت گفته باشما ... بايد بياي ...

آهي كشيدم و گفتم:

- مي دوني كه خيلي دوست دارم ... ولي آرشاوير پنج شنبه جمعه رو مي ره شهرستان ...

پريد وسط حرفم و گفت:

- خب اون مي ره ... تو كه هستي ... بچه هم نيستي ... بيا ...

خودمم بدم نمي يومد برم ... گفتم:

- باشه بذار ببينم چي مي شه ...

يه كم ديگه حرف زديم و قطع كرديم ... مي دونستم حرف زدن با آرشاوير بي فايده است ... فقط خودم حرص مي خوردم و مي ريختم توي خودم ... پنج كيلو وزرن كم كرده بودم ... آرشاوير هر بار با ديدنم اخماش در هم تر مي شد ... بابا هم آب شدنمو مي ديد ولي نمي دونست ماجرا چيه ... من و آرشاوير در ظاهر با هم خيلي خوب بوديم و بابا فكر مي كرد مشكل از كار منه و عاجزانه ازم مي خواست كمش كنم ... منم قبول كرده بود ولي ديگه خبر نداشت اين خانه از پاي بست ويران است ... گوشيو برداشتم ... بايد خبر تولدو به آرشاوير مي دادم و بعدش مي رفتم براي خودم لباس مي خريدم ... وقت زيادي نداشتم ...

- الو ...

- سلام آرشاوير ...

- سلام عزيزم خوبي ...

دوست داشتم همه چيزايي كه شنيده بودم رو با جيغ بزنم تو سرش ولي جلوي خودمو گرفتم الان وقتش نبود ... به نرمي گفتم:

- ممنون ... تو خوبي؟

- مگه مي شه صداي تو رو بشنوم و بد باشم ؟

آهي كشيدم و گفتم:

- آرشاوير آخر هفته عازمي؟

- آره عزيزم ... ما كه در اين مورد با هم صحبت كرده بوديم ...

- اوكي ... مواظب خودت باش ...

- باشه عزيزم حتما ...

- راستش ...

نمي دونستم چرا جرئت نداشتم حرفمو بزنم ... فهميد و گفت:

- چيزي شده؟

- نه ... خب ... چيزه ...

- بگو توسكا ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آخر هفته تولد فريباست ...

چند لحظه سكوت كرد سپس با جديت گفت:

- خب ...

- مي خوام برم ديگه ...

- يادت رفته من نيستم؟

- نه ولي ... مي خوام تنها برم ...

- چي؟!!!!

همچين داد كشيد انگار چي گفتم! يه لحظه نزديک بود گوشي از دستم بيفته .... با تته پته گفتم:

- خب ... دعوتم كرده ...

- بيخود ... اونجا يه مهموني مختلطه ... امكان نداره بذارم بدون من پاتو اونجا بذاري ...

با نرمي گفتم:

- آرشاوير تو كه نيستي من حوصله ام سر مي ره ... قول مي دم مواظب خودم باشم ...

پوزخندي زد و گفت:

- مطمئني؟!!!!

حرصم گرفت ... انگار همه شوقم براي رفتن تخليه شد ... اصلا ديگه نمي خواستم باهاش حرف بزنم ... از صداش خسته شده بودم انگار ... آهي كشيدم و گفتم:

- كاري نداري آرشاويز؟

سريع گفت:

- پس نمي ريا !

آرشاويز هم عوض شده بود ... قبلا از كوچيک ترين حالت من متوجه ناراحتيم مي شد ولي حالا ... شايد هم مي فهميد ولي براش مهم نبود ... فقط گفتم:

- باشه ...

خداحافظي كرديم ... خيلي سرد ... زندگيم مثل پيست اسكي شده بود ... سرد و يخي و برفي ... ديگه هيچي دلگرمم نمي كرد ... حتي عشق آتشين آرشاويز ...

دو هفته اي بود كه با آرشاويز سر سنگين بودم ... اونم سعي مي كرد آرومم كنه ولي خودش هم مي دونست كه تموم سعيش رو به كار نمي گيره ... هر دو سرد شده بوديم انگار ... شايد هم تب تندمون زود فروكش كرده بود ... دنبال يه هيجان بودم ... يه چيزي كه زندگيمو از رخوت نجات بده ... همه برنامه ام شده بود رفتن سر صحنه فيلمبرداري و برگشتن با آرشاويز ... حرف هم در حد چند كلمه ...

- سلام ... خوبي؟ ... چه خبر؟ ... سلام برسون ... خداحافظ ...

اما همه اينا به كنار غيرتش هنوز سر جاش بود ... وقتي پشت يه چراغ قرمز كسي متوجه ما مي شد و ميخواست با هيجان حرفي بزنه شيشه رو مي كشيد بالا و هيچ توجهي نمي كرد ... داشت با اين رفتاراش زجرم مي داد ... حتي داشت خودشو از چشمم مي انداخت ...

توي خونه بودم ... افسرده و غمگين ... گوشيم زنگ خورد ... حوصله گوشي رو هم نداشتم ... با اين فكر كه شايد آرشاويز باشه برداشتم ... انگار وظيفه داشتم هر بار زنگ مي زنه حتما جواب بدم ... بدون هيچ علاقه اي ... بدون حس خاصي ... بدون علاقه؟!!!!!!يعني جدي جدي علاقه ام از دست رفته بود؟! آرشاويز نبود ... ترسا بود ... با اين فكر كه كمي از حس غم در ميام گوشيو جواب دادم:

- الو ...

- سلام به بي معرفت ترين زن هاليوود ...

لبخند زدم و گفتم:

- اينجا ايران است ... صداي جمهموري اسلامي ايران ... اشتباه گرفتين ...

- ااا ببخشيد ... سلام به بي معرفت ترين بازيگر ايروود ...

از واژه اش خنده ام گرفت و بالاخره بعد از چند روز خنديدم ... خودش هم خنديد و گفت:

- بابا بي معرفت! بابا بي محبت ... بي عاطفه ما يه زنگ نزنيم تو نبايد زنگ بزني حالمونو بپرسي؟

- چطوري خانوم؟

- از احوالپرسي هاي شما بد نيستم ...

- خب به سلامتي ... تيكه بسه ديگه دختر خوب!

- خب ديگه گناه داري تير بارون شدي ...

لبخند زدم و گفتم:

- لطف داري شما ...

- خواهش ... راستش زنگ زدم دعوتت كنم ...

دعوت؟ ديگه به كجا؟! سوالمو بلند پرسيدم:

- دعوت به كجا؟

- عروسي بنفشه است ...

نتونستم جلوي شاديمو بگيرم و گفتم:

- جدي؟!!!!

- آره ... تاكيد اكيد كرده كه تو و شوهرتو هم ببرم ...

- آخه ...

- مي دونم كه شما هر جايي نمي تونين بياين .. اما پنج دقيقه هم كه بياين دل اين دوست من شاد مي شه ... گناه داره به خدا ... عروسه دلش مي شكنه ...

با لبخند گفتم:

- با آرشاوير صحبت مي كنم ببينم چي مي گه ...

- پس من كارتشو برات مي يارم ...

اجازه مخالفت بهم نداد و قطع كرد ... به يک ساعت نكشيد كه دم در خونه بود ... به زور آوردمش تو ... همونجا توي حياط لب حوض نشست و گفت:

- چه خونه خوشگلي ...

- لطف داري چشات قشنگ مي بينه ...

- نه جدي مي گم ...

- ممنون ...

مامان وسايل پذيرايي رو آورد و من با كنجكاوي گفتم:

- با كي ازدواج كرده حالا؟

با دهان پر در حالي كه پرتغال مي خورد گفت:

- ببين ...

كارتشو كه چوبي بود باز كردم و داخلشو خوندم ... نوشته بود مازيار و بنفشه ... با خنده گفتم:

- ا ... مازيار فريبا رو طلاق داد؟

پقي زد زير خنده و گفت:

- نه بابا اون فريبا كه مثل مار چمبره زده رو شوهرش ... اين يه مازيار ديگه اس ... الان فقط مي تونم بگم بيچاره بچه اين دو تا ...

- چرا؟!!!!

با همون خنده اش گفت:

- اون شبنمو كه ديدي از ديوار راست بالا مي ره ....

- آره ...

- مازيار از اون بدتره ... اينا با هم دوست بودن البته نه از اون دوستايي كه بد باشه ها ... دوست معمولي ... كار همو راه مي انداختن يادمه يه بار رو لج و لجبازي ميخواستم مهموني آرتانو به هم بزنم اين مازيار خيلي كمكمون كرد اون موقع سرباز بود ... يهو زد و شش ماه پيش ادعا كرد عاشق بنفشه است ... بيچاره بنفشه هنگوليده بود ولي كم كم اينم افتاد تو دام عاشقي ... نفهميده نفهميده ...

به دنبال حرفش غش غش خنديد و وقتي بازم نگاه پر از ابهام منو ديد قضيه موش ها و ماموربازي و قطع برق و پارتي به هم خورده آرتان رو برام تعريف كرد ... اون شب بعد از مدت ها حسابي خنديدم و وقتي ترسا رفت از ته دل به آرتان براي داشتن همچين همسري غبطه خوردم ... كارت دعوت رو بردم توي اتاقم ... عروسي يک هفته ديگه بود ... بايد آرشاوير رو راضي مي كردم ... رفتن به اين مهموني برام مهم بود ... خيلي افسرده و كسل شده بودم ...

بالاخره روز جشن رسيد ... آرشاوير به راحتي قبول كرده بود بريم و برام جاي تعجب داشت ... اصولا جاهاي شلوغ نمي يومد ولي حالا راحت پذيرفت ... حاضر شدم و دعا كردم مشكلي پيش نياد ... يه ماكسي پوشيده طوسي رنگ پوشيدم كه بدجور بهم مي يومد ... آرشاوير هم كت شلوار طوسي پوشيده بود ... تا محل جشن هر دو سكوت كرده بوديم ... خدايا كجا رفته بود اون همه شور و حرارت ما؟ نكنه چشم خورديم؟ جشن توي يه باغ خارج از شهر بود .... آرشاوير ماشين رو داخل پاركينگ جلوي باغ پارک كرد و پياده شديم ... يه سري از مهمونا جلوي در ايستاده بودن و بيشترشون هم پسراي جوون بودن ... داشتيم كنار هم قدم بر مي داشتيم به سمت در و من وجعلنا مي خوندم زير لب كه خيلي ديده نشم كه يه دفعه ...

- خانوم مشرقي؟!!!! آقاي پارسيان ....

همين بس بود كه ازترس سر جام خشک بشم ... توي دل ناليدم ...

- خدايا ديگه كشش ندارم ... خودت به خير بگذرون ...

همه شون هجوم آوردن به طرفمون ... سعي مي كردم با لبخند باهاشون برخورد كنم ... حتي آرشاوير هم داشت بهتر از هميشه برخورد مي كرد ... كمي از من فاصله گرفته بود و داشت امضا مي داد ولي زير چشمي مراقب من هم بود ... در كسري از ثانيه قبل از اينكه بتونم جلوي وقوع حادثه رو بگيرم ... يكي از پسرا كه سن زيادي هم نداشت دستشو حلقه كرد دور كمرم و به دوستش گفت:

- ميثم ... يه عكس يادگاري از ما بگير مي خوام بذارم تو اف بي ...

با وحشت به آرشاوير نگاه كردم ... حتي لحظه اي هم مكث نكرد ... پسري كه كنارش بود رو چنان با خشونت هل داد كه پسر نقش زمين شد و هجوم آورد سمت ما ... دستاي پسر از دور كمرم باز شد و مثل گوني پيازي شد زير مشت و لگد هاي آرشاوير ... اشک صورتمو خيس كردم ... بي صدا فقط اشک مي ريختم ... موبايل ها پي در پي فلش مي زدند ... عكس و فيلم بود كه گرفته مي شد ... كسي قادر به جدا كردن آرشاوير از پسر بخت برگشته نبود ... همه مهمونا ريختن از باغ بيرون ... آرتان و ترسا هم بودن ... همه با بهت و حيرت به ما نگاه ميكردن ...آرتان سريع پريد سمت آرشاوير و ترسا هم زير بازوي منو گرفت ... به هر زوري بود از هم جداشون كردن ... من فقط مي لرزيدم ... طبق معمول هميشه دندونام مي خورد به هم ... همه با

ترحم نگام مي كردن ... چشمامو بستم ... دوست نداشتم كسي بهم ترحم كنه ... ترسا منو به خودش فشار مي داد و با بغض دلداريم مي داد ... ولي هيچي منو آروم نمي كرد ... هيچي ...

آرشاوير اومد طرفم ... حتي نگاش نكردم ... با خشم گفت:

- بريم ...

ترسا رو پس زدم و بدون حرف سوار شدم ... آرتان و ترسا با نگراني نگامون مي كردن ... هنوزم دوربين ها مشغول به كار بودن ... حتي به خودم زحمت ندادم صورتمو بپوشونم ... بذار همه بدبختي منو ببينن ... مگه بابا نگفت زندگي عاديت رو از دست مي دي؟ خودم خواستم ... بايد تاوانشو هم بدم ... سرمو چسبوندم به پشتي صندلي ... ماشين با سرعت جاده رو مي شكافت ... حتي چشم باز نكردم كه بفهمم داره كجا مي ره ... رمق توي تنم نبود ... ولي كاش بود ... كاش بود تا حداقل چند تا جيغ مي كشيدم و خودمو خالي مي كردم ... وقتي ايستاد چشم باز كردم ... جلوي در خونه مون بود ... بهتر! نمي خواستم شب رو كنارش سر كنم ... ديگه از بودن كنارش لذت نمي بردم ... حقيقت اين بود ... ديگه نمي خواستم ببينمش ... از غيرتش بدم مي يومد ... از بي آبرويي در آوردنش ... خواستم پياده بشم كه مچ دستمو چسبيد ... دستش سرد بود ... درست مثل احساس من ... ايستادم ... زمزمه كرد:

- خيلي دارم زجرت مي دم؟!

نگاش كردم ... عمق چشماي سياهش از يه اندوه مثل قير ذوب شده رقيق بود ... نمي دونم توي چشمام چي ديد كه دستمو ول كرد و نگاشو به روبرو دوخت ... هيچي نگفتم ... اونم هيچي نگفت ... پياده شدم و درو آهسته بستم ... با قدم هاي ناموزون رفتم سمت خونه ... با كليد درو باز كردم ... رفتم تو ... درو بستم ... حتي برنگشتم پشت سرم رو نگاه كنم ... صداي ماشينش نيومد ... پس هنوز همون جا ايستاده ... نفس عميق و سنگيني كشيدم و رفتم داخل سالن ... برام مهم نبود .... مامان و بابا جلوي تلويزيون نشسته بودن ... زير لب سلام كردم .. مامان با نگراني از جا پريد ولي بابا دستشو گرفت ... حتما فهميده بود يه چيزي شده ... مي دونست الان بايد تنها باشم ... هيچي نگفتم ... راهمو به سمت اتاقم كج كردم ...

جا نمازم پهن بود ... سرمو گذاشتم روي مهر ...

- خدايا ... خودت مي دوني ... خيلي ساختم ... خيلي مدارا كردم .. الان نه ماهه .... ولي هيچ فرقي نكرد ... روز به روز بدتر شد ... اون روزي كه وارد اين شغل شدم قسم خوردم هيچ وقت خودمو گم نكنم ولي خدا آرشاوير ازم مي خواست خودمو گم كنم... نتونستم ... سرپيچي كردم ... خدايا منو ببخش ... ازش مي گذرم توام از من بگذر ... خدايا هر چه به صلاحمه همون بشه ... عشقي كه تو دلم سرد شده سرد بمونه .... كمک كن تا بتونم كاري رو كه مي خوام بكنم ... خدايا مي دوني كه اين براي جفتمون بهتره ... آره ... اين خيلي بهتره ...

رفتم سمت گوشيم ... برش داشتم ... ساعت پنج صبح بود ... ولي برام مهم نبود ... شماره گرفتم ... با دومين بوق جواب داد ... صداش خسته بود ... خسته تر و داغون تر از من ... يه لحظه پشيمون شدم ... هنوزم صداش مي تونست دلمو بلرزونه ... نگام افتاد به جانمازم ... توكل كردم به خدا ... هر چي اون مي خواست همون مي شد ... نذاشتم هيچي بگه اونم البته قصد نداشت حرف بزنه ... سريع گفتم:

- بسه ... هر چي كشيدم و كشيدي بسه .. مي برم اين بندو ... ديگه نمي تونم با تو بودن رو تحمل كنم ... فراموشت مي كنم و ازت مي خوام فراموشم كني ... اين به نفع هردومونه ...

صداي آهش جيگرمو سوزوند ... چند لحظه سكوت و سپس .... بـــــــــوق!

صداي بغض آلود مامان بلند شد:

- بس كن اين كار كوفتي رو .... خسته شدم از بس هر شب ساعت دوازده رفتي صبح برگشتي ... شدي تف سر بالا برامون ... همين كارا رو كردي كه پسره ولت كرد ... دلم خوشه دختر تربيت كردم ...

بغش گلومو فشار مي داد ... بابا به مامان توپيد:

- بس کن زن! ...

بعد رو کرد به من و با عطوفت گفت:

- برو دخترم ... برو مواظب خودت هم باش ....

بدون حرف از خونه زدم بيرون ... باد سرد لرز به تنم انداخت ... دو ماه از جداييمون مي گذشت ... آخراي اسفند ماه بود .... دقيقا همين موقع ها بود كه باهاش آشنا شدم ... چه زود گذشت ... آه كشيدم و سوار ماشين شدم ... اشک صورتمو خيس كرد ... حرفاي مامان بعضي وقتا آتيشم مي زد ... ولي مامانم بود چي مي تونستم در جوابش بگم؟ بايد سرمو مي انداختم زير و فقط گوش مي كردم ... اون كه از چيزي خبر نداشت ... استارت زدم و ناليدم:

- خدا ازت نگذره آرشاوير ... ببين چه به روزم آوردي ...

توي اين دو ماهه هيچ خبري ازش نداشتم ... رفت كه رفت ! حتي يه بار هم زنگ نزد كه ازم خواهش كنه ببخشمش ... انگار اونم دنبال يه بهونه بود ... چقدر دلم از دستش گرفته بود ... يعني من ارزش اينو نداشتم كه يه بار فقط يه بار ازم بخواد نرم؟ اين دو ماه همه فكرم در گير اين قضيه شده بود ... تنها چيزي كه ازش مي دونستم اين بود كه رفته ايتاليا پيش مامانش اينا .... باباش بهم گفت ... يه بار زنگ زد كه بفهمه جريان چي بوده وقتي براش گفتم سكوت كرد ... انگار اونم مي دونست رفتاراي پسرش واقعا غير قابل تحمل بوده ... بعد از اون ديگه هيچ خبري نداشتم ازشون ... خبر به هم خوردن نامزديم مثل بمب صدا كرد ... همه فهميدن و يه مدت شدم نقل همه محافل .... اين وسط دو نفر از همه خوشحال تر بودن و با همين خوشحاليشون به من نشون دادن كه اصلا براشون ارزشي ندارم ... اول شهريار و بعد هم سام ... اگه من ذره اي براشون اهميت داشتم اينقدر از شكستم شاد نمي شدن ... اونا عاشق من نبودن عاشق خودشون بودن ... اما خوشبختانه به خودشون اجازه نمي دادن قدمشونو از گليمشون دراز تر كنن ... بدجور عصبي و زودرنج شده بودم ... به كوچک ترين محركي چنان واكنش شديدي نشون مي دادم كه همه وحشت مي كردن ... ديگه دست خودم نبود ... فقط كافي بود كسي اسم آرشاوير رو جلوم بياره ... تا مي تونستم سرش داد و هوار مي كردم و بعد تازه گريه هام شروع مي شد ... نمي تونستم انكار كنم ... دلم براش تنگ شده بود!

*

- طناز به من هيچ ربطي نداره!

- دختر گل من كه نمي گم به تو ربط داره مي گم من مي خوام برم با اين يارو حرف بزنم ... توام همراهم بيا كه من تنها نباشم ...

- خواستگار توئه به من چه؟! بيام بشم لولوي سر خرمن ...

صداي احسان از پشت سرمون بلند شد:

- خانوما ... اتفاقي افتاده؟ چرا دعوا مي كنين؟

طناز با كينه نگاش كرد و خواست چيزي بگه كه پريدم وسط حرف و گفتم:

- از اين بپرس! احسان اين طناز هم خله ها! مي خواد بره با خواستگارش حرف بزنه .... منو هم مي خواد بكشونه دنبال خودش ...

چشماي احسان اندازه در قابلمه گشاد شد و زل زد به طناز ... طناز هم پشت چشمي نازک كرد و خيلي خونسردانه رو به من گفت:

- همين كه گفتم! تو بايد باشي ...

- طناز ول كن جون من! من خجالت مي كشم ...

- اه خوبه منشي صحنه خودمون هم هست ... غريبه كه نيست بابا ...

اومدم يه چيزي بگم كه احسان با غيض گفت:

- شادمهر؟ شادمهر خواستگاري كرده ازت طناز؟

طناز چنان نگاش كرد كه جاي اون حساب كار دست من اومد و گفت:

- دليلي نمي بينم واسه شما توضيح بدم آقاي نيرومند ...

احسان با عجز به من خيره شد ... دلم نمي يومد اذيتش كنم ولي ناچارا توضيح دادم :

- آره ... شادمهر ازش خواستگاري كرده حالا مي خوان برن عصر با هم حرف بزنن ... گير داده مي گه توام بايد بياي ....

احسان بدون اينكه چيزي بگه سري تكون داد و زير لب گفت:

- خوشبخت بشي ...

بعد هم رفت ... با رفتنش نگاهم افتاد به طناز ... چونه اش داشت مي لرزيد ... چشماش لبالب پر از اشک بود ... با تعجب گفتم:

- چته طناز؟

- ديدي؟ ديدي اصلا براش مهم نبود ...

دستشو گرفتم توي دستم ... حال گذشته هاي منو داشت ... پس دركش مي كردم ... زمزمه كردم:

- برات مهمه؟

- نمي خوام باشه ... نمي خوام ...

پس مهم بود ... ديگه چيزي نگفتم ... حرفي نداشتم براي دلداري بهش بگم ... اونم نمي خواست چيزي بشنوه ... دستمو رها كرد و رفت سمت رخت كن تا لباسشو عوض كنه و بره ... همين كه طناز رفت منم رفتم به سمت ماشينم ... كار امروز تموم شده بود ... داشتم در ماشين رو باز مي كردم كه كسي صدام زد:

- توسكا ...

برگشتم ... احسان پشت سرم بود ... ولي اينقدر صداش گرفته بود كه نشناختم ... با تعجب گفتم:

- سرما خوردي؟

سرفه مصلحتي كرد و گفت:

- اي ...

- مواظب خودت باش ... خوب بگو ... كارم داشتي؟

- راستش ... مي خواستم بپرسم ...

- چيه احسان؟ چيزي شده؟

- شادمهر و طناز چه ساعتي و كجا قرار دارن ...

دو تا شاخ سبز شد روي سرم ... با حيرت گفتم:

- چي؟!!!!!!!!!!

سريع انگشت گذاشت روي لبش و با التماس گفت:

- هيچي نگو تو رو خدا ... نمي خوام طناز بفهمه ... جون بابات!

قسمم داد ... ديگه سرمم مي رفت نمي تونستم حرفي بزنم ... پس آهي كشيدم و ساعت و محل قرار رو گفتم ... لبخندي زد و خواست برگرده كه گفتم:

- آبرو ريزي نكني كه اونوقت ديگه هيچ وقت طناز نگاتم نمي كنه ...

انگار دلش خيلي پر بود .... برگشت طرفم و گفت:

- حالا مگه مي كنه؟

حرفي نداشتم بزنم ... حق داشت ... طناز حتي ديگه نگاشم نمي كرد ... ولي الان فهميدم دليل دوريشون از هم علاقشونه ... همين امروز فهميدم كه هر دو هنوز هم به هم علاقه دارن ... ادامه داد:

- مي دونم از من متنفره ... اما نمي دونم بايد چي كار كنم؟

- بذارش به حال خودش ...

پوزخندي زد و بعد از تشكر دوباره راهشو كشيد و رفت ... سوار ماشين شدم ... برام مهم نبود اونا چي كار مي كنن انگار همه چيز تو زندگي رنگ اصليشو از دست داده بود ... از آينه به پشت سرم نگاه كردم ... چرا انتظار داشتم آرشاوير اسكورتم كنه؟ انگار دوست داستم اون الان پشت سرم باشه ... عين قبلنا ... ولي نبود ... آهي كشيدم ... ماشينو روشن كردم و راه افتادم ... حامي من از دستم رفته بود!

دور و كنار خيابون بساط ماهي فروشي و سبزه فروشي گسترده بود ... شايد اگه وقت ديگه اي بود حتما چند تا ماهي براي حوضمون مي خريدم ولي الان اصلا دل و دماغشو نداشتم ... گوشيم داشت زنگ مي زد ... يعني يه جورايي داشت خودكشي مي كرد ... بار سوم بود كه داشت زنگ مي خورد ... ماشين رو كشيدم كنار خيابون ... چون شلوغ بود نمي تونستم هم حرف بزنم و هم رانندگي كنم ... بدون اينكه به شماره نگاه كنم جواب دادم ...

- الو ...

- خانوم مشرقي؟!

صداي يه مرد جوون بود ... هر چي فكر كردم نشناختم و گفتم:

- خودم هستم ...

- حال شما خانوم مشرقي؟ خسته نباشين ...

- ممنون ... شما؟

- من رياحي هستم ... كاوه رياحي ...

دستمو گذاشتم روي شقيقه ام و فشار دادم ... اسمش آشنا بود ولي يادم نمي يومد ... وقتي سكوتمو ديد خنديد ... و بعد از لحظاتي گفت:

- ماشاالله اينقدر سرتون شلوغه كه يه جورايي همكاراي خودتون رو هم نمي شناسين ...

بازيگر بود؟! نذاشت زياد فكر كنم و گفت:

- من مجري برنامه نوروزتان پيرزو هستم ... هر سال عيد ...

شناختمش ... يكي از بهترين مجري هاي تلويزوني بود ... سريع گفتم:

- اه ببخشيد آقاي رياحي ... اين روزا ذهنم خيلي مشغوله ...

- خواهش مي كنم خانوم مشرقي ... سوپر استاري مثل شما بايد هم سرش شلوغ باشه ...

- ممنون لطف دارين ...

منتظر شدم تا حرفشو بزنه ... چند لحظه سكوت كرد و سپس گفت:

- راستش خانوم مشرقي مي خواستم براي برنامه زنده سال تحويل امسال ازتون دعوت كنم ... افتخار بدين قدم سر چشم برنامه ما بذارين ...

ابروهام پريد بالا ... بار اول بود كه كسي براي برنامه زنده ازم دعوت مي كرد ... مونده بودم چي بگم ... اونم سكوت كرده بود و منتظر بود من حرف بزنم ... بالاخره دل رو به دريا زدم و گفتم:

- اين برنامه ساعت چند هست؟

- راستش خانوم مشرقي سال تحويل ساعت 4 صبحه ... برنامه ما از ساعت 10 شب شروع مي شه ... شما مهمون لحظه تحويل ما هستين يعني ساعت 3 بايد توي استوديو باشين ...

كمي فكر كردم ... مشكلي با اين موضوع نداشتم ... بدم نمي يومد توي يه برنامه زنده شركت كنم ... هر چند كه مي دونستم بازيگر پر حاشيه اي شدم به خاطر جريان آرشاوير ... اما حداقل اينطور مي تونستم از خودم دفاع كنم .... كاوه سكوت كرده بود و منتظر پاسخ من بود .... آهي كشيدم و گفتم:

- باشه مسئله اي نيست ...

- پس تشريف مي يارين ...

- بله باعث افتخاره ...

بيچاره خيلي خوشحال شد و بقيه قرار مدارا رو گذاشت ... گوشي رو قطع كردم و خواستم راه بيفتم كه دوباره زنگ زد ... اينبار به شماره نگاه كردم ... طناز بود ... دكمه سبز رو فشار دادم و گفتم:

- الو ...

- سلام بيشعور ...

- سلام به روي ماهت ...

- خيلي بدي كه نيومدي ...

- حالا تو رفتي چي شد؟

- هيچي ... ضايع شدم و برگشتم ...

- چرا؟!!!!

- شادمهر نيومد ...

- وا!

- به خدا! گفت ماشينم از چهار چرخ پنچر شده نمي رسم بهت ... انشاالله يه روز ديگه ...

- خب با يه تاكسي مي يومد ...

- چه مي دونم والا!

- لابد قسمت نبوده ...

- قسمت هم داره با من بازي مي كنه ...

پوزخند زدم ... با منم بازي مي كرد ... شايد يه جورايي داشت با همه بازي مي كرد ... كمي با طناز حرف زدم ... مثلا دلداريش دادم ولي طناز خودش هم فهميد من خودم هم نياز به دلداري دارم براي همينم زود قطع كرد ... نگام افتاد اون طرف خيابون ... چه گلدون هاي شب بوي خوشگلي داشت ... بابا عاشق شب بو بود ... خوب بود چند تا بخرم تا بابا توي باغچه اش بكاره ... لبخند زدم ... تنها چيزي كه شادم مي كرد شاد كردن بابا بود ... از بعد از جدا شدن من و آرشاويز از هم بابا هم پا به پاي من آب شده بود ... الان كه من احساس راحتي مي كردم چرا بابا نكنه؟ از خيابون رد شدم ... چهار تا گلدون بنفش انتخاب كردم و به شاگرده گفتم برام بياره ... اونم كه منو شناخته بود بيچاره سر از پا نمي شناخت و مي خواست خوش خدمتي كنه گلدون ها رو برداشت و زودتر از من پريد اون سمت خيابون ... سرمو گرفتم رو به آسمون و توي دلم گفتم:

- خدايا اين حق من نبود؟ چرا آرشاويز بايد اينقدر ازم حمايت مي كرد كه حالا با نبودش احساس تنهايي كنم؟ من قبل هم كسي تو زندگيم نبود اما اينقدر كه الان حس تنهايي دارم اون موقع نداشتم ... خدايا چرا اينقدر حسم بده ؟ خسته شدم ... خدايا خودت كمكم كن ...

اينقدر تو فكر بودم كه نفهميدم كي از جا كنده شدم و اون طرف خيابون پرت شدم روي زمين ...

از ترس به نفس نفس افتاده بودم ... نگامو دوختم به وسط خيابون ... يه مرد در حدود سي و پنج شش ساله هلم داده بود ... فكر كنم حواسم نبود و ماشين داشت مي زد بهم ... مردم دورم جمع شدن و تازه وقتي فهميدن كي هستم بدتر پيله ام شدن كه حتما ببرنم بيمارستان اما مي دونستم كه طوريم نشده ... اون مرد واقعا مثل فرشته نجات به كمكم اومده بود وگرنه معلوم نبود چي پيش مي يومد ... نگامو دوختم بهش تا تشكر كنم اومد طرفم ... از جا بلند شدم ... جز يه كوفتگيه ساده از زمين خوردنم ديگه مشكلي نداشتم ... جلوم ايستاد ... چهره معمولي داشت ولي مي شد بهش گفت جذاب! پالتوي قهوه اي كوتاهي تنش بود با پليور كرم رنگ و شلوار جين ... لبخند زدم و گفتم:

- ازتون ممنونم ...

هنوز جوابي نداده بود كه گوشيش زنگ خورد ... نگاهي به گوشي انداخت ... اخمي كرد و جواب داد:

- الو ... كشتي منو تو!

- نه اتفاقي نيفتاد ...

- يه تصادف جزئي ...

- اه اه چرا داد مي زني؟!

- بابا مي گم طوري نشد ...

- اههه ول كن ديگه ... به من اعتماد نداري؟

- خيلي خب هر جور ميلته ... منو باش سنگ كيو به سينه مي زنم ... دو ماهه منو از كار و زندگي انداختي ...

- باشه ... خداحافظ ...

نمي دونم چرا به مكالمه اش گوش كردم ... اما نسبت به اون مرد يه حسي داشتم .... شايد به خاطر اينكه مديونش بودم ... مرد اومد طرفم ... با لبخند پرسيد:

- خوبين شما؟ حواستون كجا بود؟ اگه يه لحظه ديرتر رسيده بودم ...

- من واقعا مديون شمام ... حسابي توي فكر بودم اصلا متوجه خيابون نشدم ...

لبخند تلخي زد و گفت:

- آره كاملا معلوم بود ... الان خوبين؟ اگه مي دونين لازمه تا برسونمتون بيمارستاني جايي ...

- نه نه خوبم .... نيازي نيست ...

سري تكون داد و گفت:

- اوكي ... پس با اجازه ...

ديگه منتظر حرفي از من نشد ... سرشو زير انداخت و رفت به سمت ماشينش كه كمي عقب تر از ماشين من پارک شده بود ... يه پرشياي سفيد ... برام عجيب بود ... اون هيچ آشنايي با من نداد ... انگار اصلا براش مهم نبود كه داره با يه بازيگر صحبت مي كنه ... حتي اجازه نداد بيشتر ازش تشكر كنم ... چقدر عجيب غريب ... شاگرد گل فروشي گلدون ها رو عقب ماشين چيد و من بعد از دادن يه عالمه امضا سوار ماشينم شدم و راه افتادم ... اين مردم هم عجب وقت گير مي آوردنا! انگار نه انگار من داشتم تصادف مي كردم وقتي مطمئن شدن حالم خوبه به فكر خودشون افتادن ... يه كم كه از اون محل دور شدم گوشيم دوباره زنگ خورد ... روي صندلي بود ... چنگش زدم ... شماره رو نمي شناختم ... يه شماره عجيب غريب بود ... با تعجب گوشي رو گذاشتم در گوشم:

- الو ...

هيچ صدايي نيومد ... فقط صداي نفس ... نفس هاي كشدار ... حس كردم صدامو نمي شنوه دوباره گفتم:

- الو ... بفرماييد ...

صداي نفس ها هي داشت بلندتر مي شد ... اعصابم خورد شد و گفتم:

- لالي؟! چرا حرف نمي زني؟! مگه مريضي؟!

يه صداي آرومي شنيدم ... انگار يكي داشت زمزمه وار مي گفت:

- آره آره ...

بعدم تماس قطع شد ... چند بار محكم پلک زدم ... نكنه توهم زدم؟ چند بار به شماره نگاه كردم ... نشناختم ... مشخص بود از ايران نيست ... خيلي طولاني و خيلي عجيب غريب بود ... شونه اي بالا انداختم و رفتم سمت خونه ...

مانتوي بلند قهوه اي رنگ رو پوشيدم با شلوار جين كرمي لوله تفنگي .... شال كرم قهوه ايمو سرم كردم و موهامو تا جايي كه مي شد پوشوندم ... كفش هاي پاشنه ده سانتي كرم قهوه ايمو پا كردم و كيفمو هم برداشتم ... ساعت دو بود ... بايد سريع خودم رو مي رسوندم استوديو ... بابا با لذت سر تاپامو نگاه كرد و براي اولين بار توي مدت بازيگر شدنم گفت:

- بهت افتخار مي كنم ...

هنوز شيريني حرف بابا رو با تموم وجود حس نكرده بود كه مامان خودشو مثل گهواره تاب داد و گفت:

- همين كارارو مي كني كه روز به روز داره گستاخ تر مي شه مرد! همين سال تحويلو هر سال كنار هم بوديم يعني كه اونم امسال داره ول مي كنه مي ره ... مگه ما چند تا بچه داريم آخه؟ اين يكي هم اينجوري شد ... اي خدا كاش اينو هم نداده ...

بابا پريد وسط حرفش و گفت:

- ريحانه! خجالت بكش زن! چرا اينقدر خون به دل اين دختر مي كني؟ مي دونم دلت سوخته و همه حرفات هم به خاطر نگرانيته ... ولي با اين حرفا فقط داغون ترش مي كني ...

سعي كردم لبخند بزنم ... بهتر بود ناراحتي بابا رو حداقل بيشتر نكنم ... رفتم جلو با محبت هر دوشون رو بوسيدم و گفتم:

- حق با مامانه ... من نبايد سال تحويل تنهاتون بذارم ... الان هم اگه بخواين نمي رم ...

بابا سريع گفت:

- نه دخترم برو قول دادي ... از سر شب كه داريم اين برنامه رو مي بينيم همه بازيگرا اومدن كسي بد قولي نكرده برو كه توام بد قول نشي ... يه ساله ديگه ... ما هم بايد كم كم به نبودنت عادت كنيم ... بالاخره توام يه روز براي هميشه مي ري دنبال بخت خودت من مي مونم و اين ريحان خانوم ...

بعد به مامان لبخند زد ولي مامان با بغض روشو برگردوند ... خم شدم گونه تپل مامانو دوباره بوسيدم و گفتم:

- فداي مامان خوشگلم بشم ... ببخش و بخند ديگه ...

مامان به زحمت لبخند زد ... مي دونستم دوستم داره ولي خب محبت مادرانه اش اينجوري بود ديگه! سال نو رو پيش پيش تبريک گفتم و از خونه خارج شدم ... هوا خنک بود ولي انگار از هميشه تميز تر بود ... چند تا نفس عميق كشيدم و به قول طناز كل جدول مندليف رو قورت دادم ... هواي تهران بود و دود و دمش! توي پاكي هم آلوده بود ... سوار ماشين شدم و راه افتادم .... تا استوديو زياد راهي نبود و خيلي زود رسيدم ... حسابي حرفامو با خودم مرور كردم اصلا دوست نداشتم توي اولين پخش زنده ام گاف بدم ... ماشين رو توي پاركينگ پارک كردم و وارد شدم ... انگار همه منتظرم بودن ... از ديدن اون همه بازيگر يک جا تعجب كردم ... احسان هم بود ... با اينكه احسان توي سريال ها كار نمي كرد و كارش فقط سينمايي بود ولي امشب شده بود مهمون ويژه اين برنامه ... گويا كارش تموم شده بود و داشت مي رفت ديگه ... رفتم توي اتاق گريم و خيلي زود حاضر شدم ... وقتي كاوه اسمو گفت با لبخند رفتم روي صحنه و نشستم روي مبل دو نفره اي كه جلوش بود ... به احترامم بلند شد و چنان بازار گرمي برام راه انداخت كه خنده ام گرفت .... از فكر اينكه مامان بابا دارن مي بينن حس خوبي داشتم ... انگار ديگه توي دنيا كسي رو جز اون دو نفر نداشتم ... كاوه با لبخند گفت:

- خب خانوم مشرقي اجازه دارم جسارت كنم بپرسم چند سالتونه؟

خنديدم و گفتم:

- سوالتون يه كم براي خانوما سنگينه آقاي رياحي ...

- اه بله بايد ببخشيد گفتم شايد شما با بقيه فرق داشته باشين ... ببينم چه حسي دارين كه توي اولين برنامه زنده حضور پيدا كردين الان نروس نيستين؟

نروس و مرض! نروس و زهرمار! تو نمي گي شايد چهار تا آدم بي سواد دارن برنامه رو مي بينن؟ نمي دونم چرا هميشه دوست داشت از واژه هاي تخصصي استفاده كنه شايد مي خواست بگه ما هم بله! يه چيزايي حاليمونه ... لبخند تلخي زدم و گفتم:

- عصبي؟!! نه اصلا عصبي نيستم ... استرس هم ندارم ...

سريع تيكه كلام منو دريافت كرد و با يه لبخند كجكي نگام كرد ... خودش فهميد منظورم چي بوده! يه كم چرت و پرت گفت و آخر سر پرسيد:

- راستي خانوم مشرقي بزرگترين شايعه اي كه در مورد خودتون شنيدين چي بوده؟!

رنگم پريد ... پس بگو! اين همه صغري كبري چيد كه برسه به چيزي كه دلش مي خواد ... لجم گرفت دوست داشتم بزنم تو سرش ... ولي سعي كردم طبيعي باشم ... لبخند زدم و گفتم:

- شايعه اي وجود نداشته ... اگه هم بوده من نشنيدم ...

با تعجب گفت:

- ولي اين روزاي اخير خيلي خبرا در موردتون پخش شد ... منتظر بودم خودتون تكذيبش كنين ...

مرتيكه فضول! حالا يعني مي خواد مچ بگيره ... خدايا چي كار كنم؟! بگم همه چي دروغه؟ يا تصديق كنم ... چشمامو بستم ... صداي پدرم توي گوشم پيچيد:

- دخترم هميشه تو زندگيت صادق باش ... خودت رو با مصلحت چسبوندن به دروغ گول نزن ...

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

- درسته كه هميشه پشت سر يه خبر راست هزار تا يک كلاغ چهل كلاغ هست ... اما مهم اينه كه خبر اصلي حقيقت داره ...

كپ كرد! فكر نمي كرد اينقدر راحت حقيقتو بگم ... شايد مي خواست از خودم به دروغ دفاع كنم ... نفس عميقي كشيد و گفت:

- خيلي خب ... بينندگان عزيز ... همونطور كه گفتم امشب براتون دو تا سورپرايز داشتيم ... يكيش كه همين خانوم مشرقي عزيز بودن كه افتخار دادن و مهمون برنامه ما و خونه هاي شما شدن و ديگري ...

چند لحظه مكث كرد و ادامه داد:

- بهتره من چيزي نگم .... خودتون ببينين ...

صداي موسيقي توي استوديو پخش شد ... چراغ ها خاموش شد و يه گوشه فقط يه نور افتاد ... فهميدم يه خواننده اي چيزي مي خواد بخونه ... سرمو انداختم زير ... ترجيح مي دادم الان فكر كنم با سوالاي بعدي اين كاوه پرو چه خاكي تو سرم كنم ... اما يه دفعه با شنيدن صداي خواننده برق دويست و بيست ولت به تنم وصل شد ...

- تو رو رنجوندم با حرفام

چقد حس ميكنم تنهام

چه احساس بدي دارم

از اين احساس بيزارم

نه نرو تنهام نزار

من عاشقتم ديوونه وار

نه نه نه نروو

تنهام نزار

من عاشقتم ديوونه وار

چي شد چشماتو رد كردم

چي شد من با تو بد كردم

نميدوني ، نميدونم

ولي بدجور ، پشيمونم

نه ، نرو ، تنهام نزار

من عاشقتم ديوونه وار

نه نه نه ، نرو

تنهام نزار

من عاشقتم ديوونه وار

صدامو ميشنوي يا نه

صدايه خستگيهامو

دلم خيلي واست تنگه

ببين دستايه تنهامو

نه ، نرو ، تنهام نزار

من عاشقتم

ديوونه وار

نه نه نه ، نرو

تنهام نزار

من عاشقتم ، ديوونه وار

(نه نرو از سيروان خسروي)

فصل دوازدهم

فشارم در جا افتاد ... واي خدايا برنامه زنده اس من غش نكنم كه خيلي بد مي شه! اين اينجا چي كار داشت؟!!!!!!! آرشاوير مگه ايتاليا نبود؟ بميري كاوهههههه چيو ميخواستي به بيننده هاي پر و پا قرص برنامه ات نشون بدي؟!!!! اين كه من و آرشاوير يه روزي نامزد بوديم ؟ اينكه اگه الان كه نامزدي به هم خورده همو ببينيم چي مي شه؟ واي خدايا كمكم كن ... الان وقت خراب شدن حال من نيست ... آهنگ تموم شد و كاوه شروع كرد به دست زدن ... من هم با يه لبخند ژكوند همراهيش كردم ... مي گم لبخند ژكوند چون واقعا همونه ... چشماي غصه دار و بدبخت ... لبهاي خندون ... آرشاوير اومد و با كاوه دست داد ... چقدر

خونسرد بود ... چقدر طبيعي! انگار هيچيش نبود ... انگار هيچ اتفاقي نيفتاده بود ... انگار ... چرا اينقدر راحت بود؟ كت شلوار مشكي پوشيده بود كه لب يقه اش ساتن ابريشمي كار شده بود ... چقدر خوش تيپ شده بود ... موهاشو رو به بالا شونه زده بود ... همون مدلي كه من دوست داشتم و بهش گفتم بهت مي ياد ... آرشاوير با فاصله از من نشست ... خدايا چقدر عطرش خوشبو بود ... دوست داشتم داد بزنم ... دستامو مشت كرده بود و ناخنام حسابي داشت توي دستم فرو مي رفت ... چه مرگم شده بود؟ دوست داشتم سر خودم داد بزنم آروم باااااااش احمق!!!!! تو خودت خواستي ازش جدا بشي يادت رفته چه جوري روي اعصابت دراز نشست مي رفت ؟ با اين فكرا يه كم آروم تر شدم ... حقيقتش اين بود كه خاطره هام با آرشاوير اذيتم مي كرد وگرنه ديگه مثل قبل حسم نسبت بهش آتشين نبود ... صداي قهقهه هاي آرشاوير و كاوه بلند شده بود ... انگار نه انگار كه منم هستم گل مي گفتن و گل مي شنيدن ... كاوه گفت:

- شنيدم رم بودي

- آره ... ديشب برگشتم ...

- وقتي زنگ زدم باهات هماهنگ كنم پدرت گفت كه نيستي ... منم خواستم خودشون بهت بگن ... خوب شد به موقع رسيدي ...

- ممنون از دعوتت ... تو هميشه به من لطف داري ...

اوف چه تعارف هم تيكه پاره مي كنن ... خرساي گنده خاله زنک! خسته شدم ... دوست داشتم برم خونه ... جلوي دوربين نشستن اذيتم مي كردم ... اونم اينجوري و اين مدلي! مي دونستم كل ملت دارن منو نگاه مي كنن و عكس العملامو مي سنجن ... از فردا مي شدم خود حاشيه! خدا به داد برسه ... خدا رو شكر كاوه ديگه حرفي در مورد شايعات نزد ... هر چند كه مي دونستم اگه دست خودش بود صد در صد فوضولي مي كرد ولي انگار مي دونست بيشتر از اين نبايد وارد جزئيات بشه ... براي همينم بيشتر داشتن در مورد كار و كنسرت و آلبوماي آرشاوير حرف مي زدن ... با دقت نگاش كردم ... چقدر لاغر شده بود ... زير چشماش گود افتاده بود انگار ... ولي هنوزم خوش استيل بود و دختر كش ... كاوه چند تا سوال ديگه از من پرسيد و بالاخره رفتيم تو فاز سال تحويل ... بهتر از اون وضعيت بود ... يه آقايي كه قرآن مي خوند به جمعمون اضافه شد و مشغول خوندن دعاي موقع تحويل سال شد ... حالا من رفته بودم تو فكر مامان بابا كه با ديدن آرشاوير چه حالي بهشون دست داده! فاميلو بگو ... واي خاک بر سر من! كاش قبول نكرده بودم بيام مي تمرگيدم تو خونه ... زير لب گفتم:

- حالا بكش توسكا خانوم ...

آرشاوير مشغول بازي با انگشترش شد ... حلقه اش دستش نبود ... اي بي وفا ... به خودم توپيدم:

- آخه بيعشور ... اون كه ديگه نامزد تو نيست براي چي بايد حلقه اش دستش باشه؟! عجب احمقي هستيا مگه مال خودت دستته؟

نگاه به دستم كردم ... نبود ... چقدر دوست داشتم نگام كنه ... انگار دوست داشتم هنوزم دنبال بدوه و له له بزنه ... آرشاوير اينجوري برام غريبه بود ... چقدر زود من از يادش رفتم ... حدسم به يقين مبدل شد! آرشاوير از اول هم دنبال بهونه بود براي جدايي كه من اين بهونه رو دادم دستش ... بدون تو ايتاليا رفته چه عشق و حالي كرده! پسره بي شعور! داشتم با خودم حرص مي خوردم كه توپ تحويل سال رو زدن و همه به هيجان اومدن ... خيلي از بازيگرا كه پشت صحنه بودن اومدن جلوي دوربين با خانوماي ديگه مشغول دست و روبوسي شديم ... اه ... رسم و رسوم مسخره! من مي خوام برم خونههههههه ... همه دور هم نشستيم و كاوه از آرشاوير خواست يكي ديگه از كاراشو برامون بخونه ... نمي تونستم انكار كنم كه هنوز هم محتاج شنيدن صداش هستم ... خودمو توجيح كردم:

- خب منم يكي مثل بقيه ... چه فرقي داره! منم صداشو دوست دارم ... نه چيز ديگه ...

آرشاوير با لبخند رفت توي قسمت مخصوص و آماده شد ... صداي آهنگ بلند شد ... چشمامو بستم ... شنيدن صداشو با چشم بسته دوست داشتم

تنهاي تنهام ... جز تو هيشكي رو تو اين دنيا نمي خوام

دوباره بيا مث اون روزا تا بازم آروم بشه دنياي ما

هيچ جا نمي تونم ديگه حتي يه لحظه بمونم

ديگه فكر نمي كنم بشه زنده بمونم

حال و هوام ابريه دلتنگ يه قطره بارون

جدايي آدمو مي كشه منو به زندگي برگردون

زندگيم بي تو مثل زندونه آه عشق من!

يه حرفي بزن ولي نگو ديره

هيشكي جاتو تو دلم نمي گيره!

هيچ جا نمي تونم ديگه حتي يه لحظه بمونم

ديگه فكر نمي كنم بشه زنده بمونم

حال و هوام ابريه دلتنگ يه قطره بارون

جدايي آدمو مي كشه منو به زندگي برگردون

امشب مي خوام كه يادت بياد كي شونه بود واسه گريه هات

ببين كي عاشقت كرد وقتي تنها بودي تو شباي سرد

تو دلت تنگ بود اشک تو چشات غم تنهايي تو صدات

من دستاتو گرفتم نگو يادت رفت!

هيچ جا نمي تونم ديگه حتي يه لحظه بمونم

ديگه فكر نمي كنم بشه زنده بمونم

حال و هوام ابريه دلتنگ يه قطره بارون

جدايي آدمو مي كشه منو به زندگي برگردون

بي تو ... نمي تونم ...

نه ... نمي تونم ...

منو به زندگي برگردون!

(آهنگ جدايي از آرتا اميد)

وقتي خوندنش تموم شد حس كردم نفس منم بالا نمي ياد ... خداييش تركوند ... صداي دستا داشت كرم مي كرد منم دست مي زدم ولي حالم اصلا خوب نبود ... تا اومد بشينه كاوه با هيجان گفت:

- ماشاالله چه كردي پسر! صدات استوديو رو به لرزه در آورد ...

موافق بودم باهاش! خداييش از ته دلش مي خوند ... با همه صداش ... توي دلم زمزمه كردم:

- يعني واسه من خوند؟

ولي نه! اون حتي يه نيم نگاه هم به من نكرد ... فقط همون اول كه اومد بشينه يه سلام رسمي جلوي دوربين بهم كرد كه مطمئنم اونم براي خالي نبودن عريضه بوده ... نفسمو فوت كردم نمي دونم چرا اينقدر عصبي بودم ... از بقيه برنامه و حرفا چيز زيادي يادم نيست ولي بالاخره برنامه به آخر رسيد و خداحافظي كردن و كات دادن ... سريع از جا بلند شدم مي خواستم برم خونه ... ديگه طاقت موندن نداشتم ... همه داشتن با هم خداحافظي مي كردن ... كاوه جلو اومد و با وقار و شخصيت خاص خودش بازم بابت حضورم ازم تشكر كرد ... فقط لبخند زدم ... واقعا نمي تونستم چيز ديگه اي بگم ... همه دسته دسته از استوديو خارج مي شدن كيفمو انداختم روي شونه ام و زير چشمي نگاهي به آرشاوير كردم ... بي توجه به من داشت با كاوه بگو بخند مي كرد ... دندون قروچه اي كردم و از استوديو زدم بيرون ... رفتم سمت ماشينم كه صداي پايي از پشت سرم شنيدم ... برگشتم ... آرشاوير بود ... نا خودآگاه ايستادم ... با لبخند اومد طرفم .... قلبم داشت مي يومد توي دهنم ... خيلي عادي ايستاد جلوي من ... دستشو تكيه داد به سقف ماشينم و گفت:

- دوباره سلام عرض شد ...

اين چرا اينجوري مي كرد؟ سعي كردم منم طبيعي باشم ...

- سلام ...

- خوبي؟

- ممنون ...

- مزاحمت نمي شم ... فقط خواستم حال بابا مامانتو بپرسم ... خوب هستن؟

با غيض و كينه گفتم:

- از احوالپرسي هاي شما ...

دستي توي موهاي پر پشت مشكيش كشيد ... چشماي درشت و سياهش رو دوخت توي چشمام و گفت:

- اون موقع شرايط خوبي واسه احوالپرسي نداشتم ... ولي به زودي حتما خدمتشون مي رسم ... اونا براي من خيلي عزيز هستن ...

دوست داشتم بگم خودم چي؟ ولي زبونمو محكم گاز گرفتم ... توي دلم از خودم پرسيدم:

- اگه همين الان ازت بخواد برگردي ...بر مي گردي؟!

قاطعانه و به سرعت گفتم:

- نه ...

پس چه مرگم بود؟! انگار اين مشخصه همه ما دخترها بود كه دوست داريم همه چيزو به دست بياريم ... بعدش ديگه مهم نيست ... فقط به دست آوردنش مهمه ... در ماشينو باز كردم و گفتم:

- حتما اين كارو بكن خوشحال مي شن ...

سري تكون داد راه افتاد سمت ماشين خودش كه با چند ماشين فاصله از من پارک كرده بود و گفت:

- حتما ...

عمدا معطل كردم ببينم مي ره يا دنبالم راه مي افته ... اين آرشاوير شكاک محال بود بذاره من خودم تنها اين مسير رو برم ... حتما مثل قديما دنبالم راه مي افته ... نشستم پشت فرمون ... ماشينو روشن كردم و يه كم گاز دادم كه يعني گرم بشه ... آرشاوير دنده عقب از پارک اومد بيرون ... چهار چشمي داشتم نگاش مي كردم ... بدون اينكه حتي به من نگاه بكنه پاشو روي گاز فشار داد و با سرعت هر چه تموم تر از پاركينگ رفت بيرون ... من موندم با يه دهن باز! رفت؟!!!! به همين راحتي؟! چرا اينقدر عوض شده؟ واي خداي من ... سريع از پاركينگ رفتم بيرون ... هنوز باورم نمي شد رفته باشه ... با خودم گفتم شايد كنار خيابون جايي منتظر باشه اما حقيقت اين بود كه رفته بود ....

با حال خراب ماشين رو جلوي در پارک کردم و پياده شدم... دزدگير رو که زدم در خونه باز شد و بابا به يه ژاکت روي شونه هاش اومد بيرون معلوم بود منتظرم بوده ... مي دونستم الان لبخندم از صد تا گريه تلخ تره ... ولي بهش لبخند زدم و رفتم طرفش ... با شادي مصنوعي گفتم:

- عيدت مبارک بابا جونم ...

بابا داشت با نگراني نگام مي کرد ... مي دونستم به خاطر آرشاويره ... هر کي هم که نفهميده باشه اون ساعات به من چي گذشته مطمئنا بابا فهميده ... از همين فکرا بغض کردم و چونه ام لرزيد ... سريع پشت کردم به بابا ... نمي خواستم غصه اش بيشتر بشه ... اشک چکيد روي صورتم ... لعنتي الان وقتش نبود! دست بابا نشست روي شونه ام ... به ناچار برگشتم ... بابا محکم منو کشيد توي بغلش ديگه طاقت نياوردم و صداي هق هقم اوج گرفت ... بابا بدون حرف فقط نوازشم مي کرد ... وسط کوچه ايستاده بوديم و من داشتم زار مي زدم! اگه يکي مي ديد چي مي گفت؟ گور باباي همه ... خسته شدم از بس از فکر و حرف مردم ترسيدم ... وقتي کمي آروم تر شدم بابا منو از خودش جدا کرد و با صداي لرزون گفت:

- کاش نذاشته بودم بري بابا ... اصلا کاش نذاشته بودم بازيگر بشي ... چي به روز روح لطيف دخترم اومده؟

- بابا ... بابا ... يه جوري با من رفتار مي کنه انگار من ... انگار من غريبه ام ... انگار اون صيغه رو ... يادش رفته ...

حقيقت اين بود که من و آرشاوير هنوز هم به هم محرم بوديم ...بعد از جداييمون آرشاوير رفت ايتاليا و ديگه وقت نشد براي جدايي رسمي اقدام کنيم ... بابا دستمو فشرد و گفت:

- آروم باش دخترم ... همه غم هات يه روز تموم مي شه ... خدايي که اون بالاست عادل تر از اون چيزيه که تو حتي بتوني تصورشو بکني ...

- بابا ... چرا برگشته؟

- بايد بر مي گشت ... اينجا کشورشه ...

- من نمي تونم باهاش روبرو بشم ... ديدنش برام سخته بابا ...

- دختر گلم براي مشکلت هيچ وقت نبايد صورت مسئله رو پاک کني ... توسکايي که من تربيت کردم خيلي محکم تر از اين حرفاست ... غير ممکنه به اين راحتيا عقب بکشه ...

- چي کار کنم بابا؟ مي گي چي کار کنم با اين آدم؟

- هيچي ... فقط جلوش محکم باش ... نمي خوام حس کنه دختر منو زمين زده ... دختر من هميشه بايد تو اوج باشه ... همينطور که تا الان بوده ...

دماغمو بالا کشيدم و گفتم:

- ولي سخته بابا ... به خدا سخته ...

بابا پيشونيمو بوسيد و گفت:

- زندگي عادته دخترم ... عادت مي کني ... ولي من مطمئنم همه چيز حل مي شه ... به بابا قول بده غصه نخوري ...

با اينکه خودم هم از قولم مطمئن نبودم گفتم:

- باشه ... قول مي دم ...

- آفرين دخترم ... حالا بريم تو که مامانت هم حال خوبي نداره ...

مي دونستم مامان هم با ديدن آرشاوير به هم ريخته .... مامان آرشاويرو خيلي دوست داشت ... آهي کشيدم و همراه بابا وارد شدم ... مي خواستم بشم مايه افتخارشون ... ولي مايه غصه شون شدم ... برام خيلي سخت بود ... خيلي سخت ...

يک هفته گذشت ... ديگه هيچ خبري از آرشاوير نداشتم ... بهتره بگم هيچ خبري ازش نشد ... فقط يه روز که من سر صحنه فيلمبرداري بودم وقتي برگشتم خونه احساس کردم مامان زيادي خوشحاله و بابا هم قيافه اش در همه ... نشستم کنار بابا و با تعجب گفتم:

- چيزي شده بابا؟

بابا آهي کشيد و با صداي آرومي گفت:

- آرشاوير اومده بود اينجا ...

با چشماي گشاد شده گفتم:

- جدي؟!!!!

- آره ... منم تعجب کردم ... ولي ...

- ولي چي؟

- بعدش ازش بيشتر خوشم اومد ...

- بابا!

- اون براي ما حرمت قائل شد ... جداي از مشکلي که با تو داره اومد اينجا ... خيلي هم به ما احترام گذاشت و با همه وجودش و از ته قلبش عذر خواهي کرد ازمون ...

- پس واسه همينه که مامان خوشحاله؟

- آره ...

- عجب!

- پسر خوبيه ... اگه حرفايي که در موردش زدي رو کس ديگه اي مي گفت محال بود باور کنم ...

آهي کشيدم و گفتم:

- ولي حقيقت داره بابا ...

دليل جدايي ما رو هيچ کس جز بابا نمي دونست ... همه فکر مي کردن دليلش عدم تفاهمه ... ولي بابا دليل مسخره و کليشه اي منو قبول نکرد و اينقدر پاپي من شد تا سر از قضيه در آورد ...

- مي دونم دخترم .... حرف تو برام حجته!

از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ... مي خواستم خاطره هاشو هم تو ذهنم کمرنگ کنم ... ديگه خسته شده بودم ... بايد با خودم روراست مي شدم ... آرشاوير اولين پسري بود که دل منو لرزوند و من با همه وجودم بوسيدمش بغلش کردم و بهش محرم شدم ... اولين عشقم بود ... فراموش نمي شد ... تحت هيچ شرايطي اما شايد مي تونستم براي خودم کمرنگش کنم که ديگه با ديدنش اينجوري داغون نشم ...

لباس عوض کردم ... رفتم توي تخت و لحاف رو کشيدم سرم ... مي خواستم بخوابم ... نمي خواستم به هيچي فکر کنم ...

گوشيم داشت خودکشي مي کرد ... ماشينو کنار خيابون پارک کردم و از توي کيفم درش آوردم ...شماره ترسا بود ...

- الو ...

- سلام خانومي ناناز خودم ...

- سلام ترسا جون ... خوبي؟ آرتان خوبه؟ آترين چطوره؟

- اووه ... همه اشون خوبن ... تو خوبي؟

- مرسي ... چه حال؟ چه خبر؟

- خبراي داغ داغ هاليوودي ...

- چي هست حالا اين خبراي داغت ...

- ببين توسكا من چون خودم تو عشق خيلي زجر كشيدم تو رو درک مي كنم ... براي همينم هر اطلاعاتي كه شايد بتونه كمكت كنه رو بهت مي رسونم ... هر چند كه آرتان اگه بفهمه صاف منو مي كشه ...

اين دختر چي پيش خودش فكر مي كرد؟! درک من؟! آهي كشيدم و گفتم:

- چيزي شده؟

- آقاتون دوباره رفتن ايتاليا ...

آشكارا جا خودم و گفتم:

- جدي؟!

- آره ... اومده بود اينجا فقط يه سر به باباش بزنه گويا ...

- تو از كجا فهميدي؟

- هان! از اينجا به بعدش مهمه ...

- بگو ديگه ترسا ... كشتي منو ...

- خب بابا! منو نخور ... راستشو بخواي از همون روزي كه برگشته رفته سراغ آرتان البته من تازه امروز فهميدم ...

- خب خب؟

- هيچي ديگه آرتان هم يه كم باهاش كار كرده ... گويا اين دو ماهي كه ايتاليا بوده رو كامل بستري بوده ...

با صداي خفه اي گفتم:

- چي؟!!!!

- آره ... رفته اونجا و تحت دارو درماني شديد بوده ... الان هم به زور بهش اجازه دادن بياد ايران به شرط اينكه زود برگرده ...

- پس ... پس واسه چي ديگه پيش آرتان رفته؟

- واسه اينكه بعد از اينكه دوره دارو درمانيش تموم بشه بايد تحت رفتار درماني باشه ... يه جورايي بايد روانكاوي بشه ... اينه كه از آرتان خواست وقتي دوباره برگشت ايران باهاش كار كنه ...

- آرتان ... آرتان چي مي گفت؟

- هيچي مي گفت الان هم خيلي بهتر شده ولي هنوزم جاي كار داره ...

آهي كشيدم و گفتم:

- خوشحالم كه به فكر درمان خودش افتاده ... اما بين ما همه چيز ديگه تموم شده ... اصلا پيش خودم يه درصد هم احتمال نمي دم كه آرشاوير برگرده و من بخوام باهاش باشم ... فقط براش خوشحالم كه از اين عذاب راحت مي شه ...

- دروغ مي گي؟!!!!

- نه ... كاملا راست گفتم ...

- توسكا ... ولي تو دوسش دا...

- داشتم ... الان فقط مي خوام خودش راحت بشه ... رابطه من و آرشاوير با يه دنيا دلخوري تموم شد ... اين رابطه ديگه نبايد از نو شروع بشه ... چون چون حرمت ها از بين رفته ...

- بس كن توسكا ... اين عشقه! نه يه احساس دم دستي ... اين حرفا حاليش نيست ...

آهي كشيدم و گفتم:

- هر كس عقيده اي داره ... عشق هم حرمت داره ... ولي حرمتش بين من و آرشاوير از بين رفت ...

سكوت كرد و چيزي نگفت ... ديگه حوصله چونه زدن نداشتم براي همين هم با يه خداحافظي كوتاه تماسو قطع كردم ... حقيقتا از اينكه آرشاوير مي خواست درمان بشه خوشحال بودم ... اين همه زجر حق آرشاوير نبود ... واقعا كه حقش نبود ...

- الو سلام ...

- سلام شهريار جان خوبي؟

- ممنون خانوم! شما كه از بس به من زنگ مي زني من شرمنده مي شم ...

- اذيت نكن ديگه ...

- كجايي خانوم؟

- تو خونه ... كجا بايد باشم؟ كار كه ندارم بيكار افتادم اينجا ...

- خوب پس به موقع زنگ زدم ...

- خبري شده؟

- آره يه فيلم خوب برات دارم ... البته اينبار من تهيه كننده اش نيستم ...

- چه عجب!

- دست شما درد نكنه ... اينقدر از من خسته شدي؟

ريز خنديدم و گفتم:

- نه ... ولي ديگه داشتيم باعث شايعه سازي مي شديم ... اكثر فيلماي من تهيه كنندگيش با توئه ...

- نه خانوم نگران نباش ... كسي جرئت نداره پشت سر من شايعه بسازه ...

- اه اه! بابا جذبه!

مردونه خنديد و گفت:

- شيطوني نكن شيطون خانوم! الان فيلمنامه رو برات مي يارم ... بخون خبرشو بهم بده ...

- باشه ... وقتي تو معرفي كني يعني خوبه ديگه ...

چند لحظه سكوت كرد و سپس با صداي آهسته اي گفت:

- مرسي ازت ... بابت اعتمادت خانوم گل ...

چشمامو بستم ... حرفش هيچ لذتي بهم نبخشيد ... زمزمه كردم:

- كاري نداري؟

- نه مواظب خودت باش ...

- خداحافظ ...

يكي دو ماهي بود كه شهريار عجيب خودشو به من نزديک كرده بود و منم به جورايي بهش پناه برده بودم ... البته هيچ حرفي به جز فيلم و كار نداشتيم كه با هم بزنيم ... حتي يه بار هم در مورد خودش يا آرشاوير حرفي نزده بود ... براي همينم من كم كم باهاش احساس راحتي كردم ... حتي يكي دوبار هم با هم رفتيم بيرون ... خيلي آقا وار رفتار مي كرد اما براي مني كه مدام داشتم با آرشاوير مقايسه اش مي كردم زياد هم دلچسب نبود ... به خصوص كه همه اش مي ترسيدم بهم گير بده و مثل آرشاوير شكاک باشه ... براي همين هم حد خودمو باهاش رعايت مي كردم ... كم كم داشتم مي فهميدم كه پسر خوبيه ... همه كه مثل هم نبودن!

- خانم مشرقي ... اين مطمئنم بهترين كار سينمايي شما خواهد شد ...

با دست شقيقه ام رو مالش دادم ... اين تهيه كنندهه بدجور روي اعصابم بود ... از بس حرف مي زد سرم داشت مي تركيد ... آخ شهريار كاش اينم كار خودت بود ... اين منو ديوونه كرد! شهريار هم نشسته بود كنار يارو و با خنده داشت منو برنداز مي كرد ... از قيافه اش منم خنده ام گرفت ... يه لحظه ياد آرشاوير افتادم ... اگه بود الان چه فكري در موردم مي كرد؟ چهار ماه از آخرين باري كه ديده بودمش مي گذشت ... بعضي وقتا دل ازم نافرماني مي كرد و سر مي ذاشت به كوي اون ... اينجور وقتا با بدبختي يكي از آهنگاشو گوش مي كردم و زل مي زدم به تنها عكسي كه ازش داشتم ... يه كم آروم مي شدم ولي چه جوري بايد به دلم حالي مي كردم كه ديگه آرشاويري نيست ... ديگه كسي نيست كه ازم حمايت كنه ... ديگه ... با صداي تهيه كننده پريدم بالا:

- خانوم مشرقي ... شما با اين شرايط موافق هستين ؟

ديگه چه فرقي مي كرد؟ سري تكون دادم و زير قرارداد رو امضا كردم ... اينقدر از همه چي بريده بودم كه حتي نپرسيدم هم بازي هام كي هستن؟! فقط مي خواستم سرم گرم باشه ... ولي اين سوالو شهريار پرسيد:

- بالاخره بازيگر نقش اول مرد انتخاب شد؟

- نه هنوز ...

شهريار با تعجب گفت:

- نه؟!!!! اي بابا! كمتر از يک ماه ديگه فيلمبرداري شروع مي شه ... پس مي خواين چي كار كنين؟

- تقصير آقاي شكوهيه ... پدر ما رو در آورده ...

- آقاي شكوهي كيه؟

- كسي كه انتخاب بازيگر با اونه ... مي گه اين نقش يه بازيگر خاص مي خواد ... چيزي كه تو ذهنشه فكر كنم هنوز از مادر زاييده نشده ... ما خودمون خيلي ها رو پيشنهاد داديم ولي همه رو رد كرده ...

- اي بابا!

- با اين كاراي اين آقا فكر كنم كار فيلمبرداري عقب بيفته ... كارگردان سكته نكنه خوبه ...

- چي بگم والا؟! خدا به دادتون برسه!

از جا بلند شدم و گفتم:

- ديگه با من كاري نداريـن؟!

- نه ... مي تونين برين ... خيلي لطف كردين ...

شهريار هم از جا بلند شد و گفت:

- من ماشين ندارم توسكا منو هم تا يه جايي برسون ...

هر دو خداحافظي كرديم و از دفتر خارج شديم ... توي ماشين كه نشستيم شهريار گفت:

- از فيلمنامه راضي بودي؟ فكر كنم با همه كارايي كه تا الان كردي فرق داشته باشه ...

- آره خيلي خاصه ... اما زياد از حد عاشقانه اس عين رماناي ايراني مي مونه ...

- قشنگي و خاصيش به همينه ...

- من همه فيلماي عاشقانه ام عشقشون در كنار يه مسئله ديگه بيان مي شدن اما اين عشقش هم توي دل عشق بيان مي شه به نظر من اگه قسمتاي عاشقانه اش حذف بشه ديگه هيچي ازش نمي مونه ...

- درسته! و با بازيه تو مي شه يه فيلم عاشقانه فوق العاده ...

- حالا كاش همبازيم كسي باشه كه بتونم باهاش حس بگيرم ...

- رفتگر محله هم كه باشه تو عالي درش مي ياري ...

لبخندي زدم و گفتم:

- شايد ...

شهريار رو پياده كردم و خودم رفتم سمت خونه ... داشتم ماشين رو پارک مي كردم كه گوشيم زنگ خورد ... نگاه كردم روي صفحه اش ... ترسا بود ... عجيبه! خيلي وقت بود با من تماس نگرفته بود ... با تعجب جواب دادم:

- الو ...

- سلام ترسا خانوم كم پيدا!

- سلام توسكا جونم ... خوبي؟ چطوري خوش مي گذره؟ بابا چه خبره اينقدر فيلم زرت زرت مي دي بيرون؟ خسته شدم هر بار خواستم برم سينما فقط فيلماي تو رو ديدم ...

خنديدم و گفتم:

- حقا كه وروره جادويي ...

- آره آرتانم همين عقيده رو داره ...

دو تايي با هم خنديدم كه يه دفعه گفت:

- واي داشت يادم مي رفت براي چي زنگ زدما ... توسكاااااااااا

از جيغش پريدم بالا و گفتم:

- هان؟!!!! بابا كر شدم!

- خبر نداري!

- از چي؟!

- آرشاوير ... آرشاوير برگشته ...

پريدن رنگم رو حس كردم ... زانوهام از تو شروع به لرزيدن كردن ... اسمش كه مي يومد هميشه همينطور مي شدم ... با صداي لرزون گفتم:

- جدي؟

- آره ... آره ... ديروز رفته پيش آرتان ... آرتان مي گفت حالش خيلي بهتر شده ... مي گفت با چند جلسه روانكاوي توپ توپ مي شه!

آه كشيدم ... پس بالاخره راحت شد ... خدا رو شكر! ترسا وقتي ديد صدام در نمياد گفت:

- كوشي؟! هستي؟

- هستم ...

- تعجب كردي؟

- نه ... خوشحالم ... راحت شد ...

- تازه! با مامان و خواهرش هم برگشته ... گويا درس خواهرش تموم شده!

چشمام گرد شدن! چه زود! درس آرشين كه بايد سه چهار ماه ديگه تموم مي شد ... آرشاوير گفته بود درسش خيلي خوبه لابد ... لابد زودتر پاس كرده بود ... بغض داشت خفه ام مي كرد ... ترسا با هيجان گفت:

- حالا همه اينا به كنار ... قسمت هيجان انگيزش مونده ...

ديگه هيجان انگيز تر از اين؟ لابد الان مي گه مي خواد بياد خواستگاريت ... اگه اينو بگه ديگه مي شه اوج هيجان ... خودم از فكر خودم خنده گرفت و گفتم:

- ديگه چي؟

- ببينم تو تا حالا متوجه يه پرشياي سفيد نشده بودي كه تعقيبت كنه ...

توي ذهنم به تحليل پرداختم ... پرشيا ... سفيد ... دنبال من ... يادم نمي يومد ... گفتم:

- نه ... چيزي يادم نمي ياد ...

- خوب از بس خنگي ديگه ... آرشاوير به آرتان گفته دو ماه اولي كه از ايران رفته يه باديگارد واسه ات گذاشته كه مشكلي برات پيش نياد ... خودش اعتراف كرده كه اون موقع هنوزم درگير بيماري بوده ... ولي مي گفت الان ديگه اصلا تمايلي به اين كار ندارم ... توسكا خودش اينقدر بزرگ شده كه بتونه از خودش دفاع كنه ... اونقدر هم نجابت داره كه به كسي اجازه نده نزديكش بشه ... بعدم گفت از صميم قلب براش آرزوي خوشبختي مي كنم ... چيزي كه من نتونستم بهش بدم ...

خدايا چرا اين قلب لعنتي از كار نمي ايستاد؟!!! اينقدر تند مي كوبيد كه نفسمو بند آورده بود ... بغض داشت خفه مي كرد ... ناليدم:

- تو اينا رو از كجا مي دوني؟

- آرتان عادت داره صداي بيماراشو ضبط كنه و شبا بشينه گوش كنه و تحليلش كنه ... ديشب كه داشت به صداي آرشاوير گوش مي كرد من از پشت در اتاقش رد شدم و صدا رو شنيدم ... صبح هم محض احتياط رفتم پيداش كردم و از نو گوش كردم ... خودش اينا رو گفت ...

ديگه طاقت نداشتم ... فقط گفتم:

- كاري نداري ترسا؟

انگار فهميد حالم خيلي خرابه ... با نگراني گفت:

- خوبي توسكا؟

- خوبم ... خداحافظ ...

ديگه منتظر حرفي ازش نشدم ... تماسو قطع كردم و گوشيو پرت كردم روي صندلي كناري ... سرمو گذاشتم روي فرمون و از ته دل زار زدم ... خدايا آرشين و مامانش برگشتن ... حالش هم خيلي خوبه ... الان همه چيز شده اونجوري كه من آرزوشو داشتم ... ولي آيا ديگه من دلي دارم كه بتونم تقديمش كنم؟ و آيا ديگه اون اونقدر احساساتي هست كه جلوي پاي من زانو بزنه؟ جوابم به خودم نه بود .... يه نه قاطع! پس گريه كردم تا باقي مانده حسرت ها و احساساتم هم از بين برن ... اين تنها راه چاره بود ...

- توسكا ... همين امروز مي ري قراردادو فسخ مي كني ... بگو پشيمون شدي غرامتشو هم من خودم مي دم ... قول ميدم كه تو هيچ ضرري نكني ...

با تعجب نگاش كردم و گفتم:

- چي مي گي شهريار؟ هل هل منو از خونه كشوندي بيرون كه اينو بهم بگي؟ تو كه مي گفتي خيلي فيلم موفقي مي شه و خيلي خاصه ... هفته ديگه فيلمبرداري شروع مي شه ! مگه مي شه فسخش كنم؟!!!! اون بدبختا چه گناهي كردن؟ هر چقدرم كه خسارت بدي بازم جبران تلف شدن وقتشون كه نمي شه ...

با كلافگي دستي كرد توي موهاش و گفت:

- اي بابا! توسكا ... من يه فيلم بهتر برات پيدا كردم ...

- نمي خوام ...

داد كشيد:

- لعنتي!

و مشتشو كوبيد روي ميز ... اولين بار بود كه شهريار رو تو اين حالت مي ديدم ... با تعجب صندليمو بهش نزديک تر كردم و گفتم:

- چته شهريار؟ چرا اينجوري مي كني؟ طوري شده؟

خوبه كافي شاپ خلوت بود وگرنه الان دوباره بازار حرف و حديث داغ مي شد ... شهريار نفسشو با صدا داد بيرون و با عجز گفت:

- من نمي خوام تو توي اون فيلم بازي كني ... مي فهمي؟!

- حداقل برام دليلي بيار ...

زل زد توي چشمام ... چند ثانيه طولاني و سپس گفت:

- چون ... چون آرشاوير قراره همبازيت بشه!!!!

حس كردم فشار قوي برق به تنم وصل شد ... همه بدنم مور مور شد و بي حس و سوزن سوزن شدم ... تكيه دادم به پشتي صندلي و چشمامو بستم ... شهريار چنان با سرعت از روي صندلي بلند شد كه صداي افتادن صندليش سكوت كافي شاپو به هم ريخت ... اومد طرفم و با نگراني گفت:

- توسكا ... توسكا جان ... خوبي؟!

خوب بودم؟ نه نبودم ... حالم اصلا خوب نبود ... بغض گلومو فشار مي داد ولي نمي تونستم گريه كنم ... انگار يه گوجه سبز گنده راه گلوم و نفسمو بسته بود ... ليواني به لبام نزديک شد ...

- بخور ... بخور عزيزم ... آروم باش ... هنوز طوري نشده ... ديگه نمي ذارم اذيتت كنه ... قول مي دم كه نذارم هيچ اتفاقي بيفته ...

جرعه جرعه شربت قند رو سر كشيدم و كم كم حس كردم فشارم به حالت نرمال برگشت و بدنم هم از بي حسي خارج شد و تونستم چشمامو باز كنم ... نگاه نگران شهريار تو چشمام قفل شد ... سعي كردم لبخند بزنم ... حالا پيش خودش چي فكر مي كرد؟ فكر مي كرد من كشته و مرده آرشاويرم و از شنيدم اسمش اينجوري شدم؟ يا اينقدر ترسو شدم كه از ترسم داشتم پس مي افتادم؟ خدا خودش شاهده كه هيچ كدوم از اينا نبود ... من نا خودآگاه اسمشو كه مي شنيدم رعشه مي گرفتم ... بدون اينكه پاي احساسم در ميون باشه ... ديگه به نبودش به نداشتنش عادت كرده بودم ... شهريار وقتي مطمئن شد حالم بهتره سر جاش نشست و گفت:

- ببين از شنيدن اسمش چي شدي! حالا فكر كردي من اجازه مي دم تو باهاش بازي كني؟ محاله!

صدامو پيدا كردم و گفتم:

- شهريار از جانب من تصميم نگير ...

با چشماي گرد شده گفت:

- يعني مي خواي تو اون فيلم لعنتي ...

- بايد با بابام حرف بزنم ...

- يعني حرف من برات ...

- اه اينقدر يعني يعني نكن! يعني اينكه من و تو احساسي عمل مي كنيم اما بابا عاقلانه ترين تصميمو مي گيره ...

اولين بار بود كه مستقيما داشتم به احساسش اشاره مي كردم ... سرشو انداخت زير و مشغول بازي با فنجونش شد ... از جا بلند شدم و گفتم:

- منو ببر خونه ...

سريع بلند شد و بعد از حساب كردن پول قهوه ها هر دو از كافي شاپ خارج شديم و سوار ماشينش شديم ... پرسيدم:

- اگه قرار بشه تو اين فيلم بازي كنم تمرين هم بايد بكنم باهاش؟

انگار دوست نداشتم اسمشو بيارم ... فرمونو محكم فشار داد توي دستش و گفت:

- تمريناي اين فيلم يک ساعت قبل از هر پلان انجام مي شه ...

رسيديم جلوي در خونه ... پياده شدم و زير لب گفتم:

- ممنون بابت خبرت ... خداحافظ

اومدم برم سمت در كه صدام كرد:

- توسكا ...

برگشتم:

- بله ...

- محض رضاي خدا به بابات بگو توي تصميم گيريش احساس منو هم مد نظر قرار بده ...

زير لب به خودم فحش دادم ... خودم باعث شدم روش باز بشه ... آهي كشيدم و بدون دادن جواب رفتم سمت در ...

در حال رو كه باز كردم مامان اومد به استقبالم ... بهتر از قبل تحويلم مي گرفت ... به لبخندي گرم مهمونش كردم و گفتم:

- چطوري مامان خودم؟

- الحمد الله مامان ... بيا برو تو اتاقت دوستت يه ساعته منتظرته ...

با تعجب گفتم:

- دوستم؟

- طناز ديگه مامان ...

سريع رفتم سمت اتاقم ... باز چي شده بود؟! درو كه باز كردم ديدمش كه لب تخت نشسته و زل زده به گلاي قالي ... با شنيدن صداي در سرشو آورد بالا ...

لبخند زدم و گفتم:

- چه عجب ... خانوم كم پيدا ...

بالشو پرت كرد به سمتم و گفت:

- تو خفه .... بيشعور! روي هر چي دوسته سفيد كردي .... خوبه مي بيني من چه حالي دارم و لالي يه حالم از من نمي پرسي ...

حق داشت گله كنه! اما اگه الان مي گفتم حق داري ديگه ول كن نبود براي همينم گفتم:

- پاشو جمعش كن خوبه مي بيني چقدر سرم شلوغه خودت يه خبر از من بگير خوب ...

- بميري! رو كه نيست ... حيف سنگ پا قزوين!

خنده ام گرفت و با خنده نشستم كنارش ... غم توي چشماش هنوز هم بيداد مي كرد ... چه روزگاري داشت اين دختر ... با اينكه من وضعيتشو نداشتم اما يه جورايي دركش مي كردم منم جسمم باكره بود اما روحم از باكره گي خارج شده بود ... درست مثل طناز .... دستمو گرفت توي دستش و گفت:

- توسكا ... يه چيزي درست نيست!

با تعجب گفتم:

- هان؟ چي؟!

- باورت مي شه من همه خواستگارام به شكل عجيب غريبي دارن مي رن و ديگه هم پشت سرشون رو نگاه نمي كنن؟ همونايي كه يه روزي مي مردن تا يه گوشه چشم بهشون نشون بدم ...

- آخه يعني چي؟ متوجه نمي شم ...

- از شادمهر شروع شد ... يادته كه گفتم پنچر شد و بعدم قرار گذاشت براي يه روز ديگه ... اما بعدا بعد از اينكه يه مدت از من فرار كرد يه روز اومد جلو و بهم گفت پشيمون شده ... باور كن دوست داشتم بميرم اما به خودم دلداري دادم و گفتم قحطي خواستگار كه نيومده ... بعدي اومد خونه و دقيقا روزي كه قرار بود بريم واسه حرف زدن مامان پسره زنگ زد و عذر خواهي كرد گفت پسرش منو نپسنديده ... كار به همين جا ختم نشد تا حالا چهار نفر به همين شكل غيب شدن ... من مي دونم يه كاسه اي زير نيم كاسه است ...

- عجيبه! اگه تو ايرادي داشتي مي شد اينو پذيرفت اما ... به نظر خودت قضيه چيه؟

- نمي دونم ... نمي خوام توهم بزنم ... اما حسم بهم مي گه كار احسانه ...

با خنده گفتم:

- اينا توهمات آدم عاشقه ...

- نه به جون خودم! اون روز كه با شادمهر مي خواستم برم بيرون وقتي داشتم خداحافظي مي كردم كه برم خونه ديدم كه احسان داره با شادمهر يه گوشه حرف مي زنه ... همون روز شک كردم ...

- آخه ... آخه چه دليلي داره؟

- چه مي دونم چه دردي تو جونشه! اما مي خوام مطمئن بشم ...

- چه جوري؟

- يه نفر بايد بياد خواستگاري من ولي به شكل صوري ... بعدم قرار بذاريم بريم حرف بزنيم تا ببينم آيا سر و كله احسان پيدا مي شه يا نه ...

كمي فكر كردم ... راست مي گفت فكر خوبي بود ... گفتم:

- حالا خواستگار از كجا پيدا كنيم؟

- اين ديگه كار توئه ...

- اي بابا! مگه من بنگاه امور خير دارم ...

لبخند تلخي زد و گفت:

- نه ولي منم جز تو كسي رو نداشتم كه ازش اينو بخوام ...

دلم براش سوخت ... آتيشي كه اون توش بود هزار بار بدتر از آتيش من بود ... سرمو تكون دادم و گفتم:

- بازم بايد دست به دامن سام بشم ...

سرشو انداخت زير و گفت:

- به خدا خجالت مي كشم ...

- پاشو كاسه كوزه تو جمع كن ديوونه! ولي زن عمومو چي كار كنم؟!

- همينو بگو ...

- حالا يه كاريش مي كنم ... شايدم گفتم به يكي از دوستاش بگه ...

- اينجوري بهتر هم هست ...

- باشه خيالت راحت ...

بعد از رفتن طناز تازه خودم به صرافت آرشاوير افتادم ... يه راست رفتم سراغ بابا و با استرس براش تعريف كردم بابا خوب به حرفام گوش داد و بعد كه حرفام تموم شد بدون اينكه چيزي بگه به فكر فرو رفت ... منم عين بچه هاي خطاكار ساكت نشستم تا ببينم مجازاتم چيه؟ بعد از چند دقيقه سكوت بابا گفت:

- به نظر من كه بهتره عقب نكشي ...

- چرا؟

- نشنيدي كه توي بعضي از فيلما وقتي يكي از بازيگرا به مشكل بر مي خوره و حاضر به بازي نمي شه چه جوري همه جا مثل بمب مي تركه و همه مي فهمن؟

- درسته ...

- تو بايد تو اين فيلم بازي كني چون اگه اين خبر صدا كنه خيلي بد مي شه ... تبليغات اين فيلم توي نشريات چاپ شده ... اسم توام به عنوان بازيگر نقش اول آورده شده ... الان هم لابد همه جا پخش شده كه آرشاوير هم توي اين فيلم هست تو اگه بكشي كنار باعث به وجود اومدن خيلي حرفا مي شي ... بهتره كه جايگاه خودتو حفظ كني ...

- يعني مي گين؟

- آره من مي گم كار خراب شده رو بدتر از اين نكن ...

آهي كشيدم و گفتم:

- باشه هر چي شما بگين ...

- حالا چي شده كه هوس بازيگري زده به سرش؟

- والا منم خبر ندارم ... من تازه امروز شنيدم ...

بابا از جا بلند شد و در حالي كه مي رفت سمت دستشويي كه وضو بگيره گفت:

- فقط مي تونم بسپارمت به خدا ... همين ...

زير لب اسم خدا رو صدا زدم و از جا بلند شدم ...

اينكه پاهام مي لرزيد حالت عجيبي بود كه اعصابمو به هم مي ريخت ... ماشينو پارک كردم و رفتم پايين ... لوكيشن اوليه مون يه خونه بود توي خيابون نياوران ... خونه كه چه عرض كنم ... باغ بود! درو كه زدم يكي از بچه ها تدارکات درو برام باز كرد سوئيچو دادم بهش تا خودش ماشينو يه جاي مناسب داخل باغ پارک كنه ... و رفتم تو ... بچه ها تيكه به تيكه پخش بودن ... داشتم دنبال يه آشنا مي گشتم كه يهو شهريارو ديدم ... وا! اين اينجا چي كار مي كرد؟! با ديدن من و چشماي گشادم خنديد و اومد طرفم ... بدون سلام و عليک گفتم:

- شهريار تو اينجا چي كار مي كني؟

با لبخند گفت:

- ممنون از سلام و احوالپرسي گرمت ...

- ا جواب منو بده ...

- بابا بده اومدم تو تنها نباشي؟ تو اين اكيپ نه من هستم نه فريبا نه بقيه بچه ها ... ديدم ممكنه غريبي كني ...

تو دلم گفتم:

- يه كلمه بگو آرشاوير كه هست چشم نداري منو باهاش تنها ببيني ...

ولي لال شدم و نذاشتم روش بيشتر از اين باز بشه ... چند تا از بچه ها اومدن طرفمون و اجازه صحبت بيشتر بهمون ندادن ... بي اراده داشتم با چشم دنبال آرشاوير مي گشتم ... اينقدر چشم گردوندم تا بالاخره ديدمش ... اما ... خداي من! اين دختره ... اين دختره كي بود كنارش؟!!!! قيافه اش خيلي آشنا بود ... چسبيده بود به آرشاوير ... بازوي آرشاوير بين دستاي ظريفش حبس شده بود و دو تايي داشتن غش غش مي خنديدن .... فارغ از اين دنيا ... چقدر دختره خوشگل بود ... چرا قلبم داشت مي يومد تو دهنم؟ چرا صورتم اينقدر داغ شده؟ چرا حس مي كنم نمي تونم راه برم؟ خدايا .... اين ديگه چه بلائيه؟ يعني آرشاوير تو شش هفت ماه همه چي از يادش رفت؟! به همين راحتي؟ ولي اون كه هنوز به من محرمه ... نفهميدم چطور همراه گريمور رفتم توي اتاق گريم ... نفهميدم كي گريم شدم ... كاش مي شد برم هر چي از دهنم در مي ياد به هر دوشون بگم ... چرا هنوز نسبت بهش حس مالكيت دارم ؟ از جا بلند شدم و سرمو محكم تكون دادم ... من بايد قوي باشم ... بايد قوي باشم ...

از اتاق گريم كه رفتم بيرون بي اراده دوباره به آرشاوير خيره شدم ... تيپش ديوونه كننده بود ... داشتم با يه لبخند نگاش مي كردم كه دوباره اون دختره اومد ... رفت طرف آرشاوير ... دستشو حلقه كرد دور كمر آرشاوير و گونه اشو بوسيد ... خون تو رگام يخ زد ... همون موقع آرشاوير چرخيد به سمت من ... نگامو دزديدم و خواستم از اونجا دور بشم كه با يه حركت سريع خودشو رسوند به من ... پيچيد جلوم :

- سلام ...

- س ... سلام ...

- خوبين؟

خواستم جوابشو بدم كه دختره با هيجان اومد طرفمون ... نفس تو سينه ام حبس شد ... ولي خوب مي تونستم خودمو خونسرد جلوه بدم ... داشتم با خونسردي نگاش مي كردم كه با چشماي گشاد شده گفت:

- توسكا؟!

وا! اين چرا اينقدر صميمي شد يهو؟ خواستم چيزي بگم كه يهو بغلم كرد و با محبت گفت:

- عزيز دلم!!!!

كم مونده بود دو تا شاخ روي سرم سبز بشه ... خودمو با خشونت كشيدم كنار و با تعجب به آرشاوير خيره شدم ... آرشاوير لبخندي زد و گفت:

- معرفي مي كنم ... خواهرم آرشين ...

خواهر؟! آرشين؟!!!!! اين لبخند گشاد چه جوري سبز شد روي صورت من؟ نا خودآگاه دستشو گرفتم و گفتم:

- آرشين!

آرشاوير سرفه اي كرد و گفت:

- آرشين ... ما بايد تمرين كنيم ... مراسم معارفه باشه واسه بعد ...

آرشين اخمي به آرشاوير كرد و گفت:

- برو چند دقيقه اونور ... مي خوام با توسكا تنها باشم ... ا پسره بد!

آرشاوير با جديت گفت:

- گفتم باشه واسه بعد ...

بعد رو به من گفت:

- توسكا خانوم ... براي تمرين بايد بريم اون طرف ...

توسكا خانوم؟! از كي من شدم توسكا خانوم؟!!!! آرشين هم داشت با تعجب نگاهمون مي كرد ... آرشاوير ديگه منتظر حرفي از ما نشد و رفت به همون سمتي كه گفته بود ... بي اختيار دنبالش كشيده شدم ... چقدر دوست داشتم از ته دل بخندم ... پس الكي ترسيده بودم ... خواهرش بود! ترس؟!!!! ترس واسه چي؟ توسكا تو از آرشاوير جدا شدي ... ديگه نبايد روش حس مالكيت داشته باشي اون مي تونه با هر كسي نامزد و بعد هم ازدواج كنه ... تو چي كاره اوني؟! با عجز گفتم:

- باشه بكنه ولي الان نه !

آرشاوير با تعجب نگام كرد و گفت:

- چيزي گفتي؟

واي بلند فكر كردم! سريع گفتم:

- نه نه داشتم ديالوگامو مي گفتم ...

يه تاي ابروشو انداخت بالا و گفت:

- آهان ...

دو تايي نشستيم روي صندلي آرشاوير يكي از كاغذاشو برداشت و گفت:

- بهتره از اينجا شروع كنيم

و جمله اي رو نشون داد ... خدايا چقدر خونسرد بود! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- باشه ...

مشغول تمرين كردن شديم ... خداييش خوب بلد بود توي نقشش فرو بره ... يه كم كه گذشت منم به حالت عادي برگشتم و يه ساعتي با هم تمرين كرديم ... ديالوگاي سكانس هاي اول فيلم بود و زياد عاشقانه نبود خدا رو شكر! با دستور فيلمبردار حاضر شديم براي اينكه بريم جلوي دوربين ... من بايد از بيرون زنگ مي زدم و بعد وارد خونه مي شدم ... رفتم بيرون و زنگ رو زدم ... مستخدم خونه در رو باز كرد ... ترسون و لرزون پا توي باغ خونه گذاشتم داشتم آروم آروم جلو مي رفتم و اينطرف و اونطرف رو نگاه مي كرد كه آرشاوير از ساختمون اومد بيرون ... كت شلوار پوشيده و كروات زده ... صاف سر جام ايستادم ... با اخماي درهم اومد جلوم ايستاد و گفت:

- با كي كار داري؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- براي ... براي آگهي روزنامه اومدم ...

پوزخندي زد و گفت:

- جدي؟!

- بله ...

- مدرک؟!

وا انگار داشت با نوكر باباش حرف مي زد مرتيكه ... گفتم:

- ليسانس علوم تربيتي ...

- برو تو ... مامان باهات مصاحبه مي كنه ... فقط اينو بدون اگه قرار بشه استخدام بشي حتما بايد مدركتو بياري من چک كنم ... خسته شدم از اين مدركاي قلابي ...

به دنبال اين حرف راه افتاد سمت ماشينش كه كنار ديوار و زير سايه بون پارک شده بود ... روشنش كرد و گازشو گرفت رفت ... نمي دونم چرا ... ولي اين فيلم انگار براي من يكي فيلم نبود ... حس خاصي داشتم نسبت به همه ديالوگايي كه قرار بود بگم و قرار بود بشنوم ... بعد از رفتن آرشاويز آهي كشيدم و رفتم سمت ساختمون ... كاگردان كات داد و من سر جام متوقف شدم ... خدا رو شكر خوب از آب در اومده بود و لازم نبود دوباره بگيريم ... رفتيم براي استراحت و آماده شدن براي يكي ديگه از سكانس هاي داخل باغ ... آرشين خودشو انداخت كنار من و گفت:

- عالي بود!

- مرسي عزيزم ....

- توسكا خيلي خوشحالم كه دارم مي بينمت ...

- فداي تو ... منم همينطور ... خيلي دوست داشتم ببينمت ...

- باور كن بابت اتفاقي كه بين تو و آرشاويز افتاده خيلي ناراحتم ... همه اش تقصير منه شايد اگه من ايتاليا نمي رفتم ... آرشاويز هيچ وقت بيمار ...

- بيخيال آرشين با قسمت نمي شه جنگيد ...

- ولي شما زوج بي نظيري مي شدين ...

- حالا كه خدا نخواست ...

- دلم مي سوزه آخه ...

- آرشين جان ... اصلا بيا راجع به يه چيز ديگه حرف بزنيم ... مامانت خوبن؟

- خوب؟! اي بد نيست ... البته الان كه آرشاويز رو به بهبوده مامان هم بهتره ... تنها غمش آرشاويره ...

- حق دارن ...

- توسكا يه خواهشي بكنم رد نمي كني؟

- چي ؟

با خودم گفتم لابد الان خواهش و تمنا مي كنه كه داداششو ببخشم ... آماده شده بودم درخواستشو رد كنم كه گفت:

- آخر اون هفته ... تولدمه ... مي شه خواهش كنم بياي؟ تولد خونه خودمونه و شامش رو قراره توي رستوارن آرشاويز بخوريم ... آرشاويز اصرار كرد براي اينكه يه بادي به كله همه بخوره آخر شب بريم بيرون ... خيلي خوش مي گذره ...

اين دختر چه توقعي داشت؟!!!! گفتم:

- راستش مي بيني كه چقدر سرم شلوغه ... دوست دارم بيام ولي ...

- ولي و اما نداره ... بايد بياي ... محاله هيچ عذر و بهونه اي رو قبول كنم ...

اي خدا من چه جوري حالا به اين حالي كنم كه نمي شه! روبرو شدن من با آرشاويز سخته برام ... همين كه تو فيلم تحمل مي كنم هم خيليه اما پا گذاشتن توي اون خونه ... اون رستوران ... كار غير ممكنيه ... گفتم:

- آرشين من نمي خوام با خاطراتم روبرو بشم ...

- ببين اگه نياي من اينجوري برداشت مي كنم كه هنوز هم آرشاويرو دوست داري ...

با چشماي از حدقه در اومده نگاش كردم و ناليدم:

- آرشين!

موذيانه خنديد شونه بالا انداخت و گفت:

- همينه ... يا مي ياي يا ...

- خيلي خب مي يام!

واقعا منو توي تنگنا قرار داد ... با خوشحالي بغلم كرد و بعد از بوسيدنم گفت:

- خيلي ماهي! تو مهمون افتخاريه من هستي ...

لبخندي زدم و از جا بلند شدم تا براي صحنه بعدي آماده بشم ... يه جورايي با دستام گور خودمو كنده بودم ...

آرشاويرِ اينقدر جلوي من طبيعي رفتار مي كرد كه من حيرت زده مي شدم ... اين همون آرشاويرِ بود؟ واقعا دليل اين همه تغيير چي بود؟!!!! كم كم با ديدن رفتار عادي آرشاويرِ من هم خونسردي خودمو به دست آوردم و از اون طبيعي تر شدم ... توي آخرين پلان يه صحنه اي داشتيم كه من مي خواستم با قهر از اون خونه بزنم بيرون ولي آرشاويرِ مي دوه دنبالم و جلومو مي گيره ... من داشتم با حالت گريه مي دويدم و آرشاويرِ هم دنبالم ... از پله ها كه اومدم پايين يهو ديدم بومب پشت سرم صدا اومد ... سريع برگشتم آرشاويرِ روي پله سر خورده بود و افتاده بود كف حياط ... يه لحظه با همه وجودم ترسيدم ... قبل از اينكه كارگردان كات بده جيغ زدم:

- آرشاويرِ ...

و دويدم به سمتش ... در حالي كه غش غش مي خنديد از جا بلند شد ... همه بچه هايي كه دويده بودن سمتش با ديدن خنده اش خنده اشون گرفت و زدن زير خنده ... من سر جام خشک شده بودم زير لب زمزمه كردم:

- خاک بر سرت توسكا ... جلوي خودتو بگير دختره شل و ول ابله!

ارشاويرِ لباسشو تكوند و گفت:

- چيزي نشد ... مي تونيم دوباره بگيريم ...

همه بچه ها با خنده برگشتن سر جاهاشون ... آرشاويرِ اومد كنار من و با پوزخند گفت:

- مي تونم دليل اين نگراني عجيب غريبت رو بدونم؟!

با چشمايي گشاد شده نگاش كردم ... ادامه داد:

- اصلا دوست ندارم مضحكه همه بشم ... خواهشا يه كم رعايت كن ... سابقه من و تو زياد درخشان و طبيعي نيست ...

يهو داغ كردم ... اگه نگران حرف بقيه نبودم همون موقع دستمو مي بردم بالا و با تموم قدرت مي خوابوندم توي صورتش ... پسره پرو! يه جوري حرف مي زد انگار فقط خودش آبرو داشت ... اما جلوي خودم رو گرفتم و فقط گفتم:

- واقعا برات متاسفم! حيف من كه نگران تو شدم ... تو لياقت نگراني منو نداري ... اما اينو بدون من براي تو خيلي هم طبيعي نگران شدم اگه هر كس ديگه جاي تو بود ... مثلا اگه شهريار بود اونموقع معني نگراني واقعي رو مي فهميدي ...

پوست سفيدش در جا سرخ شد ... نفس راحتي كشيدم كه تونستم بكوبمش ... همون لحظه شهريار اومد كنارمون ... آروم پرسيد:

- چيزي شده؟ حس كردم اسم خودمو شنيدم ...

لبخند اغواگري بهش زدم و گفتم:

- آره داشتم مي گفتم اين نقشي كه الان آقاي پارسيان داره بازي مي كنه واسه تو خيلي برازنده اس ... كاش تو قبول مي كردي بازي كني ...

آخه قبل از آرشاوير به خود شهريار پيشنهاد بازي دادن كه قبول نكرد ... آرشاوير دندوناشو ساييد روي هم صداشو حتي منم شنيدم ... چشمكي به شهريار زدم و ازشون فاصله گرفتم تا براي دوباره بازي كردن آماده بشم ... مطمئنا شهريار فهميد كه براي كوبيدن آرشاوير اين حرفا رو زدم ... اما داشت با دمش گردو مي شكست راه مي رفت و سر به سر همه مي ذاشت ... بالاخره اون پلان هم گرفته شد و كار تعطيل شد ... با همه خداحافظي كردم به غير از آرشاوير ... البته اونم نيازي به خداحافظي من نداشت و اصلا حواسش به من نبود ... يهو شهريار اومد كنارم و با صداي بلند گفت:

- توسكا ماشين آوردي ...

- آره چطور؟

- مي شه منم تا يه جايي ببري؟

با تعجب نگاش كردم ... مطمئن بودم ماشين آورده ... خودم كنار ماشينش ديدمش ... تا خواستم چيزي بگم چشمكي زد و به آرشاوير اشاره كرد فهميدم مي خواد به خاطر من لجشو در بياره ... خنده ام گرفت ... چه خبيثي بوديم ما دو تا ... زير چشمي به آرشاوير نگاه كردم ... مشغول حرف زدن با يكي از پسرا بود ولي كاملا معلوم بود همه حواسش اين طرفه ... منم از عمد با صداي بلند گفتم:

- خواهش مي كنم بابا اين حرفا چيه ... بريم ...

تند تند از بقيه خداحافظي كرديم و رفتيم سوار ماشين من شديم ... همين كه راه افتادم نگاهي به هم انداختيم و زديم زير خنده ... شهريار وسط خنده هاش گفت:

- چي مي گفت اون موقع بهت اينقدر مثل لبو سرخ شده بودي ....

دوباره از يادآوري حرفاش اعصابم به هم ريخت و غريدم:

- هيچي ...

- مطمئن؟

- آره بابا ... بيخيال ... هر چي گفت دو برابرش تلافي كرديم ...

لبخندي زد و گفت:

- مطمئن باش خودم همه جوره هواتو دارم ... اصلا نگران نباش ...

- مرسي شهريار لطف داري ... حالا با ماشينت چي كار مي كني؟

- با آژانس مي رم برش مي دارم ...

- ببخش افتادي تو دردسر و زحمت ...

زل زد توي چشمام و با لحن خاصي گفت:

- زحمت؟!!! فكر كردي كنار تو بودن زحمته واسه من؟ نه ... نه ... اين يه لذته ... لذت محض ...

حس كردم گونه هام ارغواني شدن ... آب دهنمو قورت دادم و به زور گفتم:

- شهريار ...

آهي كشيد و گفت:

- بهتره همين كنار نگه داري من پياده مي شم ديگه ...

- بذار تا دم يه آژانس برسونمت ...

آهي كشيد و گفت:

- نه مي خوام يه كم پياده برم و به بدبختي خودم فكر كنم ...

با تعجب گفتم:

- بدبختي؟!

با كلافگي گفت:

- مي شه نگه داري؟

ماشينو كشيدم كنار خيابون و ايستادم ... در رو باز كرد و در حالي كه مي رفت پايين گفت:

- آره ... اين اوج بدختيه كه به اندازه سر سوزن هم به چشم كسي كه دوسش داري نياي ...

بعد از اين حرف در رو به هم زد ... دستشو توي جيبش كرد و قدم زنان از ماشين فاصله گرفت ... خوب شد رفت وگرنه واقعا نمي دونستم در جوابش بايد چي بگم ... تازه داشتم مي فهميدم شهريار چه پسر خوب و آقائيه ... كاش هيچ وقت آرشاوير وارد زندگي من نشده بود ... كاش ...

فصل سيزدهم

جلوي آينه دستي به موهام كشيدم ... همه رو برده بودم بالا و چند تا تيكه اشو از اين طرف و اون طرف ول كرده بودم ... آرايشم به رنگ آبي بود و لباس بلند و حريرم هم آبي رنگ بود ... كفش هاي نقره ايمو پا كردم و براي خودم چشمک زدم ... خونه خراب كن شده بودم حسابي ... رژ لب صورتيمو دوباره زدم و يه كم جلو آينه عقب جلو رفتم ... گوشيم زنگ زد ... سريع رفتم سمتش ...

- الو ...

- بدو بيرون خانوم خانوما ...

- بدوم كه مي افتم ...

- اه اه لابد كفشات پاشنه سي سانتيه ...

با خنده گفتم:

- شهريار! كفش پاشنه سي سانتي هم مگه داريم؟!!!

- چه مي دونم؟!

- نه بابا ده سانته ...

- خب پس خرامان خرامان بيا كه من منتظرم ...

- باشه اومدم ...

گوشيو قطع كردم مانتوي بلندمو روي لباسم پوشيدم شالمو كشيدم روي سرم و بعد از خداحافظي از مامان بابا رفتم بيرون ... آرشين گفته بود مي تونم با خودم هر كسي رو كه خواستم ببرم و من اينقدر از دست آرشاوير عصبي و دلخور بودم كه تصميم گرفتم با شهريار برم ... اين بهترين گزينه براي چزوندنش بود ... البته اگه هنوزم به من مثل قبل نگاه كنه ...شايد هم اصلا براش مهم نباشه ... به شكل زجر آوري اين فكر عذابم مي داد ... سرمو تكون دادم تا اين فكرا ازم دور بشه ... ماشين شهريار درست جلوي در پارک شده بود ... با لبخند رفتم طرفش و سوار شدم ... با ديدن من سوتي زد و گفت:

- چه كردي بابا!

- خوب شدم؟!

- عالي! پدر صاحاب اين بابا در مياد امشب ...

با خنده گفتم:

- ا شهريار ...

- نه جدي مي گم ... رنگ آبي خيلي بهت مي ياد ...

- نه به اندازه قرمز ...

- خب من تا حالا تو لباس قرمز نديدمت ...

- قسمت بشه ببيني ...

- شيطون شدي خانوم ...

- واي استرس دارم شهريار ...

- استرس براي چي؟!

نمي تونستم حرف دلمو به شهريار بزنم .... نبايد مي فهميد از ديدن آرشاوير مي ترسم ... از اينكه بازم بخواد تحقيرم كنه ... آهي كشيدم و گفتم:

- بالاخره فايملاشون قضيه نامزدي ما رو مي دونن ... شايد بخوان حرفي بزنن ...

-نه بابا ! اگه هم كسي حرفي زد حواله اش كن به من ... حالا همه اينا به كنار ... منو بگو! بدون دعوت دارم مي يام ...

- نخيرم آرشين خودش گفت ...

- اون اگه مي دونست مي خواي با من بري عمرا اگه تعارف مي زد ...

- بس كن شهريار استرس منو بيشتر نكن ...

بيچاره ساكت شد ... توي راه دم يه گلفروشي ايستاد تا من جعبه گردنبندي كه براي آرشين خريده بودم رو با يه دسته گل تزئين كنم ... دسته گل رو گرفتم و رفتيم سمت باغ ارشاوير اينا ... استرس داشتم اما مي دونستم كه از پسش بر مي يام ...

ماشين رو پارک كرديم و دو تايي پياده شديم ... شهريار اومد كنارم و در حالي كه به ماشيناي مدل بالاي پارک شده نگاه مي كرد گفت:

- چه خبره اينجا!

- چه خبره؟

- مثل عروسي مي مونه ...

بهش لبخند زدم ... بازوشو گرفت به سمتم و گفت:

- بهتره دستمو بگيري كه گم نشي ...

از بهونه اي كه آورد خنده ام گرفت و دستش رو گرفتم و دوتايي رفتيم تو ... پا گذاشتن به اين خونه برام مثل شكنجه بود ... حس مي كردم يه راه از گلبرگ هاي گل سرخ ريخته روي زمين و وسطش آرشاوير دست به سينه با يه شاخه گل رز منتظر منه ... دلم هواي آغوششو ... بوسه هاشو كرد ... از كنار پهلوي خودم يه نيشگون محكم گرفتم تا آدم بشم ... الان وقت دپرس شدن نبود ... وسط سالن پنج شش جفت دختر و پسر داشتن جيک تو جيک مي رقصيدن و حسابي در حال لاو تركوندن بودن ... شهريار با لحن بامزه اي كنار گوشم گفت:

- به به چه شبي بشه امشب ...

با خنده گفتم:

- هيز بدبخت ...

- هي هي هي! هيز يعني چه؟ منظورم فقط به تو بود ...

قبل از اينكه بتونم جوابي بهش بدم آرشين اومد به سمتمون ... يه لباس بلند از ساتن شيري پوشيده بود كه حسابي بهش اومده بود موهاشم شينيون باز و بسته درست كرده بود ... خداييش خيلي ناز بود ... با شادي گفت:

- توسكا جونم ... خيلي خوش اومدي ...

- ممنون آرشين جون ... تولدت مبارک ...

گل و كادو رو گرفتم به سمتش ... گل رو گرفت و گفت:

- ممنون عزيزم ... خيلي لطف كردي ... خودت گلي ...

- مرسي عزيزم ...

به در اتاقي اشاره كرد و گفت:

- بهتره بري اونجا لباست رو عوض كني و بياي تا به بقيه معرفيت كنم ... مامان خيلي بيتاب ديدنته ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- حتماً

آرشين مشغول سلام و احوالپرسي با شهريار شد و من رفتم سمت اتاقي كه بهم نشون داده بود ... سعي مي كردم به اطراف نگاه نكنم ... دوست نداشتم با آرشاوير چشم تو چشم بشم ... اصلا نمي دونستم هست يا نه ... با اينحال با سرعت رفتم تو اتاق مانتومو در آوردم شالمو هم برداشتم ... دستي به موهام كشيدم و رژ لبمو تجديد كردم ... حرف نداشت ... در اتاق رو باز كردم و رفتم بيرون ... حالا ديگه مجبور بودم به اطرافم هم نگاه كنم ... يكي يكي نگاه ها به سمتم مي چرخيد و با تعجب بهم خيره مي شدن از اين وضع راضي نبودم ... مونده بودم چه خاكي تو سرم بريزم كه شهريار خودشو به من رسوند ... توي نگاهش حرارتي مي ديدم كه مي تونست آتيشم بزنه ... اما اگه توسكاي قبل بودم نه توسكايي كه الان بودم ... دستمو گرفت و كنار گوشم گفت:

- بايد بگيرمت كه يه موقع ندزدنت ...

آرشين با شادي خودشو به من رسوند و گفت:

- دختر محشر شدي! چقدر اين رنگ بهت مي ياد ...

- مرسي عزيزم ... البته هنوزم ستاره تويي ...

- شكسته نفسي مي كني ... با وجود تو من هيچي نيستم ... زود باش بيا كه مامانم از انتظار دور از جونش هلاک شد ...

به ناچار همراهش راه افتادم ... منو برد سمت خانم مسني كه خيلي شيک پوش و خوشرو بود ... سعي كردم لبخند بزنم ... اين همون زني بود كه اين همه وقت منتظر برگشتش بودم ... با لبخند بهم نزديک شد و گفت:

- سلام دخترم ... خيلي خوش اومدي ...

- سلام خانوم پارسيان ... ممنون ...

منو در آغوش كشيد و با مهري مادرانه با صدايي كه از غصه مي لرزيد گفت:

- هي روزگار! يه روي فكر مي كردم تا ببينمت بهم مي گي مامان درست مثل پشت تلفن ... فكر نمي كردم بهم بگي خانوم پارسيان ...

چقدر صداش غم داشت ... غم صداش اينقدر زياد بود كه نا خودآگاه اشک توي چشمام جمع شد و گفتم:

- متاسفم ... واقعا متاسفم ...

آرشين اعتراض كرد:

- ا مامان! براي چي ناراحتش كردي؟! همه چي تموم شده رفته پي كارش ... اين دو تا هم هر دو راضين ... شما چرا اينجوري مي كني؟

چقدر حرفش به نظرم سنگين اومد ... هر دو راضين! اين يعني آرشاوير ككش هم نگزيده بود ... نكبت خر! با صداي پدر جون مجبور شدم از خانوم پارسيان جدا بشم ...

- به به ببين كي اينجاست!

چرخيدم و با شادي گفتم:

- پدرجون!

آغوششو به روم باز كرد و گفت:

- سلام به روي ماهت عزيزم ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- سلام ...

در گوشم با لحن مهربوني گفت:

- خيلي خوش اومدي دخترم ... خوشحالم كردي ...

- ممنون ...

ضربه اي به كمرم زد و گفت:

- برو خوش باش عزيزم ... دوست ندارم امروز گرد غصه رو روي صورتت ببينم ... برو بزن و برقص ...

- چشم حتما ...

با فشار دست پدر جون از بقيه عذر خواهي كردم و با چشم دنبال شهريار گشتم ... اه اه! چشمام درست مي ديد؟ كنار آرشاوير ايستاده بود و داشتن مي گفتن و مي خنديدن ... چشمامو يه بار باز و بست كردم ... نه درست مي ديدم ... با هيجان رفتم سمتشون تا ببينم قضيه چيه ... آرشاوير كت شلوار مشكي پوشيده بود با پيرهن سفيد كروات مشكي و سفيد ... طبق معمول تيپش دختر كش بود ... با ديدن من خنده شو خورد و گفت:

- سلام توسكا خانوم ... من مي رم ديگه شهريار كاري داشتي باهام، پيش بچه هام ...

حتي صبر نكرد تا من جوابشو بدم!!!! چرا اينجوري مي كرد؟! شهريار گفت:

- توام مثل من تعجب كردي؟ منم باورم نمي شد اينقدر گرم تحويلم بگيره ...

- قضيه چيه شهريار؟

- خودمم نمي دونم ...

نشستم روي صندلي و گفتم ...

- ديگه دارم گيج مي شم با اين كاراش ...

دستمو كشيد و گفت:

- چه مي شينه! پاشو ببينم ... من اومدم برقصم نه غمبرک زدن تو رو ببينم ...

به ناچار همراهش رفتم وسط ... جلوم ايستاد و دوتايي مشغول رقصيدن شديم ... در همون حالت گفت:

- نبايد رفتاراش برات مهم باشه ... بذار هر كاري دوست داره بكنه ... هر چي بيشتر كم محلي كني بهش بيشتر آتيش مي گيره ...

- اون اصلا به من فرصت مي ده كه بخوام كم محليش كنم؟

- كم كم فرصت هم پيش مي ياد ... دقيقا مثل الان كه داري با من مي رقصي و اون داره حرص مي خوره ...

- اون؟ عمرا اگه براش مهم باشه ...

- پسر نيستي كه اين چيزا رو بفهمي ...

فقط پوزخند زدم ... يهو ديدم شروع كرد به شمردن:

- سه ... دو ... يک ...

داشتم با تعجب نگاش مي كردم كه صداي آرشاويز بلند شد:

- شهريار جان يكي از بچه ها باهات كار داره ... مي شه يه سر بهش بزني؟

شهريار پوزخندي به من زد و گفت:

- فعلا كه مي بيني دستم بنده ... بعد از رقص مي رم ... رقص با توسكا افتخاريه كه كم نصيب هر كسي مي شه ...

چون پشتم به آرشاويز بود قيافه اشو نمي ديدم ... اما فهميدم كه رفت ... شهريار با همون پوزخند زير لب گفت:

- كور خوندي آقا ... اين تو بميري ديگه از اون تو بميري ها نيست ...

اصلا متوجه منظورش نشدم ... بعد از تموم شدن آهنگ من نشستم و شهريار رفت به همون سمتي كه آرشاويز گفته بود ... يكي از پسراي فاميلشون اومد سمت من و گفت:

- خانوم مشرقي افتخار اين دور رقص رو به من مي دين؟

با سردي گفتم:

- شرمنده تازه نشستم خسته ام فعلا ...

بيچاره ضايع شد دمشو گذاشت روي كولش و رفت ... هنوز يه كم از رفتنش نگذشته بود كه آرشاويز با اخم اومد سمتم و گفت:

- تو كه با شهريار رقصيدي ... فقط شروين گناه كرده بود كه ردش كردي؟

با تعجب گفتم:

- شروين چه خريه؟!

- پسر دوست بابام ...

با غيض گفتم:

- اونم يه ابله مثل تو ... بي غيرت بدبخت ...

باورم نمي شد! نه به قبلش نه به الان! يهو منو كشيد سمت خودش ... آهنگ ملايمي پخش شد ... شروع كرد به تكون خوردن ... غريدم:

- ولم كن ...

با دستش به كمرم چنگ انداخت و منو با خشونت كشيد توي بغلش و گفت:

- كدوم احمقي به تو گفته من بي غيرتم؟

در حالي كه سعي مي كردم ازش فاصله بگيرم گفتم:

- لازم نيست كسي بگه ... من هنوز زن توام داري منو پيشكش مي كني به اين و اون ...

- تو خودت داري راحت تنتو حراج ...

هنوز حرفش تموم نشده بود كه با مشت محكم كوبيدم توي شكمش ... از درد چشماشو بست و من با لذت گفتم:

- از اين چرت و پرتا بگي بدترشو مي خوري ...

- هار شدي!

- درست مثل خودت ...

- حقيقت تلخه نه ؟

- بس كن ... يه كم ديگه ادامه بدي آبروتو مي برم ...

منو محكم تر چسبوند به خودش و كنار لاله گوشم زمزمه كرد:

- اوخ كوچولو ... ترسوندي منو ... عزيزم ترس زياد واسه قلبم خوب نيست ...

اون لحظه دوست داشتم با همه وجودم جيغ بزنم :

- تو چه مرگته؟!!!!!

اما هيچي نگفتم ... صدامو خفه كردم و فقط گفتم:

- دست كثيفتو بكش كنار ... مي خوام برم بشينم ...

دستشو سريع كشيد كنار و بازم كنار گوشم گفت:

- او ببخشيد نمي دونستم دستاي همه تميزه جز دستاي شوهرت ...

بعد از اين حرف لباشو نرم كشيد به لاله گوشم كه باعث شد همه تنم داغ بشه ... دوست داشتم با همه وجودم بكشمش سمت خودم و لبامو بچسبونم روي لباش ... اما حيف ... تا ساعت هشت ديگه چيزي از جشن نفهميدم تا اينكه همه آماده شديم بريم رستوران آرشاوير ... نقشه ها داشتم براي اون رستوران ... آرامش رو از آرشاوير مي گرفتم ... اون حق نداشت بعد از اين همه ظلمي كه به من كرد تازه تحقيرم هم بكنه ... بايد آدمش مي كردم ...

ساعتي بعد آرشين اعلام كرد كه وقت رفتن به رستورانه ... همه به سمت ماشينا رفتن تا راهي بشن ... آرشين كه همون اول نشست توي ماشين آرشاوير و چند تا از دوستاش هم نشستن عقب ... خيلي لجم گرفت ... براي چي بايد اين همه دختر سوار ماشين آرشاوير مي شدن؟! به خودم توپيدم:

- به تو هيچ ربطي نداره ...

با صداي شهريار از فكر خارج شدم:

- بيا ديگه توسكا ... همه رفتن ...

نگاه از ماشين آرشاوير گرفتم و سوار ماشين شهريار شدم ... حتي نمي خواستم ديگه برگردم و عكس العمل آرشاوير رو ببينم ... بميره از حسودي و حرص! شهريار ترمز دستي رو آزاد كرد و خواست راه بيفته كه كسي به شيشه زد ... برگشتم و با ديدن آرشين جا خوردم ... اشاره كرد يه لحظه برم پايين ... در رو باز كردم و پياده شدم ... آرشين دستم رو گرفت و با نگراني گفت:

- توسكا ...

با نگراني گفتم:

- جانم ؟ طوري شده؟

- نه نه نگران نباش ... فقط ... چيزه ... مي شه تو بياي پيش من؟

- كجا؟!!!

- توي ماشين آرشاوير ديگه ...

پوزخندي زدم و گفتم:

- اونجا كه پر شده ...

با شادي گفت:

- اگه تو بياي من خاليش مي كنم ...

نفسمو با صدا دادم بيرون و گفتم:

- نه ممنون آرشين ... ترجيح مي دم با شهريار بيام ..

- توسكا ...آخه ... تو هنوز زن داداش مني!

راست مي گفت! چقدر من پست شده بودم! اما نبايد بفهمه احساس گناه دارم وگرنه ديگه دست از سرم بر نمي دارن ... با خشم گفتم:

- مگه هنوز اون صيغه باطل نشده؟

- خوب .... خوب آرشاوير كه چيزي نگفته ...

- ولي بابا ازش خواسته كه يه روز بره باطلش كنه ... فكر مي كردم تا الان ...

- خوب هنوز كه نشده ...

دستمو گذاشتم سر شونه اش ... سه چهار سالي ازم بزرگ تر بود ولي اينقدر كه روحش پاک و معصوم بود عين دختر بچه ها رفتار مي كرد ... گفتم:

- ببين آرشين جان ... من و شهريار فقط با هم دوستيم ... من كه كار خلافي نمي كنم!

يكم نگام كرد ... انگار دودل بود كه حرفي رو بزنه ... اما دلشو زد به دريا و گفت:

- من داداشمو مي شناسم توسكا ... داره ديوونه مي شه ...

پوزخند زدم و گفتم:

- فكر نكنم !

- تو اونو درست نشناختي!

- ببين آرشين ... بين من و اون ديگه هيچي نيست ... پس حق نداره خودشو بندازه وسط مسائل خصوصي من ...

آهي كشيد و گفت:

- جفتتون عين همين! اصلا به من چه كه اينقدر دارم تو سرم مي زنم ... گفتم شايد توام دوست نداشته باشي دوستاي من توي ماشين اون سر به سرش بذارن و براش دلبري كنن ...

كاش مي تونستم بگم درست فكر كردي! اما قبل از اينكه فرصت كنم چيزي بگم صداي داد آرشاوير بلند شد:

- دل و قلوه دادنت تموم نشد آرشين ... بجنب ديگه ... بچه ها تو رستوارن منتظرن ... تدارک ديدن ...

پشتمو كردم بهش و اداشو در آوردم ... نكبت! آرشين از من فاصله گرفت و من دوباره سوار شدم ... شهريار با پوزخند گفت:

- چي مي گفت؟

نفسمو با صدا دادم بيرون و گفتم:

- نگران داداششه!

- توسكا ...

- بله؟

- تو ... تو ...

- من چي؟

- هنوزم دوسش داري؟

آهي كه كشيدم نا خودآگاه بود ... شهريار داشت كنجكاوانه نگام مي كرد ... سرمو به چپ و راست تكون دادم و گفتم:

- اينقدر بدي ازش ديدم كه ديگه عشقي باقي نمونده ...

آيا حقيقتا همينطور بود؟ نفسي به راحتي كشيد و گفت:

- پس نذار توي زندگيت دخالت كنه ...

بايد بحثو عوض مي كردم ... گفتم:

- همچين حقي نداره ... شهريار! نمي خواي راه بيفتي؟ همه رفتنا!

شهريار نگاهي به دور و اطراف كرد و گفت:

- ا ... ما جا موندیم ...

سريع ماشينو راه انداخت و با سرعت رفتيم به سمت رستوراني كه مسيرش را چشم بسته هم مي تونستم برم ...

جلوي در رستوران ماشين رو توي پاركينگ پارک كرديم و رفتيم تو ... همه بچه ها دور تا دور رستوران روي تخت ها و داخل اتاقک ها نشسته بودن و مشغول بگو بخند بودن ... شهريار با ژستي با مزه سرش رو خاروند و گفت:

- اي بابا! انگار جا براي ما دو تا نمونده ... همه جا پره! مي خواي يه زير انداز پهن كنيم كنار همين حوضه بشينيم؟

خنده ام گرفت ... با چشم دنبال آرشاوير گشتم ... همراه آرشين داشتن بين تخت ها چرخ مي زدن و سفارش ها رو مي گرفتن ... چشمام برقي زد و توي دلم گفتم:

- الان وقت تلافيه!

با لبخند گفتم:

- بيا بريم ... من يه جاي بهتر رو سراغ دارم ...

شهريار هم از همه جا بيخبر دنبال من راه افتاد و من رفتم سمت ميز رويايي خودم و آرشاوير ... چراغ هاي برکه روشن بودن و ميزمون درست سر جاي قبلي بود ... شهريار با حيرت گفت:

- چه خوشگله اينجا! تو از کجا اينجا رو بلدي؟!

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- ما اينيم ديگه ...

نشستم روي صندلي و چشم دوختم به برکه ... چقدر اينجا خاطره داشتم ... براي بار اول اينجا بهم گفت دوستم داره! چقدر اينجا ازش جمله دوستت دارم رو شنيدم ... آخ خدا ... بهم صبر بده ... شهريار با لبخند گفت:

- چند وقتي هست که منم تو فکر ساختن يه رستوران هستم ... بايد از ايده اينجا استفاده کنم ... فکر کن ! همه باغ رو تيکه تيکه به اين شکل در بيارم ... اسمشو مي ذارم بهشت!

چقدر رويايي! اما فقط به زدن لبخند اکتفا کردم ... الان وقت اجراي نقشه بود ... دستم رو بردم به سمت زنگي که روي ميز قرار داشت ... نا خودآگاه داشتم مي خنديدم ... زنگ رو زدم و نشستم منتظر ... مطمئنا يکي مي يومد که سفارش ما رو بگيره! به يک دقيقه نکشيد که صداي پا شنيدم ... شهريار پشتش به سمت جاده شني بود ولي من به خوبي به اون سمت ديد داشتم ... آرشاوير و يکي از گارسون ها دوان دوان اومدن سمت ما ... همين که آرشاوير چشمش به من افتاد در حالي که دستمو گذاشته بودم زير چونه ام و داشتم با لبخند نگاش مي کردم سر جاش خشک شد ... گارسون بيچاره هم کنارش ايستاد ... فکش منقبض شده بود و به جون خودم داشت سکته مي کرد ولش مي کردي ميزو مي کوبيد توي سر هر دومون ... بد جور جلوي خودشو گرفته بود ... شهريار که نگاه خيره منو ديد برگشت عقب و با ديدن آرشاوير از جا بلند شد و گفت:

- به سلام! چه بهشتي ساختي آرشاوير داشتم تعريفشو مي کردم ...

آرشاوير در حالي که چشم از من بر نمي داشت گفت:

- لطف داري ...

آب دهنشو قورت داد ... دستشو مشت کرده بود ... به خدا قسم که الان تو فکرش فقط اين آرزو چرخ مي زد که مشتشو همچين بکوبه تو سر من که تا گردن فرو برم تو زمين درست عين ميخ طويله ... از تشبيه خودم خنده ام گرفت و پوزخندي نشست گوشه لبم ... چنان اخمي روي صورتش بود که وحشت کردم ... چند قدم بهمون نزديک شد و گفت:

- بچه ها براتون اون بيرون يه تخت آماده کردن ... بهتره کنار بقيه بشينين ... توسکا خانوم مي دوني که اين قسمت مال مهموناي خاصه! امشب اينجا رو براي آرشين آماده کردم ...

اينبار نوبت من بود که دستم مشت بشه ... باورم نمي شد! مي خواست جاي خودمون رو بده به خواهرش؟ وجدانم داد کشيد:

- تو خفه! بچه پرو! حداقل اون مي ده به خواهرش! تو که با يه پسر غريبه عين بز سرتو انداختي زير و اومدي اينجا ... يه ذره حرمت هم قائل نشدي ...

آه کشيدم ... براي چزوندن آرشاوير داشتم مدام راه رو غلط مي رفتم ... انگار کور شده بودم ... از جا بلند شدم و گفتم:

- چون جا نبود اومديم اينجا ...

- الان جا باز شده ... بفرماييد لطفا ...

به ناچار همراه شهريار راه افتاديم و از جاده شني گذشيتم ... حالم خيلي گرفته بود ... ولي همين که روي تخت نشستم چشمم به آرشين افتاد که روي يه تخت کنار دوستاش نشسته بود .... يعني چي؟ اين که الان بايد توي بهشت من باشه! پس چرا اينجاست؟ گارسون سفارش گرفت و رفت ... شهريار مدام داشت با گوشيش حرف مي زد ... يکي از فيلماش مجوز نگرفته بود و اعصابش حسابي به هم ريخته بود ... در به در دنبال يه پارتي مي گشت که کارشو راه بندازه ... به بهونه شستن دستم از جا بلند شدم و رفتم سمت بهشت ... بايد مي فهميدم کي اونجاست ... حسودي منو مي کشت اگه آرشاويرو کنار يه دختر ديگه مي ديدم ... پاورچين پاورچين جاده شني رو رد کردم و يه جايي ايستادم که بتونم ميزو ببينم ... آرشاوير تنها نشسته بود ... پاشو روي پاش

انداخته بود ... خيره شده بود به آسمون و داشت سيگار مي كشيد ... چنان غرق دود سيگارش شده بود كه انگار اصلا توي اين دنيا نيست ... دستمو گرفتم به تنه يكي از درخت ها ... چه ژست شيكي گرفته بود ... چه غمي توي چشماي سياهش بود ... ابروهاش حسابي در هم گره خورده بود ... اينجوري شده بود عين يه تندیس! يه تندیس از يه مرد مغرور ... يه مرد مغرور دست نيافتني خواستني ... سيگارش لاي انگشت اشاره و وسط دست چپش بود ... با دست راستش كرواتشو شل كرد و دكمه هاي بالايي پيراهنشو باز كرد ... يه كم كه گذشت سرشو گذاشت روي ميز و سيگارشو پرت كرد توي بركه ... صداشو شنيدم و قلبم فرو ريخت:

- چه كردي با من لعنتي كه سيگارم آرومم نمي كنه ...

بغض گلومو گرفت ... صدايي از درون بهم نهيب زد:

- خوشحال نباش! از كجا معلوم كه با تو باشه؟! شايد رفته ايتاليا و دوباره ياد خاطرات گراتزيا افتاده ... آره حتما همينه! وگرنه چه دليلي داره اينقدر با من بد رفتاري كنه؟

دلم شكست ... مسير اومده رو برگشتم ... غذا رو روي تخت چيده بودن و شهريار هم منتظر من بود ... ديگه دل و دماغ نداشتم ... حتي تصور اينكه آرشاوير به يه نفر ديگه فكر كنه هم برام سخت بود و غير ممكن ... دوست نداشتم بهش فكر كنم ... اذيتم مي كرد ... شهريار سعي مي كرد منو بخندونه اما من حتي خنده ام هم نمي گرفت بعد از خوردن شام قرار بود دوباره بريم خونه آرشاوير اينا براي ادامه جشن هر كاري كردم كه ديگه نرم آرشين اجازه نداد كه نداد من هم ناچارا تسليم شدم و همراه شهريار دوباره رفتيم اونجا ... اما جلوي در تلفني به شهريار شد كه مجبور شد برگرده ... گويا پارتي جور شده بود و حالا بايد مي رفت سراغ طرف .... با همه خداحافظي كرد و رفت ... منم ناچارا تنها رفتم تو ... هنوز وارد نشده همه دوباره ريخته بودن وسط و داشتن مي رقصيدن ... چه انرژي داشتن ! مانتومو دادم به آرشين تا برام آويزون كنه و تنها نشستم روي يكي از مبل ها ....دقايقي بود كه تنها نشسته بودم و داشتم به رقص بقيه نگاه مي كردم ناگهان چشمم افتاد به آرشين ... يكي از پسرا دستشو گرفته بود و مي كشيدش وسط كه با هم برقصن آرشين داشت غش غش مي خنديد ... پسره هم مي خنديد ولي ولش نمي كرد آخر هم كشيدش توي بغلش و مشغول رقص شدن ... سريع به آرشاوير نگاه كردم الان خون به پا مي كرد ...اما با چيزي كه ديدم چشمام زد بيرون ... خونسرد نشسته بود روي يكي از مبل ها داشت نوشيدني مي خورد و با لبخند به اين صحنه نگاه مي كرد ... همچين داشتم با تعجب و چشماي قليده بيرون نگاش مي كردم كه سنگيني نگامو حس كرد و نگاشو چرخوند سمت من ...

فصل چهاردهم

قبل از اينكه بتونم چشم ازش بردارم نگامو غافلگير كرد و نمي دونم چي توي صورتم ديد كه نوشابه پريد توي گلوش و به سرفه افتاد يه كم سرفه كرد تا حالتش طبيعي شد و بعد غش غش مشغول خنديدن شد ... خدا رو شكر صداي موسيقي بلند بود و كسي متوجه قهقهه ديوونه وار اون نمي شد ... ولي چنان از ته دل مي خنديد كه منم داشت خنده ام مي گرفت! چش شد اين يهو؟ يه كم كه خنديد بلند شد و از جلوي چشمم دور شد ... خداييش يه چيزيش مي شدا! داشتم به اين نتيجه مي رسيدم كه آرشاويرو اصلا نشناختم ... درسته كه چهره آرشاوير هميشه يه غرور پنهان رو نشون مي داد اما هيچ وقت مغرور نبود! حالا اين پسر مغرور ... كه به شدت به من كم محلي مي كرد و منو اصلا نمي ديد ... يه كم برام عجيب بود ... آرشين كه رقصش تموم شده بود اومد طرفم و گفت:

- يالا بيا وسط ببينم ...

- بيخيال آرشين ...

- همين كه گفتم ...

- باور كن خيلي خوردم ... الان سنگينم اصلا نمي تونم تكون بخورم ...

- همين يه بار ... آخه پدرام خيلي اصرار داره باهات برقصه اما خودش نتونست ازت بخواد ....

با تعجب گفتم:

- پدرام كيه ديگه؟!

به سمتي اشاره كرد و من كسي رو ديدم كه چهره اش هنوز هم توي ذهنم حک شده بود! همون پسري كه اون شب وسط خيابون نجاتم داد ... چهره جذابش تو ذهنم مونده بود ... پس باديگاردي كه ترسا مي گفت اين بود! الان يادم افتاد ... چه دنياي كوچيكي! قبل از اينكه بتونم مخالفت كنم آرشاوير جلو اومد و گفت:

- وقتي مي گه نمي تونه يعني نمي تونه ديگه ... چرا گير مي دي آرشين ...

آرشين نگاهي به آرشاوير كرد و گفت:

- باشه داداش ... ببخشيد ....

بعد هم بدون هيچ حرفي رفت ... وا! اين كه هنوزم مثل قبله ... حسابي گيج شده بودم! نسبت به آرشين راحت بود ولي به من كه رسيد ... گفتم:

- شايد من مي خواستم برقصم ... واسه چي ...

پريد وسط حرفم و گفت:

- تو خودت داشتي مي گفتي حال نداري ...

- اما با ديدن پدرام نظرم داشت عوض مي شد ...

دندوناشو كشيد روي هم و گفت:

- هنوزم مثل قبلي ...

- مثل قبل؟ مگه من قبلا چي كار مي كردم؟

- هيچي برات مهم نيست ... انگار نه انگار كه من هنوزم ...

- باطل كن اون صيغه رو ... اصلا دوست ندارم خودتو آقا بالا سر من بدوني ...

- فكر كردي من دوست دارم؟ نه عزيزم ... منم منتظرم يه كم سرم خلوت بشه تا در اولين فرصت اين دندون لقو بكشم بندازم دور ..

نتونستم جلوي خودمو بگيرم و با نفرت خيره شدم بهش ... ديگه طاقت نداشتم توي اون خراب شده بمونم ... با غيض راه افتادم سمت آرشين و گفتم:

- عزيزم من ديگه بايد برم خونه ساعت دوازدهه ... بابا مامان نگران مي شن ... مي شه يه زنگ بزني آژانس بياد برام؟

با تعجب گفت:

- چرا آژانس؟ مي گم آرشاوير برسونتت ...

قبل از اينكه بتونم چيزي بگم شيرجه رفت سمت آرشاوير ... بايد هر طور شده بود آرشاوير رو مي پيچوندم اصلا نمي تونستم تا خونه تحملش كنم ... حرفاش خيلي نيش داشت و نمي دونستم براي چي اينقدر از من كينه به دل داره كه دوست داره بچزونتم ... كاش مي شد بفهمم چشه! آرشين دست آرشاوير رو كشيد و كشون كشون آوردش سمت من و گفت:

- آرشاوير جونم توسكا مي خواد بره ... لطف مي كني برسونيش؟

آرشاوير پوزخندي زد و گفت:

- اي بابا! همراهش قالش گذاشته؟

آخ كه چه كيفي مي داد اگه مي شد با آرنج بكوبم توي دهن اين بشر! آرشين چشم غره رفت بهش و گفت:

- آرشاوير! ارت نظر نخواستيما! فقط گفتم برسونش ... توسكا مهمون افتخاريه منه ... اگه ناراحتش كني از دستت ناراحت ميشم ...

آرشاوير دستاشو برد بالاي سرش و گفت:

- باشه بابا تسليم فقط به خاطر تو ...

بعد نگاه سرسري به من انداخت و گفت:

- بريم توسكا خانوم ...

اينقدر تحقير شده بودم كه دوست داشتم تف بندازم توي صورت آرشاوير ... داشتم دنبال يه جواب دندون شكن مي گشتم كه صداي زنگ گوشيم بلند شد ... سريع از داخل كيف دستيم كه توي دستم بود درش آوردم شماره شهريار بود ... فرشته نجات من توي اون موقعيت ... ناخودآگاه لبخند زدم و جواب دادم:

- الو ...

خيلي دوست داشتم بگم جانم تا چشماي آرشاوير در بياد ... ولي اين از شخصيتم بر نمي يومد ... پس گفتم الو ...

- سلام توسكا ... هنوز توي تولدي؟

- سلام ... آره چطور مگه؟

- بمون مي يام دنبالت ...

- مگه كارت تموم شد؟

- آره ... كار خاصي نبود ... ببخش كه تنهات گذاشتم ... ولي الان مي يام اونجا ...

اگه دنيا رو بهم مي دادن اينقدر شاد نمي شدم ... اينبار ديگه من هيچ كاره بودم خدا خودش وسيله عذاب اين شازده مغرور رو فرستاد ... آخيش!!! دلم خنک شد ... پرو!

سريع گفتم:

- باشه منتظرم ...

گوشيو كه قطع كردم رو به چشماي منتظر آرشين و آرشاوير گفتم:

- شهريار داره مي ياد دنبالم .. مي رسه تا چند دقيقه ديگه ...

بعد زل زدم توي چشماي آرشاوير و گفتم:

- شما هم برو راننده بقيه شو ...

از چشماش خون مي باريد ... خنديدم و گفتم:

- آرشين جان ... مانتو و شال منو كه گرفتي كجا آويزون كردي؟

آرشين كه حسابي شوكه شده بود فقط به بالا اشاره كرد ... آرشاوير با قدم هاي بلند ازمون فاصله گرفت و من رفتم توي دستشويي كه اول يه كم بخندم و يه آب هم به صورتم بزنم ... زير لب گفتم:

- حقته! تا تو باشي نخواي لج منو در بياري ... بچه پرو!

از دستشويي اومدم بيرون و رفتم سمت اتاقاي بالا ... اتاق آرشاوير هم بالا بود ... مونده بودم لباسم توي كدوم اتاقه كه آرشاوير از اتاقش اومد بيرون و گفت:

- اينجاست ...

بدون اينكه تشكري بكنم يا حرفي بزنم رفتم توي اتاقش و در اتاق رو با ضرب كوبيدم به هم ... مانتو روي تختش بود ... سعي كردم به هيچي نگاه نكنم ... اما مگه مي شد؟ بي اراده به ديواراي اتاق زل زدم ... هيچ عكسي از من ديگه به ديوارا نبود ... همه رو برداشته بود ... نا خودآگاه بغض گلومو گرفت ... نشستم روي تخت ... چرا ما اينجوري شده بوديم؟ چرا از هم فرار مي كرديم در حالي كه همه اش داشتيم مي رسيديم به هم؟ يعني واقعا من براي آرشاوير مرده بودم؟ اين رفتارا چي بود كه داشتيم عين بچه ها از خودمون در مي آورديم؟ شكستن غرور هم ... اونم جلوي بقيه ... چرا؟ آخه چرا؟ بابام يه بار تو عصبانيت يه حرفي زد كه يادمه من خيلي خنديدم ... اما الان كه فكر مي كنم مي بينم حقيقته ... به من گفت دخترم خر كه لگدت مي زنه توام بايد بهش لگد بزني؟ البته منظورم اين نيست كه آرشاوير دور از جونش خره ! اما من بايد بهش مي فهموندم كه رفتارش درست نيست ... ما نمي تونستيم ديگه با هم باشيم ... باشه! اما حداقل مي تونسيتم عين دو تا آدم بالغ با هم رفتار كنيم ... ديگه نيازي به اين وحشي بازيا نبود كه ... آره بايد من با رفتارم اونو هم آروم كنم ... اينجوري اصلا درست نيست ... بابا بفهمه به كل ازم نا اميد مي شه ... از جا بلند شدم و مانتومو تنم كردم ... گوشيم زنگ خورد ... شهريار بود ... در حالي كه شالمو سر مي كردم جواب دادم:

- الو ...

- من دم درم ... بدو بيرون ...

- الان مي يام ...

گوشيو قطع كردم ... خواستم از اتاق برم بيرون كه حسي منو كشيد سمت بالش آرشاوير ... نشستم لب تخت و بالشو برداشتم ... ناخودآگاه گرفتمش توي بغلم و همينطور كه بوش مي كردم چند بار بوسيدمش ... حس آرامش عجيب غريبي به دلم سرازير شد ... به خودم نمي تونستم دروغ بگم ... هنوزم آرشاوير رو ديوونه وار دوست داشتم ... اگه هم داشتم به خودم مي پيچيدم و حرص مي خوردم فقط واسه اين بود كه طاقت كم محلي ديدن ازشو نداشتم! خواستم بالشو بذارم سر جاش كه ... خداي من!

عکس من زير بالشش بود ... يه عکس که خودش توي شمال ازم گرفته بود با موهاي باز و خيس شده ... نگام توي اين عکس به قول خودش عين نگاه يه بچه گربه معصوم شده بود ... عکس من زير بالش آرشاوير چي کار مي کرد؟!!!!... عکسو انداختم سر جاش بالشو گذاشتم روش و با سرعت رفتم سمت در ... مي خواستم از اين خونه برم وگرنه اشکم در مي يومد و آبروم مي رفت ... همين که دستمو بردم سمت دستگيره در خشکم زد ... در دستگيره نداشت! فقط يه ميله آهني زده بود بيرون ... هر چي تکونش دادم باز نشد که نشد ... خدايا! اين ديگه چه وضعي بود چند بار محکم کوبيدم به در ولي انگار نه انگار! ده دقيقه اي بود که حبس شده بودم توي اتاق ... هر چند دقيقه يه بار به در مي کوبيدم ولي فايده اي نداشت ... ناچارا شماره شهريار رو گرفتم و جريان رو بهش گفتم ... طولي نکشيد که صدا از پشت در بلند شد ...

- توسکا ...

خودمو چسبوندم به در و گفتم:

- بله ... من اينجام ...

- توسکا ... در از اين طرف هم دستگيره نداره ... صبر کن بذار به آرشاوير بگم ببينم دستگيره اين در کجاست!

- باشه فقط زود باش دير شده ...

خيلي زود با آرشاوير برگشتن و صداي آرشاويرو شنيدم که گفت:

- درو بسته واسه چي؟ در اين اتاق خيلي وقته که خرابه! تازه مي خواستم عوضش کنم ...

- خب بايد لولا رو باز کنيم ...

- فکر نکنم بشه ..

- يعني چه؟

- مي توني امتحان کني ...

- يه دو تا آچار پيچ گوشتي به من بده ببينم چي کار مي تونم بکنم ...

چند لحظه بعد صداي تق تق بلند شد ... نيم ساعتي طول کشيد اما هيچ اتفاقي نيفتاد ... صداي خسته شهريار بلند شد:

- لعنتي! انگار يکي اين لولا رو جوش داده! تکون نمي خوره ...

- گفتم که ...

- اه! چته اينقدر خونسرد وايسادي کنار من! در اتاق توئه ها! چه جوري باز و بسته اش مي کني؟ يه کاري کن اين دخترو بياريم بيرون ...

- بايد صبر کنه صبح بشه برم يه نفرو بيارم قفل درو درست کنه ...

جيغ کشيدم:

- چي؟!!!! تا صبح من بايد بمونم اين تو ...

خونسردانه گفت:

- بله ... مقصر خودتون هستين ... در اتاق خراب بود ... مي تونستين نبنديش ...

پامو کوبيدم روي زمين و گفتم:

- من عمرا اينجا بمونم ...

- پس بيا بيرون ...

رفتم سمت پنجره ... لعنتي ارتفاعش خيلي زياد بود ... نشستم لب تخت ... حالا چه خاكي تو سرم بايد مي ريختم؟ صداي آرشين هم اومد ... داشتن براش توضيح مي دادن ... وقتي فهميد جريان چيه صدام كرد:

- توسكا خوبي؟

- نه ... بابام سكته مي كنه اگه من شب نرم خونه ...

- اي بابا! ... خب يه كاري بكنين ديگه ... نمي تونين درو بشكنين ...

چند تا ضربه محكم به در خورد و دنبالش شهريار گفت:

- نه فايده نداره تكون نمي خوره ...

آرشاوير با همون لحن خونسرد ديوونه كننده اش گفت:

- تنها راهش اينه كه زنگ بزنين خونه تون و بگين كه شب نمي رين ...

- بابا بفهمه چي شده ديوونه مي شه ... فكر مي كنه يه بلايي سرم اومده ...

آرشين گفت:

- يعني هيچ راهي نيست؟

- نه ... بايد صبح بشه ...

- خب توسكا زنگ بزن بگو امشب دوستاي من مي مونن توام قراره بموني ... مثل اينكه چاره اي نيست ...

- اي خدا ... اين ديگه چه مصيبتيه!

شهريار عصبي گفت:

- من مي رم مي گردم شايد يه قفل سازي چيزي پيدا كنم ...

- ساعت يكه! كجا اينوقت شب بازه ...

- يعني دست روي دست بذاريم؟

- اتفاقي قرار نيست بيفته كه ... فقط بايد بخوابه تا صبح بشه ... در هم كه خرابه كسي نمي تونه مزاحمش بشه ...

پسره ننر! چه راحت! پدر جون و مامانش هم اومدن بالا و اونا هم سعي كردن درو باز كنن ولي نشد كه نشد ... ناچارا زنگ زدم خونه ... هيچ راه ديگه اي باقي نمونده بود ...

بابا خيلي راحت تر از اون چيزي كه فكر مي كردم قانع شد ... شايد خودش هم راضي نبود كه من اين موقع برم خونه و از طرفي آرشين خواهر آرشاوير بود و بابا ازش حسابي مطمئن بود ... وقتي گوشي رو قطع كردم صداي شهريار بلند شد:

- توسكا ... راحتي؟ مي خواي منم بمونم؟

جلل خالق! اين بمونه اينجا بگه چي؟! آبروم جلوي همه مي ره ...به خصوص جلوي خونواده آرشاوير ... گفتم:

- نه نه خوبم ... مي تونم تا صبح اينجا دووم بيارم ...

- يعني برم؟

- آره شهريار .. ببخش توام توي دردسر افتادي ...

- نه بابا اين چه حرفيه ... باشه پس من مي رم ولي صبح حتما مي يام دنبالت كه ببرمت سر فيلمبرداري ...

اه اصلا ياد فيلمبرداري فردا نبودم ... پامو كوبيدم روي زمين ... يعني مي تونستم اينجا مثل آدم استراحت كنم؟ مطمئنا نه! استراحت اونم روي تخت آرشاوير؟!!! محاله! يه كم كه گذشت صداي شهريار دوباره بلند شد:

- هستي؟! توسكا ... چرا جواب نمي دي؟

- هان ... باشه باشه ...

- پس صبح مي بينمت فعلا شب بخير ...

- شب بخير ...

شهريار رفت و صداي آرشين بلند شد:

- توسكا به چيزي نياز نداري؟

- نه عزيزم ... برو به مهمونات برس ...

- بايد ببخشي باور كن عذاب وجدان گرفتم ... من اصلا نمي دونستم در اتاق آرشاوير خرابه ... اصلا تو اونجا رفتي براي چي؟

- خب ... خب لباسامو اينجا گذاشته بودي ديگه ...

- من؟!!!

قبل از اينكه حرف ديگه اي بزنه آرشاوير گفت:

- برين پايين ديگه ... همه وايسادين اينجا ... زشته ! اون همه مهمون اون پايينه ...

صداي پاهاشون رو شنيدم كه رفتن و خودم چمباتمه زدم روي تخت ... عجب مصيبتي! حالا بايد تا صبح اينجا مي نشستم؟ بلند شدم رفتم طرف كتابخونه اش ... داشتم كتابا رو زير و رو مي كردم كه صداش بلند شد:

- توسكا ...

آخ كه چقدر دلم براي اين مدلي صدا كردنش تنگ شده بود ... دوست نداشتم بهم بگه توسكا خانوم ... رفتم نزديک در و گفتم:

- بله؟

- خوبي؟

- بد نيستم ...

- مي خواي بخوابي؟

- اگه خوابم ببره ...

- ببين اگه روي ملحفه و بالش من خوابت نمي بره تا ...

اين چه حرفي بود؟! سريع گفتم:

- نه نه راحتم ...

با صدايي كه توش خنده موج مي زد گفت:

- جدي؟

فكر كردم داره مسخره ام مي كنه ... حرصم گرفت و گفتم:

- بله ... حرف ديگه اي هم هست؟

- حالا چرا عصبي شدي؟ منو بگو كه مهموني رو ول كردم اومدم اينجا حال تو رو بپرسم ...

قبل از اينكه بتونم جوابي بهش بدم صداي آرشين بلند شد:

- آرشاوير چرا نمي ياي پايين؟ اون موقع تا حالا اونجا ايستادي؟ دوستم باهات كار داره ...

خنده ام گرفت ... آرشين قشنگ لو دادش ... اون اصلا پايين نرفته بود ... قند توي دلم آب شد ... كاش نره پايين ... غلط كرده دوست آرشين كه بخواد با آرشاوير من كار داشته باشه ... صداشو شنيدم كه گفت:

- تو برو ... بگو ارشاوير سرش درد مي كنه داره استراحت مي كنه ... هر وقت خواستن برن خبرم كن كه براي خداحافظي بيام ...

- مطمئني؟

- بله ...

- آرشاوير ... يعني قولت يادت رفت؟

- چه قولي؟!!!

- قول دادي برام بخوني!

صداي نفس كشيدن كلافه آرشاوير رو شنيدم ...

- خيلي خب ... برو الان مي يام ...

آرشين با خوشحالي رفت و آرشاوير گفت:

- اگه به چيزي نياز پيدا كردي فقط كافيه روي گوشيم زنگ بزني ...

زمزمه كردم:

- باشه ...

فكر كردم رفت ... ولي دوباره صداش بلند شد:

- توسكا ...

- بله ...

- متاسفم ... خيلي دوست داشتم الان توام پايين باشي ...

- اشكال نداره ...

ديگه چيزي نگفت و فهميدم كه رفته ...

قلبم داشت تند تند مي كوبيد ... انگار جنبه مهربوني دوباره آرشاوير رو نداشتم ... آرشاوير رفت و من همونجا پشت در نشستم تا صداشو بشنوم ... مي دونستم الان مي خواد براي مهمونا بخونه ... چقدر به همه حسادت مي كردم ... يه ربعي گذشته بود كه

صداي دست و سوت و جيغ بلند شد و به دنبال اون سكوت همه جا رو فرا گرفت ... خدا رو شكر وقتي مي خوند همه لال مي شدن و مي تونستم صداشو به راحتي بشنوم ... بازم يه آهنگ به زبون اصلي ... همچين گوشمو چسبونده بودم به در كه نزديک بود برم توي در ... كاراي خدا بود كه خودم با همون زبون دست و پا شكسته مي تونستم شعر رو معني كنم ...

I'm not a perfect person -

من انسان بي عيبي نيستم

There's many things I wish I didn't do

كاش خيلي از كارا رو انجام نمي دادم

But I continue learning

ولي من هنوز دارم ياد مي گيرم

I never meant to do those things to you

من هرگز نمي خواستم اون كارا رو با تو بكنم

And so I have to say before I go

و من قبل از اينكه برم مي خوام بگم

That I just want you to know

منفقط مي خوام كه بدوني

I've found out a reason for me

من دليلم رو پيداكردم

To change who I used to be

تا اون چيزي رو كه بودم عوض كنم

A reason to start over new

دليلي كه باعث بشه از نو شروع كنم

And the reason is you

و اون دليل تويي

I'm sorry that I hurt you

متاسفم كه تو رو اذيتكردم

I'ts something I must live with everyday

اين اون چيزيه كه من هر روزمجبورم باش زندگي كنم

And all the pain I put you through

و همه ي غم هايي كهبهت دادم

I wish that I could take it all away

ارزو دارم كه مي تونستم اونارو ازت بگيرم

And be the one who catches all your tears

و كسي باشم كهاشكاتو پاک مي كنه

That's why I need you to hear

براي اينه كه مي خوامبشنوي

I've found out a reason for me

من دليلم و پيدا كردم

To change who I used to be

دليلي كه باعث بشه از نو شروع كنم

And the reason is you

و اون دليل تويي

And the reason is youuuuu

و اون دليل تويييي

And the reason is youuuuuuuuuu

و اون دليل تويييييييي

I'm not a perfect person

من انسان بي عيبي نيستم

I never meant to do those things to you

من هرگز نميخواستم اون كارا رو با تو بكنم

And so I have to say before I go

و قبل از اينكه برم مي خوام بگم

That I just want you to know

من فقطميخوام كه بدوني

I've found out a reason for me

من دليلم و پيدا كردم

To change who I used to be

دليلي كه باعث بشه كسي رو كه بودم عوض كنم

The reason to start over new

دليلي كه باعث بشه از نو شروع كنم

And the reason is you

و اون دليل تويي

I've found out a reason to show

من دليلي رو پيداكردم كه نشون بدم

A side of me you didn't know

شخصيته ديگه اي از منو كه تونميشناختي

A reason for all that I do

دليله همه ي كارايي كه كردم

And the reason is you

و اون دليل توي

( آهنگ the reason از hoobstank )

فصل پانزدهم

اشک داشت صورتمو خيس مي کرد ... چقدر حرف تو اين آهنگ بود ... هدفش چي بود از خوندن اين آهنگ؟ آخ که چه لذتي داشت برام شنيدن اين حرفا از زبون آرشاوير ... سرمو تکيه دادم به در و چشمامو بستم ... توي دلم پر از آرامش بود و الان مي تونستم راحت بخوابم ... چيزي طول نکشيد که خوابم برد ...

نمي دونم ساعت چند بود که از زور دستشويي بيدار شدم ... اينقدر شديد بود که دلم درد گرفته بود ... از جا بلند شدم ... بدنم هم به خاطر بد خوابيدن کوفته شده بود ... پريدم سمت در ... اما در هنوز هم باز نمي شد ... داشت گريه ام مي گرفت ... بايد چه خاکي تو سرم مي ريختم؟! نگاهي به ساعت کردم ... ساعت سه و نيم بود و خونه غرق سکوت ... مهمونا رفته بودن ... رفتم سمت گوشيم ... آخ خدا داشت خاموش مي شد ... چاره اي نبود بايد زنگ مي زدم به ارشاوير وگرنه کليه درد مي مردم ... ناچارا شمارشو گرفتم ... يه بوق ... دو بوق ...

- جانم ...

صداش خواب نبود ... يعني بيدار بوده؟ سريع گفتم:

- بايد بيام بيرون آرشاوير ...

- خوبي؟ چيزيته؟

- خوب نيستم ... بايد ... چيزه ...

- اه حرف بزن ديگه ... نگران شدم ... چي شده؟

عصبي شدم و گفتم:

- بابا بايد برم دستشويي ... الان اين گوشي لعنتي خاموش مي شه ...

- باشه باشه ... بيا دم پنجره ... مي يارمت بيرون ...

گوشي خاموش شد ... با حرص پرتش کردم روي تخت ... رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم ... چيزي طول نکشيد که آرشاوير با يه نردبون بلند اومد زير پنجره ... خواستم جيغ بزنم سرش ... خوب اين کارو از اول مي کردي ... اما الان وقت اين حرفا نبود ... نردبون رو تکيه داد به ديوار و گفت:

- مي تواني بياي؟

رفتم نشستم لب پنجره و در همون حال گفتم:

- سعي مي کنم ...

باد خنكي مي وزيد و باعث مي شد موهام هي بريزه توي صورتم ... لباسم هم خيلي دست و پاگير بود و هي مي رفت زير پام ... با ترس و لرز پا گذاشتم روي اولين پله ... صداي آرشاوير بلند شد:

- مواظب باش ...

پايين نردبون ايستاده بود و محكم با دستاش گرفته بودش ... بدون اينكه جوابي بدم چند پله ديگه رفتم پايين ... نصف راهو رفته بودم و ديگه چيزي نمونده بود كه برسم پايين ... لباس گير كرد به پاشنه كفشم ... لعنتي! كاش كفشمو در آورده بودم يكي از دستامو ول كردم تا پاشنه امو در بيارم ... صداي داد آرشاوير بلند شد:

- توسكا مراقب باش ... دستتو براي چي ول كردي ...

برگشتم جوابشو بدم كه سرم گيج رفت و قبل از اينكه بتونم دستمو به جايي بند كنم پرت شدم پايين ... چشمامو بستم و صداي جيغ خفه ام بلند شد ... محكم افتادم تو بغل آرشاوير ... و دستاي آرشاوير جوري دور بدنم حلقه شد كه انگار عزيز ترين شي زندگيشو گرفته ... چشمامو باز كردم ... سرم درست جلوي سينه آرشاوير بود ... زمزمه كردم:

- زنده ام؟

آرشاوير كه رنگش پريده بود فقط سرشو تكون داد ... دستمو كشيدم روي صورتم و گفتم:

- واي مامان!

با صداي آهسته گفت:

- خوبي؟

- فک كنم باشم ...

لبخند نشست روي صورتش ... سرشو آورد پايين و پيشونيشو چسبوند به پيشونيم و گفت:

- اون بالا هم نتونستي دو دقيقه آروم باشي؟ حتما بايد يه بلايي سرت بياد؟

- ا ... خوب چي كار كنم ... تو حواسمو پرت كردي!

- حالا تقصيرا افتاد گردن من!

نفس داغش كه مي خورد به صورتم داشت دگرگونم مي كرد ... آروم گفتم:

- منو بذار زمين ... آرشاوير ...

فشار دستش دور كمرم بيشتر شد ... صورتشو آورد پايين تر و گفت:

- حقته به خاطر اذيتايي كه مي كني يه كم اذيتت كنم!

- من؟ مگه چي كار كردم؟

- هيچي ... فقط داري ديوونه ام مي كني ... دوست داري حرصم بدي ...

- نه ... من ...

صورتش هي داشت مي يومد پايين تر ... دستمو گذاشتم توي سينه اش و آروم فشارش دادم ... منو گذاشتم روي زمين و كشيد توي بغلش ... دستم هنوز روي سينه اش بود با يكي از دستاش آروم دستمو گرفت توي دستش و گفت:

- مي دوني كه زورم از تو خيلي بيشتره ...

- تو ... تو چي مي خواي از من؟

- هيچي ... فقط مي خوام تنبيهت كنم ...

- به چه جرمي؟

- به جرم اينكه وقتي هنوز زن مني مي ري با يه نفر ديگه مي رقصي ... سوار ماشين يه نفر ديگه مي شي ... برام زبون درازي مي كني ... اذيتم مي كني ... مي خواي بهم بگي ديگه مال من نيستي ...

اينا رو مي گفت و هي سرشو مي آورد پايين ... چشاش مسخم كرده بود ... انگار يادم رفته بود تا چند لحظه پيش داشتم از زور دستشويي خفه مي شدم ... آب دهنمو قورت دادم و به برق نگاش خيره شدم ... زمزمه كرد:

- پاش بيفته من همون آرشاويرم ...

- نه ... تو عوض شدي ... حس مي كنم هيچ وقت نشناختمت ...

- خوب اين آرشاويرو بشناس ...

- سخته ...

لبخند زد ... يه لبخند مردونه كه دلم براش ضعف رفت ... سرمو بردم بالاتر ... فاصله لبم با لبش فقط يک ميليمتر بود ... لبخندش تبديل به خنده شد و لبش چسبيد روي لبم ... چشمام بسته شد ... قلبم داشت تند تند مي كوبيد دستم زير دستش بود و لباش داشت با لبام بازي مي كرد ... با اون يكي دستش چنان منو به خودش فشار مي داد كه داشتم باهاش يكي مي شدم ... دوست داشتم زمان متوقف بشه ... باد با موهام بازي مي كرد و صحنه رويايي درست شده بود ... به خصوص كه درست كنار يكي از لامپ هاي پايه بلند ايستاده بوديم و نور نصف صورتمون رو روشن كرده بود ... نمي دونم چقدر گذشت كه ازش جدا شدم ... لبخند روي صورت هر دومون بود ... يعني همه چي تموم شد؟ اين يعني آشتي؟ از اين آشتي ناراحت نبودم ... من آرشاوير رو دوست داشتم ... الان هم كه خوب شده بود مي شد با بخشش همه چيز رو فراموش كرد ... مي شد همه چيز رو از نو ساخت مي شد دوباره عاشق شد ... اما .... آرشاوير دستمو گرفت توي دستش و گفت:

- خيلي دوست داشتم قبل از فسخ صيغه .... يه بار ديگه ببوسمت ... ممنون كه اين فرصت رو بهم دادي ...

لبخند روي لبم خشک شد! فسخ صيغه؟! ولي ... ولي آخه چرا؟!!! ما ... ما كه ديگه مشكلي نداشتيم ... همه سوال ها تو ذهنم باقي موند چون دستشو كرد توي جيبش و قدم زنون ازم دور شد ... از پشت نگاش كردم ... اشک صورتم رو خيس كرد ... اون آروم مي رفت و من تازه مي فهميدم چقدر برام دست نيافتني شده ... تازه مي فهميدم چقدر دوستش دارم ... اينقدر نگاش كردم تا وارد ساختمان شد ... سرمو گذاشتم روي پام و اجازه دادم اشكام صورتم رو بشورن ... يعني همه چيز تموم شد؟ به همين راحتي؟ پس چرا دوباره پا گذاشت توي زندگيم؟ چرا اومد و خودش رو به رخم كشيد؟ خدايا اين چه عذابي بود؟ تا كي بايد اين عذاب رو تحمل كنم؟! تا كي؟ شايد نيم ساعتي اشک ريختم تا دلم آروم تر شد ... بلند شدم و پاورچين پاورچين رفتم داخل ... بعد هم رفتم دستشويي ... مونده بودم كجا برم ... الان نمي شد برم خونه چون بابا شک مي كرد ... بايد يه جايي مي خوابيدم ... داخل اتاق كه نمي شد رفت ... رفتم بالا تا ببينم مي شه توي اتاق آرشين خوابيد يا نه ...

به در اتاق آرشاوير كه رسيدم از چيزي كه ديدم چشمام گرد شد ... دستگيره در سر جاش بود ... انگار نه انگار كه اين در خراب بوده ... دستمو بردم سمت دستگيره و در به راحتي باز شد ... دوست داشتم چشمامو ببندم و از ته دل داد بزنم :

- آرشاويررررررر ....

ولي حيف كه همه بيدار مي شدن ... چشمامو بسته بودم و دستمو مشت كرده بودم كه صداش از پشت سر بلند شد:

- الان خيلي دوست داري اون مشت رو بكوبي فرق سر من ... نه؟

برگشتم و با غيض گفتم:

- دقيقا!

لبخندي زد و گفت:

- اينم يه تنبيه ديگه واسه اينكه تو چشماي من زل نزني و بگي شهريار مي ياد دنبالم ...

- پس ... پس انتظار داشتي با اون همه منتي كه سرم گذاشتي بيام سوار ماشين تو بشم؟

- نه ... با آژانس مي رفتي راحت تر بودم ...

- خيلي ... خيلي ...

- خيلي چي؟ پروام؟

- اون واست كمه ...

خنديد و در حالي كه به سمت يكي ديگه از اتاقا مي رفت گفت:

- برو بخواب خانوم ... سر فيلمبرداري بايد سرحال باشي ...

اجازه نداد حرف ديگه اي بزنم ... رفت توي اتاق و در رو بست ... واي خدا اگه جيغ نمي زدم مي مردم ... رفتم توي اتاق و سرمو فرو كردم توي بالش و از ته دل جيغ زدم ... اين كلا دوست داشت منو خل كنه ... ديگه داشتم ازش نا اميد مي شدم ... حسود ... كينه اي ... اما يه چيزي رو نمي تونستم انكار كنم ... تنبيهاش همه جوره برام شيرين بود ... درسته كه بهم ضد حال مي زد ولي موندن اينجا ... خوابيدن روي تختش ... بوسيدنش ... همه و همه برام شيرين بودن ... حتي اگه باعث بشه وجهه من پيشش خراب بشه من اين تنبيه ها رو دوست داشتم ... دراز كشيدم روي تختش ... بوي عطرش ... اوففف ... چرا اين بو آرومم مي كرد ... اينقدر آروم كه ديگه به حرفاش فكر نكردم ... فقط به خاطرات خوبمون فكر كردم و خوابم برد ...

صبح با نوازش دست آرشين بيدار شدم ... انگار همه چي يادم رفته بود ... چون به محض ديدن لبخندش منم لبخند زدم ... گفت:

- صبح بخير مي بينم كه داداش من از تبعيد درت آورده ...

كش و قوسي به بدنم دادم و خنديدم و گفتم:

- صبح توام بخير ... آره والا ... مي بيني با من چي كار مي كنه؟ الكي فقط مي خواست من شب اينجا بد خواب بشم ...

دروغ كه حناق نمي شد! به اين راحتي خوابيده بودم ...

- درو كي برات باز كرد؟

- ديشب دستشويي داشت خفم مي كرد مجبور شدم بهش زنگ بزنم ...

- فكر كنم تا صبح نخوابيده ... چون چشاش سرخ سرخه ...

- حقشه! تا اين باشه بلا سر دختر مردم نياره ...

گونه امو نوازش كرد و گفت:

- آخه اين دختر مردمو دوست داره ...

- بيخيال آرشين ...

- به جون خودم اگه دروغ بگم ... من داداشمو مي شناسم ... آهنگي كه ديشب خوند رو نمي دونم شنيدي يا نه ولي تو ايتاليا مدام گوش مي كرد ... من مطمئنم اونو به ياد تو گوش مي كرد ... اون يه لحظه هم از فكرت بيرون نيومده ... ديشب با اين نقشه بچه گونه اش تو رو اينجا نگه داشت كه فقط حست كنه ... باورت نمي شه تا وقتي مطمئن نشد خوابت برده از پشت در اتاق تكون نخورد ... مانتوي تو توي اتاق من بود ... اون خودش آورده بود گذاشته بود اينجا تا تو رو بكشه توي اتاق خودش ... عين پسر بچه هاي هجده ساله شده ...

دل رو زدم به دريا و گفتم:

- پس دليل اين رفتاراش چيه؟

- اين سواليه كه خودم هم دوست دارم جوابشو بدونم ...

پوزخندي زدم و گفتم:

- مردا رو فقط خدا مي شناسه ...

اونم لبخندي زد و گفت:

- من ته و توي قضيه رو در مي يارم خانومي ... حالا پاشو بريم صبحونه بخوريم ... ارشاوير عين ميرغضب نشسته سر ميز نمي ذاره كسي صبحونه بخوره ...

- وا براي چي؟

- گفت صبر كنيم تا توام بياي ...

- اوا خدا مرگم بده ... زشته جلو مامان بابات ...

- اونا لذت هم مي برن از اين كاراي آرشاوير ... حالا فقط بلند شو بريم پايين ...

از جا بلند شدم ... دستي توي موهام كشيدم ... لباسام بدجور چروک شده بود ... داشتم با دستم مي كشيدمش كه آرشين گفت:

- اه اه بذار يه لباس راحت بهت بدم ...

- نه بابا ديگه لازم نيست الان كه مي خوايم بريم ...

- خب با اين لباس كه نمي توني بري سر فيلمبرداري اجازه بده من يه لباس از خودم بهت بدم ...

نذاشت حرف ديگه اي بزنم ... سريع از اتاق رفت بيرون و لحظاتي بعد با يه شلوار جين مشكي رنگ تنگ و يه تي شرت مشكي چسبون كه روش يه قلب بزرگ سرخ كشيده شده بود اومد توي اتاق و گفت:

- اينا رو بپوش ... تي شرتش نوئه ... شلواره رو ولي چند بار پوشيدم ...

ناچارا ازش گرفتم و گفتم:

- مسئله اي نيست بابا ... دستت هم درد نكنه ...

شلوار و تي شرت رو پوشيدم ... خيلي تنگ بود ... معذب به خودم نگاه كردم و گفتم:

- زيادي تنگ نيست ارشين ...

- نه ... روش مانتو مي پوشي و مي ري ...

- نه .. واسه الان مي گم ...

- الان مگه كي پايينه؟ مامان بابا آرشاوير .... نامحرم كه نيست ...

حق با اون بود ... بايد دست از دلم بر مي داشتم شونه اي بالا انداختم و دو تايي رفتيم پايين ... همين كه به ميز صبحونه نزديک شديم پدر جون با صداي بلند بهم سلام كرد و منم با لبخند جواب دادم ... مامان آرشاوير هم با لذت به سرتاپام نگاه كرد و صبح بخير گفت .. از همه بدتر نگاه خيره آرشاوير بود كه از بالا تا پايين داشت براندازم مي كرد ... يه جور عجيب غريب ... هميشه وقتي اينجوري نگام مي كرد بعدش هم بغلم ميكرد ... مونده بودم الان مي خواد چي كار كنه! ولي هيچ كاري نكرد سرشو زير انداخت و مشغول لقمه گرفتن براي خودش شد ... مامانش سري به تاسف تكون داد و جايي براي من كنار خودش باز كرد ...

نشستم و مشغول خوردن شدم ... خدا رو شكر ديگه خبري از نگاههاي آرشاوير نبود و من راحت مي تونستم صبحونه مو بخورم ... ديگه مي خواستم از سر ميز بلند بشم كه گوشي آرشاوير زنگ خورد ... گوشي رو با اخم جواب داد:

- بله ...

- سلام ...

- نمي دونم ... خبر ندارم ...

- آره در باز شده ...

- نيازي نيست ... خودم هستم ...

- خداحافظ ...

گوشيو كه قطع كرد با پوزخند نگام كرد و گفت:

- گوشيت خاموشه؟

- آره ... ديشب خاموش شد ...

- شهريار بود ... نگرانت شده بود ... گفتم خودم مي برمت ...

نمي شد هيچي بگم ... دوست نداشتم جلوي مامان باباش باهاش مخالفت كنم ... سرمو تكون دادم و گفتم:

- باشه ... پس بدو دير شده ...

هر دو رفتيم بالا كه آماده بشيم و بريم سر فيلمبرداري ... حسابي دير شده بود ... از اينكه شهريار رو دست به سر كرد حس خوبي داشتم ... خيلي برام گرون تموم مي شد اگه بهش مي گفت كه بياد دنبالم ... خدا رو شكر كه هنوز ارزش داشتم براش ... حاضر شديم .. با همه خداحافظي كرديم و از خونه خارج شديم ... اخماي آرشاوير حسابي در هم بود ... حق با آرشين بود ديشب اصلا نخوابيده بود و چشماش سرخ سرخ بود ... ترجيح دادم هيچي نگم ... همچين اخم كرده بود كه ازش مي ترسيدم ... رسيديم سر صحنه و پياده شديم ... اون روز كار خيلي زود تموم شد ... چون خستگي آرشاوير كاملا مشخص بود و درست نمي تونست حس بگيره ... شهريار هم خودش رو رسوند سر فيلمبرداري ... مي خواست مطمئن بشه من سالمم ... منم فقط به عنوان يه دوست تحويلش گرفتم ... نمي خواستم آرشاوير ديگه از اون حرفاي كلفت و گنده بارم كنه ... درستش هم همين بود ... شهريار هم وقتي ديد من زياد تحويلش نمي گيرم خيلي زود رفت ... برگشتنه با آژانس رفتم خونه ... آرشاوير هم هيچ تعارفي براي رسوندنم نكرد ... كلا عوض شده بود و اين تغييرش كم كم داشت منو مي ترسوند ... آينده ام خيلي گنگ و مبهم شده بود براي خودم ... بايد يه فكر اساسي مي كردم ...

نشسته بودم توي خونه امروز فيلمبرداري نداشتيم ... داشتم اتاقمو مرتب مي كردم كه يهو رفتم تو فكر طناز ... نمي دونستم چي كار كرده ... سام يكي از دوستاشو معرفي كرد و قضيه خواستگاري هم جور شد اما ديگه نفهميدم چي شده ... بهتر بود يه زنگ بهش بزنم ... بعضي وقتا خيلي بي معرفت مي شدم ... گوشي رو برداشتم نشستم لب تخت و شمارشو گرفتم ... با سومين بوق جواب داد:

- حرف نزن كه نمي خوام ريختتو ببينم ..

خنديدم و گفتم:

- اولا سلام ... دوما من اگه حرف هم بزنم تو ريختمو نمي بيني كه! صدامو مي شنوي بچه پرو!

اونم خنديد و گفت:

- به خدا كه خيلي بي وفايي يه زنگ نزدي ببيني من شوور كردم نكردم مردم زنده ام ماه عسلم ...

- اووووه عروس هل!

غش غش خنديد و گفت:

- به خدا داشتم مي مردم زنگ بزنم برات تعريف كنم چي شده اما گفتم بذار يه ذره به خودت فشار بياري تو زنگ بزني ...

- خب حالا كه زدم بگو ببينم چي شد ...

- قشنگ و كامل بگم يا خلاصه ...

- كامل بگو ببينم چي شده ...

- خب ... جونم براتون بگه كه ... آقا اين سام چه دوستايي داره بي شرف!

- چطور؟

- يه تيكه اي بود كه نگووووو! اصلا احسان و همه از يادم رفت اينو كه ديدم ... خوشگل ... خوش قد و بالا ... خوش تيپ ... تحصيلكرده ... واي چه ماماني! چه بابايي! چه خواهري! چه برادري!

- خونوادگي اومده بودن مگه؟

- آره ... ايل و تبارشو آورده بود ... مي خواستن بيان خواستگاري يه بازيگر جو گير شده بودن ...

- خب؟

- هيچي ديگه .... فقط خود پسره مي دونست قضيه چيه ... خونواده اش خبر نداشتن بيچاره ها ... منم يه كم براش توضيحات دادم تا كامل روشن بشه و قرار شد قرار بعدي توي يه كافي شاپ همو ببينيم ...

- خب!

- هيچي ... اينا رفتن ... دو روز بعدش من رفتم توي كافي شاپ و يارو رو دوباره ديدم ... دروغ نگم ازش خوشم اومد ... البته نه از اون لحاظا ها! از اين نظر كه پسر خوبي بود و خيلي آقاوار رفتار مي كرد ... بهم قول داد كه همه جوره كمكم كنه ... از هم كه جدا شديم ... حدود دو ساعت بعدش بهم زنگ زد ...

- كي؟!

- پسره ديگه ... اسمش ماهانه ...

- خب؟

- هيچي حدسم درست بود ...

جيغ كشيدم:

- احسان؟؟؟؟

- آره رفته بود سراغش ... براي من بپا گذاشته همين كه ديدن يكي با گل و شيريني اومده خونه مون و بعد هم باهاش رفتم كافي شاپ خبرش كردن ... رفته بود سر وقت ماهان و بهش گفته بود كه اين دختر مال منه ...

- چي؟!!!!

- باور كن!

- همينجوري گفته؟!

- آره دقيقا ... يعني نه يه كم اينورتر نه اونورتر ... گفته بكش كنار ... من به اين راحتي طنازو به كسي نمي دم ... ماهان هم كه از قبل در جريان بود بهش گفته چرا نمي ري خواستگاريش پس؟ احسانم گفته اونش به خودم مربوطه ...

- وا چه پرو!

- آره ... منم حرصم گرفت ... ولي بلايي سرش آوردم كه دلم خنک شد ...

- چي كار كردي؟ خاک بر سرم نكشته باشيش ...

- نه ديگه تا اون حد ... به ماهان گفتم يه بار باهاش قرار بذاره كه مثلا بره باهاش معامله كنه ... اونم قبول كرد و با احسان قرار گذاشت ... همين دو روز پيش ...

- واي مامان قلبم! خب ...

- هيچي منم يه تيريپ توپ زدم و يه عالمه هم به خودم رسيدم و پا شدم رفتم سر قرار ...

- اه بميري اينقدر مكث نكن ديگه ... بعدش چي شد؟

- توي يه رستوران قرار گذاشته بودن ... منم رفتم تو رستوران و ديدمشون كه سر يه ميز نشستن و دارن حرف مي زن ... همچين خرامان خرامان با يه قيافه عين ميرغضبا بهشون نزديک شدم ... ماهان كه مي دونست اصلا جا نخورد ولي احسان رنگش پريد و پاشد وايساد ... زل زدم توي چشاش ... لباش تكون مي خورد انگار كه يه چيزي مي خواست بگه ولي نمي گفت ... دستمو گذاشتم لب ميز ... خم شدم توي صورتش و گفتم:

- اين مسخره بازيا چيه؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- طناز ...

- كوفتو طناز ... اين كارا چيه مي كني؟ به تو چه ربطي داره كه من مي خوام با كي ازدواج كنم ...

- صبر كن ... اجازه بده حرف بزنيم ... من بايد توضيح بدم ...

- توضيح تو تو سرت بخوره ... دست از سر من بردار ... چرا نمي ذاري زندگي كنم؟!

- ببين طناز داري تند مي ري ... من بايد براي تو يه سري چيزا رو بگم ... اونجوري آروم مي شي ...

- چي مي خواي بگي؟ من هيچي نمي خوام بشنوم ... اين پسرو مي بيني؟ من قصد دارم باهاش ازدواج كنم ... دست از سر من بردار ... فهميدي؟ نمي خوام ديگه سايه ات روي زندگيم باشه ...

يه قدم بهم نزديک شد ... خم شد توي صورتم ... رنگش سرخ شده بود ... نمي دونم از خجالت يا از خشم ...

ولي با صداي آروم كه به زور شنيدم گفت:

- تو زن مني طناز ... نمي ذارم دست كسي بهت بخوره ...

قلبم داشت وايميساد ... به خدا مي خواستم همون وسط از خوشي قهقهه بزنم ... ولي وقتش نبود .. پس عين خودش آروم گفتم:

- من و تو گناه كرديم ... تاونش اينه كه مي بيني ... براي من راحته .. توام برو فراموش كن ... من هرگز با مردي كه قبل از ازداوج بهم دست زده ازدواج نمي كنم ...

با بهت زل زد توي صورتم و ناليد:

- طناز ...

- همين كه شنيدي ...

ديگه نذاشتم حرفي بزنه و رو به ماهان گفتم:

- بريم ماهان جان؟

ماهان هم سريع از جا بلند شد و دوتايي از رستوران خارج شديم ... لحظه آخر صداشو شنيدم كه گفت:

- نمي ذارم طناز ... قسم مي خورم كه نمي ذارم ....

از رستوران كه اومديم بيرون داشتم غش مي كردم ... خيلي سخت بود ... خيلي سخته توسكا كه كسيو دوست داشته باشي ولي مجبور باشي باهاش اينجوري رفتار كني ...

خواستم بگم دركت مي كنم ... ولي سكوت كردم و اون ادامه داد:

- تازه شوک بعدي وقتي بهم وارد شد كه ماهان گفت جدي جدي از من خوشش اومده و اگه منم حسم مثل اونه اجازه بدم تا بحث ازدواجمون جدي بشه ...

- نه!!!!!

- چرا! موندم سر دو راهي ...

- دلت چي مي گه؟

- دلم ميگه احسان .... ولي عقلم مي گه ماهان ...

- نمي دونم چي بگم ...

- جالبي قضيه اينجاست كه مامان احسان زنگ زد خونه مون ...

- چي؟؟؟؟؟؟؟؟

- آره زنگ زد براي خواستگاري ...

- واووو

- نميري حالا! اينقدر كه تو هيجان زده شدي من نشدم ...

- چي گفتي؟

- هيچي به مامانم گفتم قبول نكنه ...

- چرا؟!!!

- چون فعلا نمي خوام به احسان حتي فكر كنم ...

- خيلي بي رحمي ...

- شايد ... اما بهت كه گفتم نمي خوام احسان با اداي دين بياد سراغم ...

- ولي من فكر نكنم اينطوري باشه ... اون واقعا دوستت داره ...

- خودمم اين حسو دارم ... اما بايد يه كم صبر كنم ... بايد بهم ثابت بشه ...

- چي بگم والا؟ صلاح مملكت خويش خسروان دانند ...

- بلي! نگران نباش ... همه چي درست مي شه احسان هم نشه ماهان پسر گليه!

- مرده شور اون عشقتو ببرن ...

با صداي گرفته گفت:

- كاش هيچ وقت تو موقعيت من قرار نگيري ...

سكوت كردم .... خدا خيلي جاها منو تو موقعيت طناز قرار داده بود كه بهم ثابت كنه چقدر در حق اين دختر بد قضاوت كردم ... ديگه نمي خواستم دوباره بهم نشون بده ... يه كم ديگه با هم حرف زديم ... براش آرزوي خوشبختي كردم و قطع كرديم ...

خدا آخر عاقبت اين دخترو به خير كنه ... منو هم همينطور ...

*

همه نشسته بوديم دور آتيش ... شب بود و قرار بود يه سري از صحنه ها رو نصف شب بگيريم ... براي شام هر كس يه چيزي سفارش داد و چون تفرقه افتاد با شوخي و خنده قرار شد دور هم سيب زميني آتيشي بخوريم ... كسي مخالفت نكرد و آقايون جمع وسط باغ يه آتيش بزرگ درست كردن ... اما چون هوا گرم بود زياد نزديكش نشديم ... يه حلقه بزرگ دورش درست كرديم و با فاصله نشستيم ... طبق معمول آتيش و محفل داغ و درخواست از آرشاوير براي خوندن! ... از شب و روز تولد به بعد ديگه هيچ برخوردي باهاش نداشتم ... فقط در حد سر صحنه و تمرين ... همين و بس! انگار اونم دل و حوصله نداشت ... ولي اصرار بچه ها كار دستش داد و گيتارشو گرفت توي بغلش ... با شادي نگاش كردم ... منتظر بودم بازم از عشق بخونه و پشيموني ... چشمامو بستم و زمزمه كردم:

- به خدا اگه بازم آهنگت از دل تنگي بگه خودم مي يام و بهت مي گم كه پشيمونم ...

نرم نرم شروع به خوندن كرد :

-از اين تصميم بيهوده ، چه چيزي قسمتم بوده

نگو با من از اين خواستن ، كه حسرت همدمم بوده

چي فهميدي از اين گريه ، چي خوندي از نگاه من

نبودي تو پناه من ، نبودي تكيه گاه من

تو اين تصميم بيهوده ، نشو تكرار دلشوره

اگه حتي نگاه تو ، منو ميخواد و مجبوره

فراموشم شده روزي ، كه بودم به تو وابسته

توي حرفام غم دنياس ، چقد دلگيرم و خسته

تو خواهش مي كني اما ، نميتونم كه برگردم

من از دست رفتم و انگار ، نمي بيني پر از دردم

كجاي گريه هاي من ، رسيدي تو به داد من

نبودي تو براي من ، نبودي تو به ياد من

نبودي تو پناه من ، نبودي تكيه گاه من

از اين تصميم بيهوده ، چه چيزي قستم بوده

نگو با من از اين خواستن ، كه حسرت همدمم بوده

چه فهميدي از اين گريه ، چي خوندي از نگاه من ؟

نبودي تو پناه من ، نبودي تكيه گاه من ...

( آهنگ تصميم علي لهراسبي )

فصل شانزدهم

همون لحظه حس كردم يه سطل آب يخ ريختن روي سرم ... رعشه گرفتم و سريع از جا بلند شدم ... برام مهم نبود كه همه پي به حالم ببرن ... دويدم سمت ساختمون ... داشتم مي لرزيدم ... اون شب آرشين هم همراه آرشاوير اومده بود ... همراه من دويد و وسط راه منو كشيد توي بغلش ... اشک راه باز كرد روي صورتم و از ته دل زار زدم ... آرشين هم در حالي كه اشک مي ريخت و صداش مي لرزيد مي گفت:

- گريه نكن توسكا ... به خدا زده به سرش ... به جون خودم يه چيزيش شده .. ميخواد تو رو اذيت كنه وگرنه جونش برات در مي ره ... من حاضرم بهت ثابت كنم ... به خدا حاضرم ثابت كنم ... نمي دونم چه مرگش شده ...

ولي اين حرفا ديگه منو آروم نمي كرد من براي آرشاوير مرده بودم بايد با اين درد كنار مي يومدم ... بغض داشت خفه ام مي كرد هر چي هم گريه مي كردم تازه بدتر مي شدم ... لباس پوشيدم و به آرشين گفتم:

- من مي رم خونه آرشين ... به بقيه بگو حالم خوب نبود ...

- نرو .. اينجوري برات حرف در مي يارن ...

- بذار در بيارن ديگه مهم نيست ... الان با اين وضعم نمي تونم ادامه بدم ...

- به خدا قسم كه بيچاره اش مي كنم توسكا ... داداشمه كه باشه ... نمي ذارم اينقدر اذيتت كنه ...

- مهم نيست ... ديگه هيچي مهم نيست ...

بي سر و صدا رفتم سمت ماشينم ... سوار شدم و خواستم راه بيفتم كه كسي زد به شيشه ... شيشه رو دادم پايين ... پارسا بود ... بازيگر نقش مكمل مرد ... دوست نداشتم كسي منو ببينه ولي پارسا ديد ... با تعجب گفت:

- داري مي ري توسكا؟

- آره يه كاري برام پيش اومده ...

- مي شه ... مي شه چند لحظه وقتتو بدي به من ...

اينم وقت گير آورده بود اين وسط؟ گفتم:

- نمي شه يه دفعه ديگه ...

- زياد وقتتو نمي گيرم .. نمي دونم چرا دوست دارم الان ... كنار اين آتيش حرفمو بزنم ...

گيج و منگ بود ... من از اون بدتر ... ناچار پياده شدم و با هم رفتيم سمت آتيش ... اصلا نشد بهش بگم كنار آتيش اين همه آدم نشسته مگه حرف تو عموميه و مي خواي جلوي جمع بگي؟ آرشاوير با خنده داشت با يكي از پسرا گپ مي زد نگاهمو ازش گرفتم ... ديگه حتي نمي خواستم نگاش كنم ... چه راحت مي خنديد و خوش بود ... فقط من داشتم آتيش مي گرفتم انگار ... پارسا به من اشاره كرد و گفت:

- بشين ...

گيج نگاش كردم و نشستم ... حالا توجه همه به ما جلب شده بود و من از اين وضع راضي نبودم ... با صداي بلند گفت:

- توسكا ازت يه خواهشي داشتم ... مي خوام اون ديالوگايي كه امشب بايد با آرشاوير بگي رو با من تمرين كني ...

با تعجب نگاش كردم و گفتم :

- چي؟! منظورت چيه؟

- منظورم واضحه ... مي خوام باهات يه تيكه از پلان هاي امشب رو تمرين كنم ...

- ولي .. آخه چرا؟

- دليلش رو بعدا مي فهمي ...

با تعجب به جمع خيره شدم ... همه داشتن با ابهام به پارسا نگاه مي كردن ... ناچارا شانه اي بالا انداختم و گفتم:

- باشه ...

پارسا لبخند مهربوني زد ... اومد جلوي من ... يه جورايي زانو زد و گفت:

- رها ... از اون روز اولي كه ديدمت ... يه حس ... يه حال ... يه هواي خاصي داشتم ... انگار تا به حال آدم نديده بودم و تو اولين آدمي بودي كه پا به زندگي من گذاشتي ... برام جالب بودي ... خاص بودي ... متفاوت و ... و ... دوست داشتني ... خواستم ... خواستم داشته باشمت ... اما مي دونستم تو از من سري .. برام زيادي ... اونقدر زياد كه محاله خدا تو رو به من بده ... حتي اگه خودت هم بخواي ... با اين حال دل راه رو بلده كاري به من نداره ... راهشو رفت و توي عشقت غرق شد ... مي دونم اذيتت كردم ... مي دونم آزارت دادم ... حتي مي دونم الان كه دارم اينا رو مي گم تو اذيت مي شي ... اما ... من

خودخواهم .. من هميشه بهترين ها رو خواستم و تو براي من بهترينی ... كامل ترينی ... رهاي من ... رها كن منو از اين حال پر از عذاب ... بيا و خانومي كن مثل هميشه ... با من ازدواج كن ...

ديالوگا رو كامل و بدون نقص گفت ... من اينجا ديالوگ خاصي نداشتم ... فقط بايد چند تا قطره اشک مي ريختم و از صحنه فرار مي كردم ... خواستم بهش بگم خيلي قشنگ اجرا كرده كه يهو گفت:

- توسكا ... توسكا ... توسكا ... توي اين ديالوگا جاي توسكا و رها رو عوض كن ... بعد هم نقش آرشاوير رو توي واقعيت بده به من ... اينا حرفاي دلم بود .... تو ... تو خيلي بالايي ... براي داشتن تو بايد از همه چي گذشت و مهم ترين چيز براي يه مرد غرورشه ... خواستم جلوي همه ازت خواستگاري كنم تا بفهمي اين مرد جلوي تو همسانه خاكه ... با من ازدواج مي كني توسكا؟!

يه دفعه صداي دست و سوت بلند شد ... چنان جيغ مي كشيدن انگار من بله رو داده بودم و الان هم عروسي بود ...شوكه شده بودم جديد ... كلا انگار همه مردا يه رگ ديوونگي دارن (با عرض معذرت از آقايون اين حرف من نيست توسكا عصبيه! دي: ) نا خودآگاه با چشم دنبال آرشاوير گشتم ... نبود ... به هر سمتي كه نگاه كردم نبود ... آرشين رو ديدم ... با اشكي حلقه زده توي چشماش داشت نگام مي كرد ... با صداي پارسا حواسم دوباره جمع شد:

- چي مي گي توسكا؟!

خدايا من اينقدر كه غرق خودم و عشقم و آرشاوير بودم اصلا متوجه نشدم پارسايي هم وجود داره و به من علاقمند شده .... همه جورشو ديده بودم الا اين مدليشو ... شايد اون جلوي جمع غرورشو شكست ... اما درست نبود من جلوي جمع لهش كنم پس لبخندي زدم و گفتم:

- پارسا تو منو شوكه كردي ... اجازه بده فكر كنم ... بعدا جوابتو مي دم ...

به دنبال اين حرف ديگه صبر نكردم و از جا بلند شدم رفتم سمت آرشين ... دستشو گرفتم و فقط نگاش كردم نيازي نبود چيزي بگم ... از چشمام همه چي معلوم بود ... آرشين با بغض گفت:

- رفت ... داشت سكته مي كرد ... دستشو يه جوري مشت كرده بود و لبشو همچين با دندونش گاز مي گرفت كه مشخص بود جونش داره در مياد ... توسكا ... تو رو خدا ...

بغلش كردم و زمزمه وار گفتم:

- خودش مي خواد آرشين ... باور كن خودش مي خواد ...

- نكنه زن پارسا بشي ...

بي توجه به حرفش گفتم:

- يه كاري مي كني آرشين؟ مي خوام يه دل بشم ...

- چي كار؟

- باهاش حرف بزن ... ببين نظرش راجع به دوباره با من بودن چيه ... باشه؟ نفهمه من بهت گفتم ... فقط مي خوام تكليف خودمو بدونم ... خواهش مي كنم ...

- تو قول بده زن پارسا نشي من هر كاري بگي مي كنم ... همين امشب باهاش حرف مي زنم ...

گونه اشو بوسيدم و گفتم:

- لطف تو رو هيچ وقت فراموش نمي كنم ...

نمي دونم بايد عكس العمل آرشاوير رو پاي عشق بذارم يا احساس تعلقي كه از اون موقع ها براش مونده ... اما هر چي هم كه بود نمي خواستم عجولانه تصميم بگيرم .. بايد منتظر نظر آرشين مي موندم ... پارسا كارمو راحت كرد ...

درست شنيدم؟!!! سرم داشت گيج مي رفت ... بابا با نگراني گفت:

- توسكا ... توسكا بابا حالت خوبه؟

دستمو از روي شقيقه ام برداشتم و لبخند بي جوني زدم ... بابا نشست كنارم دستمو گرفت و گفت:

- فكر مي كردم خوشحال مي شي ...

سريع گفتم:

- شدم ... شدم بابا ... فقط ... فقط يه كم شوكه ام ...

سرمو كشيد توي بغلش و با مهر روي موهامو بوسيد و گفت:

- فقط اميدوارم خوشبخت بشي دخترم ...

قلبم داشت به شدت مي زد ... بايد از بابا فاصله مي گرفتم ... اشكام ديگه به اختيار خودم نبود هر آن ممكن بود بريزه روي صورتم ... نمي خواستم بابا ببينه نمي خواستم ناراحت بشه ... پس بلند شدم و گفتم:

- مرسي بابا ... من ... اگه اجازه بدين برم توي اتاقم ... مي خوام يه كم تنها باشم ...

بابا دركم مي كرد ... سرشو تكون داد و گفت:

- باشه بابا ... فقط بعدا يه سر هم به مامانت بزن ... حالش خيلي تعريفي نداره ...

سرمو تكون دادم و رفتم توي اتاقم ... در اتاقو بستم و همونجا پشت در نشستم و مثل جنين پاهامو توي بغلم جمع كردم ... بغضم سر باز كرد و اشك عين سيل ريخت روي صورتم ... دوست داشتم سرمو با همه توانم بكوبم توي ديوار ... قلبم داشت ديوونه وار خودشو به ديوار سينه ام مي كوبيد ... چهار دست و پا خودمو كشيدم سمت تخت ... سرمو گذاشتم لب تخت و از ته دل زار زدم ... اينقدر اشك ريختم كه همه بدنم بي حال شد ... داشتم از حال مي رفتم كه موبايلم زنگ خورد ... درست كنار دستم بود و وييره اش تكونم داد ... حوصله شو نداشتم پس توجهي نكردم ... دوباره ... سه باره ... اينقدر زنگ زد كه كلافه دست دراز كردم و جواب دادم:

- الو ...

- توسكا جان ...

- آرشين ...

- سلام توسكا ...

- سلام ...

- خوبي؟

با بغض گفتم:

- نه آرشين ... اصلا خوب نيستم ...

با نگراني گفت:

- چي شده؟

- آرشين ... من ... من ديگه زن داداشت نيستم ... آرشاويز زنگ زده به بابا گفته صيغه رو فسخ كرده ...

صداي آهش به قدري بلند بود كه شنيده بشه ... منم آه كشيدم ... آرشين گفت:

- پسره ديوونه! ولي ... چيزي به ما نگفت چرا؟

- نمي دونم حتي به منم نگفت ... رفت فسخش كرد و زنگ زد به بابا ... من اين وسط هيچ كاره بودم ...

- خداي من!

- آرشين من از دست داداش تو دق مي كنم به خدا ...

- خدا نكنه ... راستش توسكا ... من باهاش حرف زدم ...

زنگاي خطر برام به صدا در اومد ... ديگه قرار بود چي بشنوم؟! سكوت كردم ... يه حسي بهم مي گفت به زودي همه چيز تموم مي شه ... اگه قرار بود چيز خوبي بشنوم كه صيغه فسخ نمي شد ... آرشين كه سكوتمو ديد با بغض گفت:

- نمي دونم ... نمي دونم چرا همه چي اينجوري شده ... آرشاوير داغونه ... داغون تر از اون چيزي كه فكرشو بكني ... بعد از خواستگاري پارسا از تو كم حرف شده مثل لوكوموتيو سيگار دود مي كنه ... شب تا صبح توي اتاقش راه مي ره ... من فكر مي كردم اگه در مورد تو باهاش حرف بزنم خيلي راحت بهم از علاقه اش به تو مي گه اما ... اما ... اون خيلي راحت گفت همه چي تموم شده ... حتي نذاشت من حرف بزنم ... منو از اتاقش بيرون كرد ... سرم داد كشيد ... گفت توي مسائل خصوصيش دخالت نكنم ... زبونش اينو مي گه اما كاراش يه چيز ديگه ... من دارم آب شدنش رو به چشم مي بينم ...

ديگه چيزي نمي شنيدم ... گوشي از دستم افتاد ... سرم سنگين تر از بدنم بود ... دلم مي خواست از جا بلند بشم اما نمي تونستم ... سرم به دوران افتاد و قبل از اينكه بتونم كاري بكنم دنيا پيش چشمم سياه شد ...

**

پلكم لرزيد ... سخت بود برام چشم باز كردن ... انگار مي خواستم سخت ترين كار دنيا رو بكنم ... هيچ وقت فكر نمي كردم يه روزي باز كردن چشمام اينقدر برام سخت باشه ... به زور ولي بازشون كردم ... نور شديد چشممو زد ... خواستم دستمو بيارم بالا ولي قدرتشو نداشتم ... پس دوباره چشمامو بستم ... صداي كسي بلند شد:

- خداي من! پس بالاخره تصميم گرفتي به اين دنيا سلام كني هان؟!

دوباره چشم باز كردم ... اينبار انگار راحت تر بود ... صورت خندون يه دختر سفيد پوش رو ديدم ... خم شد و بالاي سرم دكمه اي رو فشار داد و گفت:

- دختر ! خجالت نمي كشي سه روزه خوابيدي؟! مي دوني چه به روز خونواده ات آوردي؟

فقط نگاش كردم گفت:

- حق هم داري اينجوري به من نگاه كني ... تو كه خبر نداري ...

دهن باز كردم و با صدايي كه خودمم به زور مي شنيدم گفتم:

- چي شده؟

- فشارت در حد مرگ پايين بود كه رسوندنت اينجا ... ديگه كسي اميدي نداشت ... خدا تو رو دوباره برگردوند ... بيچاره پدر مادرت ... بيچاره نامزدت! الان بفهمن به هوش اومدي بيمارستانو مي ذارن روي سرشون ...

نامزدم؟!!! كي خودشو نامزد من معرفي كرده؟؟؟؟ خدايا ... آرشاوير ... فسخ صيغه ... اون حرفا ... بغض گلومو فشرد ... در اتاق باز شد و دكتر همراه بابا وارد شدن ... چشماي بابا پف كرده و سرخ سرخ بود ... با ديدن من جلو اومد و با بغض گفت:

- دخترم ... جيگرمو سوزوندي ...

- بابا ...

پيشونيشو چسبوند به سرم و گفت:

- جان بابا ... آخه بابا چرا با خودت اينجوري كردي؟

حرفي نداشتم بزنم ... فقط بغض كردم ...

دكتر مشغول معاينه شد و بابا دستمو گرفت توي دستش .... چنان عشقي از چشماش بيرون مي زد كه قلبمو مي لرزوند ... دكتر بعد از تاييد سلامتيم گفت تا فردا مرخص مي شم ... چون نصفه شب بود كسي نمي تونست براي ملاقاتم بياد ... مامان هم به زور بابا رفته بود خونه ... پرستار بهم مسكن داد تا راحت بخوابم ... خوابيدم ولي ذهنم حسابي مشغول حرف پرستار بود ... نامزدم؟!!!!

صبح با صداي مامان كه داشت قربون صدقه ام مي رفت و گريه مي كرد بيدار شدم ... همين كه چشمامو باز كردم سر و صورتمو غرق بوسه كرد و قربون صدقه هاش شدت بيشتري گرفت ... از محبتش اشكم در اومد ... بابا هم با لبخند نظاره گر اين صحنه بود ... بعد از اينكه بالاخره مامان ازم جدا شد گفتم:

- بابا چي شد كه آوردينم بيمارستان؟

بابا آهي كشيد و گفت:

- تو گفتي مي خواي تنها باشي ... ما هم هيچ كدوم نيومديم توي اتاقت .. براي همينم تا وقت شام نفهميديم تو از هوش رفتي ... فشارت افتاده بود و دور از جونت تا مرگ فاصله اي نداشتي ... اينقدر حالم بد بود كه نمي دونستم بايد چي كار كنم ... مامانت فقط جيغ مي زد و منم ذهنم قفل شده بود ... كار خدا بود كه تونستم برسونمت بيمارستان ...

مامان با هيجان گفت:

- اگه آرشاوير نبود كه تو رو از دست داده بوديم ...

با تعجب و كنجكاوي به مامان نگاه كردم ... مامان هم بي توجه به چشم غره هاي بابا گفت:

- بابات داشت دور خودش مي چرخيد كه آرشاوير زنگ زد خونه ... با بابات كار داشت ... اونم تو همون حالت گفت كه حال تو بد شده و آرشاوير تو ده دقيقه خودشو رسوند خونه ... مادر اين پسر هنوزم تو رو مي پرسته ... چرا همچين مي كنين آخه؟

بابا تشر زد:

- خانوم ... اين يه قضيه تموم شده است ... درسته كه آرشاوير لطف كرد و جون توسكا رو مديون اونيم ... اما ديگه چيزي بين اين دو تا نيست .. نمي خوام ديگه حرفي از اون پسر جلوي دخترم بزني ... متوجه شدي؟

مامان سرشو زير انداخت و چيزي نگفت ... بابا هم از جا بلند شد و گفت:

- من مي رم تو محوطه ... نياز به هواي آزاد دارم .. يه ساعت ديگه ساعت ملاقاته ... بذار توسكا استراحت كنه كه بتونه بيدار بمونه جلوي ملاقات كننده ها ...

مامان همين كه از رفتن بابا مطمئن شد خودشو چسبوند به من و گفت:

- مادر من بيا و يه فرصت ديگه به اين پسر بده ...

فقط يه لبخند زدم ... چي مي تونستم به مامان بگم ... ادامه داد:

- اون شب من بيشتر از تو نگران اين پسر شدم كم مونده بود بزنه زير گريه ... همچين تو رو از بغل بابات كشيد بيرون كه نگو ... بعدم تو راه چند بار نزديک بود به كشتنمون بده ... تا رسيديم اينجا پرستاره گفت بايد اول بريم پذيرش ... چنان دادي كشيد سر پرستاره كه بيچاره رنگش شد رنگ سراميكاي كف بيمارستان ... سفيد سفيد ... اين سه روز لحظه اي نبود كه بره خونه ... من كه مادرتم مي رفتم استراحت مي كردم اما اين پسر دائم پشت در اتاق تو دخيل بسته بود ... حتي يه بار ديدمش كه داره آروم

آروم اشک مي ريزه و دعا مي خونه ... اگه تو داشتي روي تخت پر پر مي شدي اونم روي نکيمت پشت در اتاق تو داشت جون مي داد ... خونواده اش هيچ جوري نتونستن ببرنش خونه ... وقتي بهوش اومدي رفته خونه ... با اون وضع سرش! من موندم چه جوري اينجا سه روز دووم آورد ...

نمي خواستم ديگه چيزي بشنوم ... اومدم اعتراض کنم که با حرف مامان با تعجب گفتم:

- سرش؟! سرش چي شده؟

مامان هم با بغض گفت:

- بميرم براش ... تا دکتر معاينه ات کرد گفت فشارت روي شيشه ... گفت فشار به 4 که برسه بيمار مرده به حساب مي ياد و اميدي به برگردوندنت نيست ... من که داشتم ضعف مي کردم بابات هم به گريه افتاد ولي آرشاوير يهو سرشو کوبيد تو ديوار ... همچين خون زد از پيشونيش بيرون که اصلا تو رو يه لحظه يادم رفت ! باور کن توسکا اگه تو دوست داشتنش شک داشتم ديگه هيچ شکي ندارم .. هيشکي نمي تونه به اندازه آرشاوير تورو دوست داشته ...

صداي داد بابا هر دومون رو از جا پروند:

- ريحانه!!! مگه نگفتم ديگه حق نداري اسمي از آرشاوير جلوي توسکا بياري؟ براي چي دوست داري اذيتش کني؟ بس کن ديگه زن!

مامان با بغض گفت:

- خب دلم مي سوزه مرد! خودت که ديدي اون پسر چه جوري دنبال کاراي توسکا مي دويد ...

- گفتم بس کن!

ديگه صدايي از مامان در نيومد ... حس کردم جيگرم مي سوزه ... درست حسي که بابا داشت ... نمي تونستم خودمو گول بزنم ... ديوونه وار آرشاوير رو دوست داشتم و نمي خواستم به خاطر من آسيبي بهش وارد بشه ... نتونستم جلوي اشکمو بگيرم ... اشک هام ريخت روي صورتم و داد بابا رو در آورد ...دوست نداشتم بابا و مامان به خاطر من با هم دعوا کنن ... سريع گفتم:

- بابا مهم نيست ... به خدا اين اشکا آرومم مي کنه ... خيلي زود دوباره همون توسکا مي شم ... قول مي دم بابا ...

بابا با کلافگي رفت از اتاق بيرون ...

ساعت ملاقات که شد اول از همه آرشين و بابا مامانش اومدن ملاقات ... چشماي هر سه تاشون سرخ بود ... نپرسيدم آرشاوير کجاست اونا هم حرفي نزدن ... بعد از اونا عوامل فيلمبرداري يکي يکي اومدن و بلبشويي راه افتاد ... چند تا خبرنگارم اومدن که با بدختي ردشون کرديم رفتن ... همين جوري تيتر خبرا بودم ... ديگه چه برسه به اينکه بفهمن شوک عصبي هم بهم وارد شده ... وقتي همه داشتن ميرفتن آرشين کنار گوشم خم شد و گفت:

- ديگه بهت نمي گم بمون براي داداشم ... دلم براش کبابه ... اما نمي خواد ... نمي دونم چرا ... پس بهت مي گم تو رو خدا ديگه بهش فکر نکن تا بتوني شاد بموني ... حيف توئه که حروم داداش من بشي ... تو اين سه روز جون داد توي بيمارستان! حالش از توام بدتر بود ... به چشم ديدم که چه کشيد ... ولي اون اين زجرو دوست داره انگار ... آزاد باش توسکا ... لازم نيست ديگه بهش تعهد داشته باشي ...

بعد از اين حرفا با بغض منو بوسيد و رفت ... حق با اون بود ... آرشاوير ديگه نمي خواست ... پس همه چي تموم شد ... صيغه اي که قرار بود واسه همه عمر باشه ... عشقي که فکر مي کردم مي تونه تا ابد بسوزونه ... پسري که از اون عاشق تر نديده بودم ... روياهايي که واسه خودم ساخته بودم ... همه اش تموم شد ... همه اش دود شد رفت هوا ... سعي کردم بخندم ... به جوک هاي بچه ها جواب بدم ... ولي فقط خدا از دل من خبر داشت ... شهريار که اومد ديدنم ناخودآگاه زيادي تحويلش گرفتم ... بابا هم به تبعيت از من بهش احترام زيادي گذاشت ... شهريار خيلي نگرانم بود ... فکر مي کرد فشار کار منو به اين روز انداخته و اصرار داشت يه هفته استراحت کنم ... ولي قانعش کردم که اينطور نيست ... نمي خواستم وقفه اي تو کارم بيفته ... مي خواستم هر چه زودتر اون فيلم تموم بشه تا ديگه مجبور به ديدن آرشاوير نباشم ... آره بايد دو ماه ديگه رو هم هر طور شده بود طي مي کردم ...

بعد از مرخصي از بيمارستان حس مي كردم روحم مرده ... يه هفته اي تو خونه موندم اونم به خواست بابا ... ولي بعد از اون دوباره برگشتم سر كارم ... با آرشاوير درست مثل يه غريبه بازي مي كردم و بعضي وقتا اين قضيه روي بازيم هم تاثير مي ذاشت و نمي تونستم اونجور كه بايد و شايد حس بگيرم ... وقتايي كه بايد از دوريش اشک مي ريختم يا با احساس باهاش صحبت مي كردم گند مي زدم ... صداي كارگردان داشت در مي يومد ... اما دست خودم نبود ... با بدبختي هر صحنه رو بازي مي كردم ... نگاه آرشاوير نگران شده بود ولي نمي خواستم ببينم ... نمي خواستم برام اهميتي داشته باشه ... يه روز هم پارسا رو كشيدم كنار و خيلي آهسته براش توضيح دادم كه نمي تونم باهاش ازدواج كنم چون دوست ندارم شوهرم بازيگر باشه ... اين يه بهونه بود ... پارسا هم نمي خواست قبول كنه ولي به سختي راضيش كردم ... وقتي كه داشتم با پارسا حرف مي زدم آرشاوير يه گوشه ايستاده بود و داشت با نگراني نگامون مي كرد ... با پاش ضرب گرفته بود روي زمين ... يادمه پارسا يه حرفي زد كه خنده ام گرفت و خنديدم ... همون لحظه آرشاوير ليوان يه بار مصرفي رو كه دستش بود پرت كرد توي باغچه و خنده من غليظ تر شد ... اما وقتي حرفامون با هم تموم شد و پارسا با قيافه پكر و ناراحت از من دور شد فهميد جوابم منفي بوده و لبخند زد ... خواست بياد به طرفم كه سريع راهمو كج كردم ... هيچ حرفي نداشتم كه باهاش بزنم ... اوضاع به همين شكل تا دو هفته سپري شد تا اينكه يه روز وقتي مي خواستم برم خونه احسان رو ديدم كه به ماشينم تكيه داد ... با تعجب رفتم كنارش و سلام كردم ... لبخند تلخي زد و گفت:

- سلام ... خسته نباشي ....

- ممنون ... تو اينجا چي كار داري؟

- اومدم باهات صحبت كنم ... مي شه؟

- معلومه كه مي شه ....

- يه كافي شاپ سر خيابون هست ... بريم اونجا ...

- باشه ... بريم

سوار ماشين شد و راه افتاديم سمت كافي شاپ ... مي دونستم براي چي به من رو آورده ... ولي نمي دونستم مي تونم كاري براش بكنم يا نه! طناز كله شق پسر مردمو ديوونه كرده بود ... فكر نمي كردم اينقدر سفت و محكم باشه ... ماشينو پارک كردم و دوتايي رفتيم داخل كافي شاپ ... همون دم در سر يه ميز نشستيم و سفارش قهوه و كيک شكلاتي داديم ... احسان توي سكوت داشت با وسايل روي ميز بازي مي كرد منم ساكت شدم تا خودش به حرف بياد ... وقتي قهوه و كيک رو آوردن من اينقدر خسته و گرسنه بودم كه مشغول خوردن شدم ... كنار شيشه هاي پياده رو نشسته بوديم ... آسمون گرفته بود ... مثل دل من و احسان ... آماده بارش بود ... همين كه برق رو توي آسمون ديدم لبخند زدم و گفتم:

- الان صداي رعد مي ياد ...

و چيزي نگذشت كه صداي رعد هم بلند شد ... به دنبالش در آسمون باز شد و ريخت پايين ... آخراي شهريور بوديم و اين بارون يه كم اغراق آميز بود ولي چيزي از زيباييش كم نمي كرد ... محو بارون شده بودم كه صداي احسان بلند شد:

- بار اولي كه ديدمش ... محو زيباييش شدم ... دختر قشنگي بود ... ولي نه از اون قشنگ هاي اساطيري ... يه چيزي مثل عروسک ... ملوس و دوست داشتني ... بي اختيار دوست داشتم همه اش نگاش كنم ... اما هر چي بيشتر من به اون توجه مي كردم اون از من بيشتر فاصله مي گرفت ... هر وقت مي ديد دارم نگاش مي كنم با اخم روشو بر مي گردوند ... با همه گرم مي گرفت جز با من ... كم كم حس كردم از من بدش مي ياد و همين بيشتر منو حريص مي كرد كه بهش نزديک بشم ... هر چي اون بيشتر كنار مي كشيد من بيشتر ازش خوشم مي يومد ... خيلي از دخترا دور و برم بودن اما اوني كه نداشتم رو مي خواستم به دست بيارم ... برام جاي تعجب داشت كه چرا اون اينجوري كنار مي كشه ... بايد مي فهميدم ... يكي دوبار خواستم جدي باهاش حرف بزنم كه سنگ روي يخم كرد و گذاشت رفت ... اول فقط ازش خوشم اومد ولي كم كم حس كردم اگه نبينمش يه چيزي كم دارم ... تبديل شد به دوست داشتن ... ازش فرار مي كردم ... قبول نداشتم به همين راحتي توي اون مدت كم عاشق كسي شدم اما ته دلم مي دونستم چيزي جز اين نيست .. فرارهاي طناز كار خودشو كرده بود ...

آهي كشيد جرعه اي از قهوه اشو نوشيد و ادامه داد:

- همه اش به اين فكر مي كردم كه چه جوري سر حرف رو باهاش باز كنم ... و اگه نتونم باهاش حرف بزنم بعد از تموم شدن پروژه فيلمبرداري چه جوري ديگه ممكنه ببينمش ... اين فكرا داشت ديوونه ام مي كرد و زمان هم داشت سپري مي شد ... اينقدر درگير اين قضيه بودم كه اتفاقاي اطرافم رو درک نمي كردم يعني اصلا نفهميدم بين تو و آرشاوير چه چيزايي گذشت كه يهو شدين نامزد هم! اينقدر دست دست كردم تا رسيد به روز آخر و من داشتم ديوونه مي شدم ديگه ... وقتي طناز گم شد ... همه اش داشتم به خودم مي پيچيدم كه كاري نكنم تا بقيه بفهمن من دلمو باختم ... خيلي جلوي خودمو گرفتم ولي آخر هم طاقت نياوردم و اول از همه رفتم دنبالش ... چشمامو بستم و خودمو گذاشتم جاي اون ... مي خواستم حس كنم از كدوم طرف رفته و نمي دونم چي شد كه درست كنارش سر در آوردم ... از دستش عصبي بودم اونقدر كه حقش بود يه كشيده بزنم تو گوشش ... همه اش فكر مي كردم بلايي سرش اومده ... اگه بلايي سرش مي يومد من بايد چه خاكي تو سرم مي كردم؟ و وقتي به اينا فكر مي كردم حالم اينقدر بد مي شد كه دوست داشتم بزنمش ... اما با يه نگاه به اون چشماي معصوم همه چي يادم رفت و بردمش داخل يه غار ... عصبي بودم ولي كنارش آرامش داشتم ... داشت از سرما مي لرزيد ... هيچ كاري نمي تونستم براش بكنم جز اينكه كتمو بهش بدم ... خودم داشتم يخ مي زدم ولي حاضر بودم درد سرما رو چند برابر تحمل كنم به شرطي كه طناز گرم بشه ... باهاش سر حرف رو باز كردم ... اون بهترين موقعيت بود ... شايد ديگه هيچ وقت نمي تونستم تنها گيرش بيارم ... اولش در مي رفت و نمي خواست بگه ولي يهو ... يهو حرفي زد كه همه بدنمو گرم كرد ... فهميدم اونم نسبت به من بي ميل نبوده و تازه فهميدم چقدر احمق بودم كه زودتر از اينا نفهميدم ... نمي دوني با چه زوري جلوي خودمو گرفتم كه بغلش نكنم ... نمي خواستم حرمت ها از بين بره ... نمي خواستم! اون لحظه توي ذهنم فقط داشتم نقشه مي كشيدم كه يه جوري از اونجا خلاص بشيم ... برگرديم تهران و من توي اولين فرصت برم خواستگاريش ... اما چه جوري مي تونستيم نجات پيدا كنيم؟! راهي جز بغل كردنش نبود ... فقط مي ترسيدم ... توسكا خيلي از خودم وحشت داشتم ... من طنازو دوست داشتم ... همون كه كنارش بودم ضربان قلبم رفته بود بالا حالا چطور مي تونستم بغلش كنم ولي آدم باشم؟ ولي دست از پا خطا نكنم! طناز هم دختر با احساسي بود ... مي دونستم ... مي فهميدم كه شايد اون هم نتونه جلوي خودشو بگيره ... پس من بايد اوضاع رو كنترل مي كردم ... اين تضادها داشت ديوونه ام مي كرد ... اما زدم به سيم آخر ... هيچي بدتر از مرگ نبود ... دلو زدم به دريا و ...

به اينجا كه رسيد صداش لرزيد ... به دنبال صدا چونه اش هم لرزيد ... صورتشو از من برگردوند و من قطره اشک لرزاني رو روي صورتش ديدم ... قلبم داشت تند تند مي كوبيد ... چه كشيده بود اين پسر! چه كشيده بود اون دختر! يه كم كه اشک ريخت آروم تر شد اشكاشو پاک كرد و گفت:

- نمي خواستم اينا رو واسه تو بگم ... اما مي دونستم طناز همه چيزو بهت گفته ... اون موقع ها كه دنبالش بودم مي ديدم با چه حالي مي ياد پيش تو ... مي ديدم كه توام كلافه اي ... مي ديدم كه نگات به من عوض شده ... مي دونستم كه مي دوني چي گذشته بين ما دو تا ... براي همين هم خودمو راضي كردم كه باهات حرف بزنم .... توسكا ... من دنيا رو داشتم اون روز ... اما بعدش ... عذاب وجدان! دردي بود كه شايد هيچ كس به اين اندازه شو نچشيده باشه ... اگه طناز دنبالم نبود اينقدر توي جنگل داد مي كشيدم كه حنجره ام پاره بشه ... من نتونستم اوضاع رو كنترل كنم ... من بايد جلوي طناز رو هم مي گرفتم اما چي كار كردم؟ جلوي يه بوسه كم آوردم ... اگه بعدش من هيچ كاري نمي كردم هيچ اتفاقي نمي افتاد ... همه اش تقصير من شد ... اينكه تا ويلا چطور اومديم رو خودم هم نمي دونم ... بعد از اون هم گيج و منگ بودم ... احساسم به طناز هيچ فرقي نكرده بود اما حسابي درد روي دلم بود ... عذاب وجدان داشتم و نگران اين بودم كه طناز هم ديگه منو قبول نكنه ... همين جور به خودم مي پيچيدم ... اگه تا قبل از اون دعا مي كردم فيلمبرداري تموم نشه و بر نگرديم حالا مي خواستم هر چي زودتر برگرديم تا چشمم به طناز نيفته ... هر بار كه نگاش مي كردم دوست داشتم از خجالت بميرم ... بايد يه مدت ازش دور مي شدم تا ببينم بايد چه خاكي تو سرم بريزم ... براي همينم هيچ كاري نكردم ... فقط فاصله گرفتم ازش ... تا اينكه توي نامزدي شما ديدمش ... واقعا به اين نتيجه رسيدم كه ديگه نمي تونم بايد باهاش حرف مي زدم ... اما تازه فهميدم چه گندي زدم! من با اين فاصله به اون يه چيزايي رو فهموندم كه اصلا درست نبود ... حالا بايد تازه گند جديدمو درست مي كردم ... نمي دوني چه فشاري روي من بود توسكا ... اون بازم داشت از من فرار مي كرد ... و من اينبار واقعا نمي دونستم بايد چه جوري باهاش حرف بزنم ... و چه جوري كارامو براش توجيح كنم ... همينجور درگير بودم تا خبر خواستگاري شادمهر ازشو شنيدم ... يعني كم مونده همون وسط دو تا داد سر طناز بكشم و چهار تا هم بزنم تو سر شادمهر ... من طناز رو براي خودم مي دونستم ... اونو زن خودم مي دونستم و اين حقو داشتم ... محال بود اجازه بدم دست كسي بهش بخوره ... رفتم ماشين شادمهرو پنچر كنم كه نذارم بره سر قرار ولي شادمهر منو ديد و با تعجب ازم پرسيد چرا اين كارو كردم ... چاره اي نبود جز اين كه حقيقت رو بهش بگم ... منم گفتم كه طناز رو دوست دارم و اونم منو دوست داره ولي روي لج و لجبازي مي خواد ازدواج كنه شادمهر هم خيلي زود قانع شد و گفت بايد از اول بهش جريان رو مي گفتم و نيازي به پنچر كردن ماشينش نبوده ... بعد از اون تصميم گرفتم كه با همه خواستگاراش صحبت كنم و همين رو بهشون بگم ... يه نفر رو گذاشته بودم كه حواسش به خونه طناز اينا باشه ... خيلي كار سختي بود ... فكر نكن به اين راحتيا اين كارو كردم ... اما پاش وايسادم ... همه رو شناسايي كردم و باهاشون حرف زدم ... بعضيا راحت

كنار كشيدن بعضيا بد قلقلي در آوردن و گفتن خود طناز بايد انتخاب كنه كه خوب خيلي در به دري كشيدم تا راضيشون كردم ... حتي بعضياشون با پول راضي شدن !

با حيرت گفتم:

- نه!!!

آهي كشيد و گفت:

- چرا! و من خوشحال مي شدم كه اين افراد عوضي رو از زندگي طنازم دور مي كنم ... تا اينكه ... تا اينكه اين خواستگار آخري پيش اومد ... ماهان!!!

چنان با غيض گفت ماهان كه يه لحظه منم از ماهان بدم اومد ... ادامه داد:

- فكر كردم اونم مثل بقيه اس ... اصلا فكر نمي كردم منو بفروشه و به طناز گزارش بده ... انگار از همه سرسخت تر بود ... وقتي طناز رو روبروم ديدم سكته رو زدم! با خودم گفتم احسان يه گند ديگه هم زدي ... ديگه درست نمي شه ... اما دلو زدم به دريا ... طناز فهميده بود كار منه كه خواستگاراشو تار و مار مي كنم ... بيخيال همه حرفاش شدم ... حتي وقتي گفت حاضر نيست زن مردي بشه كه قبلا بهش دست زده ... با اينكه اين جمله منو خورد كرد اما بازم كوتاه نيومدم به مامانم گفتم زنگ بزنه و قرار خواستگاري رو بذاره آب از سر من گذشته بود ... اما طناز گفت نه ... دوباره زنگ زديم ... بازم گفت نه ... سه باره زنگ زديم گفت نه ... پونزده بار زنگ زديم! بيچاره مامانم كه مجبور شد هر بار به خاطر من سنگ روي يخ بشه ... اما اينكارو كرد ... چون مي ديد پسرش داره چه زجري مي كشه ... بار آخر اجازه دادن بريم ... من داشتم از خوشي سكته مي كردم فكر كردم طناز كوتاه اومده ... با چه ذوقي حاضر شدم ... بزرگترين گلي رو كه مي تونستم تو ماشين جا بدم رو خريدم و رفتيم ... اما فكر مي كني چي شد؟ توي مراسم نيومد ... مامانش كلي عذر خواهي كرد ... بدتر منو شكست ... اما بازم كوتاه نيومدم ... دوباره قرار گذاشتيم ... اينبار حاضر شد ... يه لباسايي پوشيده بود و جوري خودشو درست كرده بود كه هوش از سر من پريد! عاشق بودم عاشق تر شدم ... اما فكر مي كني چي شد؟ وسط جمع بهم گفت منو نمي خواد ... گفت برم ديگه پشت سرم رو نگاه نكنم ... مامان هم ديگه كشيد كنار و گفت حاضر نيست بيشتر از اين منو بشكنه ... اما من بازم كوتاه نيومدم ... چهار بار تنهايي رفتم خواستگاريش ... هر بار حرفش همون بود ... تا اينكه ديشب ... ديشب وقتي رفتم اونجا ... طناز آب پاكي رو ريخت روي دستم و گفت ... گفت مي خواد با اون ماهان عوضي ازدواج كنه ... بهم گفت اگه بازم براش مزاحمت ايجاد كنم ازم شكايت مي كنه ... بيچاره خونواده اش خيلي ازم عذر خواهي كردن ... اما ... اما هيچي برام مهم نيست ... اگه طناز رو از دست بدم مي ميرم توسكا ... تو رو خدا كمكم كن ...

حرفاش كه تموم شد دوباره اشك صورتش رو خيس كرد ... از زور عصبانيت دندونام رو مي كشيدم روي هم ... دوست داشتم برم طناز رو بزنم ... اون قول داد وقتي از عشق احسان مطمئن بشه همه اين بازي ها رو تموم مي كنه ولي بدتر داشت اين بيچاره رو مي چزوند ... با حرص گفتم:

- طناز غلط كرد ... نگران نباش احسان من باهاش حرف مي زنم ... حرف دلش اوني نيست كه به تو گفته اما نمي دونم چرا اينقدر دوست داره اذيتت كنه ... نمي ذارم زن كسي بشه ... من با توام ... چون حس تو رو درك كردم چون فهميدم كه واقعا دوسش داري ... راستش نگران اين بودم كه نكنه به خاطر اداي دين بخواي باهاش ازدواج كني ... آخه تو اون مدت يهو غيب شدي و يه حالي از اين دختر نپرسيدي ... ما هم فكر كرديم اصلا ميلي نداري بعدا هم كه دوباره پيدات شد هيچي در اين مورد نمي گفتي ... به من و طناز حق بده كه جور ديگه اي در موردت فكر كنيم ... اما الان كه اينا رو گفتي نظرم عوض شد ... من با طناز حرف مي زنم و قول مي دم كه همه سعيم رو بكنم تا نظر اونو هم عوض كنم ... تو رو خدا خودتو ناراحت نكن ...

- تصور ازدواج طناز با يه نفر ديگه هم منو مي كشه ... من نمي تونم ...

- نمي ذارم احسان ... باور كن نمي ذارم ...

با قدرداني توي چشمام خيره شد ... در جواب نگاهش لبخندي زدم و گفتم:

- من ديگه بايد برم ... بابام نگران مي شه ...

از جا بلند شد و گفت:

- ممنون كه وقت گذاشتي برام ... خيلي لطف كردي ... اگه طناز برگرده من يه عمر مديونت مي شم ...

- اين حرفا چيه؟ دوست به همين دردا مي خوره ديگه ...

بعد از اينكه پول قهوه ها رو حساب كرد دو تايي رفتيم بيرون و احسان رو تا دم ماشينش رسوندم و خودم راه افتادم سمت خونه ...

داشتم از ماشين پياده مي شدم كه گوشيم زنگ خورد ... اين روزا هر بار گوشيم زنگ مي خورد بي اراده آه مي كشيدم ... دلم تنگ شده بود براي روزايي كه اسم آرشاوير مي افتاد روي گوشيم ... طبق معمول آه كشيدم و گوشي رو از توي كيفم در آوردم ... آرشين بود ... بعضي وقتا بهم زنگ مي زد كه حالمو بپرسه ... منم باهاش خيلي صميمي برخورد مي كردم ... گناه برادرو پاي خواهر نمي شه نوشت ...

- الو ...

- سلام عزيزم ...

- سلام آرشين جان ... خوبي خانوم؟

- ممنون .. تو خوبي؟ خسته نباشي ...

- مرسي عزيزم سلامت باشي ...

- چه كارا مي كني؟ ما رو نمي بيني خوشي؟

- اين حرفا چيه؟ مي گذره ديگه .. فعلا كه كارمون شده فيلمبرداري و خونه ...

- همينم تنوعه من بدبخت كه هنوز دارم دنبال كار مي گردم ...

با پوزخند گفتم:

- يعني هم دكترا داري ...

- همينو بگو !

- خب واسه خودت كار كن آرشين ... لازم نيست حتما بري جايي سر كار ...

- نمي شه بايد دو سال كار آموزي ...

يهو حرفشو قطع كرد و گفت:

- يا باب الحوائج!

با ترس گفتم:

- چي شد؟

- والا خودمم نمي دونم ...

- ا يعني چي؟ مامان بابا خوبن؟ تو چت شد يهو ...

- نه بابا همه چي اوكيه ... ولي اين آرشاوير يه چيزيش مي شه ...

كنجكاو شدم ... سكوت كردم تا خودش ادامه بده و ادامه داد:

- يهو مثل ببر وحشي و زخم خورده پريد تو خونه و رفت تو اتاقش درو همچين كوبيد به هم كه فكر كنم خورد شد ... رنگش هم رنگ لبو ...

تعجب كردم ... يعني چش شده؟!!! كاش مي شد بهش بگم بره يه سر بهش بزنه ... اما اگه اين حرفو مي زدم خودمو لو مي دادم ... من سكوت كردم اما صداي آرشين هم نمي يومد ...

داشتم فكر مي كردم چي بگم كه يهو صداي داد آرشاوير رو شنيدم:

- هر كي هستي برو حوصله ندارم ...

چشام گرد شد و صداي آرشين اومد ...

- وا داداشي فقط خواستم ببينمت ...

بعد هم گفت:

- مي دونم يه چيزيش شده ... توسكا قربونت برم من بعدا بهت زنگ مي زنم تا سر از كار اين در نيارم آروم نمي گيرم ... خيلي نگرانشم نمي خوام دوباره بلايي سرش بياد ...

فهميدم رفته بود دم در اتاق آرشاوير و اون سرش داد كشيد. سريع گفتم:

- باشه عزيزم برو ... سلام به مامان اينا برسون ...

اينا؟! منظورم از اينا كسي جز آرشاوير بود؟!! مسلما نه ... آرشين بي تفاوت گفت:

- حتما خانومي ... توام همينطور ... فعلاً

- فعلا ...

گوشي رو قطع كردم و زير لب زمزمه كردم:

- يعني چي شده؟!!!!!

جو خونه آروم تر از قبل شده بود ... تهديد بابا كار ساز شده بود و مامان كمتر به پر و پام مي پيچيد ... داشتم توي اتاقم لباسامو عوض مي كردم كه دوباره گوشيم زنگ زد ... آرشين بود سريع جواب دادم:

- الو ...

با صدايي كه خنده توش موج مي زد گفت:

- چه كردي دختر؟!!!

با تعجب گفتم:

- من؟ من كاري نكردم ..

- ا ؟ پس چرا اين داداش من داره سكته مي كنه؟

- چي شده مگه؟!!!!

- با احسان ديدتت ... سوار ماشينت شده ... رفتين كافي شاپ!

با حرص گفتم:

- منو تعقيب مي كنه؟!!!

- آره تعقيبت كرده ... بعدم نشسته تا اومدين بيرون ... آخيش دلم خنک شد! دلم براش مي سوزه ها ولي حقشه ...

- اون حق نداشته اين كارو بكنه ... به اون ربطي نداره كه من با كي مي رم ...

- مي دونم عزيزم ... تو راست مي گي ... ولي دست خودش كه نيست ... كار دلشه! الان هم داره به خودش مي پيچه ... بهش گفتم توسكا با هر كسي كه بخواد مي تونه بره ... تو چي كارشي؟ يه داد كشيد سر من گفت حق نداره!!! منم گفتم حق داره ... بعدم اومدم از اتاقش بيرون ... بذار به خودش بتابه ...

- عجبا!!!

- ول كن بابا ... حالا به من بگو ببينم ناقلا خبريه؟

- نه ... يعني واسه من نه ... حالا بعدا مي فهمي ...

- مي دونستم .... بهم الهام شده بود كه چيز جدي نيست ...

- ولي اصلا دوست ندارم آرشاوير تو كارام دخالت كنه ...

- نگران نباش ... اون واسه خودش يه كارايي مي كنه ولي با تو كاري نداره ...

- اميدوارم ...

يه كم ديگه حرف زديم و گوشي رو قطع كردم ... خودمو انداختم روي تخت ... قلبم داشت ديوونه وار مي كوبيد .... چرا داشت با من اينجوري مي كرد؟ چرا با دست پس مي زد و با پا پيش مي كشيد ؟ نمي ذاشتم با احساسم بازي كنه ... آرشاوير يه دندون لق بود توي دهن من ... بايد بكشم بندازمش بيرون ... نبايد بذارم ديگه برام مهم بشه ...

**

با پام ضرب گرفته بودم روي زمين ... طناز هم جلوم نشسته بود و داشت با ناخناش بازي مي كرد ... همين كه مامانش رفت توي آشپزخونه غريدم:

- تو چه دردته؟

با تعجب نگام كرد و گفت:

- هان؟

- مي خواي چه غلطي بكني؟

- چي مي گي توسكا؟ من نمي فهمم ...

- واسه چي داري احسان رو مي چزوني؟ يعني هنوز بهت ثابت نشده كه دوستت داره؟

پوزخندي زد و گفت:

- پس بگو! اومده چغلي منو پيش تو كرده ...

- چغلي چيه؟ پسره داره آب مي شه ... چرا اينجوري مي كني باهاش؟

چونه اش شروع كرد به لرزيدن ... توپيدم بهش:

- واسه من آبغوره نگيريا ... آخه بيشعور تو كه دوسش داري چرا همچين مي كني؟

اشکاش سرازیر شد و گفت:

- نمي تونم توسکا ... به خدا نمي تونم ...

رفتم نشستم کنارش دستشو گرفتم توي دستم و گفتم:

- چرا؟ چرا نمي تونی؟ مگه نگفتي بايد بهت ثابت بشه که دوستت داره؟

- بهم ثابت شده ... اما ... مي ترسم ... خيلي مي ترسم ...

- از چي؟

- از آينده ... از اينکه اون اتفاقو هي بکوبه تو سرم ... از اين که ازم سير بشه ... از اين که تحقيرم کنه ...

سرشو کشيدم تو بغلم و گفتم:

- ديووووونه! چرا داري با خودتون اينجوري مي کني؟! به خدا ديروز که داشت با من حرف مي زد از چشاش فقط عشق رو مي شد خوند ... مي گفت بدون تو مي ميره ...

گريه اش شدت گرفت ... گفتم:

- طناز ... اگه از اين عشقاي الکي بود مي شد اينو بگي ... ولي باور کن اون از ته دلش دوستت داره ... ببين از اون روز تا حالا چقدر تحقيرش کردي!!! هر کي جاي اون بود ديگه تف هم تو صورتت نمي انداخت ولي با اين رفت و اومداش با اين سماجتش داره نشون مي ده که دوست داشتنش الکي نيست ... من بهت تضمين مي دم ...

- توسکا ... منم بدون اون ديگه نمي تونم ... ماهان رو رد کردم ... چون ديدم ازدواج کردن براي من درست نيست ... من دلم جاي ديگه است ... اما الان خيلي وقته که دارم با خودم مي جنگم ... هم مي خوامش هم مي ترسم ...

زل زدم تو چشاي خوش رنگش و گفتم:

- طناز جونم ... عشق ريسک داره ... بشين فکراتو بکن ... اگه واقعا عاشقي يا علي بگو و قدم توي راه بذار ... اگه هم نه بيخيال شو ... همه چي بستگي به تو داره ... اگه رفتي طرفش بايد با همه وجودت بري ... اون طناز پر از شک و دودلي رو نمي خواد ... يعني به دردش نمي خوره ... اون تو رو با همه وجودت مي خواد ... من فقط مي تونم بهت بگم که اون تو رو با همه وجودش دوست داره و مي پرسته ... اگه ديدي جلو نمي ياد چون اونم فکر مي کنه تو اونو پسر بدي مي دوني ... هر فکري که تو مي کني اونم مي کنه ولي با همه اين اوصاف تورو مي خواد ... وقتشه توام از يه سري چيزا بگذري ...

بعد از اينکه حرفامو زدم ديدم سکوت کرده و خيره شده به ميز روبروش ... فهميدم حرفام کار خودشو کرده ... داره فکر مي کنه ... از جا بلند شدم ... آروم از مامانش خداحافظي کردم و زدم از خونه بيرون ... بقيه اش بستگي به خدا و قسمت داشت ...

حرفام انگار روي طناز خيلي اثر گذاشت ... چون به دو هفته نکشيد که احسان رفت خواستگاري و اينبار بله رو از طناز گرفت ... خيلي خوشحال بودم اما دلم هم گرفته بود ... به اندازه دنيا دلم گرفته بود ... نه اينکه به طناز حسادت کنم اما بهش غبطه مي خوردم ... وقتي مي ديدم احسان چقدر دوسش داره!!! آه مي کشيدم و از خدا مي خواستم دل منو هم آروم کنه ... کاراشون خيلي سريع درست شد و قرار عقد و عروسي رو گذاشتن ... قيافه آرشاوير وقتي خبر رو شنيد ديدني بود ... منم فقط به زدن يه پوزخند اکتفا کردم ... اون با خودخواهي روزهايي رو که مي تونست براي هر دومون جذاب باشه رو تبديل به جهنم کرده بود ...

خيلي زود روزها از پي هم گذشتن تا رسيد به شب عروسي طناز و احسان ... خوشحال بودم که اون دو تا رو رسوندم به هم ... هر چند که مهم تر از هر چيزي عشق خودشون بود ... براي عقدش حوصله نداشتم برم و قول داده بودم حتما براي عروسيش برم ... بدون اينکه زحمتي براي حاضر شدن به خودم بدم دراز کشيده بودم روي تخت و ضبط داخل اتاق داشت مي خوند ... حالا که نمي تونستم به صورت زنده از صداي آرشاوير استفاده کنم داشتم از صداي ضبط شده اش فيض مي بردم و اشک آروم آروم صورتم رو مي شست :

- باز دوباره ميزنه قلبت تو سينه سازمو ...

تو سكوتت مي شنوي زمزمه ي آوازمو

حس دلتنگي كه مي گيره تموم جونتو ...

هر جا مي ري منو مي بيني و كم داري منو

تو دلت تنگه ولي انگار تو جنگ با دلم ...

مي زني و مي شكني با خودت لج كردي گلم

راه با تو بودنو سخت كردي كه آسون برم ...

چشم خوش رنگت چرا خيسه دوباره خوشگلم؟

حالا بگو كي ديگه ... اخماتو مي گيره؟ با تو مي خنده؟ تب كني واست مي ميره؟

دست كي شبا لاي موهاته ؟ آره خودم نيستم ولي يادم كه باهاته

حالا بگو كي ديگه اخماتو مي گيره؟با تو مي خنده؟تب كني واست مي ميره؟

دست كي شبا لاي موهاته ؟ آره خودم نيستم ولي يادم كه باهاته

اين عشقه تو وجودت ، توي جونت ريشه كرده...

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من مي گرده

اين عشقه تو وجودت ، توي جونت ريشه كرده...

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من مي گرده

گفتي كه ميخواي بري ، سرو سامون بگيري...

خواستي اما نتونستي به اين آسوني بري

دستت مال هركي باشه چشمت دنبال منه...

هر نگاهت انگاري اسممو فرياد مي زنه

من خيالم راحته ، تا پاي جون بودم برات...

تو ندونستي چي مي خواي تا بريزم زير پات

همه ي آرزوهامون ديگه فقط يه خاطرست...

نفسم بودي ولي به تجربه شدي و بس

حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره؟با تو ميخنده؟تب كني واست ميميره؟

حالا بگو كي ديگه اخماتو مي گيره؟با تو مي خنده؟تب كني واست مي ميره؟

دست كي شبا لاي موهاته ؟ آره خودم نيستم ولي يادم كه باهاته

اين عشقه تو وجودت ، توي جونت ريشه كرده...

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من مي گرده

اين عشقه تو وجودت ، توي جونت ريشه كرده...

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من مي گرده

(اين عشقه از سامي بيگي)

به هق هق افتاده بودم ... چقدر صداش به دلم مي نشست ... چقدر دوست داشتم الان كنارم باشه ... چرا نمي تونستم همه چيو فراموش كنم؟ چرا نمي تونستم بيخيالش بشم؟ چرا با وجود اينكه مي دونستم ديگه منو نمي خواد نمي تونستم نسبت بهش سرد بشم ... بيشتر اشكام از بي عرضگي خودم بود ... با صداي در به خودم اومدم ... سريع صداي آهنگ رو قطع كردم اشكامو پاك كردم و گفتم:

- بله ...

مامان بلند گفت:

- زود باش حاضر شو مامان ... بابات اومد ... ديگه مي خوايم بريم ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- باشه الان ...

انگار مامان هم فهميد حال خوبي ندارم كه وارد اتاق نشد ... پيراهن بلند قهوه اي رنگ رو كه از جنس لمه و براي شب مناسب بود از داخل كمد در آوردم و پوشيدم ... چون بابا همراهمون بود ترجيح مي دادم لباسم پوشيده باشه اين لباس هم به سبكي دوخته شده بود كه آستين سه ربعي داشت و بالا تنه اش كامل پوشيده بود و با وجود پوشيده بودن حسابي شيك بود ... لباس رو تنم كردم موهامو بالا بردم و بستم ... آرايش كمرنگي به رنگ طلادد و قهوه اي هم روي صورتم انجام دادم ... كلا يه ربع بيشتر حاضر شدنم طول نكشيد ... مانتومو تنم كردم و رفتم بيرون ... مامان با ديدنم با تعجب گفت:

- اينجوري مي خواي بياي؟

- آره خوب ... چيه مگه؟

دستمو كشيد سمت اتاق و گفت:

- تو بيرون مي ري بيشتر آرايش مي كني و موهاتو هم قشنگ تر درست مي كني حالا براي عروسي دوستت مي خواي اينقدر ساده بياي ... لباست خوبه ولي آرايش و مدل موت افتضاحه ...

اينقدر تند تند حرف مي زد كه نمي تونستم چيزي بگم ... منو نشوند روي صندلي و تند تند مشغول شينيون كردن موهام شد ... توي جووني دوره آرايشگري ديده بود و خيلي خوب از عهده موهاي من بر مي يومد ... وقتي كارش تموم شد توي آينه نگاه كردم ... خيلي قشنگ همه موهام رو جمع كرده بود بالا و از پشت يه دسته اشو باز ريخته بود روي سينه ام ... از مدلش خوشم اومد و لبخند زدم ... خوشگل ترم كرد ... لوازم آرايشمو هم برداشت و آرايشمو پر رنگ تر كرد ... وقتي رفت كنار گفتم:

- مامان ... يه كم زياد نيست ...

- نه خيلي هم خوبه ... حالا پاشو بريم ...

بدون حرف بلند شدم و با مامان رفتيم بيرون ... بابا هم كت شلوار پوشيده و رسمي از اتاقش اومد بيرون و تا منو ديد گفت:

- به به! چه خوشگل شدي بابا ... بزنم به تخته ...

- مرسي بابايي ....

يه كم هم از مامان تعريف كرد و سه تايي راه افتاديم سمت باغي كه عروسي داخلش برگزار مي شد ...

اينقدر بازيگر و عوامل پشت صحنه اونجا بود كه مونده بودم با كي حرف بزنم ... همينطور مشغول سلام و احوالپرسي با همه بودم ... بدي مراسم اين بود كه جلوي درش پر بود از خبرنگار ... متاسفانه قضيه عروسي لو رفته بود ... من كه از دستشون فرار كردم ... واقعا ما بازيگرا چه مصيبتايي داشتيم .. دست تو دماغمون هم نمي تونستيم بكنيم ... از فكر خودم خنده ام گرفت ... بعد از اينكه سلام و خوش و بش ها تموم شد با بابا و مامان نشستيم سر يه ميز ... داشتم اطرافم رو ديد مي زدم كه شهريار رو ديدم ... با اون كت شلوار فراكش خيلي شيک شده بود ... اومد طرفمون و كمي خم شد و سلام و احوالپرسي گرمي با مامان بابا كرد بعدم ازشون خواهش كرد كه سر ميز مامان باباش بشينن ... از منم خواست برم پيش بقيه بچه ها كه قبول نكردم و رفتم پيش مامان بابا ... نگاه شهريار يک كم عجيب غريب شده بود ... يه جوري كه قبلا نبود ... درست شبيه همون اوايل كه منو مي ترسوند ... با مامان باباي شهريار سلام و حوالپرسي كرديم و نشستيم ... بابا از همون اول با باباش گرم گرفت و حسابي دوست جون شدن ... مامان هم با مامانش بود ... خواهرش ولي اون وسط داشت مي رقصيد ... در گوش مامان گفتم مي رم پيش طناز سلام كنم و مامان سر تكون داد ... هديه ام رو برداشتم و رفتم سمت جايگاهشون ... احسان دستشو گرفته بود توي دستش و يه جوري با عشق نگاش مي كرد كه حسوديم شد و بغض كردم ... با ديدن من با شادي گفت:

- بالاخره اومدي ... فكر كردم ديگه نمي ياي ...

لبخندي زدم و گفتم:

- مگه مي شد نيام عروس خانوم ... چقدر ناز شدي طناز! درست مثل يه عروسک ...

احسان دست انداخت دور كمرش و گفت:

- باربيه خودمه ... چي فكر كردي؟

هديه رو گرفتم سمت طناز و گفتم:

- خب ديگه پرو نشو احسان!

طناز با لبخند هديه رو گرفت و گفت:

- چرا زحمت كشيدي؟!! به خدا انتظار نداشتم ...

- لال بمير عزيزم ... چه تعارف هم مي كنه براي من ...

با اخم گفت:

- ببينش احسان ... خودش نمي ذاره من با زبون آدم باهاش حرف بزنم ...

- خب به زبون خودت حرف بزن خانومم ... زبون فرشته ها!

طناز غرق نگاه احسان شد و احسان سرشو آورد پايين ... سريع صورتمو برگردوندم ... طاقت ديدن اين صحنه هاي عشقولانه رو نداشتم ... چشمام قفل شد توي دو تا چشم سياه رنگ ... سياه و تب آلود ... يه روزي دنيام خلاصه مي شد توي اين دو تا چشم ... چقدر خوش تيپ شده بود!!!! تاكسيدوي مشكي با پيراهن يقه فراک سفيد و پاپيون مشكي ... شبيه لباس بازيگراي هاليوودي توي مراسم اسكار! كنار مازيار ايستاده بود ... هيچ كدوم نمي تونستيم چشم از ديگري برداريم ... با ضربه محكم دستي به خودم اومدم:

- هوووي كجاييي؟

برگشتم و با ديدن فريبا نيشم گشاد شد و گفتم:

- سلامممم كجايي تو خانوم كم پيدا!

- من كم پيدام يا تو؟ تو به چه حقي قرار داد فيلمي رو بستي كه گريمورش من نيستم ... هان؟

- من از كجا مي دونستم آخه ... شهريار منو اغفال كرد ...

- امان از دست اين شهريار دارم براش ...

لبخندي زدم و گفتم:

- انشالله كار بعدي ...

دستمو كشيد و گفت:

- انشالله ... بيا بريم پيش ما ...

مي دونستم آرشاوير پيششونه پس گفتم:

- نه مرسي ... مامان اينا هستن نمي خوام تنهاشون بذارم ... فقط اومدم يه سلامي بكنم ...

با صداي يه نفر ديگه هر دومون چرخيديم ...

ترسا در حالي كه آترين كوچولو رو توي بغلش گرفته بود با نيش باز گفت:

- هان چيه؟ خوشگل نديدن اينجوري زل مي زنين به من؟

يه دكلته بلند به رنگ زرشكي پوشيده بود كه يه كت كوتاه روش خورده بود ... خداييش خيلي جذاب و نفس گير بود ... با شادي بغلش كردم و گفتم:

- واي سلام عزيزم .... دلم برات تنگ شده بود ...

- آره جون عمه ات! از اون زنگات معلومه ...

- بابا ببخشيد ديگه ... چه همه از من گله مي كنن ...

با فريبا هم دست و روبوسي كرد و گفت:

- واي خدايا من و اين همه خوشبختي محاله! هيچ وقت فكر نمي كردم توي همچين عروسي بيام ... اين همه بازيگر! موندم از كي امضا بگيرم ..

با فريبا غش غش خنديديم و فريبا گفت:

- تو به اين خوشگلي چرا خودت بازيگر نمي شي؟

- اتفاقا همين امشب يه آقايي بهم پيشنهاد داد ... ولي آرتان همچين به يارو نگاه كرد كه از گفته اش پشيمون شد ... بين خودمون بمونه خودم همچين بازيگري رو زياد دوست ندارم وگرنه مي رفتم رو مخ آرتان ...

خنديدم و گفتم:

- از بس تو بدجنسي ...

فريبا دست دراز كرد آترين رو گرفت و گفت:

- بده من اين وروجكو ... دلم براش يه ذره شده بود ... مي برمش نشون مازيار بدم ...

منتظر حرف ديگه اي نشد و رفت ... ترسا دست منو كشيد و گفت:

- مي بينم كه خوش تيپ مي كني دل از آقاتون ببري ...

پوزخندي زدمو همراه با آه گفتم:

- بيخيال ترسا ...

- نگو فراموشش كردي كه باورم نمي شه ...

- دارم فراموش مي كنم ...

- نمي توني ... فكر كردي كار راحتيه؟

- سعي خودمو مي كنم ...

دوباره صداي سلام بلند شد ... اينبار آرتان بود ... كت شلوار مشكي پيراهن سفيد و كروات زرشكي! چه آقايون خوش تيپي امشب توي اين مجلس چرخ مي زدن! به قول ترسا من و اين همه خوش بختي محاله! لبخند زدم و در حالي كه باهاش دست مي دادم گفتم:

- به سلام! آقاي دكتر ...

اخم ظريفي كرد و گفت:

- باز گفتي دكتر؟ خوبي تو دختر؟ رفتي حاجي حاجي مكه ...

لبخند تلخي زدم و گفتم:

- كاش خوب بودم ...

با موشكافي نگام كرد و به ميزي كه كمي اونطرف تر قرار داشت اشاره كرد و گفت:

- بشينيم؟

سري تكون دادم و سه تايي نشستيم ... پرسيد:

- چه خبرا؟!

- هيچي .... همه چي سوت و كوره ...

سري تكون داد و گفت:

- توي تموم سالاي كاريم تا حالا با مورديي مثل شماها برخورد نداشتم ...

با تعجب گفتم:

- از چه نظر؟

انتظار داشتم از آرتان خبراي جديد بشنوم ... نيازي به پرسيدن نبود ... خودش شروع كرد ...

- توسكا خبر داري كه آرشاوير بيمار هر روزي منه ...

- يعني چي؟

- يعني هر رزو مي ياد مطب ... روزي دو ساعت ... داروهاش يک ماهه كه قطع شده ...

لبخند زدم و گفتم:

- خوبه ... خوشحالم كه درمان شده ...

- مي دوني اين بيماري درمان نداره؟ من اون روز به تو نگفتم كه نا اميدت نكنم ...

با تعجب گفتم:

- چي؟!!!

- درست شنيدي ... اما آرشاويز به درمان جواب داد ... اون از منم سالم تره ... اگه مي بيني داره درمانش رو ادامه مي ده فقط براي اينه كه مطمئن بشه اين بيماري ديگه بر نمي گرده ...

فقط نگاش كردم و اون با لبخند تلخي ادامه داد ...

- من يه چيز ديگه رو هم به تو نگفتم ...

- چي؟!

- مي دونم اشتباه كردم ... اما فكر مي كردم مشكلي به وجود نمي ياد چون از توي پرونده اش متوجه شدم نسبي درمان شده و ممكن نيست خطرناک بشه ... علاوه بر اون من عشق و دوست داشتن رو توي چشماي تو مي خوندم و دوست نداشتم خبر بد بهت بدم ...

- چي رو نگفتي آرتان؟

- اينجور بيمارها يه نوع حالت هيستري ممكنه بهشون دست بده ... نسبت به كسي كه بهش مظنون هستن و ممكنه طرف رو بكشن ... كمترين اقدامشون ضرب و شتم شديده طرفه ... ولي آيا آرشاويز حتي يه بار هم روي تو دست بلند كرد؟

با بهت سر تكون دادم ... پوزخندي زد و گفت:

- از بس دوستت داشته به شكل عجيب غريبي خودشو كنترل مي كرده ... چيزي كه در مورد اين بيماران امكان پذير نيست ... آرشاويز وقتي برگشته ايتاليا تو اوج بيماريش بوده يعني حتي اگه آدم هم مي كشته به عنوان يه شخص رواني براش جرم محسوب نمي شده ... حتي طبيعي بوده! اما توسكا ... اون به تو حتي دست هم نزده ... مردي به عاشقي اون نديدم كه عشق درمانش كنه!!!!

نفس كشيدن هم برام سخت شده بود ... خياري برداشت و در حالي كه پوست مي كند ادامه داد ...

- اما حالا كه درمان شده ... ديگه نمي خواد با تو باشه ...

صداي شكستنم رو شنيدم ... درست عين شكست يه ليوان چيني روي يه تيكه سنگ ... ترسا با حيرت گفت:

- يعني چي؟!!!!

- يعني اينكه مي گه توسكا منو توي بدشرايطي تنها گذاشت ... مي گه حتي يه بارم از من نخواست خودم رو درمان كنم ... مي گه مي تونست كنارم باشه تا من زودتر از اين درمان بشم اما نموند ... مي گه پشتمو خالي كرد ... خودش قبول داره كه اذيتت مي كرده ... ولي مي گه من همه تلاشمو مي كردم كه اونو خوشحال كنم ... چرا اونا رو نديد؟ چرا فقط بديها رو ديد؟ راحتت كنم توسكا ديگه بهت اعتماد نداره .. مي گه اگه دوباره رفتم طرفش و دوباره تنهام گذاشت چي؟ به غير از اين مي ترسه بيماريش عود كنه و دوباره باعث اذيتت بشه ... حتي مي گه مي دونم عقيده يه خودخواهيه ... مي گه اون روزي كه توسكا تصميم گرفت تركم كنه منم راضي بودم چون عذاب كشيدنش رو مي ديدم ... اما انتظار نداشتم يه حال هم از من نپرسه ... يه جورايي بهش حق مي دم ...

ترسا داد زد:

- واااا! آرتان تو خيلي بي جا مي كني ...

- ببين تري ... اين حال يه مرده ... وقتي به مشكل بر مي خوره ... وقتي مي خواد يه كار مهم بكنه ... نياز داره كه يه زن كنارش باشه ... حتي اگه هيچ كاري هم نمي كنه همين كه بدونه اون زن دوسش داره بهش انرژي مي ده ... فكر مي كني چرا مي گن هميشه پشت سر يه مرد موفق يه زن هست ... شايد خودخواهي باشه ... اما حقيقته ... زن ها با عشقشون به مرد قدرت مي دن ... توسكا مي تونست خيلي كارها بكنه ... اما نكرد ...

- آرتان اگه توسكا آرشاويرو ول نكرده بود اون اصلا به فكر درمان نمي افتاد ...

- مي دوني چرا؟

- چرا؟

- چون فكر مي كرد توسكا از بيماري سابقش خبر نداره ... جرئت نداشت بگه ... اون همه پنهان كاري هاش از ترس بود ... ترس از دست دادن توسكا ... و اين اوج دوست داشتنش بوده ... مي ترسيد بره دنبال درمان و توسكا بفهمه و به عنوان يه آدم رواني بهش نگاه كنه و تركش كنه ... بيشترين فشار روي اون بود ... چون هم از بيماري رنج مي برد و مي خواست درمان بشه هم مي ترسيد توسكا بفهمه ... حالا فكر كن ببين اگه توسكا بهش مي گفت از بيماريش خبر داره و ازش مي خواست بره دنبال درمان و خودش هم بهش اطمينان مي داد كه پشتشه چي مي شد! اما توسكا بدترين كار رو كرد ...

- خب از كجا بايد مي دونست؟

- مي تونست امتحان كنه عزيزم ... يه بار شد از آرشاوير بپرسه چرا نمي ري درمان بشي؟ فقط از من كمك مي خواست ... من كه نمي تونستم اطرافيان آرشاوير رو درمان كنم بايد روي خودش كار مي كردم ...

ديگه نمي خواستم چيزي بشنوم ... سرمو گذاشتم روي ميز ... ترسا مغشول مالش دادن شونه هام شد و گفت:

- آرتان ... بس كن عروسي رو زهرمارش كردي ...

- حرفايي بود كه بايد بهش مي گفتم ...

سرمو آوردم بالا و با بغض گفتم:

- خودم مي دونستم ديگه اميدي براي با آرشاوير بودن ندارم ... اما ممنون كه يه دلم كردي ... فقط يه چيزي رو بدون ... هر كس ديگه اي هم توي اون شرايط جاي من بود همين كارو مي كرد ... آبروم رفته بود ... زندگي تلخ شده بود ... من ديگه هيچي به ذهنم نمي رسيد ... هيچي ...

آرتان نفس عميقي كشيد و گفت:

- توسكا آرشاوير هنوز هم ديوونه توئه ... اما به شدت داره جلوي احساسش رو مي گيره ... شايد خودت بتوني اونو نسبت به خودت مطمئن كني ...

از جا بلند شدم و ناليدم:

- نه ... ديگه نمي تونم ... ديگه نمي تونم ...

ترسا خواست بياد دنبالم كه با دست اشاره كردم بشينه و رفتم سمت گوشه اي ترين قسمت باغ ... يه صندلي خالي گير آوردم و نشستم ... چقدر دوست داشتم گريه كنم ... انگار اين روزا اشک شده بود جزئي از وجودم ... هر چي گريه مي كردم خالي نمي شدم ... چشمه اشكم خشک نمي شد ... لعنتي! داشت اون وسط با آرشين مي رقصيد ... هر دو مي خنديدن ... خدايا اين عدالته؟ من اين گوشه پر از بغضم ... اون اون وسط داره مي رقصه و مي خنده؟ صدايي از درونم بلند شد ... عدالت بود تو توي خونه مي خنديدي اون داشت جون مي كند چون تو رو با احسان ديده بود؟ اينقدر نگاش كردم كه سنگيني نگامو حس كرد ... سرشو بالا آورد و با ديدنم سر جا خشک شد ... غم چشمام اونقدر واضح بود كه حسش كنه ... صورتمو بر گردوندم نمي خواستم عجزو ببينه تو چشمام ... امشب تو ذهنم مي كشمش ... امشب براي هميشه سنگ مي ذارم روي آرشاوير ... ديگه نبايد زندگيم به خاطر اون مختل بشه ... اجازه نمي دم ... تو همين فكرا بودم كه صداي شهريار از جا پروندم:

- اجازه مزاحمت مي دين خانوم خانوما ...

بي اختيار لبخند زدم ... نشست كنارم و گفت:

- اوف! از دست اين خانوما ...

سعي كردم افكار سياهمو هل بدم توي گوشه اي ترين قسمت مغزم و سريع با جبهه گيري گفتم:

- چشونه؟؟؟؟

- چيزيشون كه نيست اما از دخترايي كه به آدم پيشنهاد رقص مي دن بدم مي ياد ....

- اه چه سر خود معطل! منم از پسرايي كه پيشنهاد مي دن بدم ...

نذاشت حرفم تموم بشه ... دستمو كشيد و گفت:

- چه خوشت بياد چه بدت بياد من بهت پيشنهاد مي دم ... پاشو ببينم!

- اااا ول كن شهريار جلوي بابام خجالت مي كشم ...

- غمت نباشه! بابام سرشو گرم كرده ...

از لحنش خنده ام گرفت و ناچارا باهاش همراه شدم ... دستشو حلقه كرد دور كمرم ... منم دست انداختم دور گردنش ... حداقل ديگه عذاب وجدان نداشتم ... ديگه به كسي تعهد نداشتم ... مي خواستم بهم خوش بگذره ... منم حق داشتم بخندم ... زل زدم توي چشماي خاكستري خوشگلش ... خدايي چشماي خيلي قشنگي داشت ... مژه هاي بلندش چشماشو قاب گرفته بود ... داشتم فكر مي كردم اگه ريمل بزنه چي مي شه ... از فكر خودم خنده ام گرفت ... كمرمو فشار داد و گفت:

- به چي مي خندي شيطون؟!!!

- هيچي ... همين جوري ...

- توسكا ...

- بله ...

- خيلي خوشگل شدي ... چشاي كشيده ات آدمو ديوونه مي كنه ...

جووووووونم؟!!! بار اول بود داشت اينجوري با من حرف مي زد ... با تعجب نگاش كردم كه خنده اش گرفت و گفت:

- چيه؟ قبول نداري؟

سرمو به طرفين تكون دادم ... كمرمو بيشتر فشار داد و گفت:

- مگه آدم كور باشه كه نبينه ...

- شهريار ... داري منو خجالت مي دي ...

سرشو آورد كنار گوشم و زمزمه كرد:

- خجالت مي كشي خوشگل تر مي شي ...

داشتم آب مي شدم ... ناليدم:

- شهريار!!!!

- جانم؟

واي يا خدا! اين امشب زده به سيم آخر ... اين آهنگ كوفتي چرا تموم نمي شه؟

فصل هفدهم

شهريار ادامه داد:

- چقدر لاغر شدي توسكا ... از روز اولي كه ديدمت خيلي لاغر تر شدي ... چه كردي با خودت؟ چي شد اون دختري كه روز اول مي خواست ما رو با لباس بخوره ...

خنده ام گرفت ولي لبخندمو قورت دادم ... ادامه داد:

- مي دوني اون روز اول كه ديدمت ... ديوونه جسارتت شدم ... من بودم كه تو رو براي بازي انتخاب كردم ... خداييش بازيت هم خوب بود .... اما بي رودربايستي بايد بگم از تو بهتر هم بود ...

با تعجب گفتم:

- جدي؟!!!!

- آره ... اما خوب اونا فقط بازي خوب داشتن ... تو همه چيز رو با هم داشتي ...

- پس حقم نبوده ...

- چرا ... حقت بود ... توي تست دوم مطمئن شدم كه حقته!

سكوت كردم و اون ادامه داد ...

- توسکا ... تو ... براي من يه دختر همه چيز تموم بودي ... دختري که هيچ جا مثلشو نديده بودم و همين منو جذبش مي کرد ... مي تونم با جرئت بگم تنها دختري بودي که مي خواستم همه اش خودمو بچسبونم بهش ... از عمد همه اش کاراي خودمو برات در نظر مي گرفتم که بتونم کنارت باشم ...

خدا اين داشت چي مي گفت؟ چي کار کنم؟ کاش مي شد فرار کنم ... آهنگ تموم شد ... خواستم برم که کمرمو محکم فشار داد و گفت:

- نه نمي شه بري!

- شهريار ... آهنگ تموم شد ... اينجا وايسادنمون درست نيست ...

هنوز جواب نداده بود که آهنگ بعدي شروع شد .... شروع کرد به تکون خوردن و گفت:

- اينم آهنگ ... غر نزن دختر بعد دو سال و اندي وقت پيدا کردم باهات حرف بزنم ...

بدجور گير افتاده بودم ... مونده بودم چي کار بکنم ... خيلي دوست داشتم بدونم آرشاوير الان چه حالي داره ... اصلا منو مي بينه يا نه؟ دوباره عصبي شده؟ داره حرص مي خوره؟ اما نمي شد نگاش کنم ... تابلو بازي بود ... شهريار بي توجه به حال من که داشتم آب مي شدم گفت:

- من توي کارام خيلي صبورم ... هيچ وقت ضرر نکردم جز در مورد تو ... همه اش فکر مي کردم حالا حالا ها وقت دارم ... اما يهو به خودم اومدم ديدم نامزد کردي ... باورم نمي شد توسکا ... من ... من ... مي خواستم با تو ازدواج کنم ...

چشمام گرد شد ... اين همه جسارت از شهريار بعيد بود ... حتي صدام در نمي يومد ... شست دستشو نوازش گونه کشيد روي صورتم و گفت:

- چشاتو اينجوري نکن ... قلبم مي لرزه ... توسکا ... عزيزم ...

نفس عميقي کشيد و دوباره تکرار کرد:

- عزيزم ... عزيزم ... چقدر دلم مي خواست يه روز اينجوري صدات کنم ... اما وقار و متانت تو هميشه مانعم مي شد ... الان هم نمي دونم چطور جسارت کردم ... ولي بايد بگم ... من با زجر کشيدن تو زجر کشيدم ... مي خوام همه چيز رو برات جبران کنم ... مي خوام خوشبختي واقعي رو بهت بدم ... اين اجازه رو بهم بده توسکا ... عزيز دلم ... با من ازدواج کن و بذار نشونت بدم ارزش تو چقدر زياده ... بذار دوست داشتن رو يادت بدم ...

دهنم قفل شده بود و هنگ کرده بودم ... مي دونستم شهريار دوستم داره اما اصلا فکرشم نمي کردم اينجوري بخواد بهم بگه ... دستمو گرفت توي دست داغش و گفت:

- بذار کاري رو که آرشاوير نکرد رو من بکنم ... باشه توسکاي من؟

زل زدم توي چشماش ... ني ني چشماي خاکستريش داشتن التماس مي کردن ... سرمو انداختم زير ... اومد نوک زبونم که بگم نه اما چيزي جلوم رو گرفت ... دستمو از دستش خارج کردم و گفتم:

- بذار فکر کنم شهريار ...

ايستاد ... ديگه حرفي نداشتم که بزنم ... از توي بغلش اومدم بيرون و راه افتادم سمت ميز مامان اينا ... انگار داشتم روي هوا راه مي رفتم ... ولي نه از خوشحالي از گيجي ... اينهمه فشار توي يه شب براي جثه ظريف من زياد بود ... نشستم کنارشون ... نگاه مامان شهريار به من يه جور خاص بود ... الان خيلي خوب مي تونستم درکش کنم ... حتي نگاه مامان هم يه جور ديگه شده بود ... حتما بهش رسونده بودن ... سرم رو انداختم زير و مشغول بازي با ناخن هام شدم ... حالم اصلا خوب نبود ... سرمو آوردم بالا حالا مي تونستم دنبال آرشاوير بگردم ... ولي هر چي نگاه کردم پيداش نکردم ... از جا بلند شدم ... بايد پيداش مي کردم ... انگار دوست داشتم براي بار آخر اينقدر نگاش کنم که سير بشم ... مي خواستم امشب براي هميشه با عشقم وداع کنم پس حق داشتم از ته دل نگاش کنم ... راه افتادم بين مهمونا ... هر جا رو نگاه کردم نتونستم پيداش کنم ... آرشين رو ديدم و رفتم طرفش ... مي تونستم از اون بپرسم ... آرشين با ديدن من بغلم کرد و با محبت بوسيدم ... جوابشو دادم و با لبخند گفتم:

- داداشت کو؟

با لبخند تلخ اشاره کرد به سمت درختا و گفت:

- رفت اونطرف ...

بعد زد سر شونه ام و گفت:

- بذار تنها باشه ...

به دنبال این حرف ازم فاصله گرفت ... انگار مشکوک بود ... راه افتادم بین درختا ... ولي آروم آروم رفتم که منو نبینه ... دیدمش ... آخر آخر باغ تکیه داده بود به یه درخت ... زل زده بود به آسمون و داشت سیگار مي کشید ... اینقدر وایسادم تا سیگارش تموم شد ... با آتیشش سیگار بعدي رو روشن کرد ... تکیه زدم به یه درخت ... یاد جمله اي افتادم که توش مي گفت سیگار رو ترک نکردم ... کبریت رو ترک کردم ... سیگار رو با سیگار روشن مي کنم! تاریکي هوا بهم کمک مي کرد ... باعث مي شد هیچي نه ببینه و نه حس کنه ... سیگار قبلي رو انداخت زیر پاش و با غیض له کرد ... صداشو شنیدم ... اونقدر بلند بود که بشه شنید:

- یه روز تو رو زیر پام له مي کنم لعنتي ...

بغض گلومو فشرد ... من مگه چي کارش کرده بودم که بخواد لهم کنه؟!!! عقب عقب رفتم و برگشتم سمت جمعیت ... باید قبول مي کردم ... آرشاویر دیگه منو نمي خواست!

دو هفته گذشته بود ... دیگه از شهریار خبري نداشتم ... بدون اینکه به مامان یا بابا چیزي بگم داشتم به خواستگاري شهریار فکر مي کردم ... وقتي به این نتیجه رسیدم که دیگه تو قلب آرشاویر جایي ندارم تصمیم گرفتم در مورد شهریار یه تصمیم جدي بگیرم ... اون یه پسر همه چي تموم بود ... شاید هیچ وقت نمي تونستم عاشقش بشم اما مي تونستم دوستش داشته باشم و این خیلي از عشق بهتر بود ... حداقل وابستگي نداشت ... وابستگي آدمو نابود مي کرد ... من با زور تونستم خودمو راضي بکنم که آرشاویر تبدیل بشه به خواننده مورد علاقه ام ... نه مرد مورد علاقه ام ... و داشتم موفق مي شدم ... در پایان هفته دوم وقتي تونستم به یه نتیجه قطعي برسم قضیه رو با بابا در میون گذاشتم ... بابا دستي روي موهام کشید و با لحني نا مطمئن گفت:

- مطمئني بابا؟

بابا هم مي دونست تو دل من چه خبره ... سرمو زیر انداختم ... با لبخند تلخم گفتم:

- آره بابا ...

بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

- خوشبخت بشي عزیزم ... بگو بیان ...

و این شد سرآغاز یه سرنوشت نو واسه من ... سرنوشتي که حتي بهش فکر هم نمي کردم ... روزگار چه بازي هایي که با ما نمي کرد ...

سرمو انداخته بودم زیر و داشتم با ناخنام بازي مي کردم ... شهریار روي مبل روبروي من نشسته بود و محو حرفاي بابا شده بود فقط هر از گاهي لبخندي تحویل من مي داد اونم یواشکي ... مامان هم اخماش در هم بود ... با اینکه قبول داشت شهریار پسر خیلي خوبیه ولي هنوز دلش پیش آرشاویر بود ... نمي تونست کس دیگه اي رو جاي داماد قبول کنه ... حرفا که جدي شد بابا همه چیز رو به خودمون دو تا سپرد و باباي شهریار هم تایید کرد ... از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ... شهریار هم دنبالم اومد ... من نشستم لب تخت اونم نشست روي تنها صندلي اتاقم ... زل زد بهم .... سرمو انداختم پایین ... با لبخند گفت:

- باورم نمي شه ...

زمزمه کردم :

- منم ...

- خوبي؟

- خوبم ...

خنديد و گفت:

- منم خوبم ...

لبخند زدم ... گفت:

- خب عزيزم اگه سوالي ... حرفي داري بگو ...

- خب ... حرف كه زياده ...

- بگو من همه شو مي شنوم ...

- ببين شهريار ... من از همسر آينده ام يه سري انتظاراتي دارم ...

- بنده سراپا گوشم ...

- در درجه اول ازش اعتماد مي خوام ...

مي دونست چي مي گم .... با محبت زل زد توي چشمام و من ادامه دادم:

- بعد از اون اينكه من عاشق كارمم .... نمي خوام يه روزي مجبورم كني بذارمش كنار...

- نه عزيز دلم ... من خودم تو اين راه هميشه كنارتم ... محاله جلوتو بگيرم ...

- اميدوارم ... و ديگه اينكه خونواده ام هم خيلي برام اهميت دارن ... خيلي هم دوسشون دارم ... به خصوص به بابام خيلي وابسته ام ... تو كه به اين موضوع حسادت نمي كني؟

با تعجب گفت:

- اين چه حرفيه؟!! باباي تو مثل باباي خودمه ... من انتظار دارم ازت به من و زندگيمون اهميت بدي ... اگه اينكارو بكني ديگه چه اهميتي داره كه در كنارش به خوانواده ات هم برسي؟ من خودم هم همراهتم خانومي ...

اي خدا! اين انگار خيلي خوب بود ... زمزمه كردم:

- خونواده ات جريان نامزدي منو ...

پريد وسط حرفم و گفت:

- مگه اهميتي هم داره؟

- معلومه كه داره ... بالاخره شايد مامانت ...

- خانومي ... مامان من يه فرشته ايه كه فقط به مرور زمان مي توني بشناسيش ... وقتي فهميد مي خوام ازدواج كنم از ته دلش خوشحال شد ... وقتي هم فهميد كيس مورد نظرم تويي بيشتر شاد شد ... اونا تو رو خيلي دوست دارن ... مي دوني چرا؟ چون از قماش ما نيستي ... مامان قبول داره كه دختراي هم جنس ما اكثرشون به درد زندگي نمي خورن ... فقط تو فكر اين هستن كه به وضع ظاهرشون و مسافرتاشون برسن ... تو از جنس ماماني ... مي دونستي كه مامان منم از يه خونواده معمولي بوده؟

با لبخند گفتم:

- جدي؟

- اره عزيزم ... براي همين هم در حد مرگ با انتخاب من موافقه ...

- خب ... خودت چي؟

- من؟!!! من چي؟ يعني هنوز باور نكردي كه من دوستت دارم ...

چشمامو بستم ... آهم رو تو سينه خفه كردم ... جمله اش هيچ حسي به من نداد ... اما نبايد بفهمه ... اون چه گناهي كرده ... من بايد روي خودم كار كنم ... شهريار لايق خوشبخت شدنه و من بايد اين خوشبختي رو بهش بدم ... چشمامو باز كردم و با لبخند گفتم:

- خوب تو چه انتظاري از من داري؟

- اينكه كنارم باشي و بتوني هر چند كم ... ولي دوستم داشته باشي ... براي خوشبختيمون تلاش كني ... نمي خوام تلاشام يک طرفه باشه ...

از ته دل گفتم:

- قول مي دم ...

شهريار همون مردي بود كه مي تونست منو خوشبخت كنه ... من به كمک شهريار مي تونستم گذشته ام رو فراموش كنم ... آره مي تونم ...

بقيه اتفاقا انگار تو خواب افتاد ... آزمايش ... خريد حلقه ... آينه شمعدون ... ولي هنوز نذاشته بوديم كسي بفهمه حتي به طناز هم نگفته بودم ... دوست نداشتم دوباره سر زبونا بيفتم ...

اون روز سر صحنه فيلمبرداري بودم و شهريار از بس زنگ مي زد ديوونه ام كرده بود ... از دست كاراش خنده ام هم مي گرفت ... قرار بود بريم دنبال خونه ... شهريار چند تايي آپارتمان ديده بود ولي اصرار داشت حتما منم برم ببينم ... آخر سر بهش گفتم بعد از فيلمبرداري باهاش مي رم تا رضايت داد ... داشتيم براي آخرين صحنه آماده مي شديم كه اومد ... نا خودآگاه بهش لبخند زدم ... قبل از اينكه من بتونم برم طرفش يكي از بچه هاي تداركات پريد سمتش و گفت:

- ايول شهريار مي خواستم الان بهت زنگ بزنم ... چه حلالزاده اي پسر ...

شهريار دستي براي من تكون داد و گفت:

- چيزي شده شاهين؟

- قرار داريم مي ذاريم دو روز آخر هفته رو بريم ويلاي يكي از بچه ها فشم ... پايه اي؟

- مجردي؟

- نه بابا ... يه اكيپيم ... دختر و پسر ...

- كيا هستن ...

- يه سري از بچه هاي همين پروژه و پروژه قبلي كه با خودت داشتيم ...

- باشه ... ببينم چي مي شه ...

- نه ديگه بايد قول بدي ...

- اي بابا بايد برم با چند نفر ديگه هماهنگ كنم ... همينجوري كه نمي تونم قول بدم ...

- خيلي خوب ولي روت حساب مي كنم ...

- نوكرتم ...

وقتي از شاهين فاصله گرفت اومد سمت من ...

با لبخند گفتم:

- يه پلان ديگه مونده ...

- سلام!

- ا ببخشيد ... سلام ...

- به روي ماهت ... باشه منتظر مي مونم ... با يارو بنگاهيه يه ساعت ديگه قرار گذاشتم ... دير نمي شه ... فقط خودتو خسته نكن عزيزم تا بتوني بهترين رو انتخاب كني ...

خنديدم و گفتم:

- باشه ...

به اون سمت باغ اشاره كرد و گفت:

- من اونجا منتظرم ...

سرمو تكون دادم و رفت ... همه داشتن با تعجب نگامون مي كردن ... بالاخره ماه پشت ابر نمي موند ... همه مي فهميدن كه كجا چه خبره! من فقط نمي خواستم جشن عروسيم مثل عروسي طناز پر از خبرنگار باشه ... سنگيني نگاه آرشاوير رو حس مي كردم اما نمي خواستم ديگه نگاش كنم ... بايد از همين الان روي خودم كار مي كردم ... نگاه من ديگه فقط مال شهرياره ... حتي يه نيم نگاه به آرشاوير كه از روي احساس باشه خيانت به شهرياره ... بايد خودمو كنترل مي كردم ...

صداي آقاي ظفري كارگردان فيلم بلند شد:

- آرشاوير حواست كجاست؟!!! اين بار ششمه كه داريم اين پلانو مي گيريم!

آرشاوير دستي توي موهاش كشيد و در حالي كه صحنه رو ترک مي كرد گفت:

- نمي تونم ... امروز نمي تونم ... باشه واسه فردا ...

به اعتراض هيچ كس هم گوش نكرد ... سوار ماشينش شد و تخته گاز از باغ خارج شد ... حس مي كردم ضربان قلبم كند شده ... چرا داشت اينجوري مي كرد؟

**

- شهريار آخه بين يه مشت غريبه ...

- غريبه كجا بود خانوم؟ بچه هاي خودمونن ديگه ...

- ديگه بدتر! اينجوري كه همه شون قضيه رو مي فهمن ...

- خوب بفهمن ... تو به نفوذ من شک داري؟ تو فقط نگران خبرساز شدن ازدواجموني كه من دارم بهت قول مي دم نذارم به بيرون درز كنه .... اتفاقا من دوست دارم بچه ها بفهمن تا ديگه راحت هر روز خودم ببرم و بيارمت ...

- نخير خودم بلدم ...

از لحنم خنده اش گرفت و گفت:

- خوب باشه تو منو ببر و بيار ...

اينبار منم خنده ام گرفت و گفتم:

- ديوونه ...

- ديوونم ... ولي ديوونه چشاي سياه تو ... ديوونه موهاي پر چين و شكن تو ... ديوونه ابروهاي كموني تو ... ديوونه ...

- اااا شهريار! ولت كنم تا صبح مي ريا ...

- آره .... مي رم ... ولي فقط قربون تو ...

لبخند نشست روي لبم ... اين پسر با مهربونيش مي تونست منو به خودش وابسته كنه ... البته اگه فكر آرشاوير مي ذاشت ... با خنده گفتم:

- خداحافظ ...

- ااا قطع نكنيا ... هنوز نگفتي مي ياي يا نه ...

- بابا رو چي كار كنم؟

- من باهاشون حرف مي زنم ...

- حالا واجبه؟

- آره عزيزم ... واسه هر دومون خاطره مي شه ... يه مسافرت قبل از ازدواجمون ... بعدا بايد يه چيزي داشته باشيم واسه بچه هامون تعريف كنيم ...

بچه هامون؟ اي خدا چرا هيچ وقت اينجوري به جريان نگاه نكرده بودم؟ من مي تونم؟ من تواناييشو دارم؟ صداي شهريار بلند شد:

- توسكا هستي؟

- آره ... آره ... باشه ... قبول ...

- فدات بشم الهي ... من همين الان با بابات هماهنگ مي كنم توام آماده شو صبح ساعت پنج دم خونه تونم ...

- چه خبره؟!!!! چقدر زود!

- قرار بچه هاست ديگه ...

- باشه ... منتظرم ...

- فعلا ...

- فعلا ...

گوشي رو قطع كردم و ضبط رو روشن كردم ... دلم خيلي گرفته بود ... هيچ ذوق و شوقي نداشتم انگار ... بازم صداي آرشاوير به تن خسته ام آرامش داد:

- وانمود كردم به همه / كه خيلي سخت نبود غمت / رفتنو دل بريدنت

وانمود كردم به همه / كه ديگه اشتياقي نيست / واسه دوباره ديدنت!

يه جور نشون دادم كه نه / يه اتفاق عادي بود

همون دوتا درد دلم / واسه خودش زيادي بود

يه جوري گفتم كه همه / بهم ميگن بي عاطفه

ميگن كه حرف امروزت / با ديروزت مخالفه

اما شبا يواشكي / وقتي كه هيشكي نيست پيشم

گوشيمو روشن ميكنم / به عكس تو خيره ميشم

ديگه منم و غربت / اشكاي بي امونه من

به كي بگم ديوونتم / به كي بگم تنگه دلم

اما شبا يواشكي / وقتي كه هيشكي نيست پيشم

گوشيمو روشن ميكنم / به عكس تو خيره ميشم

ديگه منم و غربت / اشكاي بي امون من

به كي بگم ، ديوونتم / به كي بگم تنگه دلم

به كي بگم، به كي بگم ، تنگ دلـــــم

مدتيه عوض شدم / انگار يه آدم ديگم

هركي ميپرسه يادشي / دارم بهش دروغ ميگم

دلم نميخواد هيچكسي / چيزي بدونه از غمم

همين غرور لعنتي / تو رو جدا كرده ازم

هيشكي خبر نداره از / دقيقه هاي غربتم

اينجوري وانمود شده/ كه بي تو خيلي راحتم

(آهنگ وانمود از نريمان)

اين روزا آهنگاي آرشاويرم يه حس و حال ديگه داشت ... حالمو خيلي دگرگون ميكرد ولي عادت كرده بودم به خودم تلقين كنم كه هيچ كدوم از اين آهنگا رو واسه من نمي خونه .... هيچ كدومش خطاب به من نيست ... اشک صورتم رو خيس مي كرد ... حس بدي داشتم ... بين خواستن و نخواستن در نوسان بودم ... نمي فهميدم دارم چي كار مي كنم ... اما يه چيزي رو خوب مي دونستم ... مي خواستم واسه شهريار همسر خوبي باشم ... بايد فراموش مي كردم ... حتي اگه شده به قيمت فراموش كردن خودم ...

خواب و خواب جلوي آينه داشتم آرايش مي كردم ... اگه با اين صورت پف آلود بدون آرايش هم مي رفتم شهريار از انتخابش پشيمون مي شد ... ازتصورات خودم خنده ام مي گرفت ... مامان تا دم در بدرقه ام كرد و وقتي ديد شهريار منتظرمه رفت .... حتي نيومد بيرون يه سلام بهش بكنه ... دل گرفته مامان هم به دل گرفته من دامن مي زد ... سوار بي ام و خوش رنگش كه شدم لبخند زد و گفت:

- سلام خانوم ... صبح عالي متعالي!

- سلام ...

خميازه كشدارم به خنده انداختش و گفت:

- اووو چه خميازه اي هم مي كشه! خوابت مي ياد؟

- پ ن پ ... صبح اول صبحي بيداريم مي ياد ...

خنديد و گفت:

- حالا چرا مي زني؟

- آخه فشم رفتنمون چي بود؟ مي گرفتيم مي خوابيديم ديگه ...

خم شد از صندلي عقب نايلون حاوي آب ميوه و كيک رو برداشت داد دستم و گفت:

- غر نزن ... اينو بخور تا يه كم سرحال بشي ...

- نمي خوام گرسنه نيستم ...

- نباشي! بايد صبحونه بخوري ... تازه اين پيش درآمدشه ... بچه ها قراره كله پاچه بگيرن ... دوست داري كه؟

- بدم نمي ياد ...

- پس فعلا اينو بخور ...

ناچارا آب ميوه رو برداشتم و مشغول شدم ... لحظاتي بعد رسيديم سر قرار ... حدود بيست ماشين پشت سر هم رديف پارک شده بودن ... يكي از آبميوه ها رو باز كردم گرفتم جلوي دهن شهريار و گفتم:

- خودتم بخور ...

با شيطنت نگام كرد و گفت:

- اگه خودت بگيري جلوي دهنم قول مي دم همه شو بخورم ...

و توي همون حالت خم شد و شروع كرد به خوردن .... با خنده گفتم:

- ا زشته يكي مي بينه ... بگير خودت بخور ...

- زشت اونه كه منو و تو بهمون خوش نگذره ... راحت باش بابا ... خودمو خودتو عشقه ...

داشتم چپ چپ نگاش مي كردم كه كسي زد به شيشه ... يكي از دوستاي شهريار بود ... شهريار سريع پياده شد ... مي ديدم كه پسره داره سر به سرش مي ذاره و شهريار هم با خنده مي زنه تو سر پسره ... داشتم به كاراشون مي خنديدم كه يهو چشمم افتاد به يه آ يو دي مشكي ... بين ماشينا پارک شده بود ... پلاكشو نمي ديدم ... يعني ممكنه خودش باشه؟ زل زده بودم به ماشينه و حواسم ديگه نبود ... يهو شهريار پريد بالا و گفت:

- ببخش تنهات گذاشتم عزيزم ... بچه ها ديگه دارن راه مي افتن منتظر يكي بوديم كه اومد ...

انگار صداشو نمي شنيدم .... هنوزم چشمم به آ يو دي بود ... دستشو جلوي صورتم تكون داد ...

- خانومي حواست هست؟

تكوني خوردم و گفتم:

- هيچي ... ببخش ... ماتم برده بود ...

- اوكي ... انشالله كه حواست به ماشين آرشاوير نبوده ...

خداي من!!!! پس خودش بود ... مثل سنگ سخت شدم ...

- مگه اونم اومده؟

- آره متاسفانه ... با خواهرش ...

- به درک!

نگام کرد ... انگار خيلي هم مطمئن نبود ... ولي گفت:

- واقعاً

راه داشت توي سکوت سپري مي شد ... همه حسم پريده بود ... اعصابم خورد بود ... دوست نداشتم آرشاوير مدام جلوي چشمم باشه ... برام عجيب بود که شهريار هم سکوت کرده ... بدون حرف زل زده بود به جاده ... اخم ظريفي هم بين ابروهاشو خط انداخته بود ... جلوي ويلاي بزرگي توقف کرديم ماشينا رو پشت سر هم پارک کرده و پياده شديم ... پاهام داشت مي لرزيد و ضربان قلبم نا خود آگاه بالا رفته بود ... با چشم داشتم دنبال ماشين آرشاوير مي گشتم... اون جلو پارک شده بود ... زل زده بودم به ماشين که کسي زد سر شونه ام! برگشتم ... آرشين با خنده گفت:

- سلاااام ! فکر کردم نيستي ... ديدم ماشينت نيست ...

- سلام ... خوبي تو؟ با ماشين يکي از بچه ها اومدم ...

- واي چه خوب! از تصور اينکه بايد تنها بمونم تا اينجا به جون آرشاوير غر زدم ... بين خودمون بمونه اونم اعصابش خورد شد وقتي ديد نيستي ...

با اخم گفتم:

- بيخيال آرشين!

از جديتم تعجب کرد و فقط نگام کرد ... سعي کردم لبخند بزنم و گفتم:

- من با شهريار اومدم ... منو نديدي تو ماشينش ...

- با شهريار؟!!!!

- آره ... چرا تعجب کردي؟

- ببخشيد توسکا ... به خدا قصد فضولي ندارم ... ولي حس مي کنم زيادي باهاش صميمي شدي ...

الان وقتش بود ... ديگه بايد مي فهميد ... آهي کشيدم و گفتم:

- شهريار نامزدمه آرشين ...

قيافه آرشين ديدني شد ... رنگش شد رنگ گچ ... لبش شروع به لرزش کرد و قبل از اينکه بتونم حرفي بزنم بغضش ترکيد و به هق هق افتاد ... با ترس بغلش کردم و گفتم:

- خداي من! آرشين!!!!

سريع کشيدمش کنار که کسي متوجه قضيه نشه ... آرشين توي بغلم داشت مثل بيد مي لرزيد ... هر چي باهاش حرف مي زدم هم آروم نمي شد ... صداي آرشاوير بند دلم رو پاره کرد:

- چي شده؟!!! آرشين ...

اومد طرفمون و بي توجه به من آرشين رو كشيد توي بغلش ... در حالي كه تند تند مي بوسيدش ازش مي پرسيد چي شده ... چقدر به آرشين حسودي كردم ... يه روزي اين لبا به صورت من بوسه مي زدن ... آخ كه چقدر دلم مي خواست جاي آرشين ... به خودم توپيد:

- زهرمار! در دلتو بذار .... تو الان نامزد كس ديگه اي هستي ...

آرشاوير با عصبانيت گفت:

- چشه اين؟ چي بهش گفتي اينجوري شد؟

حرصم در اومد ... پسره ... چي بهش مي گفتم؟ هيچي لايقش نبود ... شونه اي بالا انداختم و با بالاترين حد كينه گفتم:

- فقط بهش گفتم با شهريار نامزد كردم ... همين ...

به دنبال اين حرف حتي صبر نكردم كه ببينم عكس العملش چيه ... سريع عقب گرد كردم و از اونجا فاصله گرفتم ... بدنم بدجور داشت مي لرزيد ...

شهريار سريع خودشو رسوند به من و گفت:

- چي شده عزيزم؟ چرا رنگت پريده؟

- هي ... هيچي ...

دستمو گرفت و زمزمه وار گفت:

- به من دروغ نگو ... اگه نمي خواي هيچي نگو ولي دروغم نگو ...

زل زدم توي چشماي زلالش ... واقعا دروغ گفتن بهش برام سخت بود ... سرمو تكون دادم و حرف نزدم ... آهي كشيد و گفت:

- بيا بريم تو ... بچه ها منتظرن ...

- تو ... تو برو منم مي يام ...

- مي خواي بموني اينجا واسه چي؟

- مي خوام يه كم اطرافو ديد بزنم ... ويلاي خوشگليه ...

يه جوري نگام كرد انگار كه مي گفت خر خودتي! ولي هيچي نگفت و راهشو كشيد رفت ... از خودم بدم اومدم ... چه راحت داشتم دروغ مي گفتم ... عقب گرد كردم ... مي خواستم ببينم حال آرشين چطوره ... توي بغل آرشاوير هنور داشت گريه مي كرد ... آرشاوير محكم بغلش كرده بود و داشت باهاش حرف مي زد ... خواستم برم طرفشون كه صداي آرشاوير سرجا ميخكوبم كرد:

- خواهر من ... من دارم به تو مي گم اين اتفاق نمي تونه بيفته ... چرا اينجوري مي كني؟ اون داره براي من و تو فيلم بازي مي كنه ...

- فيلم چيه؟ نديدي با شهريار اومده ... نديدي چقدر باهم صميمين ...

نگاه آرشاوير رفت به سمت آسمون ... فک منقبض شده شو از اينجا هم مي تونستم ببينم ... گفت:

- چرا ... چرا ديدم ... اما دليل نمي شه ...

- مي خواي بشيني تا از دستت بره؟ حيفه توسكاست ... به خدا حيفه توسكاست ...

ديگه طاقت نياوردم ... چرخيدم و برگشتم سمت ويلا ... برام عجيب بود حرفاي آرشاوير ... چرا فكر مي كرد من دارم فيلم بازي مي كنم؟ ديگه از اين جدي تر؟ شهريار دستمو كشيد و گفت:

- باز كه رفتي تو فكر خانومم!

- ببخشيد شهريار ...

- بيخيال عزيزم ... بيا تا قضيه رو واسه همه توضيح بديم ... بدجور دارن نگامون مي كنن ...

بهش لبخند زدم و شهريار با خنده و آب و تاب قضيه رو براي همه بلند بلند گفت ... وسط حرفاش بود كه آرشين و آرشاوير هم اومدن داخل و شهريار با بي رحمي زل زد توي چشماي آرشاوير و گفت:

- به من تبريک نمي گي آرشاوير؟

آرشاوير با غيض به من خيره شد و گفت:

- واسه چي؟

شهريار دستمو كشيد و گفت:

- واسه به دست آوردن اين فرشته ...

آرشاوير قدم قدم به شهريار نزديک شد ... چنان به دستاي ما دو تا نگاه مي كرد كه وحشت كردم و به نرمي دستمو از دست شهريار در آوردم. بچه ها مشغول جمع اوري وسايل بودن تا همه بريم رستوران ... شهريار قول ناهارو به همه داده بود ... قلبم داشت تند تند مي كوبيد ... جلوي شهريار توقف كرد ... زل زد توي چشماش و گفت:

- اين فرشته مثل ماهي مي مونه ... ليزه ... خيلي ليزه ... بايد محكم نگهش داري ... وگرنه محاله توي دستات بمونه ...

شهريار پوزخندي زد و گفت:

- اون ماهي از دستم سر هم كه بخوره ... آخرش بر مي گرده پيش خودم ... مهم اينه كه صيادشو دوست داره ...

خدايا اينا چي داشتن مي گفتن به هم؟ مگه دوئل بود؟ آرشاوير پوزخندي زد و گفت:

- خيلي صيادا براش دندون تيز كردن ...

- من نگهبان خوبيم ...

- اميدوارم كه باشي ... اما ... زيادم دل خوش نكن ...

بعد زد سر شونه شهريار ... از كنارش رد شد ... اومد ايستاد جلوي من و زمزمه وار گفت:

- اميدوارم ... در كنارش خوشبخت بشي ...

بعدم پوزخندي زد و راهشو كشيد و رفت ... نفس كم اورده بودم ... آرشين هم با لبخندي تلخ تبريک گفت و رفت كنار برادرش ... شهريار فشاري به كمرم وارد كرد و گفت:

- اينم يه چيزيش مي شه ها ...

ناراحت شدم ... دوست نداشتم كسي در مورد آرشاوير اونجوري حرف بزنه ... اما نمي شد هم حرفي بزنم ...همه وسايل رو تند تندسر جاهاشون قرار داديم ... سه تا اتاق خيلي بزرگ داشت كه يكي شد اتاق دخترا يكي اتاق پسرا و يكي هم مخصوص وسايل ... بعد از اينكه همه چيز رو جا داديم حاضر شديم تا بريم رستوران ... بچه ها با شعرايي كه مي خوندن ما رو به خنده مي انداختن ...

- كوچه تنگ و تاريكه عروس قشنگ و باريكه ...

- كوچه مون آجريه دومادمون تاجريه

شهريار با خنده سر تكون داد و در ماشين رو برام باز كرد ... يكي از پسرا گفت:

- بچه ها آرشاوير و خواهرش نمي يان ...

- ا چرا؟

- مي گه حال خواهرش خوب نيست مي خواد بمونه كنارش ...

شهريار با بي تفاوتي گفت:

- بريم بچه ها ... براشون غذا مي گيريم ...

همه حواسم به اونا بود ... كاش مي يومدن ... كاش آرشين چيزيش نشه ... كاش ...

صداي شهريار منو از جا پروند ...

- باز كه رفتي تو فكر خانوم ...

- هان؟

- مي گم باز كه رفتي تو فكر ... چرا؟ چيزيته؟

- نه ...

بازم دروغ گفتم و بازم شهريار پوزخند زد ... از طعم غذا هيچي نفهميدم ... بچه ها شوخي مي كردن سر به سرمون مي ذاشتن و رستورانو گذاشته بودن روي سرشون ولي من انگار تو اين دنيا نبودم ... چرا اصلا براي آرشاوير مهم نبود ... انگار نه انگار كه من ميخواستم ازدواج كنم ... چقدر دوست داشتم ناراحت بشه ... پكر بشه ... داد و بيداد كنه ... ولي انگار نه انگار ... شهريار ديگه به پر و پام نپيچيد ... شايد براي اونم ديگه اهميتي نداشت ... بيچاره چقدر ازم بپرسه چته! اگه آدم بودم جلوي خودم و احساسمو مي گرفتم ... بعد از ناهار برگشتيم ويلا و من بي توجه به شهريار پريدم توي اتاق كه ببينم آرشين چطوره ... خواب بود ... خبري هم از آرشاوير نبود ... نشستم كنارش و به نرمي موهاشو نوازش كردم ... صداي زنگ اس ام اسم بلند شد ... گوشيو برداشتم ... شهريار بود:

- مي ياي بريم قدم بزنيم؟

اون بيچاره چه گناهي كرده بود؟ نبايد باهاش اينجوري رفتار مي كردم ... نوشتم:

- الان مي يام ...

لباسمو عوض كردم و رفتم بيرون ... هوا خيلي سرد بود ... شهريار جلوي در منتظرم بود ... بهش لبخند زدم و گفتم:

- روي نهار پياده روي چندان نبايد جالب باشه ...

دستشو انداخت دور كمرم منو چسبوند به خودش و گفت:

- با تو همه چيز جالبه ...

- ا شهريار ...

- جانم؟

- لوس نشو ...

- اگه اين كارا لوس بازيه من از همه لوس ترم ... گفته باشم ...

خنديدم و شهريار با اخم گفت:

- كاش توام يه ذره لوس مي شدي واسه من ...

خنده ام شدت گرفت و به ناچار منم دستمو انداختم دور كمرش ... اون چه گناهي كرده بود كه مجبور بود سردي منو تحمل كنه؟ شهريار منو بيشتر چسبوند به خودش و با خنده گفت:

- آخ! برسه روزي كه من با تو دمبل بزنم ...

سر جام وايسادم و با تعجب گفتم:

- چي؟

خنديد و گفت:

- فكر كن! روزي پنجاه تا دمبل باهات مي زنم ...

- شهرياااااررررر ...

- جون دلمممم؟

دستمو از دور كمرش باز كردم و گفتم:

- مي كشمت ... منو مسخره مي كني؟

شروع كرد به دويدن و منم به دنبالش ... رسيديم نزديک رودخونه ... وايسادم و گفتم:

- مي ندازمت تو رودخونه ها ...

اونم وايساد و گفت:

- آبش خيلي يخه ... بيفتم تو آب ايست قلبي مي كنم مي ميرما ...

- چرا؟!

- چون دويدم ... بدنم داغه ... يهو كه بيفتم توي آب يخ اينجوري مي شم ...

سريع بازوشو گرفتم و گفتم:

- واي نه شهريار خدا نكنه ...

بازوهامو گرفت منو كشيد تو بغلش و گفت:

- پس تو براي من نگرانم مي شي ؟

اينقدر حركتش ناگهاني بود كه هيچي نتونستم بگم ...

دست كشيد توي موهام و زمزمه وار گفت:

- الان كه دارم حست مي كنم مي فهمم كه چقدر دوستت دارم ...

به نرمي گونه مو بوسيد ... خدايا اين داشت چي كار مي كرد؟؟؟ سريع پسش زدم و با نفس نفس گفتم:

- نه شهريار ...

شهريار با تعجب گفت:

- چي شد عزيزم؟

- الان نبايد ... نبايد به من دست بزني ... همه چيزو خراب نكن ... نمي خوام الان ...

سريع دستمو گرفت و گفت:

- باشه عزيزم ... باشه مي فهمم چي مي گي ... منو ببخش من زيادي تند رفتم ... آروم باش گل من ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- برگرديم ....

- باشه عزيزم بر مي گرديم ... فقط تو آروم باش ...

- خوبم ...

با نگراني نگام كرد ناچارا بهش لبخند زدم ... جواب لبخندمو داد و دوتايي راه افتاديم سمت ويلا ... سكوت كرده بوديم ... انگار داشتيم به اتفاقي كه افتاده بود فكر مي كرديم ... برام قبولش سخت بود كه اجازه بدم مرد ديگه اي بهم دست بزنه ... اعصابم حسابي خورد بود ... به در ويلا كه رسيديم ماشين آرشاوير رو ديدم كه داره بهمون نزديک مي شه ... نا خودآگاه سرجام وايسادم ...

شهريار دستم رو كشيد و گفت:

- بيا ... چرا وايسادي؟

- هيچي ... بريم ...

دوباره راه افتادم ... آرشاوير ماشين رو پارک كرد و پياده شد ... زل زده بود توي چشمام ... منم خيره شده بودم به اون ... در ماشينو كوبيد به هم ... جوري كه گفتم خورد شد .... سيگاري از جيب پالتوش در آورد و همينطور كه نگام مي كرد آتيشش زد ... اولين پكو كه زد شهريار در ويلا رو باز كرد و با فشار آرومي منو هل داد تو ... داشتم به اين فكر مي كردم كه آرشاوير چند وقته خيلي سيگار مي كشه ... شهريار با خنده رو به جمع گفت:

- بابا چرا نشستين؟ پاشين گرم كنين ...

انگار همه منتظر همين حرف بودن ... ضبط رو روشن كردن و ريختن وسط ... شهريار دستمو كشيد و گفت:

- بيا عزيزم ... بيا كه مي خوام كاري كنم همه غم هات يادت بره ...

پس فهميده بود من خيلي غم دارم ... ناچارا باهاش همراه شدم ... يكي از پسرا تند تند شامپاين باز مي كرد و براي بقيه مي ريخت و مي داد دستشون ... اهل اين چيزا نبودم ... شهريار به پسره اشاره كرد كه براي ما هم بريزه ... با تعجب گفتم:

- تو مي خوري؟

- گاهي وقتا بد نيست ... براي اينكه يه چيزايي يادت بره ...

حرفش مشكوک بود ... ولي به روي خودم نياوردم و گفتم:

- ولي شهريار ...

- اشكال نداره عزيزم ... هميشه كه نمي خورم شايد يكي دوبار در سال ...

- نخور ...

- من مي خورم ... توام بخور ...

- چي؟!!! من؟! نه!

- چرا ... يه بار اشكال نداره ... با خودم بخوري كه طوري نيست خودم هواتو دارم ...

- اذيت نكن شهريار ...

- اگه يه بار بخوري خودت طالبش مي شي ... سنگين نيست ... باور كن اتفاقي نمي افته ...

داشتم دو دل مي شدم .. راست مي گفت ... اون شوهرم بود ... اشكالي نداشت كه! بااين دلايل مسخره داشتم خودمو راضي مي كردم ... وقتي ديد نرم شدم دستمو كشيد به سمت مبل ها ... منو نشوند و خودش رفت دو تا جام پر از پسره گرفت و اومد سمتم ... جام رو گذاشت روي ميز كنار دستم و گفت:

- بخور عزيزم ... گواراي وجودت ...

خواستم جام رو بردارم كه دستي از پشت سر دستمو گرفت ... نگاه كردم ... آرشاويز بود ... با غيض خيره شد توي چشمام ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- چيه؟

بدون اينكه حرفي بزنه جام رو برداشت و يه جام ديگه داد دستم ... بعد هم سري به تاسف تكون داد و رفت ... نگام چرخيد سمت شهريار ... بي توجه به من داشت به حرفاي پسري كه در گوشش پچ پچ مي كرد گوش مي داد ... صبر كردم تا پسره رفت ... خدا رو شكر نديد كه آرشاويز چه نگاهي به من كرده وگرنه اينبار حتما باهاش درگير مي شد ... لبخندي زد و جامشو زد به جامم و گفت:

- به سلامتي تو ...

و جرعه اي نوشيد ... بسم الهي گفتم و منم يه جرعه خوردم ... اما از تعجب ابروهام پريد بالا ... شربت آلبالو بود ... منو باش كه منتظر چه طعم گسي بودم ... پس بگو چرا آرشاويز جام ها رو با هم عوض كرد ... تو دلم سر خودم داد زدم:

- احمق مي خواستي چه غلطي بكني؟ حتما بايد آرشاويز حواسش بهت باشه؟ خودت اراده نداري؟

نفس آسوده اي كشيدم كه راحت شدم و جرعه اي ديگه خوردم ... شهريار لبخندي زد و گفت:

- چطوره؟

فقط خنديدم ... چي مي تونستم بهش بگم ... خودشو بيشتر كشيد سمت من و گفت:

- گفتم كه فوق العاده اس ...

سعي كردم ازش فاصله بگيرم ولي نمي شد ... محكم چسبيده بود بهم ... تا ته جامشو كه در آورد دستمو كشيد و دوباره برد وسط ... نمي خواستم برقصم به خصوص كه مستيشو به خوبي حس مي كردم ... دنبال يه راه فرار بودم كه چشمم افتاد به آرشاويز ... طبق معمول داشت سيگار مي كشيد و با خشم خيره شده بود به ما دو نفر ... با عجز نگاش كردم ... چاره اي نبود ... فعلا تنها كسي كه مي تونست نجاتم بده آرشاويز بود ... خشمش تبديل به تعجب شد و يه كم نگام كرد ... همه التماسمو ريختم توي چشمام و نگاش كردم ... يهو از جا كنده شد ... انگار فهميد چه مرگمه ... با چشم دنبالش كردم ... رفت سمت آرشين كه يه گوشه كز كرده بود و تند تند يه چيزي بهش گفت ... نگاه آرشين چرخيد سمت من ... سري تكون داد و بلند شد اومد سمتم ... به من كه رسيد بدون حرف دستمو گرفت و رو به شهريار گفت:

- شهريار خان ... با اجازه تون من يه كم توسكا رو قرض مي گيرم ...

شهريار نتونست مخالفتي بكنه و من از ته دل نفس آسوده اي كشيدم ... يه كم كه فاصله گرفتيم گفت:

- باهاش راحتي نيستي؟ نه؟

صادقانه و با ناراحتي گفتم:

- مست بود ...

- جدي؟!!!

- آره ...

- اوه خداي من ...

- ممنون كه اومدي نجاتم دادي ...

لبخند زد و گفت:

- كاش يه روزي هم تو منو از اين عذاب نجات بدي ... باتعجب نگاش كردم ... منظورش چي بود ... ولي اون حواسش اصلا به من نبود ... رد نگاهشو گرفتم ... آرشاوير بي توجه به ما از در ويلا رفت بيرون و آرشين با نگراني بدرقه اش كرد ... وقتي در ويلا رو زد به هم آرشين برگشت سمت من ولي هيچي نگفت ... اون هم كه هر ازگاهي با حرفاش اميدوارم مي كرد ديگه حرفي نمي زد ... تا شب بچه ها توي هم لوليدن و خوردن و كثافت كاري كردن ... ديگه خسته شده بودم ... چه جوري بايد تا فردا عصر بينشون دووم مي آوردم ... شب كه شد بساطشون رو جمع كردن و قرار گذاشتن كه براي شام بريم كنار رودخونه ... دوست داشتم نرم اما آرشين گفت:

- بيا بريم ... بهتر از تو ويلا موندنه ... اگه تو بياي منم تنها نيستم ...

- آخه با اين وضع شهريار ...

- شهريار كمتر از بقيه خورده ... زود از سرش مي پره نترس من هواتو دارم ...

آرشاوير هم برگشت و خيال آرشين راحت شد ... تصميم داشتم تموم مدت كنار آرشين بمونم حداقل بهتر از شهريار و آرشاوير بود ... همه با هم حاضر شديم و راه افتاديم ...

قرار شد آرشاوير فقط ماشينش و بياره ... بقيه پياده رفتيم ... اونجا دو تا چادر زدن و مشغول درست كردن آتيش شدن ... هوا از ظهر خيلي سردتر شده بود ... من و آرشين نشستيم روي يه تيكه سنگ و مشغول تماشاي بقيه شديم ... يه جورايي همه داشتن تلو تلو مي خوردن و ما خنده مون گرفته بود ... شهريار مستي از سرش پريده بود و هي سعي مي كرد به من نزديک بشه ولي من از جام تكون نمي خوردم ... از دستش دلخور بودم ... الان كه من پيشش بودم نبايد مي خورد ... آرشاوير توي ماشينش نشسته بود و پياده نمي شد ... آرشين از جا بلند شد و بلند داد زد:

- آرشاوير ضبط ماشينتو روشن كن داداشي ... حوصله مون سر رفت ...

بقيه دختر پسرا هم تاييد كردن ... يكي دو نفر هم اصرار كردن خودش بخونه كه با اخم گفت:

- گيتارمو نياوردم ...

مي دونستم كه دروغ مي گه ... آرشاوير گيتارش هميشه دنبالش بود ... بدون حرف ديگه اي ضبط ماشينش رو روشن كرد ... سرم رو به شونه آرشين تكيه دادم ... دوست داشتم ببينم اينبار چه آهنگي گذاشته ... كاش آهنگاي خودش باشه ...

- اگه پرسيد ازت هنوز تو فكرمي

بخند و بش بگو يه تجربه بودم همين

اگه پرسيد تا حالا واسه من گريه كردي

بگو نه ولي بگو گريه كردم كه برگردي

حواست نيست به اين حالي كه من دارم

حواست نيست كه من چقد دوست دارم

حواست نيست همش گريه شده كارم

نفهميدي من اونم كه تو رو تنهات نميذارم

بهش نگو يه سالو ما با هم زندگي كرديم

نگو يه روز نبودم يه عمر گريه ميكردي

بهش نگو كه گفتي زندگي بي من نميشه

قسم خوردي بموني تـــا هميـــشه

حواست نيست چقدر خراب و داغونم

بدون تو تك و تنها نميتونم

چرا انقد كنار اون تو آرومي

نگو از گريه هام چيزي نميدوني

حواست نيست به اين حالي كه من دارم

حواست نيست كه من چقد دوست دارم

حواست نيست همش گريه شده كارم

نفهميدي من اونم كه تو رو تنهات نميذارم

( حواست نيست اشوان )

فصل هجدهم

همه بدنم داشت مي لرزيد ... سرمو آوردم بالا ... چشمام تو چشماي سياه آرشاوير گره خورد ... چرا چشماش اينقدر برق مي زد ... نكنه اشک بود توي چشماش كه اينجوري داشت آتيشم مي زد؟ طاقت نياوردم .. از جا بلند شدم و رفتم كنار رودخونه ... آب با خروش در جريان بود ... بدنم داغ شده بود ... نه از حرارت آتيش ... از حرارت آهنگي كه شنيده بودم ... چقدر دلم هواي گريه داشت ... اين اشكاي لعنتي كي بند مي يومدن ... اين روزاي كوفتي كي تموم مي شدن؟ ديگه خسته شده بودم ... دست كسي دور كمرم حلقه شد ... برگشتم ... شهريار بود ... خواستم خودمو بكشم كنار الان اصلا حوصله شو نداشتم ... ولي شهريار خودشو بيشتر چسبوند به من و گفت:

- بعضي وقتا براي آدم لذت داره كه چشماشو ببنده و خيلي چيزا رو نبينه ... با مشروب خودشو بزنه به مستي تا يادش بره ...

با تعجب گفتم:

- چي مي گي شهريار؟

دستشو تنگ تر كرد و گفت:

- چيز مهمي نيست عزيزم ... من خوب مي شم .. اگه تو خوب بشي ... اين غم توي چشمات ... اين ناراحتيت ... اين كه منو ... منو ...

- تو رو چي؟

- فكر نكن نمي فهمم چي توي دلت مي گذره ... مي فهمم .. اما .... نمي خوام باور كنم ... من دوستت دارم ... نمي خوام به هيچ عنوان از دستت بدم ...

هيچي نگفتم ... به خروش آب خيره شدم ... حرفي نداشتم كه بزنم ... شهريار آهي كشيد و گفت:

- فكر مي كردم اين مسافرت براي هر دومون به ياد موندني مي شه ... اما فكر نمي كردم به كام تو زهر بشه و منم از غم تو آتيش بگيرم ...

حرفاش كه تموم شد دوباره آهي كشيد و ازم فاصله گرفت ... نا خود آگاه راه افتادم .. داشتم ظلم مي كردم ... شهريار بيچاره غمش از منم بيشتر بود ... خيلي سخته آدم با چشم ببينه كه همسرش دلش جاي ديگه است ... اما چي كار كنم؟ اون خودش خواست .. حتي هنوزم مي خواد ... منم دوست دارم يه همسر ايده آل باشم براش ولي وقتي نمي شه چي كار كنم؟ كنار رودخونه رو گرفتم و شروع كردم به قدم زدن ... به تنهايي احتياج داشتم ... نمي دونم چقدر رفته بودم كه صدايي پشت سرم بلند شد ... انگار كه پاي يكي رفت روي يه تيكه چوب ... سريع برگشتم ... آرشاوير!!!! دقيقا پشت سرم بود ... نگاهمو كه ديد دستاشو برد بالا و گفت:

- ببخش ... نمي خواستم بترسونمت ...

بازم سيگار لاي انگشتش داشت مي سوخت ... خودمو بغل كردم و گفتم:

- نه ... نترسيدم ... دنبال من اومدي؟

- نه ... داشتم براي خودم راه مي رفتم كه ديدمت ...

- آهان ...

ماه توي آسمون نورشو انداخته بود توي آب ... فضاي رويايي ساخته بود فقط اگه هوا اينقدر سرد نبود ... نفسمو با صدا دادم بيرون و گفتم:

- مزاحمت نمي شم ...

كاش يه چيزي بگه ... كاش نذاره برم ... صداش بلند شد:

- ميشه با هم قدم بزنيم؟

اي خداااا نوكرتم ... لبخندمو قورت دادم و گفتم:

- باشه ...

انگار امشب هر دو شمشيرامون رو غلاف كرده بوديم ... شونه به شونه ام راه افتاد و گفت:

- هوا خيلي سرده ...

- آره خيلي ...

- سردته؟!

- يه كم ...

پالتوشو بدون درنگ در آورد ... سريع گفتم:

- نه لازم نيست .. خودت سردت مي ...

نذاشت حرفمو تموم كنم ... پالتو رو انداخت سر شونه ام و گفت:

- نه من سردم نيست ...

پالتو رو كشيدم توي بغلم و با لذت بو كشيدم ... بوي عطرش هنوز هم ديوونه ام مي كرد ... اين آخرين دفعاتي بود كه مي تونستم از با آرشاوير بودن لذت ببرم ... بعد از اينكه برگرديم ... وقتي عقد كنم با شهريار همه چي تموم ميشه و من ديگه حتي نمي تونم اونو ببينم ... سيگار بعدي رو روشن كرد ... با بهت گفتم:

- چقدر سيگار مي كشي؟!!!

- تلقين ...

- تلقين؟!!!! يعني چي؟

- يعني اينكه فكر مي كنم آرومم مي كنه ... ولي هيچ تاثيري نداره ...

- مگه نا آرومي؟

- داغونم ... داغون تر از چيزي كه فكرشو بكني ...

- چرا؟

- دليلشو خودم هم نمي دونم ... يه چيزي مي خوام ... ولي به خودم مي گم نبايد بخوام ... يعني يه چيزي كه نبايد بخوام رو به شدت مي خوام ...

خنديد و گفت:

- خودمم نفهميدم چي گفتم ...

- آرشاوير ...

- جانم ...

چي مي خواستم بگم؟ مي گفتم منو ببخش و يه فرصت ديگه بهم بده؟ خوب معلومه كه مي گه نه ... آهي كشيدم و گفتم:

- هيچي ...

اونم كه مشتاقانه به من خيره شده بود آهي كشيد و پک محكمي به سيگارش زد ... گفتم:

- من مي خوام برگردم ...

- برگرديم ...

هيچ حرفي نزديم ... نه از نامزدي من ... نه از مداواي آرشاوير ... چه گپ شيريني بود ولي ... كاش تا صبح ادامه داشت ...

داشتيم مي رسيديم به بقيه كه صداشو شنيدم:

- توسكا ...

سريع برگشتم ... نگاش كردم ... يه كم تو چشمام خيره شد و گفت:

- هيچي ... برو ...

سرمو انداختم زير ... آهي كشيدم و رفتم سمت جمع ... بازم مشغول بزن و بكوب بودن ... با چشم دنبال آرشين گشتم ... شهريار وسط جمع داشت پذيرايي مي كرد ... آرشين هم روي همون تخته سنگ نشسته بود ... بي اختيار رفتم سمت شهريار ... شهريار با ديدنم ايستاد و خيره شد بهم ... دستشو گرفتم توي دستم ... لبخند زدم ... لبخند تلخي تحويلم داد و گفت:

- خوبي؟

- آره ... خوبم ... شهريار ...

- جانم؟

- منو ... منو مي بخشي؟

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:

- براي چي عزيزم؟

- من ... من ...

انگشت اشاره اشو گذاشت روي لبم و گفت:

- هيسسس لازم نيست چيزي بگي خانومم ... من تو رو درک مي كنم ... اگه مي بيني سر درگمم فقط چون نگرانم ... نگرانم كه هيچ وقت نتوني فراموش كني ...

با بغض گفتم:

- سخته شهريار ... بهتره تمومش كنيم ... من با اين وصف نمي تونم ...

- چي مي گي؟!!! تمومش كنيم؟! ديوونه شدي دختر؟

- شهريار ... من دارم براي خودت مي گم ... خودمم دارم عذاب مي كشم ... اين درست نيست ...

دستمو كشيد يه جاي خلوت و گفت:

- درست نيست ... ولي طبيعيه گلم ...

- شهرياررررر چطور مي توني؟

- عزيز دلم ... منم داغونم ... درست عين تو ... مي بينم كه نگاهت روي اونه ... مي بينم كه اونم همه حواسش به توئه ... منم اينارو مي بينم و به خودم مي پيچيم دوست دارم اونو له كنم و از تو بگذرم ... اما نمي شه ... اما اينقدر دوستت دارم كه نمي تونم بگذرم ...

- شهريار ...

- هيچي نگو ... حرف از جدايي نزن ... من ازت نمي گذرم ...

پشتمو كردم بهش و گفتم:

- شهريار تو رو خدا ...

- همين كه گفتم ... ساده به دستت نياوردم ...

- اگه ... اگه تا آخر عمر نتونستم فراموش كنم ... اونوقت چي؟

- اين تاوانه منه ... پاش وايميسم ...

- تاوان چي؟

- تاوان اينكه ... نتونستم تو رو عاشق خودم بكنم ...

بعد از اين حرف دستاشو كرد توي جيبش و برگشت بين جمعيت ... سرمو گرفتم رو به آسمون ... خدايا اين چه دردي بود؟ كاش از اول شهريار رو انتخاب نكرده بودم ... شهريار درست لحظه اي ازم خواستگاري كرد كه من از آرشاوير بريده بودم ... خدايا چرا با انتخاب اون هر دومون رو زجر دادم ... اين زجر قراره تا كجا باشه؟ آرشاوير خدا ازت نگذره كه اين بلا رو سر زندگيم آوردي ... كاش هيچ وقت با طناز نرفته بودم تست بدم ... كاش هيچ وقت بازيگر نمي شدم ... كاش هيچ وقت با آرشاوير و شهريار آشنا نمي شدم ... كاش .... كسي از پشت محكم كوبيد توي كمرم و گفت:

- چطوري؟!

آرشين بود ... لبخند زدم و گفتم:

- خوبم تو چطوري ...

- ديدمت با آرشاوير بودي ... چي مي گفتين به هم ...

بميرم كه اينقدر خوش باوري ...

- هيچي ...

- هيچي؟ منو باش خوشحال شدم ...

زل زدم به سياهي آب و چيزي نگفتم ... با بغض گفت:

- مي دوني الان دلم چي مي خواد؟

- چي؟

- شده تا حالا هوس كني از ته دلت داد بزني ... اونقدر كه حنجره ات پاره بشه ؟

پوزخند زدم ... زياد هوس كرده بودم اما هيچ وقت نشده بود ... نگاش كه كردم ديدم داره به جمعيت نگاه مي كنه ... با نفرت گفت:

- اينقدر سرشون داغه كه عمرا نمي فهمن ...

اينو گفت و راه افتاد سمت تخته سنگي كه درست وسط رودخونه قرار داشت ... مثل خرگوش از روي تخته سنگا مي پريد ... با تعجب گفتم:

- چي كار مي كني؟

تخته سنگ رو نشون داد و گفت:

- مي خوام داد بزنم ... اونجا ... بهترين جائه ... اين جمعيت نيمه مست هيچي نمي فهمن ...

- نرو آرشين اونجا خطرناكه مي افتي ....

- نه حواسم هست ...

رسيد به تخته سنگ و رفت بالا .... با ترس گفتم:

- آرشين تو رو خدا ...

بي توجه به من سرشو گرفت رو به آسمون و شروع كرد داد زدن:

- خداااااااااااا .... خداااااااااااا .... خداااااااااااا

از فريادهاش مو به تنم راست شد ... اشكم داشت در مي اومد ... اين دختر از عذاب وجدان داشت مي مرد ... همه اش فكر مي كرد زندگي آرشاويز به خاطر اون خراب شده ... يه بار به خاطر آشنايي با گراتزيا و بار ديگه به خاطر نبودنش كه باعث شد ما عقدمون رو دائمي نكنيم ... بعضي وقتا به اين فكر مي كردم كه شايد اگه من و آرشاويز با هم رابطه اي چيزي داشتيم نمي تونستيم به اين راحتي ها از هم جدا بشيم ... شايد ... متوجه آرشاويز شدم كه داره مي دوه سمتون ... لابد فكر كرده بود آرشين طوريش شده ... چرخيدم سمت آرشين ... دستاشو باز كرده بود و هنوز داشت داد مي زد ... خواستم صداش بزنم كه يهو تعادلشو از دست داد ... صداي چيغ من با چلپ افتادنش توي آب همزمان شد ... نفهميدم چطور شالمو شوت كردم اونطرف و همينطور كه داد مي زدم:

- يا امام زمون ...

پريدم توي آب ... آبش از قطعه هاي يخ يخ تر بود ... يه لحظه حس كردم همه عضله هام گرفته ... داشت گريه ام مي گرفت با زور خودمو كشيدم اون سمتي كه آرشين افتاد ... داشتم صداي داد و بيداد بچه ها رو هم مي شنيدم ... اما فقط تو اين فكر بودم كه آرشين رو پيدا كنم ... صاف افتاده بود تو قسمت عميق ... سردي آب اشكمو در آورده بود ... مرگو داشتم به چشم مي ديدم و عضله هام مدام شل و سفت مي شدن ... نفس گرفتم و رفتم زير آب ... ديدمش ... دستمو دراز كردم و لباسشو چنگ زدم ... كشيدمش بالا ... هيچ وقت فكر نمي كردم روزي مجبور بشم با اين سختي شنا كنم ... حسابي ترسيده بود و همينطور كه گريه مي كرد هي زير آب فرو مي رفت و من با ته مانده انرژيم مي كشيدمش بيرون ... آب هايي كه خورده بود رو تف مي كرد بيرون و مامانشو صدا مي زد ... داشتم از حال مي رفتم ... آرشاويز رو ديدم ... اونم توي آب بود ... نزديک من ... دستاشو دراز كرد ... آرشين رو انداختم توي بغلش ... بقيه توانم هم از بين رفت و چشمام بسته شد ... جريان آب منو مي برد ... نمي دونم به چه سمتي اما هيچ قدرتي نداشتم كه خودم رو بكشم كنار و از رودخونه بيام بيرون ... داشتم از حال مي رفتم كه كسي كمرمو چنگ زد ... داشتم يخ مي زدم ... چرا قلبم از كار نمي ايستاد؟ كاش بدنم داغ بود كه ايست قلبي مي كردم و از اين زندگي كوفتي راحت مي شدم ... به شدت به سمتي كشيده شدم ... حس كردم ديگه آب دور و برم نيست و روي يه جاي سفت هستم ... نمي تونستم چشمامو باز كنم ... صداي نفس نفس يه نفر مي اومد ... صداي شهريار رو شنيدم:

- خدايا ... خدايا ... چرا چشماشو باز نمي كنه؟!!!!

صداي يه نفر ديگه بلند شد ... يكي بهش تنفس مصنوعي بده ... يه فشاري به قفسه سينه اش بيارين ... بابا آب رفته تو ريه اش ... وايسادين به هم نگاه مي كنين؟

- آرشاويرهم كنارش از حال رفته ... ببريمشون بيمارستان ... آخه اينجوري كه نمي شه ... پاشين يه خاكي تو سرمون بريزيم ...

حس كردم از روي زمين كنده شدم ... يكي گفت:

- شهريار ببرش توي ماشين آرشاويرخواهرش هم همونجاست ...

شهريار با صداي لرزان گفت:

- آرشاويرم بيارين ... بايد ببريمشون درمونگاه ...

كاش مي تونستم سرفه كنم ... انگار يه چيزي بيخ گلومو گرفته بود و نمي ذاشت نفس بكشم ... نا خودآگاه لباس شهريار رو چنگ زدم ... شهريار سر جاش متوقف شد و با ترس گفتم:

- چيه؟ چيه عشق من ... چته؟

به خس خس افتاده بودم ... از زور كمي اكسيژن داشتم دست و پا مي زدم ... منو گذاشت روي زمين ... يه صدايي اومد:

- آرشاويربذار ببريمت درمونگاه ... اينجوري كه نمي شه ....

صداي داد شهريار بلند شد:

- كسي كمك هاي اوليه بلد نيست؟ توسكا داره جون مي ده ... تو رو قران يكي كمك كنه ...

دستي منو كشيد بالا و ضربه محكمي كوبيده شد بين دو تا كتفم ... اينقدر محكم كه يه لحظه حس كردم مردم و همون يه ذره نفسم هم بند اومد. اما بلافاصله به سرفه افتادم ... چند سرفه محكم و بالاخره تونستم نفس بكشم ... كسي گفت:

- داره نفس مي كشه ...

و ناگهان توي آغوش كسي فرو رفتم ... چشمامو باز كردم ... شهريار منو بغل كرده بود و داشت گريه مي كرد ... چشم چرخوندم ... آرشاويردرست كنارمون نشسته بود روي زمين و رنگش حسابي پريده بود ... از جا بلند شد ... با چنان غمي به ما خيره شده بود كه فكر كردم مردم و الان غصه دار مرگ منه ... يكي از پسرا زير بازوشو گرفت و گفت:

- كجا؟

سرفه اي كرد و با صداي گرفته گفت:

- مي رم پيش آرشين ...

با شونه هايي افتاده ازمون دور شد ... يكي از پسرا رو به شهريار گفت:

- دمش گرم ... چه پسر باحاليه! جون توسكا رو نجات داد ... خودش حالش بد بودا ... اما همين كه ديد توسكا داره تو بغل تو دست و پا مي زنه انگار جون گرفت و بيخيال حال خودش اومد به داد اون رسيد ... حالا پاشو خدا رو شكر كه به خير گذشت ... پاشو بريم درمونگاهي چيزي ...

- نه كاوه ما كه نمي تونيم بريم ... از ده فرسخي همه مون بوي مشروب مي ديم ... بهتره خود شهريار بره و يكي دو نفر كه نخوردن ...

- آره درسته ...

شهريار زل زد توي چشمام و با چشماي غرق اشكش گفت:

- خوبي عزيزم؟!

سرمو به نشونه مثبت تكون دادم و به زور گفتم:

- آرشين ...

- اون خوبه ... خوبه عشق من ... مهم تويي ...

از جا بلند شد منو كشيد تو بغلش و برد سمت ماشين آرشاوير و گفت:

- آرشاوير ماشينتو مي دي قرض؟ مي خوام توسكا رو ببرم درمونگاه فكر كنم آرشين خانوم هم به دكتر نياز دارن ... خود توام همينطور ...

سوئيچ ماشينو گرفت سمت شهريار و گفت:

- لطف كن آرشينو هم ببر ... عقب ماشينه ... من خوبم نيازي ندارم مي خوام برم ويلا ...

- مطمئني؟

- آره ... فقط هواي خواهرمو داشته باش ...

شهريار بدون حرف سوئيچو گرفت و منو گذاشت توي ماشين ... آرشين عقب ماشين خوابيده بود ... شهريار نشست پشت فرمون ... زمزمه كردم:

- نيازي نيست شهريار من خوبم ...

- دكتر بايد ببينتت عزيزم ... اينجوري خيالم راحت نيست ...

از موهاش داشت آب مي چكيد ... گفتم:

- ازت ممنونم كه نجاتم دادي .... خودت هم خيسي ... سرما مي خوري ...

پوزخندي زد و چيزي نگفت ...

دكتر بعد از معاينه سلامتي هر دو نفرمون رو تاييد كرد و ما برگشتيم ... آرشين ساكت بود ... هيچي نمي گفت ... از عمد رفتم عقب نشستم كنارش دستشو گرفتم توي دستام و گفتم:

- خوبي گلم؟

با بغض نگام كرد و سرشو تكون داد ... گفتم:

- پس چته؟ چرا پكري انگار؟

- توسكا ... تو ... به خاطر من ...

- بس كن آرشين ... نمي شه كه تو هي به خاطر هر چيزي بخواي خودخوري كني خانوم گل ... من خوبم ... خدا رو شكر كه تو طوريت نشد ...

- مگه آرشاوير مي ذاشت بلايي سرت بياد؟!

با تعجب گفتم:

- آرشاوير؟!

مشغول بازي با انگشتاش شد و گفت:

- شهريار و آرشاوير هم پريده بودن توي رودخونه كه من خر رو نجات بدن ... تو كه منو دادي دست آرشاوير آب تو رو برد و من با ترس نگات كردم ... آرشاوير منو شوت كرد تو بغل شهريار و شيرجه زد سمت تو ... خيلي زود هم گرفتت ... ولي سردي آب واقعا رمق آدم رو مي گرفت ... تو رو كه كشيد بيرون هر دوتون از حال رفتين و بچه ها هم منو بردن سمت ماشين آرشاوير ... ديگه نفهميدم چي شد ولي خيالم راحت شد كه آوردتت بيرون ...

هيچي نگفتم ... پس آرشاوير نجاتم داده بود ... شهريار از توي آينه با نگراني نگاهم كرد و من سريع براي اينكه راحتش كنم گفتم:

- عزيزم ببخش ... شبت خراب شد ....

- تو خوب باش ... شب من بهترين شب مي شه ...

- ازت ممنونم ...

با لبخند تلخي گفت:

- بايد از آرشاوير تشكر كني ...

دستمو گذاشتم سر شونه اش و گفتم:

- تشكر از اون به عهده تو باشه عزيزم ... من فقط از نامزد خودم تشكر مي كنم ...

از توي آينه نگام كرد ... توي چشماش ستاره روشن كرده بودن انگار ... مثل بچه ها بود ... قشنگ ترين لبخندمو بهش تقديم كردم ... بايد روي خودم كار مي كردم ... بايد!

مسافرتمون بالاخره تموم شد ... با يه عالمه خاطره بد ... همه مون فقط انگار بيشتر خسته شده بوديم ... از پروژه فيلمبرداريمون دو هفته بيشتر نمونده بود ... من و آرشاوير عين دو تا همكار داشتيم با هم كار مي كرديم و من تمام تلاشم اين بود كه برخورد زيادي باهاش نداشته باشم ... آخراي كار بوديم كه كارتاي عروسيمون چاپ شد ... به درخواست خودم يه مراسم خيلي جزئي توي باغ شهريار قرار بود برگزار بشه و مهمونامون هم دوستاي خيلي صميميمون و فاميل درجه يک و دو بودن ... شهريار با همه حرفاي من موافق بود ... اما وقتي ازش خواستم لباس عروس نپوشم به شدت مخالفت كرد و خودش بهترين لباس رو برام سفارش داد ... ناچار بودم قبول كنم ... كارتا رو با پيک فرستاديم واسه آشناها ... باورم نمي شد كه تا سه روز ديگه عروس مي شم ... با شهريار داشتيم از باغ بازديد مي كرديم ... سفره عقدمون به درخواست من انتهاي جاده جلوي در پهن شد ... يه سفره بزرگ و تمام آينه ... نمي دونم چرا خوشحال نبودم و بازم نمي دونم چرا شهريار هم حال خوبي نداشت ... از يه آرايشگاه خوب هم نوبت گرفتيم و رفتيم سمت خونه مون جلوي در وقتي خواستم پياده بشم دستمو گرفت و گفت:

- توسكا ...

- جانم؟

- من ... من دارم مي رم ...

با تعجب گفتم:

- كجا؟!

- مي رم يه مسارفت دو روزه ... صبح روز عقد اينجام ... خودم مي برمت آرايشگاه ...

- شهريار ...

انگشتشو گذاشت روي لبم و گفت:

- هيسسسسس هيچي نگو ... بايد برم ... توسكا دركم كن خانومم ...

آهي كشيدم و گفتم:

- باشه ... برو ... صبح پنج شنبه منتظرتم ...

- باشه عزيزم ... بيصبرانه منتظر پنج شنبه ام ... تو مال من بشي و من ديگه خيالم راحت بشه ...

لبخند زدم و گفتم:

- مواظب خودت باش ...

چشماشو يه بار باز و بسته كرد و من پياده شدم ... همين كه رفتم داخل خونه با موج سرما روبرو شدم ... مامان اينا رفته بودن براي خريد جهاز ... چند وقت بود كه همه اش گير خريد جهاز بودن ... دلم براي روزاي گذشته تنگ شده بود ... روزايي كه هميشه با آغوش باز مامان و لبخند بابا مواجه مي شدم ... روزايي كه براي ازدواجم شاد بودن ... اما حالا ... ديشب تا نزديک صبح بابا منو توي بغلش گرفته بود و خوابش نمي برد ... غم چشماش غم ازدواج من نبود ... يه چيز ديگه بود كه حسش مي كردم ولي نمي خواستم باورش كنم ... داشتم لباسامو عوض مي كردم كه گوشيم زنگ خورد ... همينطور كه دكمه هاي مانتومو باز مي كردم جواب دادم ... شماره آرشين بود ...

- جانم ...

صداي گريه آلود و پر از بغضش بلند شد:

- توسكاااااا

با ترس نشستم لب تخت و گفتم:

- چي شده؟ ... چته آرشين؟

- آرشاويـر .... توسكا بياااااا

- چي شده آرشين ... د حرف بزن دختر ...

- گوش كن ... فقط گوش كن ...

يه دفعه صداي داد آرشاوير اومد:

- نهههههههه .... امكان ندارههههه ... اي خدا بسمههههه ديگه بسمههههههه تا كي؟!!!!!!داري هر شب جون كندن منو تا صبح مي بينيييي پس كو لطف و مرحمتتت؟ خدا خسته شدمممممم .... بيا جون منو بگير هم منو راحت كن هم خودتووووووو .... يا تو بكش يا بذار خودم خودمو راحت كنم ....

همراه صداي فريادهاش صداي شسكتن وسيله ها هم مي يومد ... داشتم سكته مي كردم ... داد كشيدم:

- آرشين ....

با گريه گفت:

- هان؟ چيه؟

- چي شده؟ چي شده آرشين اين چرا داره اينجوري مي كنه؟

- پيک كارت عروسيتو داد دستش ... يهو اينجوري شد ...

اشک ريخت روي صورتم ... كاش مي شد برم اونجا ... كاش مي شد آرومش كنم .... ولي پس شهريار چي؟ نه ... من به شهريار قول دادم ... من براي شهريار مي مونم ... بايد بمونم ...

ولي پس آرشاوير چي؟ اين انصاف نبود كه همينجوري ولش كنم ... فكري توي ذهنم جرقه زد ... آره اين بهترين راه بود ...

گفتم:

- مامان بابات كجان آرشين؟

- رفتن مهموني خونه يكي از دوستاشون ... من دارم از ترس سكته مي كنم ... مي ترسم بلايي سرش بياد ...

- آرشين خوب به من گوش كن ...

- نمي تونم .... پاشو بياااااااا يه ذره انصاف داشته باش آخه ...

- گوش كن مي گم ...

- چيه؟

- اين شماره كه مي گم رو يادداشت كن ...

- چيه؟

داد كشيدم:

- يادداشت كن تا بلايي سرش نيومده ...

- بگو ... بگو ...

تند تند شماره آرتان رو براش تكرار كردم و گفتم:

- ببين اين شماره پزشكشه ... الان فقط اون مي تونه آرومش كنه ... زنگ بزن خودتو معرفي كن آدرسو بده تا بياد خونه تون ... زود باش دختر ...

- خودت بيا ... فقط تو مي توني آرومش كني ...

با بغض و گريه گفتم:

- نمي تونم ... نمي تونم ... زنگ بزن آرشين ... زود باش دختر ...

گوشيو قطع كردم ... سرمو توي بالشم فرو بردم و از ته دل زار زدم ...

**

داشتم تند تند خودمو باد مي زدم ... كارم تموم شده بود ... مامان هم عين يه عروسک نشسته بود كنارم ... با خنده گفتم:

- ماماني خيلي خوشگل شديا ... بيچاره بابا !

مامان لبخند تلخي زد و گفت:

- فداي تو بشم عروسكم ... تا تو هستي كه ما پير و پاتال ها به چشم نمي يايم ...

خواستم اعتراض كنم كه آرايشگر اعلام كرد داماد اومده ... بي اراده آه كشيدم ... ديگه همه چيز داشت تموم مي شد ... من داشتم به سوي سرنوشت جديدم پيش مي رفتم ... با مامان بلند شديم و بعد از تشكر از آرايشگر از آرايشگاه خارج شديم ... فيلمبردار داشت فيلم مي گرفت و هي دستور مي داد چي كار كنم ... سعي مي كردم به حرفش گوش بدم كه فيلمم خراب نشه ... شهريار با لبخند بهم نزديک شد ... دسته گل سرخ رنگ رو گذاشت توي دستم و گفت:

- فرشته من ... چقدر خوشگل شدي!

پشت چشمي نازک کردم و گفتم:

- بودم ...

- خوشگل تر شدي ...

- مرسي عزيزم ... توام خيلي آقا شدي ...

- اين اقا دربست نوکرته ...

در ماشين رو برام باز کرد و من سوار شدم ... مامان قرار بود با ماشين فيلمبردار بياد باباي بيچاره هم درگير کاراي ديگه بود ... شهريار از در خودش سوار شد و راه افتاد ... گفتم:

- سفر خوش گذشت ...

پوزخندي زد و چيزي نگفت ... گفتم:

- چرا حس مي کنم خوشحال نيستي ؟

کم کم از سرعت ماشين کم شد .... اينقدر که کناري توقف کرد ... با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- چرا ايستادي؟

برگشت به طرفم ... چشماش برق مي زد ... برق اشک ... فقط نگاش کردم ... آب دهنشو همراه با بغضش قورت داد و گفت:

- توسکا ... من ... من اينقدر تو رو دوست دارم که خودخواه شدم ... خودم قبول دارم شايد بايد از تو مي گذشتم بايد خودم دوباره تو رو به آرشاوير مي رسوندم چون عشقي که تو نگاهت نسبت به اون ديدم نسبت به خودم نديدم و مي دونم که هيچ وقت هم نمي بينم ... اما اين کارو نکردم ... با خودخواهي تو رو براي خودم نگه داشتم و تا اينجا رسوندم کارو ... ولي ... ولي پشيمونم ...

با بهت نگاش کردم و گفتم:

- چي مي گي؟ شهريار ... من ... من خودم تو رو انتخاب کردم ...

- نه عزيزم خودت هم مي دوني که دارم حقيقت رو مي گم ... بذار حرفم رو بزنم ... اين آخرين حرفاي ما توي دوران مجرديمون راجع به اين مسئله است ...

سکوت کردم و اجازه دادم بقيه حرفاشو بزنه ... نمي دونستم قراره به کجا برسه ... قلبم تند تند مي زد و کم کم داشتم مي ترسيدم ... ادامه داد:

- اون آرشاوير خيلي احمقه! خيلي زياد .... من اگه جاي اون بودم تو رو به هر قيمتي هم که شده بود از دست نمي دادم ... ولي اون ازت گذشت ... اون بايد تورو از من پس مي گرفت اما جز حرص خوردن و حسادت هيچ کاري نکرد ... هيچ کاري ... منم تو رو براي خودم نگه داشتم چون حس کردم اون لياقت تو رو نداره ... اما ... وقتي توي فشم اون بلا سر تو اومد ... وقتي ديدم چه جوري از خود گذشتگي کرد ... وقتي ديدم جونتو نجات داد و خيلي راحت تو رو گذاشت توي بغل من ... دلم براش خيلي سوخت ... يه لحظه خودمو گذاشتم جاي اون و فهميدم چه زجري مي کشه ... از اون روز تا حالا داغونم فکر مي کنم دارم ظلم مي کنم ... هم در حق تو که دنياي مني ... هم در حق اون ... ولي توسکا هرگز حاضر نيستم تو رو بشکنم و برم به آرشاوير بگم بيا توسکا مال خودت ... من هرگز اين کارو نمي کنم ... اما يه کاري مي کنم که پيش وجدان خودم شرمنده نباشم ... اين دورز توي اين سفر کوفتي خيلي به اين چيزا فکر کردم ... اين بهترين کاريه که مي تونم بکنم ...

بغض گلومو فشار مي داد ... اين پسر چرا اينقدر خوب بود؟ فقط نگاش کردم ... دستمو گرفت توي دستش و محکم بوسيد و گفت:

- عزيز دلم ... من تا وقتي كه خطبه خونده نشده و تو و من به هم محرم نشديم به آرشاوير فرصت مي دم بياد و تو رو پس بگيره ... ولي ... ولي اگه نيومد ... ديگه بعد از اين ... نه مي خوام اثري از آرشاوير توي ذهن تو باقي بمونه و نه اجازه مي دم آرشاوير حتي رنگ تو رو ببينه ... قبوله عزيزم؟

چي مي تونستم بگم ... اشک چکيد روي صورتم ... اشکم رو با سر انگشتش پاک کرد و گفت:

- اين آخرين اشکائيه که به خاطر اون مي ريزي ... بعد از اينکه زن من شدي فقط بايد بخندي عزيزم ... قبول؟

اينبار لبخند زدم و سرمو تکون دادم ... سرمو چسبوند روي سينه اش و زمزمه کرد:

- اون احمقه و کاش احمق هم بمونه ... نمي خوام از دستت بدم ...

در باغ باز شد و ماشين شهريار آروم آروم روي سنگ فرش شروع به حرکت کرد ... ماشين فليمبردار هم دنبالمون بود ... قلبم تند تند داشت توي سينه ام مي کوبيد ... حس خوبي نداشتم ... با اينکه شهريار قول داد اگه آرشاوير برگرده از من مي گذره ولي من هيچ اميدي به برگشتش نداشتم ... اون موقع که مي تونست برنگشت ... حالا درست روز عقد کنون من برگرده؟!!! محاله! شهريار با ماشين اينقدر پيش رفت تا رسيد به سفره عقد و کنار سفره عقد پارک کرد ... سريع پياده شد و در طرف من رو باز کرد ... همه داشتن دست مي زدن و با سوت و جيغ همراهيمون مي کردن ... طناز ... احسان ... فريبا ... مازيار ... خونواده شهريار .... باباي عزيزم ... مامانم ... حتي آرشين هم بود ... با ديدنش ضربان قلبم بالا رفت ... فقط آرشين و پدرجون اومده بودن ... خبري از آرشاوير و مامانش نبود ... مي دونستم نمي ياد ... به کمک شهريار پياده شدم ... دوتايي سعي مي کرديم لبخند بزنيم ... رفتيم نشستيم توي جايگاهمون ... باباي شهريار اومد جلو و بعد از يه کم تعريف از هر دومون گفت:

- بابا عاقد اومده ... آماده هستين که بگم بخونه؟

شهريار نگاهي به من کرد ... پلک زدم که يعني آماده ام ... برخلاف تصورم گفت:

- نه بابا ... اجازه بدين تا دو ساعت ديگه ... دو ساعت ديگه بخونه ...

باباش با تعجب گفت:

- براي چي؟

- کار دارم بابا ... فعلا صبر کنين ...

باباش ديگه چيزي نگفت و ازمون فاصله گرفت ... شهريار دستمو گرفت توي دستشو و به نرمي بوسيد و گفت:

- اينم براي اينکه دل خانومم کامل راضي بشه ...

- لازم نيست شهريار ... باور کن من راضيم ...

- مي دونم عزيز دلم ... ولي اين صبر هيچ کدوممون رو نمي کشه ... اينجوري من راضي ترم ...

ناچارا سکوت کردم ... توي چهره همه داشتم دنبال يه چيزي مي گشتم ... شادي ... اونم از ته دل ... ولي خبري نبود ... انگار همه ناراحت بودن ... بابا اومد طرفم و نشست کنارم .... شهريار بلند شد تا بابا راحت جا بشه ... دستشو انداخت دور شونه ام و گفت:

- توسکاي بابا چطوره؟!

اشک توي چشماش حلقه زد .... سرمو چسبوندم تو سينه اش و گفتم:

- بابا ...

بابا روي موهامو بوسيد و گفت:

- جان بابا ... توي اين لباس سفيد عين عروسكا شدي .... اما حيف ... حيف اون چيزي كه مي خواستم نشد ...

- چي مي خواستين بابا؟

- مي خواستم از ته دلت قهقهه بزني ... مي خواستم با عشق دست مرد زندگيتو فشار بدي ... مي خواستم شاديتو ببينم عزيز دلم ...

- من ... من شادم بابا ...

- اميدوارم همينطور كه مي گي باشه بابا ... ولي الان حس بدي دارم ... كاش بهت اجازه نداده بودم ازدواج كني ...

- چرا؟!!!

- من به تو و تصميمت احترام گذاشتم ... اما غمي كه تو چشماي توئه منو از كرده خودم پشيمون مي كنه ... فقط يه چيزي رو بدون ... هر وقت حس كردي نميخواي ... فقط كافيه بگي ... جز تو هيچي اهميت نداره دخترم ... هيچي ...

دست چروكيده اشو بوسيدم و از ته دل گفتم:

- مرسي بابا ...

بابا از كنارم بلند شد و آرشين اومد ... بايد به آرشين به چشم يه دوست نگاه مي كردم... دوستي كه مسبب آشناييمون فقط و فقط بازيگري من بوده باشه ... همين و بس ... آرشاويري ديگه نبايد در كار باشه ... نشست كنارم و دستمو گرفت توي دستاش ... زل زد توي چشمام ... با بغض گفت:

- چه خوشگل شدي خانومي ...

- مرسي عزيزم ... توام همينطور ...

يهو منو كشيد تو بغلش و گفت:

- توسكا ... دعا كن ... امشب خيلي به داداشم دعا كن ... من دعا مي كنم به حق علي خوشبخت بشي ... توام به اون دعا كن تا خدا صبرش بده ... به خدا داره زير بار اين فشار له مي شه ...

- آرشين ديگه گفتن اين حرفا درست نيست ... من تا لحظاتي ديگه همسر مرد ديگه اي مي شم و دوست ندارم حتي اسمي از داداشت جلوم برده بشه ...

- مي دونم ... منم قول مي دم بار آخرم باشه ... فقط مي خواستم همينو بگم ... شما دو نفر شايد قسمت هم نبودين ... پس فقط دعاش كن ... همين!

يه بار آروم پلک زدم و اون سريع ازم فاصله گرفت ... مي دونستم مي خواد بره جايي خودشو تخليه كنه ... تو دلم ناليدم:

- پس كي به من دعا كنه؟ كي از خدا براي من طلب صبر ميكنه؟

شهريار رو دوست داشتم ... اما اين دوست داشتن كجا و اون كجا ... عقربه هاي ساعت با هم مسابقه گذاشته بودن گويا ... خيلي زود دوساعت تموم شد ... شهريار با اخم هاي درهم اومد كنارم و گفت:

- فكر كنم ديگه هر چقدر هم بهش فرصت داديم بسش باشه ... تمومش كنيم؟

زبونم نمي چرخيد كه بگم تمومش كنيم ... اما هيچ راه ديگه اي نبود ... حالا كه تا اينجا اومده بودم بايد تا تهشو مي رفتم ... چشمامو بستم و سرمو به نشونه موافقت تكون دادم ... شهريار نشست كنارم ... دستمو گرفت توي دستش و به باباش اشاره كرد ... باباش سريع عاقد رو آورد و عاقد بعد از گرفتن شناسنامه ها و قيد كردن مبلغ مهريه كه برام اهميتي نداشت چقدره ... شروع كرد به خوندن خطبه ... پاهام داشت مي لرزيد ... شهريار كه لرزشو حس كرد دستمو محكم تر فشار داد ... قرآن روي پام باز بود و سعي داشتم با خوندن آيه هاي قرآن دلمو آروم كنم ... بار اول خونده شد ...

- عروس رفته گل بچينه ...

كي گفت؟ فكر كنم ترسا بود ... پس ترسا هم بود ... چرا صداش مي لرزيد؟ بار دوم خونده شد:

- عورس رفته گلاب بياره ...

اينبار طناز بود ... چرا حس كردم دوست داره گريه كنه؟ چرا از همه جا داره غم مي باره ؟ بار سوم ...

- دوشيزه مكرمه سركار خانوم توسكا مشرقي فرزند جهانگير مشرقي ... آيا بنده وكيلم كه شما را به عقد و نكاح دائم جناب آقاي شهريار نيازي ...

صداها هي داشتن گنگ مي شدن ... شايدم من دوست نداشتم بشنوم ... صداي عاقد كوبيده مي شد توي سرم:

- وكيلم؟!

سرمو گرفتم رو به آسمون ... اين آخر خط بود ... شهريار جعبه اي به عنوان زير لفظي گذاشت روي پام ... دستم رو گذاشتم روي جعبه سرم رو گرفتم رو به آسمون و ناليدم:

- شايد صلاحم اين بوده ... ولي خوشبختم كن خدا ...

سرمو آوردم پايين و گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم ...

هنوز جمله از توي دهنم كامل خارج نشده بود كه صداي جيغ بلند شد و دنبال اون همه از دور سفره عقد دويدن اين طرف و اون طرف ... با بهت به عكس العمل بقيه خيره شده بودم و بله تو دهنم ماسيده بود ... يهو چشمم افتاد به آ او دي مشكي رنگي كه با سرعت داشت مي يومد وسط سفره عقد .... سرجام خشک شدم ... هم من و هم شهريار ... جلوي سفره عقد چنان ترمز كرد كه رد لاستيكاش مطمئنا روي سنگ ريزه ها موند ... قلبم عين قلب يه بچه گنجشک داشت توي سينه ام مي كوبيد ... شهريار دستمو ول كرد و بلند شد ايستاد ... ولي من قدرت ايستادن هم نداشتم ... در ماشين باز شد ... ياد اولين باري افتادم كه آرشاوير رو ديدم ... دقيقا با يه همچين صحنه اي ... صداي ترمز ... بوي لنت ... ماشين سياه ... وسط صحنه فيلمبرداري ... و مرد خوش چهره و خوش تيپي كه براي اولين بار قلبمو لرزوند ... نگام افتاد به آرشاوير ... اومد پايين ... اما اون آرشاوير كجا و اين كجا ... سر و وضع نا مرتب ... موهاي ژوليده ... ريش بلند ... صروت كدر و گرفته ... همه سكوت كرده و گوشه اي پناه گرفته بودن ... صدا از كسي در نمي يومد ... اومد جلوي ماشينش ... تكيه داد به كاپوت .... با خونسردي عجيبي سيگاري از جيب شلوارش كشيد بيرون ... روشن كرد ... زل زد توي چشماي من و مشغول دود كردن سيگارش شد ... لرزش دستشو از اينجا هم مي تونستم ببينم ... ديگه طاقت نياوردم ... جون اومد توي پاهام انگار ... از جا بلند شدم ... آروم آروم رفتم به طرفش ... پک سوم رو كه به سيگار زد سيگار تا فيلتر سوخت ... انداخت روي زمين و زير پا لهش كرد ... رسيدم جلوش ... خيره شدم توي چشماي سياه و پر از غمش ... صداي بابام از پشت سر بلند شد ... اولين نفري بود كه به خودش جرئت ابراز وجود داد:

- آرشاوير اين چه وضعيه؟ ديوونه شدي؟

آرشاوير چشم از من گرفت ... به نرمي سرش رو چرخوند سمت بابا و با صدايي كه به زور مي شد شنيد گفت:

- آخرين راهم بود پدرجون ...

بعد از اين حرف جلو اومد و روبروي من با فاصله خيلي كم ايستاد ... باور چيزي كه مي ديدم سخت بود ... حداقل توي اين مدت كه جز سردي چيزي ازش نديده بودم حالا باور اين صحنه سخت بود ... اشک حلقه زد بود توي چشماي درشتش ... آماده چكيدن روي صورتش و گم شدن بين ريشاي بلند و نا مرتبش بود ... قد بلندش خميده شده بود انگار ... زمزمه كرد:

- چه خوشگل شدي ...

ضربان قلبم روي هزار بود ... بالاخره جلوي اشكام مغلوب شدم و صورتم شسته شد ... يه قدم ديگه بهم نزديک شد ... حالا ديگه داغي نفس هاشو هم حس ميکردم ... با صداي لرزاني گفت:

- هديه تو آوردم عزيزم ...

عزيزم .... عزيزم ... عزيزم ... با لذت چشمامو بستم ... چقدر وقت بود اين کلمه رو ازش نشنيده بودم و تازه مي فهميدم چقدر تشنه هستم ... وقتي سکوت کرد چشمامو باز کردم ... يه چاقو توي دستاش بود ... با حيرت نگاش کردم ... نکنه مي خواست منو بکشه؟!!! ترس رو که توي نگاهم ديد گفت:

- نترس ... مي خواستم جلوي پاهات يه چيزي قربوني کنم که ضامن خوشبختيت بشه ... ولي ديدم هيچي لياقتت رو نداره ... شهريار راست مي گه تو يه فرشته اي ... جلوي پاي فرشته فقط مي تونستم خودم رو قربوني کنم ... بميرم خيلي برام راحت تره توسکا ... بگير خلاصم کن ... بگير عزيزم ...

گريه ام به هق هق تبديل شد و ناليدم:

- آرشاوير ...

اشک هاش بالاخره چکيدن روي صورتش ... زانو زد جلوي پام ... پايين لباسم رو گرفت توي دستش به نرمي کشيد روي چشماش و با صداي بغض آلودش گفت:

- اي جان دل آرشاوير ... بيا آرشاويرو بکش بلکه از اين درد خلاص بشه ...

به اينجا که رسيد ناگهان فريادکشيد:

- ديدن تو ... تو لباس عروس ... ولي کنار يکي ديگه ... برام از هزار بار جون دادن سخت تره ... انصاف داشته باش توسکا بکش راحتم کن!

از زور هق هق به نفس نفس افتادم ... نشستم کنارش روي زمين ... بي اراده دستاشو گرفتم توي دستم ... آرشاوير زمزمه وار و به طوري که فقط خودم مي شنيدم گفت:

- گريه نکن وجود من ... گريه نکن الهي آرشاوير پيش مرگ اشکات بشه ... آخه قربونت برم من کم درد دارم که اينجوري داري جلوم اشک ميريزي؟

اين آرشاوير خودم بود ... اين لحن آرشاوير من بود ... اون آرشاويري که نمي شناختم رفته بود ... دستم رو فشار داد و گفت:

- عقد کردي؟ با يکي ديگه؟!!!

قبل از اينکه بتونم حرفي بزنم گفت:

- اومدم بگم باطله ...

فقط نگاش کردم ... لبخند تلخي زد و گفت:

- يه روي بهت گفتم صيغه بين من و تو تا ابد هست ... هنوزم هست ... تو هنوزم زن خودمي ... بايد از من جدا بشي تا بتوني ... تا بتوني ...

ميون گريه بي اراده خنديدم ...

دستمو فشار داد و با لذت خيره شد توي صورتم ... دهن باز کردم و گفتم:

- تو اومدي وسط خطبه عقد ... هنوز بله رو نگفتم ...

صورتش انگار يه لحظه نوراني شد .... با همه التماسي كه مي تونست توي صداش بريزه گفت:

- اگه التماست كنم ... راضي مي شي دوباره با هم باشيم؟ من ... من بي تو نمي تونم توسكا ...

آب دهنمو قورت دادم ... اين منتهاي آرزوم بود ... انگار كسي رو ديگه نمي ديدم و هيچي هم برام مهم نبود ... فقط سرمو به نشونه مثبت تكون دادم ... يهو بهم نزديک شد ... چشمامو بستم ... در گوشم زمزمه كرد:

- پاشو بريم توسكاي من ... نمي خوام اينجا باشيم ... مي خوام باهات تنها باشم ...

منم همينو مي خواستم ...از جا بلند شدم ... بابا درست پشت سر آرشاوير ايستاده بود ... رفتم طرفش ... دستشو به نشونه سكوت بالا آورد ... اومد وايساد جلوي آرشاوير ... آرشاوير سرشو انداخت زير و اشكاشو پاک كرد ... بابا با تحكم گفت:

- اينقدر دخترمو عذاب دادي كه ديگه مي ترسم اونو به تو بسپارم ...

با ترس به بابا نگاه كردم ... آرشاوير هم سرشو آورد بالا ... تو نگاش التماس موج مي زد ... ناليدم:

- بابا ...

بابا نگاهي تند بهم كرد و گفت:

- ساكت باش توسكا ...

بعد ادامه داد:

- من ذره ذره آب شدن ثمره زندگيمو به چشم ديدم ... تو بد بلايي سرش آوردي جوون ...

آرشاوير دست بابا رو گرفت و گفت:

- پدر جون باور كنين من ...

- هيسسسسس لازم نيست چيزي بگي ...

اينبار ديگه نمي خواستم آرشاويرو از دست بدم ... اگه اون از غرورش گذشت منم بايد يه كاري مي كردم ... با بغض گفتم:

- ولي بابا ...

داد بابا بلند شد:

- توسكاااااا!

لال شدم ... سابقه نداشت بابا سرم داد بزنه ... يه چرخ زد دور آرشاوير و دوباره ايستاد جلوش و گفت:

- با چه تضميني بايد دخترمو بدم دست تو؟ من ترجيح مي دم دامادم شهريار باشه ...

آرشاوير يهو جلوي بابا زانو زد ... دست بابا رو گرفت توي دستش و گفت:

- پدر جون ... من تضمين مي دم ... هر جور كه شما بخواين ... من جونمو مهريه اش مي كنم ... خواهش مي كنم اين كارو با من نكنين ... پدر جون من بدون توسكا دووم نمي يارم ...

آرشاوير داشت التماس مي كرد و من هق هق مي كردم ... يهو باباي آرشاوير اومد جلو و زير بغل آرشاويرو گرفت ... بلندش كرد و گفت:

- صبر كن بابا ... من صحبت مي كنم ...

به دنبال اين حرف رفت طرف بابا ... شروع كردن پچ پچ كردن نمي فهميدن چي مي گن ولي مي ديدم كه بابا داره حرص مي خوره و پدرجون هم سعي داره كه حتما قانعش كنه ... آرشاوير اومد كنارم و همينطور كه با نگراني خيره شده بود به بابا اينا گفت:

- توسكا ديگه محاله ازت بگذرم ... شده دخيل ببندم در خونه تون ولت نمي كنم ...

با بغض گفتم:

- منم پشتتم آرشاوير ... حتي اگه قراره با تو بدبخت بشم من اين بدبختي رو دوست دارم ...

نگاه آرشاوير پر از علاقه و مهربوني شد ... دستمو گرفت توي دستش و به نرمي بوسيد ... نمي دونم چقدر گذشت كه بابا و پدرجون اومدن سمتمون ... من و آرشاوير هر دو داشتيم سكته مي كرديم و واقعا نمي دونستيم چي در انتظارمونه ... پدر جون دست گذاشت روي شونه آرشاوير و گفت:

- پسر من احساس تو رو درک مي كنم اما درستش نبود اين كاري كه كردي ... تو مي تونستي قبلش با من در ميون بذاري ... خيلي زودتر از اينكه اين مراسم برگزار بشه ...

- بابا من خودمم گيج بودم ... فكر نمي كردم اينجوري بشه ... يهو به خودم اومدم ديدم اگه نجنبم توسكام از دست رفته ...

پدرجون آهي كشيد و گفت:

- در هر صورت آقاي مشرقي گفتن در صورتي رضايت مي دن كه توسكا جون يه سري شرطا رو قبول كنه ...

با تعجب به بابا نگاه كردم ... بابا دستمو كشيد كنار و آهسته گفت:

- توسكا ... مي دوني داري چي كار مي كني؟

سرمو انداختم زير و با صداي پس رفته گفتم:

- بله بابا ...

- اون روز كه بهت گفتم مطمئني فكر اينجاشو مي كردم .... مي دونستم دلت هنوز گير اين پسره ... مي دونستم كه اونم هنوز تو رو مي خواد ... اما فكر مي كردم اين تو هستي كه ديگه هيچ وقت نمي توني ببخشيش و براي همين ميخواي ازداوج كني ... اصلا فكر نمي كردم منتظر اين پسر باشي!

چي مي تونستم بگم ؟ ادامه داد:

- با اين كار شما آبرو براي هيچ كدوم از خونواده ها نموند ... توسكا! مي دوني با شهريار چه كردي؟!

تازه ياد شهريار افتادم ... واي خداي من ... چشم چرخوندم ... نبود ... با ترس به بابا نگاه كردم ... بابا سري به افسوس تكون داد و گفت:

- همون موقع كه رفتي سمت آرشاوير شهريار رفت ... خونواده اش هم رفتن ...

- واي بابا!

- بله ديگه ... با يه بچه بازي حيثيت همه رو به بازي گرفتين ... شما دو تا نمي شد زودتر بگين درد دلتون چيه؟! دختر من بابات بودم فكر مي كردم اونقدر بهت نزديک هستم كه بهم بگي هنوزم چشم به راه آرشاويري ...

- بابا به خدا خجالت ...

انگشت گذاشت روي لبم و گفت:

- هيچي نگو .... عذر بدتر از گناه مي شه ... من قبول مي كنم اما به شرط ...

- چه شرطي؟

- قول مي دي كه همه جوره كنارش باشي؟ باور كن توسكا تحمل يه شكست ديگه رو تو زندگي تو ندارم ... تو شرايط اين پسرو مي دوني ... شرايط خودتو هم مي دوني ... مي تواني كنار بياي؟ حتي شايد مجبورت كنه از شغلت بگذري ... بيماري رواني بيماري نيست كه كامل ريشه كن بشه با كوچک ترين ناملايمتي ممكنه برگرده ...

- مي دونم بابا ... اينبار قول مي دم ...

- توسكا! من نمي خوام تو اذيت بشي ...

- بابا حقيقت اينه كه من تازه فهميدم اينقدر عاشق آرشاويرم كه حتي اگه منو به بدترين شكل شكنجه هم كنه بازم لذت مي برم ... من فقط كنار اون آرامش دارم بابا ... به خدا خوشبخت مي شم ...

بابا آه كشيد ... زل زد توي چشمام و گفت:

- چرا سرنوشت تو اينجوري شده دختر؟

سرمو انداختم زير ... اين من بودم ... توسكايي كه مي خواست خونواده اش هميشه در آسايش باشن .. حالا تنها دليلي بودم كه داشتم آسايش رو از خونواده ام مي گرفتم ... بابا دستمو كشيد و گفت:

- رضايت مي دم ولي فقط به خاطر تو ... وگرنه فكر نكنم دلم حالا حالاها با اين پسر صاف بشه ...

ديگه هيچي حس نمي كردم ... انگار كه روي ابرها بودم ... خدايا داشتم به بزرگترين آرزوم مي رسيدم ... فک و فاميل هم انگار داشتن فيلم سينمايي مي ديدن ... عقد كه به هم خورد چرا نمي رفتن؟ قبل از اينكه بريم سمت پدرجون و آرشاوير رفتم سمت مامان ... لحظه اي كه آرشاوير اومد وسط صحنه از حال رفته بود و حالا خاله داشت شونه هاشو مي ماليد هنوز ... جلوي مامان ايستادم ... با چشمايي پر اشک و پر بغض نگام كرد ... زانو زدم جلوش ... دستشو گرفتم توي دستم ... نرم بوسيدم و گفتم:

- مامان ... هنوزم آرشاويرو به عنوان داماد قبول داري؟

مامان ميون گريه لبخندي زد و گفت:

- از خدامه مامان ...

دست چروكيده اش رو چند بار محكم بوسيدم و گفتم:

- مامان ازم راضي باش ... ببخش اگه به خاطر من اينهمه بدنت لرزيد ... براي خوشبختيم دعا كن ...

مامان سرمو آورد بالا گونه امو چند بار محكم بوسيد و گفت:

- خوشبختي تو آرزوي من و باباته عزيزم ...

- مرسي مامان ... بابت همه چيز ...

از جا بلند شدم و دست بابا رو گرفتم ... آرشاوير بي طاقت يه قدم اومد سمتون ... زل زد بهمون ... با ديدن لبخند من پي به همه چيز برد و سرشو گرفت رو به آسمون ... مي دونستم كه داره خدا رو شكر مي كنه ... بابا دستشو گرفت ... دست منو به نرمي گذاشت توي دستش و گفت:

- دارم چشمامو مي سپرم دستت ... دوست ندارم دو روز ديگه پژمرده اش رو تحويلم بدي ... اين يادت باشه!

اشک از چشم آرشاوير بيرون چكيد و با بغض گفت:

- نوكرتم پدر جون ... از چشمام عزيزتره به خدا ...

بعدم خم شد دست بابا رو ببوسه كه بابا نذاشت ... بلندش كرد و دستشو كشيد روي سرش ... باباي آرشاوير رفت سمت عاقد و چند لحظه اي باهاش صحبت كرد ... اينبار وقتي نشستم سر سفره عقد داماد كسي بود كه از اعماق وجودم مي پرستيدمش ... حاضر بودم توي هر شرايطي باهاش بمونم ... و از عزيز ترين چيزا به خاطرش دست بكشم ... همون بار اولي كه خطبه خونده شد بله رو گفتم ... آرشاوير با دستاي لرزونش حلقه اي رو كه براش پس فرستاده بودم رو دوباره توي انگشتم كرد و همين جور كه خيره شده بود توي چشمام و اشک مي ريخت گفت:

- باورم نمي شه توسكا ... باورم نمي شه ...

- منم ...

همه مهمونا داشتن مي رفتن ... كاش شهريار نرفته بود ... تنها چيزي كه داشت خط مي انداخت روي خوشبختيم عذاب وجداني بود كه در مورد شهريار داشتم ... كاش بود و مي تونستم باهاش حرف بزنم ... با فشاري كه آرشاوير به دستم داد از فكر اومدم بيرون ... يه روزي بالاخره مي رفتم باهاش حرف مي زدم ... به چشماي مهربون آرشاوير لبخندي زدم و گفتم:

- قول مي دي ديگه تنهام نذاري؟

آرشاوير وسط اشكاش خنديد و گفت:

- مثل اينكه تو منو تنها گذاشتي ...

- اااا توام از خدا خواسته !

اينبار خنده اش با صدا شد و گفت:

- پاشو عزيزم ... پاشو بريم ... مي خوام يه دل سير همسر خوشگلمو نگاه كنم ... مي خوام به اندازه اين يه سال باهات حرف بزنم ... اينجا نمي شه ...

- كجا بريم؟

- بريم خونه مون ... خونه اي كه من براي تو با عشق چيدم و هيچ وقت نتونستي بياي ببينيش ...

با بغض گفتم:

- آرشاوير ...

- اي الهي اين آرشاوير روزي هزار بار برات بميره ... اينجوري مي گي آرشاوير قلبم از كار مي ايسته ...

- تو خيلي خوبي ...

دستمو كشيد و گفت:

- نه به خوبي تو ... مهربونم!

بلند شدم و همراهش راه افتادم سمت ماشين ... كسي مخالف رفتنمون نبود ... توي نگاه همه اينبار فقط شادي ديده مي شد ... چدر عجيب! مني كه عروسيم به هم خورده بود ... مني كه باعث بي آبرويي شده بودم ... الان بايد از طرف همه طرد مي شدم ... ولي همه داشتن با محبت نگام مي كردن ... انگار همه از اين پيوند خوشحال تر هم شده بودن ... خيالم از جانب همه راحت شد و برگشتم سمت آرشاوير با اخم و شوخي گفتم:

- بار دومته با اين ماشين فكسني ات اينجوري مي پري وسط صحنه منو سكته مي دي ها ... بار اول هيچي بهت نگفتم ... اينبار بايد حسابي گوشماليت بدم ...

چند لحظه با عطش خيره خيره نگام كرد و سپس دستي توي موهاش كشيد و گفت:

- توسكا توسكا سوار شو تا آبروي جفتمون جلوي بابا اينا نرفته ... ديگه اختيارم داره از دستم خارج مي شه دختر ...

با ناز خنديدم و سوار شدم ... نگاه مهربون بابا و مامان بدرقه راهمون شد ...

از باغ كه خارج شديم كشيد داخل يه فرعي ايستاد و تا اومدم بپرسم چرا ايستاده يهو منو كشيد توي بغلش ... چنان پر عطش موهامو و گردنمو بو مي كشيد كه داشت گريه ام مي گرفت ... توي همون حالت مي گفت:

- ديوونه تم توسكاااااا ... چه جوري بگم تا بفهمي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وسط بغضم خنده ام گرفت و گفتم:

- حالا چرا داد مي زني؟

- آخه دختر اين كارا چيه مي كني؟ منو تهديد مي كني؟ نمي گي من همينجوري ديوونه تو هستم .... ديگه با اينكارا رواني مي شم ...

- خب بايد مي دونستي كه يه گوشمالي طلبته عزيزم ...

- آخه دختر خوب تو خودت بهم گفتي از اون كارم خوشت اومده و همون لحظه عاشقم شدي ... گفتم شايد دوباره فرجي بشه ...

ميون خنده بهش اخم كرد كه خنده اش گرفت و گفت:

- شوخي كردم ... هر دو بار دست خودم نبود ... اونبار به خاطر اينكه من آدم سالمي نبودم و اينبار به خاطر اينكه حس مي كردم يه لحظه ديرتر برسم از دستت مي دم ...

عين يه گربه كه خودشو براي صاحبش لوس مي كنه سرمو كشيدم توي سينه اش و گفتم:

- آخرش كه اين عقد باطل بود ....

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- درسته ... ولي شما كه خبر نداشتين ...

- خب بالاخره مي فهميديم ...

صورتمو گرفت بين دستاش ... اينقدر محكم كه حس كردم صورتم الان له مي شه و با غيض گفت:

- اگه تا مي يومدين بفهمين شهريار لباي تو رو مي بوسيد من چه خاكي تو سرم مي ريختم؟

نمي دونم چرا ازش خجالت كشيدم و سرمو انداختم زير ... خنده اش گرفت و ماشينو روشن كرد و راه افتاد ... تا وقتي برسيم به خونه اش هيچ كدوم حرف نزديم ... انگار هنوز هم توي بهت بوديم ... جلوي در خونه اش كه توي يه آپارتمان شش طبقه بود توقف كرد و كمک كرد پياده بشم ... داشتم لباسمو صاف مي كردم كه دست انداخت زير كمرم و منو مثل پر كاه از روي زمين كند ... بدون اعتراض خنديدم و دستمو انداختم دور گردنش ... در اپارتمانو به سختي باز كرد و رفتيم تو ...رفت سمت راه پله ... با تعجب گفتم:

- مگه اينجا آسانسور نداره؟ آپارتمان به اين شيكي!

با لبخند گفت:

- چرا عزيزم داره .... ولي من مي خوام تا طبقه چهارم تو رو توي بغلم نگه دارم ... تا برسيم مي گي بذارمت روي زمين ... مي خوام ديرتر برسيم ...

خنديدم و گفت:

- خسته مي شي ديووونه ...

از پله ها رفت بالا و گفت:

- نمي شم ...

همه پله ها رو رفت بالا ... با نگراني نگاش كردم و گفتم:

- هلاک شدي ...

- خوبم خانومي ... آخه تو كه واسه من وزني نداري ... فقط بي زحمت اين كليدو بگير و در خونه رو باز كن ...

كليدو ازش گرفتم و در چوبي آپارتمان رو باز كردم .... خونه با شيک ترين و جديد ترين وسايل چيده شده بود ... داشتم با لذت اطرافو نگاه مي كردم و اصلا يادم رفت ازش بخوام منو بذاره روي زمين ... تا رسيديم به كاناپه گفتم:

- آقا بي زحمت همين جا پياده مي شم ...

خنده اش گرفت و منو نشوند روي كاناپه ... خودش جلوي پام زانو زد ... دستمو گرفت توي دستش و خيره شد به چشمام ... دستي جلوي صورتش تكون دادم و گفتم:

- هي به كجا زل زدي؟

- به يه تيكه از وجودم ... به كسي كه از نبودش تو اين مدت زندگيم شده بود جهنم ...

- آرشاوير ...

- جون دلم ...

با بغض گفتم:

- چرا رفتي؟

دستمو بوسيد و گفت:

- تو چرا تنهام گذاشتي؟

- من ...خوب من عصبي بودم .... اون لحظه فشار زيادي روم بود ولي اگه شايد ... اگه دو روز بعد مي يومدي باهم جرف مي زديم همه چي درست مي شد ... تو غيب شدي ... خيلي راحت ول كردي رفتي ايتاليا ...

آه كشيد و گفت:

- عزيزم ... من اگه هم بر مي گشتم بازم اين جدايي اتفاق مي افتاد ... چون خونه از پايبست ويران بود ...

فقط نگاش كردم تا ادامه بده و اونم زياد منتظرم نذاشت و گفت:

- عشقم ... من بعد از جريان گراتزيا دچار يه بيماري رواني شدم ... بيماري كه معلوم نبود درمان بشه يا نه ... بهم گفته بودن ديگه نمي تونم ازدواج بكنم چون ممكنه به همسرم آسيب برسونم ... من مي دونستم همه اين چيزا رو ولي عاشق تو شدم ... من از بودن با تو وحشت داشتم توسكا چون حرف دكترا دائم توي گوشم بود ... من نمي خواستم به تو آسيب بزنم ... توي اون مدتي كه باهات بودم مدام از اين بيماري لعنتي رنج مي بردم اما اگه مي رفتم دكتر و تو مي فهميدي خيلي بد مي شد فكر مي كردم حتما از دستت مي دم چون محال بود تو با يه پسر رواني ازدواج كني ... روز به روز بدتر مي شدم و روز به روز ترس از دست دادن تو بيشتر همه وجودمو مي لرزوند ... اما يه چيزي بيشتر از حتي بيماري داشت آزارم مي دادم ... و اون ديدن عذاب كشيدن تو بود ... من تو رو از خودم هم بيشتر دوست داشتم اما داشتم عذابت مي دادم ... وقتي مي ديدم اونجوري از دستم حرص مي خوري دوست داشتم با همه وجودم سرمو بكوبم توي ديوار .... اين بود كه منو داشت سرد مي كرد ... نه نسبت به تو ... نه نسبت به رابطه مون ... سرد نشدم ... نسبت به خودم ... نسبت به اين دنيا ... سرد شدم تو رو مي خواستم اما ديگه نمي خواستم بهت نزديک بشم كه آزارت ندم ... اون شب آخر ... وقتي ديدم تو چه جوري شدي از خودم متنفر شدم با همه وجودم از خودم متنفر شدم كه نمي تونم جلوي خودمو بگيرم ... من آدمي بودم كه تا قبل از اين بيماري از پسرايي كه وسط خيابون دعوا

مي كردن حالم به هم مي خورد حالا خودم شده بودم يكي از اونا ... وقتي گفتي تمومش كنيم دنيا روي سرم خراب شد توسكا ... فكر نكن اين فقط يه جمله است ... يا فقط يه حسه! نه ... من با همه وجودم سنگيني دنيايي رو كه روي سرم خراب شد رو حس كردم ... اون روز تا شبش ويلن زدم و اشک ريختم .. اينقدر كه دستم زخم شد و چشمام تار مي ديد ... اما بعدش ديدم چه فايده داره؟ بايد يه تكون به خودم بدم ... بايد خودمو پيدا مي كردم ... اولين كاري كه كردم رفتم دنبال كاراي ويزا و بليطم و خيلي زودتر از اون چيزي كه فكرشو بكني رفتم ايتاليا ... تنها چيزي كه از ايران با خودم بردم يه عكس از تو بود كه توي اون دوران تنها همدم من بود ... چه شبا كه با زل زدن به اون عكس خوابم برد ... و با زل زدن توي چشمات بيدار شدم ... دنيايي داشتم براي خودم ... توي اون مدت يكي از دوستامو گذاشته بودم كه دورادور هواتو داشته باشه ... من ايران نبودم اما بازم ذهن بيمارم هزار تا فكر براي خودش مي كرد و نگران تو بود ... شايد يادت باشه كه يه شب نزديک بود تصادف كني و يه مرد نجاتت داد ... اون همون دوستم بود كه با كاري كه كرد منو يه عمر مديون خودش كرد ... البته تا وقتي خودم صداتو نشنيدم خيالم راحت نشد كه خوبي ... اما كم كم همه چي عوض شد ... توي بيمارستان بستري بودم و هر چي بيشتر حالم خوب مي شد بيشتر به اين فكر مي كردم كه چرا تركم كردي؟ توسكا تو مي دوني من بعضي وقتا با چه زوري جلوي خودمو مي گرفتم كه كتكت نزنم؟ كه زندونيت نكنم توي خونه مون؟ كه ازت نخوام شغلتو ول كني؟ مي دوني بعضي وقتا با چاقو به جون بدن خودم مي افتادم تا خشممو كنترل كنم ...

به اينجا كه رسيد پليورشو از تنش كشيد بيرون ... با دست به پهلو هاش اشاره كرد من نا خودآگاه آه كشيدم ... جاي چند تا خط كه گوشت اضافه آورده بود روي تنش بود ... ادامه داد:

- عزيزم ... همه اش فكر مي كردم تو فقط بدي هاي منو ديدي ... تو شريک خوشي هام بودي نه غم هام ... هيچ وقت نخواستي بدوني دليل بي قراري هاي من چيه! هيچ وقت توي زندگي من سرک نكشيدي .... حس مي كردم اصلا دوستم نداشتي و برات مهم نبودم ... اين افكار چيزي از عشقم نسبت بهت كم نمي كرد ... اما منو به عشق تو مشكوک مي كرد اگه تا قبل از اون فكر مي كردم درمان مي شم و بر مي گردم باهات ازدواج مي كنم ديگه نمي تونستم اينجوري فكر كنم ... با خودم مي گفتم عشق پوشالي تو به دردم نمي خوره از كجا معلوم كه بيماري من دوباره برنگرده ... اگه بازم تركم كني چي؟ اون روزي كه برگشتم واسه اون برنامه زنده ... من داشتم از توي اتاق تدوين مي ديدمت ... توي دلم هزار بار قربون صدقه ات رفتم ... دوست داشتم بيام كاوه رو بزنم له كنم كه تو رو با سوالاش اذيت نكنه ... من دوستت داشتم ... اما ديگه حاضر نبودم جلوي تو حتي به اندازه سر سوزني خودمو كوچيک كنم ... مي دوني درد من چي بود؟ كه همي مي خواستمت هم نبايد مي خواستمت ... بايد در دلمو مي ذاشتم ... بايد جلوت عادي رفتار مي كردم ... خيلي سخت بود ... اما من ديگه بيمار نبودم ... كنترل رفتارم برام راحت تر بود ... دوباره برگشتم ايتاليا و بقيه درمان رو گذروندم اما اينبار از بار قبل هم سخت تر بود ... دوباره با ديدن تو دلم هوايي شده بود ... آروم كردن اين دل افسار گسيخته پدرمو در آورد ... دوباره برگشتم ... و اينبار يه پيشنهاد داشتم ... پيشنهاد بازي توي يه فيلم ... كه همبازيم تو بودي .... قبل از اينكه ذهنم بخواد به كار بيفته احساسم زير قرارداد رو امضا كرد ... دوست داشتم كنارت باشم ... حتي اگه مال من نباشي ... اما نمي دونستم كه تو قراره ديوونه تر از قبلم بكني ... اونم با وجود شهريار كنارت ... بيماريم درمان شده بود ولي هنوزم طاقت ديدن شهريار رو كنار تو نداشتم .... بعضي وقتا دوست داشتم لهش كنم اينقدر بزنمش تا بميره ... و اين واقعا برام عجيب بود ... اين ديگه از روي بيماري نبود ... از تعصب زيادي بود كه روي تو داشتم ... از عشق بود نه بيماري ... ولي خوب برعكس دفعات قبل اينبار مي تونستم خودم رو كنترل كنم ... وقتي با هم تمرين مي كرديم ... وقتايي كه مجبور بودم جلوي تو خودمو جدي نشون بدم ... وقتايي كه سعي داشتم بكوبمت ... همه اش برام عذاب بود ... اما مني كه حس مي كردم غرورم بازيچه دست تو شده ... عشقم وسيله بازيت بوده مجبور بودم اونجوري رفتار كنم كه دل زخمي خودمو آروم كنم ... توي تولد آرشين ... من ازش نخواستم دعوتت كنه ولي نهايت آرزوم اين بود كه توام باشي ... اما بعدش كه اومدي گفتم كاش نيومده بودي ... تو با اون لباس آبيت ... درست شبيه فرشته ها ولي كنار شهريار! آخ خدا كه تو چقدر منو عذاب دادي دختر ... باهاش رقصيدي گرم گرفتي و نفهميدي هر لحظه من چشمام روي توئه ... منم مي تونستم برم با دختراي ديگه ولي اينقدر كه حواسم پيش تو بود اصلا اون لحظه به فكرمم نرسيد كه همچين كاري بكنم ... بدترين كاري كه كردي اين بود كه جايگاه عشقمون رو توي رستوران من بهش نشون دادي و با اون رفتي اونجا ... خيلي برات احترام قائل بودم كه نزدم توي صورتت ... اون مكان براي من مقدس بود ... هيچ كس رو به اونجا راه نمي دادم اونوقت تو ... بگذريم! تو براي حرص دادن من اشتباه زياد كردي خانوم كوچولو ... وقتي ديدي براي آرشين غيرتي نشدم و خيلي راحت رقصيدنش رو با اون پسر نگاه كردم اينقدر قيافه ات با مزه شد كه بعد از مدت ها از ته دل خنديدم ... دوست داشتم بفهمي من ديگه اون آرشاوير نيستم ... شايد خودخواهي باشه اما دوست داشتم بهم بگي از كاري كه كردي پشيموني تا بگم كه ديگه نمي خوامت ... حالا حتي اگه شده به دروغ ولي بايد اينو مي گفتم تا آروم بشم. آخر سر كه مي خواستم برسونمت از حرصم حرفايي بهت زدم كه حرف دلم نبود فقط ميخواستم يه ذره حرصايي كه خورده بودم رو جبران كنم ... اما تو گفتي چي؟ شهريار مي ياد دنبالم! اون لحظه تنها چيزي كه اومد تو ذهنم اين بود كه نذارم بري ... حالا به هر طريقي ... آرشين كه گفت لباست بالاست يه فكر تو ذهنم جرقه زد سريع رفتم بالا لباست رو بردم گذاشتم توي اتاق خودم و دستگيره در رو باز كردم ... فقط دعا مي كردم در اتاق رو ببندي ... من دستگيره

در اتاقم رو از عمد شل كرده بودم كه هر وقت مي خوام كسي مزاحمم نشه بازش كنم ... آخه بابا يه كليد از اتاق من براي خودش زده بود و نمي شد قفلش كنم .... زود بازش ميكرد ... منم زرنگي كرده بودم يعني ... لولا رو هم جوش داده بودم كه ديگه به هيچ عنوان باز نشه ... مي دونستم بدجنسيه ولي راه ديگه اي نداشتم .... واي كه نمي دوني با ديدن قيافه شهريار به چه زوري جلوي خودمو گرفتم كه غش غش نخندم ... بعد از رفتنش خيالم راحت شد كه امشب تا صبح توي هواي تو تنفس مي كنم ... چه شبي مي شد براي من! آهنگي كه اون شب خوندم واقعا حال دلم بود ... وقتايي كه ايتاليا بودم بارها اين آهنگو با ياد تو گوش ميكردم ... همه آهنگايي هم كه بعد از اون خوندم وصف حال و روز خودم بود ... اينقدر عاشق بودم كه تو عقل اصلا نمي گنجيد ... بگذريم ... اون شب خواب به چشمم نيومد ... نصف شب تا شماره تو ديدم سكته زدم! محال بود تو به من زنگ بزني ... فكر كردم بلايي سرت اومده وقتي گفتي دستشويي داري مونده بودم چي كار كنم ... اگه درو باز مي كردم داد و بيداد راه مي انداختي ... براي همين هم ترجيح دادم با نردبون بيارمت پايين ... خيلي مي ترسيدم كه بلايي سرت بياد ولي چاره اي نبود ... مي دوني اون شب كه با لباس ابي ديدمت چه حسي داشتم؟ دوست داشتم با همه وجودم بغلت كنم و ببوسمت و اصلا فكر نمي كردم اين اتفاق امكانش باشه ... اما انگار خدا با من بود كه تو افتادي صاف توي بغلم و بعد از اون اينقدر بي اختيار شدم كه نتونستم جلوي خودم رو بگيرم و با همه احساسم با همه وجودم تو رو بوسيدم ... وقتي ازت جدا شدم تازه فهميدم چي كار كردم ... من نمي خواستم ديگه بازيچه تو بشم ... واقعا نمي خواستم ... و ناخودآگاه اون حرفا رو بهت زدم و ازت فاصله گرفتم ... اما يه فكر مثل موريانه داشت مغزمو مي خورد ... اينكه هنوزم ديوونه وار مي خوامت ... هنوزم مي خوام همسرم باشي كه بغلت كنم ببوسمت .... نميدونستم دوباره چه جوري احساسمو كنترل كنم ... آخه ديگه نمي تونستم بهت اعتماد كنم با اينكه از چشمات مي خوندم توام دوستم داري ... از ترس اينكه از روي نردبون دوباره بيفتي درو باز كردم ... مي دونستم نصف شبي نمي ري خونه تون ... نگران بابات بودي ... برام مهم نبود ديگه راجع بهم چي فكر مي كني ... بعد از اون تصميم گرفتم صيغه رو فسخ كنم ... حتي دنبال كاراش هم رفتم اما نتونستم ... دلم راضي نشد براي همين هم بيخيالش شدم ... تو اگه اينجوري مال خودم مي موندي خيالم راحت تر بود ... يه جورايي دلمم باهام بازي مي كرد با دست پس مي زد با پا پيش مي كشيد ... اما دل بود ديگه كاريش نمي شد كرد ... اون شب كه پارسا ازت خواستگاري كرد رو يادته خانومم؟

سرمو تكون دادم و اون ادامه داد:

- اون شب بعد از مدت ها اشكم در اومد ... چون از فكر اينكه زن كس ديگه اي بشي هم خل مي شدم ولي خودمم نمي تونستم راضي كنم كه بيام جلو ... نمي دوني چه زجري مي كشيدم ... نتونستم بمونم و از اونجا رفتم ولي مردم و زنده شدم تا بفهمم تو چه جوابي مي دي بهش ... آرشين هم فهميده بود من دارم خل مي شم اومد راجع به تو باهام حرف زد و من هم عقايدم رو براش گفتم ... به استثناي اينكه هنوز هم ديوونه وار دوستت دارم ... اونم خيلي از دستم حرص مي خورد اما خب حق داشت ... چون از هيچي خبر نداشت ...بعدش به اين فكر كردم كه خيالتو از لحاظ صيغه راحت كنم مي خواستم ببينم مي ري با كس ديگه يا نه ... يه جورايي مي خواستم مطمئن بشم كه دليل وفادار موندنت اون صيغه نيست ... شب كه زنگ زدم از بابات بپرسم صيغه رو بهت گفته يا نه بابات فقط تونست بگه حال تو بهم خورده ... توسكاي من ... حال من تو اون لحظه ها نگفتنيه ... اين كه چه جوري خودمو رسوندم به تو .... چه جوري از تو بغل بابات كشيدمت بيرون ... چه جوري بردمت بيمارستان ... توسكا داشتم مرگو پيش چشم مي ديدم ... از فكر اينكه تو به خاطر من اونجوري شده باشي داشتم ديوونه مي شدم ... يعني تو اينقدر دوستم داشتي؟ افكارم ضد و نقيض شده بود ... وقتي دكتر گفت ممكنه ... ممكنه ديگه به هوش نياي ...

نتونست ادامه بده آه كشيد و سرشو محكم گرفت بين دستاش ... رفتم از روي كاناپه پايين ... كنارش نشستم و بي اراده سرشو كشيدم توي بغلم ... چه كشيده بود اين پسر؟ خدايا منو ببخش ... من ناخواسته اينقدر باعث عذابش شده بود ... لحظاتي كه مي تونستيم دو تايي با هم باشيم و پر از عشقش كنيم رو اينجوري هدر داده بوديم ... عطر تنمو بو كشيد و گفت:

- همه اون سه روز رو تو بيمارستان بودم ... نه مي تونستم لب به چيزي بزنم و نه بخوابم ... وقتي به هوش اومدي فقط تونستم يواشكي ببينمت ... مطمئن كه شدم خوبي رفتم خونه ... بعضي وقتا مي زد به سرم خودمو بكشم راحت بشم از اين زندگي لعنتي ... اما از خدا مي ترسيدم. بعد از اون تو رفتارت با من از قبل هم سردتر شد و من يه استرس بدتر داشتم ... اينكه نكنه به پارسا جواب مثبت بدي ... اما از قيافه پكر پارسا وقتي داشتي باهاش حرف مي زدي فهميدم جواب منفي دادي ... خواستم بيام يه تكيه اي چيزي بهت بندازم تا تلافي اذيتات بشه اما تو راهتو كج كرد و منو ناكام گذاشتي ... اونروز داشتم با دمم گردو مي شسكتم ... خيلي خوشحال بودم كه با اينكه ديگه صيغه اي نيست بازم راضي به ازدواج با كسي نشدي ... اما خوب خوشحاليم زياد هم دوامي نداشت ... چون بعدش تو رو با احسان ديدم و با خودم فكر كردم لابد به خاطر احسان پارسا رو رد كردي ... چي بگم به تو؟ هر بار كه مي يومدم يه قدم بهت نزديک بشم خودت يه جوري دورم مي كردي و دوباره شک مي انداختي توي وجود من ... اينم يه عذاب ديگه بود تا زماني كه خبر ازدواج طناز و احسان بهم رسيد ... من موندم چه جوري زير بار اين همه فشار زنده موندم و هيچيم نشد ... واقعا كه پوست كلفتم ... مي دوني حرفايي كه شب عروسي طناز آرتان بهت زد رو خودم گفته بودم بهت بگه؟!

با حيرت گفتم:

- چي؟!!!! يعني همه اش دروغ بود ...

انگشتشو نرم كشيد روي لبم و گفت:

- نه عزيزم ... دروغ نبود ... ولي قرار هم نبود كه تو بدوني! من ازش خواستم بهت بگه ... مي خواستم بياي طرفم مي خواستم اگه دوستم داري يه كاري بكني ... اما هيچ كاري نكردي ... هيچ كاري ... اگه مي يومدي سمت من بهم ثابت مي شد كه واقعا دوستم داري ... اما ...

آهي كشيد و گفت:

- چي كار كردي تو؟ خيلي راحت خبر نامزديتو دادي بهم ... رد شدي و نديدي من شكستم ... من نابود شدم ... اما به خودم دلداري دادم ... گفتم محاله! گفتم تو اينكارو نمي كني ... من عشقو تو نگاهت ديده بودم ... لحظه به لحظه با شهريار مي ديدمت از درون خورد مي شدم و صدام در نمي يومد ... كاري نمي تونستم بكنم ... تو اگه منو مي خواستي به حرفاي آرتان گوش مي كردي ... حتي اون شبي كه با هم قدم زديم فكر كردم حتما حرف دلتو مي زني ... اما نگفتي ... خودم هم نشد كه بگم ... نتونستم ...

واي خدايا! چي تو ذهن اين پسر بود و تو ذهن من چي بود! چقدر سو تفاهم! ادامه داد:

- قضيه افتادنت تو آبو و اينكه آوردمت بيرون هم گفتن نداره ... بعدم كه شهريار بي شرف جلوي چشماي من زنمو بغل كرد! واي كه هنوزم دوست دارم بكشمش ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- نيازي نيست عزيزم ... همين كاري كه ما كرديم خودش براي اون خيلي عذاب داره ... من واقعا عذاب وجدان دارم ...

دوباره انگشت كشيد روي لبم و گفت:

- فعلا فقط در مورد خودمون حرف مي زنيم عزيزم ...

- خب بقيه اش ...

- با همه اين اوصاف چون هنوز اون صيغه بود خيالم راحت بود كه مال خودمي ... تا اينكه كارت دعوت عروسيت رو دادن دستم ... يعني حتي تصور هم نمي كردم ديدن اسمت كنار اسم يه نفر ديگه روي كارت عروسي اينقدر برام سنگين باشه! ديووونه شدم به معني واقعي كلمه ... ويلن و سنتور و دف و گيتار و خلاصه هر چي كه توي اتاقم بود رو خورد خورد كردم ... وقتي تو رو نداشتم اونا رو مي خواستم چي كار؟ ديگه ترس از دست دادن تو افتاده بود توي جونم ... همه اش مي ترسيدم نكنه يه تبصره اي چيزي باشه در مورد اين صيغه و تو خودت بري باطلش كني ... كارم شده بود قدم زدن و هر از گاهي مشت توي ديوار كوبيدن و طبق معمول هميشه سيگار دود كردن ... بايد يه خاكي تو سرم مي ريختم ... ظهر وقتي آرشين و بابا خواستن براي مراسمت بيان آرشين اومد دم اتاقم گفت:

- يه كاري بكن داداشي ... داري نابود مي شي ... اونم از تو بدتر با زندگيش لج كرده ... مي دونم كه دوسش داري ... توام مي دوني كه اون دوستت داره ... خيلي هم دوستت داره ... نذار يه عمر حسرت سايه بندازه روي زندگيت ...

اينو گفت و رفت ... بعد از رفتن اونا مامان هم بهم گفت بايد براي چيزي كه مي خوام بجنگم ... و چيزي گفت كه همه وجودم لرزيد ... بهم گفت كه تو از اول هم از قضيه بيماريم خبر داشتي ... بابا براش گفته بود كه تو حتي سراغ پزشک رفتي ... اين يعني تو با علم به بيماري من بهم جواب مثبت دادي ... مامان كه اينو گفت زدم زير گريه و گفتم:

- مامان ... من بي توسكا مي ميرم ...

مامان نگاهم كرد و گفت:

- نمير ... برو به دستش بيار ... حداقل يه كاري بكن كه شرمنده خودت نشي ...

اين حرف منو تبديل كرد به يه انبار باروت و اتفاقايي افتاد كه خودت مي دوني ... اشكام ريختن روي صورتم و گفتم:

- آرشاوير منو ببخش ... منو ببخش تو رو خدا ... من خيلي بهت ظلم كردم ... تو تاوان عشقو پس دادي اما من چي كار كردم؟

منو چسبوند به خودش و گفت:

- توام عذاب كشيدي قشنگم ... توام تاوانشو پس دادي ... اگه پس نداده بودي من و تو الان اينجا توي بغل هم نبوديم ...

بي اختيار خنديدم و سرمو به نشونه مثبت تكون دادم ... ولي تو ذهنم دنبال راهي براي جبران بودم ... آرشاوير بلند شد موسيقي لايتي گذاشت و با يه حركت منو كشيد توي بغلش ...

- پاشو ... پاشو عروس خانوم بايد با اين داماد بدبخت برقصي ...

- بدبخت؟!

- با اين ريخت و قيافه شبيه گداهاي سر چهار راه شدم ...

خنديدم و خودمو بيشتر چسبوندم بهش ... همه جوره دوسش داشتم حتي با اين موهاي ژوليده و صورت پر از ريش ... بالاتنه برهنه ام كشيده مي شد به بدن لختش ... كم كم داشتم داغ مي شدم حسي كه خيلي وقت بود تجربه اش نكرده بودم ... اونم عين من بود ... نگاهاش پر از عطش و خواستن شد ... نوک دماغمو نرم كشيدم روي سينه اش ... سرشو گرفت سمت بالا و بازوهامو محكم فشار داد ... دستش روي بازوم داشت حالمو خراب تر مي كرد ... ديگه هيچ مانعي وجود نداشت ... هيچ مانعي ... پس خودمو كشيدم بالا و با همه احساسمو لبامو گذاشتم روي لباش ... يه لحظه سر جاش متوقف شد ... ولي بعد با يه حركت دست انداخت زير پاهام و همينطور كه باهام همراهي مي كرد منو كشيد بالا ... پاهام حلقه شد دور كمرش ... و اون با دستش چنان پامو فشار مي داد كه داشت دردم مي گرفت ولي حتي دردشو هم دوست داشتم ... صورتشو كمي برد عقب ... با چشماي سرخش نگام كرد و گفت:

- تو كه به من اعتماد داري ...

با اخم گفتم:

- معلومه كه دارم ...

- پس همين جا قول مي دم كه برات بزرگ ترين عروسي رو بگيرم ولي ازم نخواه تا شب عروسي خودمو نگه دارم ... چون ديگه نمي تونم ...

خنده ام گرفت و همين خنده اونو شير كرد ... منو محكم تر گرفت تو بغلش و راه افتاد سمت اتاق خواب ...

*

- شهريار ... تو ... تو ...

خنديد و گفت:

- بابا جان لازم نيست هيچي بگي ... چرا اينقدر به خودت فشار مي ياري؟

- آخه ...

- شوهر غيرتيت كجاست؟ نياد بزنه منو بكشه ...

- !! شهريار ...

با خنده گفت:

- والا!

سرمو انداختم زير ... يهو جدي شد و گفت:

- خوشبختي بانو؟

فقط سر تكون دادم ... گفت:

- خبر عروسيتو از بچه ها شنيدم ... مي گن آرشاوير سنگ تموم گذاشته ... واقعا هم لياقتشو داشتي ...

- شهريار من خيلي دنبالت گشتم ... مي خواستم حتما باهات صحبت كنم ... بايد برات ...

- بانو من بعد از اون جريان رفتم سفر ... تازه تونستم با خودم كنار بيام و برگشتم ... توام خواهشا هيچ عذاب وجداني نداشته باش ... چون مقصر تو نبودي ... من خودم گفتم اين مهلت رو به آرشاوير مي دم راستشو بخواي اينجوري بهتر هم شد ... چون من بدجور عذاب مي كشيدم از ديدن حال تو ...

- تو ... تو خيلي خوبي شهريار من واقعا لياقت تو رو نداشتم ...

بازم خنديد و گفت:

- اينو كه مطمئنم ... لياقت تو همون پسر ديوونه است! همچين با ماشينش اومد وسط سفره عقد كه سكته زدم!

خنديدم و گفتم:

- بعدم در رفتي ...

- آره ديگه ...

شايد اينجوري بهتر بود ... مي خواست همه چيز رو با شوخي رد كنه و اصلا به من اجازه حرف زدن هم نمي داد ... منم عين خودش شدم ... گفتم:

- حالا بايد برات يه زن خوب پيدا كنم ...

- واي واي قربون دستت ... نيازي نيست ... من خودم بلدم ...

- ا؟

- بله ...

- مي بينيمو تعريف مي كنيم ... منو باش كه مي خواستم بگم آرشين دختر خوبيه ...

موذيانه نگام كرد و گفت:

- بر منكرش لعنت !

تيز نگاش كردم و گفتم:

- شهريار !

غش غش خنديد و شونه بالا انداخت ... اگه يه روزي مي تونست آرشين رو انتخاب كنه مطمئنم كه خوشبخت مي شد ... هر دو لايق هم بودن ... البته اگه آرشين هم مي تونست خواستگار قبلي زن داداشش رو قبول كنه ... شهريار گفت:

- در مورد اون قضيه تصميمت جديه؟!

- آره ... مي خوام حتما اون مصاحبه رو واسه عيدي بدم به آرشاوير ...

- اوه چه هديه اي!

- خب اونم مي خواد جديدترين آلبومشو بده به من ...

- باريكلا ... زوج رمانتيک ... ولي تو داري اشتباه مي كني ...

- نه ... سعي نكن منصرفم كني ...

- باشه ... صلاح مملكت خويش خسروان دانند ...

- دقيقا! خب من برم ديگه ... آرشاوير بياد خونه ببينه نيستم نگران مي شه ...

- باشه بانو برو ... سلام منو هم بهش برسون ...

- توام به خونواده ات سلام منو برسون و از قولم عذرخواهي كن ...

- اونا روشن فكر تر از اين حرفان ... تو رو هم بهتر از من درک مي كنن ...

- از پسر گلشون مشخصه ...

- لطف داري!

- حقيقته گل پسر ...

بعد از اون خداحافظي كردم و سوار مزدا تيري مشكي رنگم شدم ... هديه عروسيمون بود ... آرشاوير برام خريده بود ... با اشتياق رفتم سمت خونه ... حالا ديگه مي دونستم هدف زندگيم چيه!

***

- خانومي بدو ... الان سال تحويل مي شه ...

از اتاق دويدم بيرون ... شيرجه زدم توي بغلش و گفتم:

- من اومدم ...

محكم بوسيدم و در گوشم گفت:

- خوش اومدي ...

نگاهي به مجله توي دستم انداخت و گفت:

- اون چيه؟

- حالا بذار سال تحويل بشه ... خودت مي فهمي ...

هنوز حرفم كامل نشده بود كه بمب به صدا در اومد و سال نو شد ... منو انداخت روي كاناپه خودش هم افتاد روم و سر و صورتم رو غرق بوسه كرد ... هر چي هم مي خواستم پسش بزنم نمي شد ... وقتي خل مي شد ديگه از پسش بر نمي اومدم ... بالاخره دل كند و نشست كنار... با خنده گفتم:

- حالا اگه گذاشتي عيديتو بدم ...

با ذوق گفت:

- آخ جون ... عيدي!

مجله رو برداشتم ... چشمامو بستم و گرفتم به طرفش ... گرفت و با تعجب گفت:

- مجله؟ عيدي منه؟ چي هست حالا؟

- بخون روشو ...

از عكس العملش مي ترسيدم ... يهو دادش بلند شد:

- چي؟!!!!

چشمامو باز كردم و در مقابل چشماي از حدقه در اومدش شونه بالا انداختم ... با بهت گفت:

- چرا؟!

سرمو توي سينه اش قايم كردم و گفتم:

- چون عاشقتم ... چون عاشق زندگيمم ... مي خوام هميشه تو خونه باشم و براي همسرم غذا بپزم ... بچه هامون رو تربيت كنم ... مي خوام يه زن ايده آل باشم ...

با ناراحتي گفت:

- ولي توسكا ... تو ... تو ... عاشق كارت بودي ...

- نه بيشتر از تو عشقم!

چند لحظه نگام كرد سپس با همه احساسش لبامو بوسيد و بغلم كرد و در گوشم گفت:

- تا آخر عمر منو مديون خودت كردي ... خيلي دلم ميخواست اينكارو بكني ... اما نخواستم ناراحتت كنم ... هيچ وقت فداكاريتو فراموش نمي كنم ... هزار بار بيشتر از قبل دوستت دارم عزيزم ... خيلي بيشتر از قبل ...

لبخندم از روي آرامش بود ... زل زدم به تابلوي عروسيمون كه روي ديوار روبرو نصب شده بود ... دينم رو به آرشاوير ادا كرده بودم ... حالا ديگه خوشبختي توي دستاي من بود ... مجله افتاده بود كف خونه ... و تيتر روي مجله هنوز هم به همه طرفداراي توسكا مشرقي دهن كجي مي كرد:

- استعفاي دائمي توسكا مشرقي سوپر استار سينماي ايران از هنر بازيگري ...

پايان

91/4/10